

رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

رویده از تردید

نویسنده: زهرا علیرضایی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

... به نام خدایی که عادل است

دخترِماه

دستی به گردنم کشیدم. این شب بیداری های گاه و بیگاه، عاقبت، کار دستم می داد... کشوی میز را باز کردم و پرونده ی تقریبا نامرتب را روی انبوهی از کاغذهای باطله جا دادم. مسلما هرکس کشوی میز من را می دید، باور نمی کرد که این میز نامرتب از آن یک روانشناس با سابقه ی چندین ساله باشد. کمی از قهوه ی سرد شده را مزه کردم؛ از حجم تلخ بودنش چهره ام مچاله شد.
دستی به زبانم کشیدم و زیر لب غر زدم:

_"ای لعنت بهت حامد!"

از جا بلند شدم، کتم را از پشت صندلی برداشتم و روی دستم انداختم. کیفم را برداشتم و با قدم هایی محکم و شمرده، به سمت در رفتم. بلافاصله بعد از باز کردن در، خانم جمالی، منشی جاافتاده و بسیار منضبطم، به احترامم از جا بلند شد.

_تشریف می برید آقای دکتر؟

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. سری تکان دادم و گفتم:

_بله...

همیشه سر وقت بودن شرط حیاطی برای کار و زندگی ام محسوب می شد؛ اما هیچ وقت عادت به بستن ساعت مچی نداشتم. نگاهی

به سالن بدون مراجعه کننده انداختم. با صبر یقه ی بلوز سرمه ای رنگم را مرتب کردم و گفتم:

وقت ساعت چهار رو به ساعت پنج موکول کنید لطفا...یه قرار _ مهم دارم.

سری تکان داد و بدون اعتراض و حتی یک سوال و جواب اضافه چشمی کشیده نثارم کرد. وقتی خیالم از بابت این که خانم جمالی همه ی وظایفش را به خوبی انجام می دهد، راحت شد، از او خداحافظی کردم و به سمت پله ها رفتم. اگرچه باید راس ساعت در رستوران می بودم؛ اما ترجیحم همیشه این بود که از پله استفاده کنم. این صعود و سقوط پاهایم را وقت هایی که از پله ها بالا و پایین می شدم، دوست داشتم. به من یادآوری می کرد که در یک نقطه نمی مانم و نباید هیچ وقت کبر و غرور بیجا داشته باشم. به محض این که ریموت پژوی دویست و شش مشکی رنگم را زدم، صدای موبایلم بلند شد. پشت رُل نشستم و استارت زدم. بدون این که به اسم مخاطب نگاه کنم جواب دادم. نگاه نکردم، چون ندیده می دانستم این خروس همیشه بی محل کسی جز حامد نیست...

بله؟_

بله و زقنبوت! بله و درد و بلای هشتاد و چهار ساعته..._

لبخندی محو روی لبم نشست.

زنگ زدی که فقط دعا در حقم کنی؟_

صدای نفس عمیقی که کشید به گوشم خورد. آخ که وقتی حرص می خورد من چه کیفی می کردم.

_ نخیررر....حضرت والا، جناب دکتر قلابی مملکت! زنگ زدم بگم که زود خودت رو برسون که روده کوچیکه درحال نقشه کشی واسه روده بزرگس!

باز هم بدون ذره ای عجله، با همان سرعت مطمئنه به مسیر ادامه دادم و گفتم:

_ باشه من راس ساعت اونجام! تو خون خودت رو کثیف تراز اینی که هست نکن برادر من!

_ ای تو اون ذات خرابت... فرهاد!

قهقهه ای زدم و بدون این که بگذارم حامد بیشتر از این مستفیضم کند، تلفن راقطع کردم.

به راحتی جای پارکی پیدا کردم و قدم زنان به سمت رستوران رفتم. در کشویی را باز کردم. نگاهی اجمالی به اطراف انداختم و همان نگاه کافی بود تا حامد با آن تیپ متفاوتش را پیدا کنم. حامدی که تابستان و زمستان برایش فرقی نداشت...همیشه ی خدا کفش های اسپرت به پا می کرد، چون معتقد بود با تیپ اسپرت، همیشه جذابیتش حفظ می شود. عقایدش هم مثل خودش بود دیگر...از دور برایم دستی تکان داد. به سمتش رفتم. از پشت میز بلند نشد و فقط چپ چپ نگاهم کرد. بدون این که به روی خودم بیاورم، روبه رویش نشستم و دستم را به سمتش گرفتم. به جای دست دادن،

محکم به پشت دستم زد. از سوزش دستم اخمم درهم شد. حق به جانب نگاهم کرد و گفت:

_ جان؟ مشکلی پیش اومده پسرخاله؟

نفس عمیقی کشیدم و سوالش را بی جواب گذاشتم. کتم را روی صندلی کنارم گذاشتم. چینی به دماغش داد و گفت:

_ این پرستیژت من رو کشته! بنظرم تو بعد صد سال دیگه که به حول و قوه ی الهی خواستی به دیار حق بشتابی، کتت رو جا نمی ذاری اصلا...اونم میبری تا اون دنیا هم بی پرستیژ نمونی...

منو را از روی میز برداشتم و گفتم:

_ کمتر چرت و پرت بگو پسر! غذات رو سفارش بده...من مثل تو بیکار نیستما...

منو را برداشت و همان طور که به صفحاتش نگاه می کرد گفت:

_ بله بله...یادم نبود شازده، وزیر امور خارجه اس! بادیگاردات کو پس؟

این بنی بشر، هیچ وقت از زبان کم نمی آورد...کل کل با او بی فایده بود...او هم برای منی که اصولا کمتر حرف می زدم و بیشتر گوش می دادم! تا غذای سفارشیمان را بیاورند، فرصت کردم نگاهی به فضای داخل رستوران بیندازم. برخلاف اکثریت به اتفاق آقایان که کلی نگر هستند، من کاملا جزئی نگر بودم و همین گاهی باعث اذیت شدن دور و اطرافیانم می شد.

با دستمال گوشه ی لبم را پاک کردم. حامد دست به سینه انگار روی مبلی راحتی نشسته باشد، روی صندلی لم داد. در حالی که با خلال دندان، مشغول تمیز کردن دندان هایش به شکل حال به هم زنی بود، گفت:

گندت بزنن بااین اصول اخلاقیت! باور کن گاهی بدجور رو _ اعصابی...

نگاهی چپ به او انداختم و ظرف غذا را گوشه ی میز گذاشتم. دو دستم را روی میز گذاشتم و درهم گره زدم. حالا می توانستم با شکمی سیر و فکری تقریبا آزاد به حرف ظاهرا مهمش گوش کنم.

خب به گوشم! حرف مهمت رو بزن...من تا بخوام برسم اون _ سرشهر، شده ساعت پنج...شروع کن منتظرم!

خلال دندان را در پیش دستی انداخت و او هم دستانش را روی میز درهم گره زد. کمتر پیش می آمد، آدم سرخوشی چون او، این چنین جدی شود. با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد و گفت:

آره بریم سر اصل مطلب! تو دردت چیه فرهاد؟_

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم:

دردم؟ چه دردی؟_

دستش را لابه لای موهایش کشید. نیش خندی زد و گفت:

بن بسته برادر من! کوچه علی چپ خیلی وقته درش مهر و موم _ شده...پس مثل آدم بگو دردت چیه که به ترانه بی محلی می کنی...نگو نه که کل فامیل و ایل و تبار فهمیدن!

از شنیدن اسم ترانه، اخمم درهم شد. این دیگر فرای تصورم بود. مگر چه کرده بودم که حامد، دوست چندین و چندساله ام، آدم همیشه بیخیال فامیل هم داشت یک تنه قضاوتم می کرد؟ رنجیده نگاهش کردم. خیره در چشمان عسلی رنگش، جدی و سخت گفتم:

_ چرا فکر می کنی باید به ترانه محل بذارم؟ مگه غیر اینه که فقط و فقط دختر داییمونه؟ ترانه هم مثل بقیه ی دخترای فامیل، چه فرقی داره بابقیه؟ هان؟ چه فرقی داره؟ نگو که بخاطر همین موضوع مسخره من رو از اون سر شهر کشیدی تا این سر شهر!

سری به تاسف تکان داد و گفت:

_ وقتی میگم یه جو عقل تو سرت نیست، به دک و پزت برمی خوره! دکتر مملکت رو باش! ما رو باش می خوایم رو دیوار کی یادگاری بنویسیم! من حرفم دایی و زن داییه! کم در حقت خوبی نکردن، کردن؟ حالا چی میشه برای دل دایی جوادم که شده یه روی خوشی به دوردونش نشون بدی؟ ستاره ی بخت صاف اومده رو شونت، به جای این که بگیریش و ولش نکنی، با این اخلاق گندت، کاری می کنی این ستاره ی بخت برگشته، چیز کنه تو شلوارش... اُف بر تو ای درازگوش با کلاس، اُف...

حامدبود دیگر...درهمه ی شرایط دست از چرند گویی برنمی داشت.

_ واقعا که دیوانه ای!

نتوانستم لبخندم را مهار کنم و همین باعث شد حامد بشکنی در هوا بزند و شاداب بگوید:

هان...همینه...چیه عین آینه ی دق میشینی رو به روی آدم... _ خنده که مالیات نداره...اگه داشت جون داداش تعارف نکن، بگو خودم مالیاتش رو میدم.

دست به سینه نشستم. صدای موزیک کلاسیک بدون کلامی که در فضاپخش می شد، روی اعصابم بود. من هیچ وقت نتوانستم بااین نوع موسیقی ها انس بگیرم. از جا بلند شدم که باعث شد حامد هول شود. او هم بلند شد و گفت:

_اِ...کجا؟ گِل که لگد نمی کردم...حرف می زدما!

کتم را برداشتم. دستی روی شانه اش زدم و گفتم:

_موضوع اینه که تو حرف نمی زنی، فقط چرت و پرت میگی! خیلی کار دارم، باید زودتر برسم به مطب! از جانب منم به مامانم بگو، این نقشه ها برای سربه راه کردن یه پسر سی و سه ساله قدیمی شده!

با چهره ای پنچرشده نگاهم کرد.

_تو روح پر فتوحت بشر! یعنی فهمیدی من رو خاله فرستاده؟

آرام شانه اش را فشردم. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_شک نکن! امروز مهمون من، سری بعد تو حساب کن!

دستی در هوا برایش تکان دادم و به سمت صندوق رفتم. قبل از این که بیرون بروم، برگشتم و به حامد نگاه کردم. موبایلش را در دست گرفته بود و بدون این که توجهی به اطرافش کند، مشغول تایپ بود. شک نداشتم گزارش ناهار امروز را به مادرم می داد.

خنده ام گرفت. مادر، هنوز من را فرهاد هشت ساله ای می دید که برای راضی کردنم از حامد استفاده می کرد. سری تکان دادم و به سمت ماشین رفتم. مادر بود و نگرانی هایش! هیچ گاه سعی نکردم در مقابل حرف های مطلقا غیر منطقی اش بحث کنم...من سکوت را بیشتر می پسندیدم تا جنجال و دعواهای بدون نتیجه! استارت زدم و به سمت مطب رفتم. ساعت دیجیتال روی مانیتور، سه و نیم را نشان می داد. با یک حساب سرانگشتی و بااین حجم از ترافیک، تا ساعت پنج به مطب می رسیدم. من یاد گرفته بودم که سرهر چیز بی ارزشی اعصابم را متشنج نکنم. به هرحال این تئوری های گاها حال بهم زن و اصول روانشناسی باید جایی به درد خودم می خورد یانه؟

به محض ورودم به مطب، خانم جمالی به احترامم از جا بلند شد. بدون نگاه به اطرافم مستقیم به اتاقم رفتم. پشت سرم خانم جمالی وارد اتاق شد.

_آقای دکتر، وقت ساعت چهار طبق فرمایشتون افتاد ساعت پنج!

سری تکان دادم و روی صندلی چرم مشکی رنگم نشستم.

_ بسیار خب خانم. یه قهوه ی داغ لطف کنید برای من بیارید. تا پنج دقیقه ی دیگه هم مراجعه کننده ای که ساعتش به الان افتاد و بفرستین داخل!

خانم جمالی، چشم کوتاهی گفت و با مرتب کردن مقنعه اش بیرون رفت.

نگاهم را به پسر نوجوان رو به رویم دادم. پسری که در پرونده اش آورده بودم، از عدم اعتماد به نفس رنج می برد. در هیچ محفلی حاضر نمی شد، هیچ دوست صمیمی ای نداشت و فقط خودش را با درس های سخت ریاضی آن هم در گوشه ی تنگ و تاریک اتاقش مشغول کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم. این ششمین جلسه ی برخوردم با او بود. آرام به سمتش رفتم و درست روبه رویش نشستم. سرش را بالا گرفت. خوب بود...این واکنش هرچند غیرارادی، نوید بخش اعتمادش به من بود. کمی خم شدم و ظرف شکلات را به سمتش گرفتم. بااشاره ی چشم به شکلات ها گفتم:

امیدوارم خوشت بیاد. این شکلاتاطعم فوق العاده ای دارن ماهان _ جان!

با کمی مکث دست لرزانش را جلو آورد و با احتیاط یکی از شکلات ها را برداشت. آرام گفت:

ممنون..._

بدون این که نگاهش کنم، شکلاتی برداشتم، از پوسته ی براقش بیرون آوردم و گوشه ی دهانم گذاشتم. کتابی که روی میز بود را برداشتم و به سمتش گرفتم. هنوز شکلات درون دستش بود. وقتی دید دهانم تکان می خورد، او هم شکلات را درسته در دهانش گذاشت. نخندیدم، خوشحالی ام را بروز ندادم، کاملا عادی کتاب را به دستش سپردم و توضیحاتی در مورد محتوای کتاب به او دادم. این پسرک بیچاره را به حدی کوبیده بودند، که هیچ باوری به خود و توانایی اش نداشت. باید آنقدر با او کار می کردم که عزت نفس

از دست رفته اش به او برگردد. یک ساعت با او بودن در محیطی کاملا آرام و بدون استرس، تاثیر خوبی روی خودباوری اش داشت. اواسط بهار و این روزهای بلند، باعث می شد ساعات بیشتری را در مطب بمانم و به مراجعه کننده هایم برسم. ساعت نه شب بود که با خستگی تمام، میز کارم را جمع کردم و از مطب بیرون زدم. خانم جمالی را یک ساعت قبل مرخص کرده بودم. خمیازه ای کشیدم و ماشین را از پارک بیرون بردم. ضبط را روشن کردم و به نوای دلنشین تار و نی گوش سپردم. تا به خانه ی خودم برسم دیر وقت می شد. خسته بودم و نیاز به خواب داشتم. بنابراین تصمیم گرفتم به خانه ی پدری بروم که نزدیک تر بود. کلید به در انداختم و وارد حیاط شدم. حیاطی که خاطرات بچگی ام را در خود جا داده بود. لب حوض بزرگ و کاشی شده ی وسط حیاط نشستم و آبی به دست و صورتم زدم. دست به زانو زدم و از جا بلند شدم. چراغ اتاق ها روشن بود. لبخندی محو زدم و به سمت عمارت رفتم. در چوبی را باز کردم و بلند گفتم:

یاالله...صاحب خونه! مهمون نمی خوای؟_

صدای تلویزیون بلند بود. مادر با شنیدن صدایم سرش را برگرداند. من را که در آستانه ی در دید، از جا بلند شد و با شور و شعف خاص خودش دستی به قفسه ی سینه اش زد و گفت:

تویی مادر؟ الهی پیش مرگت بشم فرهادم! بیا تو...بیا مادر چرا _ دم در وایسادی؟

خدانکنه ای زیر لب گفتم و به سمتش رفتم. به آغوش کشیدمش...هیکل گرد و بامزه اش میان بازوهایم گم شد. خم شدم و

شانه اش را بوسیدم. دست پشت کمرم گذاشت و سریع و پشت سرهم گفت:

_ بشین...بشین مادر! حتما خیلی خسته ای هان؟ خدا مرگم بده، شامم نخوردی آره مادر؟ بمیرم آخه تو چرا اینقدر از خودت کار می کشی؟

روی مبل دراز کشیدم و گفتم:

_ خوبم مادر جان...فقط اگه یه شام سبک واسه من آماده کنین، ممنون میشم...باید زود بخوابم که صبح زود بیدار بشم!

با گوشه ی روسری اش نم چشمانش را گرفت و گفت:

_ بعد چند وقت اومدی خونه، اونم فردا صبح خروس خون می خوای پاشی بری؟

نفس عمیقی کشیدم و نیم خیز شدم و گفتم:

_ مادر به خدا خستم...اگه شام نمیدی که پاشم برم بخوابم!

از ترس این که مبادا پشیمان شوم و کلا بروم، به سرعت چرخید و گفت:

_ تا تو یکم دراز می کشی، یه چیزی آماده می کنم بخوری!

بعد هم صدایش را پایین برد و شروع به غر زدن کرد. هنوز هم نمی دانست من گوش های تیزی دارم!

_ هی برم برم راه انداخته! فقط قد دراز می کنن، بزرگ نمیشن که...این بچه هم که از بس تو تنهایی مونده، می ترسم دست آخر

بزنه به سرش! چیکار کنم دیگه، اولادن نمیشه ندیدشون گرفت که...هعی خدا، شکرت!

سری تکان دادم و بلند گفتم:

_کمتر غیبت من رو بکن مادر جان...دارم می شنوما!

سکوتش، باعث خنده ام شد. معلوم بود شوکه شده است...سری تکان دادم و

ساعدم را روی چشمان دردناکم گذاشتم. عجیب دلم هوای خوابیدن روی ایوان را کرده بود. بعد از شامی که میان سکوت من و حرف های تکراری مادر گذشت، از جا بلند شدم و به اتاقم رفتم. اتاقی که چه در زمان بودنم و چه در نبود من، کسی حق ورود به آن را نداشت. تشک، پتو و بالشتی برداشتم و به ایوان رفتم. زیر انداز گوشه ی دیوار را برداشتم و روی زمین انداختم. با تنی کوفته شده روی تشک خوابیدم و دو دستم را زیر سر گذاشتم. آنقدر در طول روز با افراد مختلف سر و کار داشتم که گاهی حس می کردم واقعا مغزم از درون له شده است...تمام این ها به کنار، رفتار ترانه و عکس العمل های فامیل را دیگر کجای دلم جا می دادم؟ نفس کلافه ام را بیرون فرستادم و به آسمان نیمه ابری نگاه کردم...ماه کامل شده، لابه لای ابرها خودنمایی می کرد.

باعجله لقمه ای نان و پنیر به دهان بردم و مشغول پوشیدن کتم شدم. مادر مشغول ریختن چای شد؛ اما من اصلا وقت نداشتم. در حالی که کت و کیفم را برمی داشتم، باعجله گفتم:

_مادر چای بمونه برای یه وقت دیگه، خیلی کار دارم! خداحافظ!

به سمت در رفتم که صدایم زد:

_وایسا فرهاد! حداقل یه لقمه دیگه بخور و برو...

چرخیدم، امتناع کردم و گفتم:

_قربونت برم...وقت نیست، باید برم، خداحافظ

_من که حریف تو یکی نمیشم! باشه برو در امان خدا!

با خیالی آسوده برایش دست تکان دادم و از خانه خارج شدم. ماشین را روشن کردم و به سمت آسایشگاه رفتم. جایی که اگرچه اکثر آدم ها از آن فراری بودند؛ اما برای من هیچ ترسی نداشت، چون محبت از ته دل آن هایی که یک دیوانه به ریششان بسته بودند، عجیب به دلم نشسته بود. محبتی که خورده شیشه نداشت، تظاهر پشتش نبود، یک منفعت زیر چنته نداشت...

ماشین را پارک کردم و با قدم هایی بلند وارد محوطه شدم. از همان لحظه ی ورود چشمم به منیژه افتاد. زن سی و هفت ساله ای که جلوی چشمانش دو فرزندش را کشته بودند و او از آن زمان در لاک پوسیده ی تنهایی فرو رفته بود. آرام آرام به سمتش رفتم. روسری نخی ساده اش، وسط سرش بود. لابه لای موهای پر کلاغی اش، چندین تار سفید به چشم می خورد. شبدر کوچکی به

دست گرفته بود و خیره خیره نگاهش می کرد. کمی خم شدم و گفتم:

_سلام منیژه! چه گل قشنگی دستته!

زحمت بالا آوردن سرش را به خود نداد، فقط مردمک چشمانش را بالا گرفت و با صدایی یخ زده گفت:

_مال خودمه! به هیچکی نمیدم...

دستانم را به حالت تسلیم بالابردم و با لبخند گفتم:

_خیلی خب...مال خودت!

از کنارش رد شدم و به سمت ساختمان رفتم. خانم محمدی مدیر ارشد آسایشگاه در سالن مشغول صحبت با نگهبان شیفت، بود...از دور برایم دستی تکان داد و صدایم زد.

_سلام آقای دکتر!

لبخندزنان به سمتش رفتم و سرم را کمی خم کردم و گفتم:

_سلام از بندس خانوم محمدی!

پسر جوان، همان نگهبان با لکنت کمی که در گفتارش بود، به من سلام کرد و به محوطه برگشت. با صدای خانم محمدی نگاه از مسیر رفتن نگهبان گرفتم و به خانم محمدی چشم دوختم. درحالی که با دست به سمت دیگر راهنمایی ام می کرد، گفت:

_ ممنون که بازم راس ساعت اومدین...با این اوضاع اقتصادی و کمبود بودجه، موندم چجوری نیم سال دوم رو سر کنیم...

کیفم را دست به دست کردم و با او هم قدم شدم. در حالی که با سر جواب سلام چند پرستار را می دادم گفتم:

_ نگران نباشید...من همیشه هستم! نگران هزینه ها هم نباشید، با چند نفر معتمد صحبت کردم، خودمم تا بتونم کمک می کنم...امیدوارم که حل بشه.

سری تکان داد و با نگرانی گفت:

_ امیدوارم...بعضی از خانواده ها که کلا اومدن یکی از اعضای خانوادشون رو این جا به امان خدا رها کردن و رفتن...این جا خصوصیه و خب مسلما باید از یه جایی پشتیبانی بشه!

خودکارم را از جیب کتم بیرون کشیدم و به سمت اتاق یکی از بیماران رفتم.

بیچاره حق داشت؛ اما مسلما من آن قول چراغ جادویی که فکر می کرد نبودم. تصنعی لبخند زدم و قبل از اینکه وارد اتاق شوم، رو به خانم محمدی گفتم:

_ بله حق باشماست...فعلا به بیماران برسیم تا بعد...اجازه می فرمایین؟

لبخند کوچکی زد و گفت:

_ شما صاحب اختیارید...الان میگم خانوم احمدی بیاد.

سری تکان دادم و وارد اتاق شدم. نفس عمیقی کشیدم و به اتاق نیمه تاریک نگاه کردم. تمام پرده ها سرتاسر پنجره ها را گرفته

بود. دلم گرفت از این خفگی اتاق!اخم کردم و پرده ها را کشیدم. نور سرتاسر اتاق را گرفت.

به متین، مرد چهل ساله ای که جنون ادواری داشت، نگاه کردم. خانواده اش او را انگار برای همیشه کنار گذاشته بودند. هیچ گاه آرام و قرار نداشت و مجبورا دست هایش را به تخت بسته بودند. به سمت تخت رفتم و معاینه اش کردم. اولین باری که برای معاینه اش رفته بودم، به سمتم حمله کرد و همین شد سرآغاز محبوس شدنش! پرونده اش را چک کردم. داروهای آرام بخش را به او داده بودند و او خواب بود. مشغول چک کردن و نوشتن دوز کمتری برای یکی از داروهایش بودم، که با برخورد دستی روی شانه ام از جا پریدم. برگشتم که با صورت خندان فرزانه مواجه شدم.

_سلام دایی!

_جدی نگاهش کردم که لبخندش را خورد و گفت:

_ببخشید، آقای دکتر!

پرونده را بستم و به تخت آویزان کردم. دست پشت کمر فرزانه گذاشتم و در سکوت، هردو بیرون رفتیم. در را که بستم، باتحکم گفتم:

_ خانوم فرزانه ی احمدی، چند بار باید بگم تو محل کار و محیط دانشگاه، من رو دایی صدا نکن؟

نمکی خندید و با آن اندام تپل و بامزه اش، قری به گردنش داد و گفت:

_ اولا که شما دایی بنده هستی و این غیرقابل انکاره، دوما شما فقط پنج، شش سال از من بزرگ تری و همین فاصله سنی کم، باعث میشه باهات راحت باشم.

لپش را کشیدم و گفتم:

_ اولا نسبتی که داریم ربطی به محیط درس و کار نداره، دوما سن یه عدده و شما از این نظر، مثل یه طفل سه ساله می مونی...حالا بامن کل کل نکن، تا بخوام کل آسایشگاه رو سر بزنم، شده یک ونیم، دو بعدازظهر...راه بیفت که کلی کار داریم.

تعظیمی نظامی کرد و با چشمانی که درست معلوم نبود، رنگش سبز است یا عسلی، خیره در نگاهم گفت:

_چشم قربان!

لبخند زدم و به سمت اتاق مجاور رفتم. قبل از اینکه در را باز کنم، فرزانه آستین کتم را کشید و گفت:

_ایه لحظه وایسا!

سوالی نگاهش کردم...کمی پا به پا شد و پس از این که مطمئن شد کسی دور و اطرافمان نیست به دیوار تکیه داد و گفت:

_ قبل از اومدنت، ترانه بهم زنگ زد و...

نگذاشتم حرفش را تمام کند. دستم را به نشانه ی سکوت بلند کردم و گفتم:

_ بهتره ادامه ندی...کار داریم خانوم احمدی مفهومه؟

ناراحت سری تکان داد و جلوتر از من وارد اتاق شد. تا زمانی که آسایشگاه بودم، از زبان فرزانه، نوه ی ارشد خانواده و دختر خواهر بزرگ ترم، شرح حال تمام بیماران را شنیدم؛ اما مگر ترانه می گذاشت حواسم جمع باشد؟این روزها به اندازه ی موهای سرم اسمش را می شنیدم. من همیشه آرام، کم کم داشت کاسه ی صبر حوصله ام، به سر می آمد...

سلام نمازم را دادم و از جا بلند شدم. عطر خوش خورشت قیمه به مشامم خورد. دلم از گرسنگی ضعف رفت. مهر کوچک درون دستم را داخل کیفم گذاشتم و کفش هایم را به پا کردم. ناهار را کنار سه پرستار و فرزانه ای که کارآموز روانپزشکی بود، خوردم. این روزها در به در یک دقیقه خواب بیشتر بودم. مشغله های روزمره، سر و کله زدن با انواع و اقسام آدم ها، در حقیقت برایم فرصت کافی نمی گذاشت. کیفم را از روی میز برداشتم. رو به پرستاری که نامش را به خاطر نداشتم، آخرین سفارس هایم را کردم.

خانوم داروهای اتاق دوازده رو راس ساعت بدین بخوره...نه _ یک دقیقه زودتر نه یک دقیقه دیرتر!

موهای رنگ کرده اش را به زحمت داخل مقنعه برد و با صدایی که زور می زد، جذاب و دلنشین به گوش برسد، گفت:

حتما آقای دکتر فرهاد! من حواسم هست..._

بی توجه به این که اسم کوچکم را صدا زده است و حتی بی توجه به نیش تا بناگوش بازشده ی فرزانه، پشت به آن پرستار خوش خیال کردم و از سالن تقریبا خلوت خارج شدم. من نمی فهمیدم این موجودات ظریف و پیچیده، چرا فکر می کردند، ما مردها احمقیم؟ کم مانده بود به جای نخ، به من طناب بدهد. سری به نشانه ی افسوس تکان دادم. فرزانه پشت سرم وارد حیاط شد. در حالی که به سمت در حالی که نگاهش می کردم گفتم:

میشه بدونم به چی داری می خندی؟_

لبهایش را روی هم فشرد که خنده اش را مهار کند؛ اما نتوانست. با لحنی پرخنده

گفت:

به این که تو چرا به این همه دختر که واست سر و دست می _ شکنن، بی محلی می کنی! نکنه خبریه؟

اخم کردم و دماغش را کشیدم که آخش بلند شد.

فضولی موقوف! برو سراغ کارات...منم کلی کار دارم...

دو دستش را داخل جیب های لباس فرمش کرد و مغموم گفت:

تو کی کار نداری! می دونی چند وقته نیومدی خونه ی ما؟ _ مامان کلی سراغت رو می گیره! از اون بدتر مادرجونه! مدام گلایت رو پیش خاله فروغ و مامان می کنه!

نگاهی کلافه به دور و اطرافم انداختم.

زمان خوردن داروهای اکثر بیماران بود، بنابراین محوطه خلوت تر از همیشه به چشم می زد. دستی لابه لای موهایم کشیدم و گفتم:

_ باور کن برای خوابم وقت کم میارم، چه برسه مهمونی رفتن...یکم سرم خلوت بشه، میام اون طرفا! دلم واسه کمیل و آبجی فهیمه تنگ شده...

لحنم را کمی مهربان کردم و گفتم:

_ الانم برو تو...بعد تایم کارتم یه راست میری خونه!

لبخندی محو زد و با یک خداحافظی ناراحت کننده از من جدا شد. دلم نمی خواست ناراحتش کنم؛ اما واقعا نمی توانستم خودم را از دایره ی روزمرگی هایم، بیرون بکشم. نفس عمیقی کشیدم و با گام هایی بلند و محکم از آسایشگاه خارج شدم. به سمت ماشین رفتم و ریموت را زدم. کیف را روی صندلی عقب گذاشتم و خواستم در را ببندم که با صدای آشنایی، دستم از حرکت ایستاد و متعجب به سمت صدا برگشتم. این دیگر فرای تصورم بود. باورم نمی شد او را این جا ببینم!

با قدم هایی موزون و لبخندی منحصر به فرد به سمتم آمد. اعتراف می کنم که با این رفتارهای دلبرانه می توانست مردی که مثل خودش بود را از راه به در کند؛ اما نه هر مردی را...من نمی توانستم این رفتارهای زننده را هیچ وقت تحمل کنم...منتظرش ماندم، تا دقیق روبه رویم ایستاد. بوی عطر به شدت شیرینش مشامم را آزرد. دستش را با ناز جلو آورد.

سلام فرهاد، خوبی؟_

بی توجه به دست دراز شده اش، کاملا عادی گفتم:

سلام...ممنون_!

رنگ به رنگ شد و دستش را عقب کشید. سوییچ ماشین را درون دستم فشردم و گفتم:

این جا چیکار می کنی؟_

موهای قهوه ای رنگش را که انگار به تازگی فر کرده بود، کمی از روی پیشانی عقب زد و با لبخندی سحر کننده، گفت:

هیچی این طرفا کار داشتم، دیدمت که داری از آسایشگاه میای _ بیرون، گفتم بیام حالت رو بپرسم!

پوزخندم را خوردم. بگذار پیش خودش فکر کند، من نفهمیده ام برای چه سر راه من سبز شده است. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

ممنون از احوال پرسیت! خب دیگه...من باید برم خیلی کار _ دارم...

خواستم بچرخم که با شتاب گامی به جلو برداشت و گفت:

اِ...نه...یعنی چیزه، میشه من رو تا یه جایی برسونی؟ آخه می _ ترسم این اطراف تاکسی گیرم نیاد.

من از دست این دختر پرو باید به کجا پناه می بردم؟ به چشمانش نگاه کردم.

اگر آن خط چشم کشیده را نداشت، باز هم زیبا بود؛ اما نه پیش چشمان من! با ناز پلک زد. چشم دزدیدم؛ نه برای این که عاشقش شده باشم، نه...فقط بخاطر این که مرد بودم و دارای غریزه! هرمون هایم داشت کار دستم می داد و من نمی خواستم مثل یک حیوان، فقط برای خواباندن حس و حال درونی ام، به او نگاه کنم و یا به او نزدیک شوم. عصبی به سمت ماشین رفتم، تا هرچه زودتر از این موقعیت نفس گیر رها شوم. در ماشین را باز کردم و درحالی که سعی می کردم به اعصابم مسلط باشم، گفتم:

_بیا تا چهار راه می رسونمت.

ندیده از بر بودم که به شدت بغ کرده و کسل شده است. کنار دستم روی صندلی نشست و کیفش را بغل گرفت. نفس عمیقی کشیدم که به این غلیان درون پایان دهم؛ اما زهی خیال باطل! بدتر شد که بهتر نشد...بوی عطرش پیچید و تمام تنم داغ شد. اصلا چه کسی به این جنس های مخالف ما گفته باید حتما عطر و ادکلن را روی سر و صورت خود خالی کنند؟ شیشه را تا آخر پایین کشیدم و با سرعتی که از من بعید بود، به سمت چهار راه گاز دادم. از گوشه ی چشم دیدم که به من خیره شده و مدام لبخند ژکوند می زند؛ ولی تجربه ی برخورد بااین دست آدم ها به من ثابت کرده بود، یک نیمچه لبخند کافی ست تا برای خودشان شب عروسی را هم تصور کنند...راهنما زدم و در حالی که مستقیم به روبه رو نگاه می کردم، گفتم:

_ترانه میشه اینقدر به من خیره نشی؟

باصدایی که معلوم بود شوکه شده است، گفت:

چرا آخه؟ اذیت میشی؟_

برای ثانیه ای چشم بستم و در دل از خدا طلب صبر کردم. نمی خواستم نگاهش کنم؛ که اگر نگاه می کردم، باز هم افسار این غریزه ی مردانه پاره می شد. بر شیطان لعنت گفتم و در جوابش لب زدم:

بله اذیت میشم! لطفا نه حالا، نه هیچ وقت دیگه اینجور به من _ نگاه نکن!

سرش را به سمتم خم کرد. بوی عطرش بیشتر در مشامم پیچید. کمی به سمت در مایل شدم. جدی و پر از اخم نیم نگاهی به او کردم و گفتم:

درست بشین سرجات! این چه کاریه؟_

چشمان خوش حالت، خاکستری رنگش پر از اشک شد. لب های رژ زده اش که به لطف بوتاکس و ژل متورم می زد را گزید و با بغضی که بعید می دانستم واقعی باشد گفت:

مگه چیه؟ پسر عممی...مگه چیکار می کنم که اینجوری از من _ فاصله می گیری؟

نه مثل این که این قصه سر دراز داشت. ماشین را با حواس پرتی و بدون راهنما زدن گوشه ی خیابان پارک کردم و جعبه ی دستمال کاغذی را به سمتش گرفتم.

اول اشکات رو پاک کن، تا حرف بزنیم_.

به حرفم گوش کرد. فین فین کنان دستمالی را از جعبه کشید و زیر چشمانش را تمیز کرد. با این که دماغش را عمل کرده بود و لب هایش حاصل کار یک مشت دکتر زیبایی و خرج خدا تومان پول زبان بسته بود؛ اما می شد گفت زیبایی خاص خودش را داشت...ترانه از لحاظ ظاهری چیزی کم نداشت؛ ولی به لحاظ رفتار و اخلاق آنی نبود که من می خواستم. سعی کردم آمرانه صحبت کنم تا قانع شود. به سمتش چرخیدم و دست چپم را روی فرمان گذاشتم. گریه اش قطع شده بود و در سکوت خیره خیره نگاهم می کرد. آب دهانم را قورت دادم و شمرده شمرده گفتم:

_ ببین ترانه، تو خیلی دختر خوبی هستی خب؛ اما من مناسب تو نیستم...خواهش می کنم که اینقدر من و خودت رو تو دهن فامیل و دوست و آشنا نندار...ببین من رو! من یه پسر سی و سه ساله ام! از شیطنت و رفیق بازیم خیلی وقته گذشته...من تو رو مثل فهیمه و فروغ دوستت دارم، یا حتی مثل فرزانه و سارا...حسی که تو به من داری عشق نیست...

با خشم میان کلامم دوید و گفت:

_ اگه عشق نیست پس چیه هان؟ چیه؟ چرا نمی فهمی که دوستت دارم؟ چرا اینقدر مغرور و متکبری؟

خواستم چیزی بگویم که دستش را بلند کرد و با صدای بلند گفت:

_ حرف نزن! اصلا مگه تو کی هستی که بخوای من رو خورد کنی؟ تویی که یه زندانی بدبخت بودی و بابای من نجاتت داد...حالا واسه من کلاس می ذاری؟! این رو بدون که هرجا باشی

منم هستم...من نمی ذارم همین جوری به احساس من پشت کنی آقای دکتر فرهاد صدر!

حرفش را زد و من آتش گرفتم ...همه خوب می دانستند خط قرمز من کجاست و باز هم بهتر می دانستند که نباید دست روی نقطه ضعفم بگذارند. دیگر آن فرهاد چند لحظه ی پیش نبودم. بشکه ی باروتی شدم که هر لحظه امکان داشت، ترانه را بسوزانم. خواست از ماشین پیاده شود که به سمتش هجوم بردم و مچ دستش را فشردم. با پایین ترین تن صدا و عصبانی ترین لحن ممکن، در چشمان گشاد شده اش نگاه کردم و غضبناک گفتم:

یک بار دیگه...فقط یک بار دیگه این حرفی که چند لحظه پیش _ گفتی رو بگی، چه خودم باشم چه نباشم، مطمئن باش که بدجور باهات تسویه حساب می کنم؛ پس حواست به حرفایی که می زنی باشه...حالا هم برو پایین، چون قول نمیدم دستم رو تو دهنت خورد نکنم.

محکم به عقب هلش دادم و خودم کنار کشیدم. با هق هق از ماشین پیاده شد و برخلاف مسیر ماشین دوید. به جهنمی نثارش کردم و کف دو دستم را روی صورتم گذاشتم. آن لحظه یک نفر را می خواستم خودم را درمان کند. نفس های تند و پشت سرهمم کم کم به حالت عادی برگشت. وقتی عصبانیتم فروکش کرد، استارت زدم و به سمت مطب حرکت کردم. حتم داشتم ترانه طوفان بزرگی به راه خواهد انداخت و از همان لحظه خودم را آماده ی برخورد هر تیر و ترکشی کرده بودم.

9

غزال

به چهره ی گرد و لپ هایی که در اثر کیسه کشیدن زیاد قرمز شده بود، نگاه کردم. خنده ام گرفت. مثل سیب سرخی شده بودم که بعد از شستن و خشک کردن، برق می زند. قری به کمرم دادم و مشغول شانه زدن موهایم شدم. موهایی که آنقدر مواظبشان بودم تا بالاخره به پایین کمرم رسیده بود. موهایی مشکی که از وسط کمرم مواج می شد. زیر لب ترانه ای را زمزمه کردم و با شور و شوق به شانه زدن موهای نمناکم ادامه دادم. با باز شدن در، نگاه از آینه ی کوچک درون طاقچه گرفتم و برگشتم.

_ خاله غزال چیکار می کنی؟ زودباش دیگه! الاناس که مهمونا بیان!

به دستانم سرعت دادم و گفتم:

_ باشه...چه خبره مگه؟ یه خواستگاریه دیگه!

راحیل، زبانش را برایم در آورد و از اتاق بیرون رفت. کش موی مخمل فیروزه ای رنگم را دور دستم انداختم و موهایم را آبشار بالای سرم بستم. کمی از کرم نرم کننده را به دستانم زدم و

باکمترین آرایش مشغول پوشیدن لباس شدم. نگاهی به تیپم انداختم. بد نبود...شلوار لی یخی و یک بلوز سفید با یقه ی تور! ای کاش دست خودم بود و می توانستم از همان اول یک نه قاطع و محکم بگویم؛ اما حیف... آهی کشیدم و شال آبی رنگم را روی سر انداختم. روی زمین نشستم و به پشتی بزرگی که کنار دیوار بود، تکیه دادم. دلم مثل اکثر وقت ها، تنهایی می خواست. نمی دانم چرا این بغض بی صاحب، دست از سرم بر نمی داشت! به دستان ظریف و کشیده ام نگاه کردم. به اجبار برق ناخن ها را از دستم پاک کردم، چرا؟ چون خواستگار محترم از این به اصطلاح قرتی بازی ها خوشش نمی آمد. بیچاره من! منی که آنقدر حیا داشتم که هیچ گاه به خودم اجازه نمی دادم، ظرافتم را نامحرم ببیند...خیر سرم خواستم برای خواستگاری که نمی دانستم کیست، خوش پوش و نقش ظاهر شوم...آهی کشیدم و سر روی زانو گذاشتم. دلم بی بهانه هوای گریه داشت. از بیرون صدای راحیل؛ دختر هفده ساله ی خواهر بزرگم می آمد که طبق معمول، با یاسین؛ پسر برادرم مشغول بحث بود. از جا بلند شدم و بار دیگر به خودم در آینه نگاه کردم. چشمان درشتم غم داشت. من از ازدواج می ترسیدم و به خودم که آمدم راه گریزی نداشتم. با صدای آیفون، نامحسوس، پرده ی اتاق را کمی کنار زدم و نگاه به هال دلبازمان انداختم. با یک نگاه کلی، آقا فرخ شوهر سمانه؛ خواهربزرگم را دیدم که کنار داداشم، سامان نشسته بود. مامان با یک چادر گلدار در حالی که صورتش را گرفته بود، به مهمانان تعارف می کرد، که وارد خانه شوند. بدون این که این شاخه شمشاد را ببینم، پرده را انداختم و منتظر وسط اتاق قدم رو رفتم. دو خواهر دیگرم در مجلس

خواستگاری نبودند. زن داداشم؛ الناز، وارد اتاق شد و به سمتم آمد. صدایش را پایین آورد و با هیجان گفت:

_ وای غزال! پسره از لحاظ چهره خیلی خوبه ها! خدایی خوشتیپم هست!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_ چشم داداشم روشن! دیگه چی؟

ریز خندید و گفت:

_ انگشت کوچیکه ی شوهرمم نیست دختر ولی خب به چشم برادری خوبه!

سری به افسوس تکان دادم و به زور از اتاق بیرونش کردم. قلبم از استرس یک درمیان می زد. کف دستانم عرق کرده بود و خودم...خودم در بی حسی مطلق غرق بودم. نمی دانستم بخندم، گریه کنم، از شدت استرس داد بزنم و یا هول و دستپاچه، بلرزم! من دختر بیست و شش ساله ای که تا به حال از گل نازک تر نشنیده بود، حالا قرار بود با آدمی ناشناس هم صحبت شود و شاید شریک یک عمر زندگی اش! چادری که خواهرم، سمانه برایم کنار گذاشته بود را از روی صندلی برداشتم و روی سرم انداختم. به محض این که مامان، صدایم زد، بسم اللهی زیر لب زمزمه کردم و از اتاق خارج شدم. با صدایی که سعی می کردم نلرزد، سلامی تقریبا بلند رو به همه گفتم و کنار سمانه نشستم. مادر خواستگارم، با چشمی خریدارانه نگاهم کرد و با صدایی آرام گفت:

ماشالا الله اکبر! از لحاظ قد و قیافه کامل به وحیدم می خوری! _
...هر چی خدا بخواد توکل به خدا

و من بودم که مدام رنگ عوض کردم و سرم را به زیر انداخته بودم.

10

مجلس سنگین بود. آنقدر که از حد تصورم خارج شده بود. آب دهانم را بی صدا قورت دادم و هر چه سعی کردم نامحسوس یک نیم نگاه وحید را ببینم، نشد که نشد. پدرش کنار آقا فرخ و خودش کنار داداشم سر به زیر نشسته بود. مادرش بیش از حد از پسرش تعریف و تمجید می کرد، یا واقعا تعریفی بود را نمی دانم، آنقدر حواسم پرت این بود که قبل از رفتن داخل اتاق و صحبت با هم ببینمش، که نفهمیدم بین مادر و خواهرش و مامان و سمانه و الناز چه گذشت... با صدای سامان، از هپروت بیرون آمدم و سوالی نگاهش کردم. دستی به ته ریشش کشید و گفت:

پاشید با آقا وحید برید تو اتاق حرفاتون رو بزنید، تا بعد ببینیم _
!خدا چی می خواد

با خجالت لب گزیدم و از جا بلند شدم. قدش بلند بود...نه خیلی بلند ولی لااقل خیالم راحت شد که قدش از خودم بلندتر است. در اتاق را که متاسفانه دقیقا مشرف به هال بود را باز کردم و به او تعارف زدم وارد اتاق شود. امتناع کرد و گفت:

!نه...امکان نداره، شما بفرمایید_

همان طور سر به زیر یک ببخشید گفتم و وارد اتاق شدم. مستقیم رفتیم و رو به روی طاقچه نشستم. او هم درست رو به رویم نشست. دو دستش را روی زانوهایش در هم قفل کرد و گفت:

...خب بفرمایید_

نیم نگاهی گذرا به او انداختم. اولین چیزی که به چشمم خورد، رنگ چشمان منحصر به فردش بود. یک رنگ خاص و تک! سرم را فورا پایین انداختم و با خجالت شروع به حرف زدن کردم. بوی عطرش خوب بود و همین مدام باعث می شد رشته ی کلام از دستم خارج شود. نفس عمیقی کشیدم و سرم را بالا گرفتم و با او چشم در چشم شدم. او چشم دزدید و من هم باز چشمانم اتوماتیک وار به روی چادرم زوم شد. صدایش مردانه بود. از آن دست صداهایی که حظ می کردی بشنوی و خسته نشوی! آمرانه گفت:

...ببخشید من اسمتون رو نمی دونم_

فورا گفتم:

!غزال هستم_

:چشمی دور اتاق گرداند و گفت

بله غزال خانوم! خواستم بگم من هیچ توقعی از شما ندارم، جز _ احترام به پدر و مادرم! همین...اخلاق و روحیاتمم اگه نظرتون مساعد باشه، کم کم باهاش آشنا میشین... دیگه اینکه...من یه خانوم می خوام که تو خونه خانومی کنه، با کار بیرون نمیگم مطلق !مخالفم؛ اما موافق صددرصد هم نیستم...بستگی به محیط کار داره

:ابرویی بالا انداختم و این بار خجالت را کمی کنار گذاشتم و گفتم

اون وقت با ادامه تحصیل چی؟ مخالفین یا موافق؟_

:با دستمال درون دستش، عرق پیشانی اش را گرفت و گفت

نه چه مخالفتی...مانعی نداره ادامه بدین درستون رو...اما _ متاسفانه خودم شرایط ادامه تحصیل بیش از این رو ندارم، اونم ...بخاطر موقعیت کاریم

آهانی گفتم و سکوت کردم. آن لحظه درون سرم هیچ نمی گذشت... نه به فکر آینده بودم و نه حتی سوالات طبقه بندی شده ام یادم می آمد. مغزم در یک جدال بی سرانجام در تکاپو بود... به جای این که خیالم راحت شود که از استرس یک خواستگاری با رفتار ناشیانه درآمده ام، بدتر گیج شدم. به این ترتیب با سکوت گهگاه هردوی ما و صحبت های نصفه و نیمه ای که بینمان رد و بدل شد، چهل دقیقه از اولین جلسه ی دیدارمان گذشت، بدون این که حسی در من برانگیخته شود و یا نظر مثبت یا منفی ای داشته .باشم

11

انگار زندگی ام داشت از یک خلسه ی تکراری، بیرون می آمد. همان شب خواستگاری مادر وحید شماره ی من را با اجازه ی سامان و مامانم گرفت و شماره ی وحید را برایم روی کاغذی نوشت. ساعت نزدیک ده شب بود که با وجود خستگی زیاد، در حالی که روی تشک درازکش بودم، به تلفنش جواب دادم.

الو؟_

الو...غزال خانوم؟_

پشت تلفن که چشم در چشمش نبودم؛ ولی باز هم خجالت کشیدم و چشم بسته گفتم:

بله خودمم...سلام خوب هستین؟_

احساس کردم که لبخند می زند. دیوانه شدن که شاخ و دم نداشت...من نمونه ی بارزی از یک دیوانه ی سبک مغز بودم انگار...

ممنون! منم خوبم به خوبیتون! شما چطوری؟_

.پهلو به پهلو شدم

!شکر...خوبم، متشکر_

:نفس عمیقی که کشید، را شنیدم. با سردرگمی گفتم

خب؟_

.این بار یقین دارم که خندید

!خب! تعریف کن_

از این که به این سرعت، از دوم شخص جمع، به دوم شخص مفرد، رسید، متعجب شدم.

!چی بگم آخه_

صدایش بم شد. از همان لحظه هایی که انگار در حسی ژرف فرو رفته است...

هرچه دل تنگت می خواد! حرف بزن، منم سرتاپا گوشم، غزال _ !خانوم

لبخندی محجوبانه روی لبانم نشست. از جا بلند شدم و چراغ را خاموش کردم. زیر پتو خزیدم و گفتم:

میشه یه چیزی بگم؟_

:سرخوشانه با لحنی که دلم را به یک باره زیر و رو کرد گفت

!بلههههه...شما هزارتا چیز بگو_

:تشکر کردم و پرسیدم

!خب اول شما بگین که متولد چه سالی هستین_

:بلافاصله جوابم را داد

من متولد اول آذرماه شصت و پنج! حالا تو بگو ببینم، متولد چه _ سالی هستی؟

.چشم بستم

!منم متولد پونزدهم شهریور هفتاد و یک_

جان کش داری نثارم کرد که قلبم فرو ریخت؛ انگار که از یک ...ساختمان چندطبقه پایین انداخته باشند

غزال جان از این برنامه های فضای مجازی و ارتباط جمعی، _ چیا رو داری؟

.بدون تعلل جوابش را دادم

من فقط تلگرام دارم...اینستاگرامم داشتم که، پاکش کردم، الانم _ .رمزش یادم نمیاد

:سوتی زد و گفت

!ای جانم. عیب نداره گلِ من_

:لب گزیدم و گفتم

آقاوحید؟_

!جان دل آقاوحید_

در دلم ولوله ای برپا شد که برای خودم هم جای تعجب داشت.
باهزار من من کردن گفتم:

میشه اینقدر به من عزیزم و جانم نگین؟ آخه هنوز رابطمون _
جدی نیست و تو مرحله ی شناختیم، بهتره که با عقل بریم جلو
اول، نه با احساس!

بدون این که ذره ای ناراحت شود، یا به روی خودش بیاورد،
گفت:

عزیزدلم من دوست دارم که اینجوری صدات بزنم، چون حس _
می کنم، بیشتر بهم نزدیک میشی...ناراحت نشو لطفا!

خیلی محترمانه دهانم را مهر و موم کرد. جوابی نداشتم که بدهم.
آهم را در سینه خفه کردم و به حرف هایش گوش کردم.

یک اتفاق در حال رخ دادن بود...اتفاقی که هم از آن می ترسیدم
و هم خواستارش بودم. تا ساعت یک نیمه شب با وحید تلفنی از
هر دری صحبت کردم و سرانجام با گرم شدن چشمان من، وحید
رضایت به خداحافظی داد.

12

قرص مسکن را همان طور خشک و بدون ذره ای آب قورت دادم. با قدم هایی سست از آشپزخانه بیرون رفتم. سرم رو به انفجار بود. نگاهی به ساعت انداختم. از یازده شب هم گذشته بود و من تازه به خانه رسیده بودم. از خستگی حس نداشتم روی پا بایستم و شامم را گرم کنم. روی کاناپه دراز کشیدم و چشم بستم. با دو دستم شقیقه هایم را فشار دادم.

_آخرش جوون مرگ می کنی خودت رو با این همه کار کردن!

چشمانم به ضرب باز شد. حامد با حوله ی کوچکی که روی سرش انداخته بود، درست روبه رویم، ایستاد. نیم خیز شدم و متعجبانه گفتم:

_تو این جا چیکار می کنی؟

آن طرف کاناپه نشست و با پرویی گفت:

_ کوری دکتر جون؟ حمام بودم! ان شاالله که می دونی حمام چیه؟ اگه نمی دونی واست شرح کامل بدم! خب ببین دکتر جون، حمام مکانی ست جهت بشور و بساب تن و بدن که آدمیزاد از بوی گند عرق و شپش های جهش یافته ی درون موها نمیرد و...

سرم را روی بالشتک های کوچک گذاشتم و بی حوصله گفتم:

_اه بسه حامد...این چرت و پرتا چیه میگی آخه؟ تو آدم نمیشی؟

حوله را روی میز انداخت و گفت:

_ اولا که خیلیم دلت بخواد یه پسر خوش تیپ و خوش پوشی چون من، باهات هم کلام شده، دوما نه آدم نمیشم، چون فرشته ها هیچ وقت تغییر جنسیت نمیدن! سوما پاشو بیا تو آشپزخونه، یه چیزی کوفت کن تا نیفتادی رو دستم، خونت بیفته گردنم، چهارما، بعدش که شامت رو کوفت کردی، می نالی ببینم چه مرگته باز!

انگشت اشاره ام را روی پیشانی ام فشار دادم و با درد، نالیدم:

_ سرم داره می ترکه...حال و حوصله ندارم تا آشپزخونه برم، فقط جون عزیزت بذار یکم بخوابم...

صدایش را درست از بالای سرم شنیدم.

_ میرم شامت رو میارم همین جا بخور! ولی جون دکتر این سرویس دادنا، هر هزار سال یه بار از حامد برمیادا...

هیچ نگفتم و کماکان چشمانم را بسته نگه داشتم. از زمین و زمان خسته بودم. از خودم و ترانه ای که مثل یک زگیل همیشه و همه جا یا خودش بود و یا اسمش، بیشتر... با صدای حامد، یکی از چشمانم را باز کردم.

_ پاشو خودت رو جمع کن! سن پدر جد مادری خدا بیامرز من رو داری...حالا داری لوس بازی درمیاری...پاشو ببینم!

دو دستم را روی صورتم کشیدم و سرجا نشستم. به میز نگاهی انداختم. ظرف یک بار مصرف جوجه کباب، اشتهایم را تحریک کرد. دست جلو بردم و ظرف را سمت خودم کشیدم. آستین های بلوزم را تا آرنج بالا زدم و مشغول خوردن شدم.

یه تشکر خشک و خالیم که بلد نیستی محض رضای خدا...لااقل _
!ببا ماچم کن، روحم شاد بشه

چشم غره ی غلیظی به او که صورتش را به سمتم کج کرده و منتظر بود ببوسمش، رفتم. تکه ای از جوجه های طلایی را به دهان بردم و با خستگی رو به او که مشغول کلنجار رفتن با کنترل زبان بسته ی تلویزیون بود، گفتم:

چی شده، اومدی این طرفا؟_

کنترل را به کف دستش کوبید و غرغر کنان گفت:

خاک توسرت کنن، که دکتر مملکتی و مردی یه باطری بخری _
بندازی رو این لامصب! موندم این همه پول پارو می کنی، واسه سر قبرت؟ حالا اومدم از این ورا، عیب داره؟ فکر کن دلم واست تنگ شده بود.

احساس سیری که نه؛ اما از حضور بی موقع حامد و حرف های بی سر و تهش، اشتهایم کور شد. ظرف را کنار زدم و لیوان دوغ را یک سره خوردم؛ سپس پوزخند زدم و گفتم:

حامد حرف اصلیت رو بزن! دل تنگی و این چرندیات رو به _
!خورد من نده! بگو ببینم چی شده

دو دستش را بالا برد و گفت:

اوکی...اوکی...اون روی سگیت رو نشون نده حالا! دیدم بدجور _
سرت رو چسبیدی نخواستم حرف بزنم. حالا که خودت اصرار می

کنی، باشه، داداشم از من می شنوی، بار و بندیل ببند و یه مدت !برو یه گوشه کنار، که بدجور هوا پسه

اخمم درهم زد. علاوه برشقیقه هایم، حالا می توانستم نبض وسط پیشانی ام را حس کنم. دو دستم را روی زانو قفل کردم و جدی :پرسیدم

یعنی چی که هوا پسه؟ چی داری میگی؟_

:نفس عمیقی کشید و گفت

یعنی همین که شنیدی... دایی و زن دایی امروز خونتون بودن. _ دایی رو کارد می زدی خونش درنمیومد. می گفت فرهاد به چه حقی دست رو دختر من بلند کرده...البته منم وسطای بحثش رسیدم. داشت درسته خاله رو می خورد. حالا خداوکیلی تو به ترانه سیلی زدی؟ اصلا موضوع چیه، مگه ترانه رو دیدی این چندروزه؟

چشمانم گرد شد. از شدت عصبانیت، حرارت بدنم بالارفت. ترانه به چه جراتی چنین خزعبلاتی تحویل بقیه داده بود؟ با صدایی که :از شدت خشم دورگه شده بود گفتم

...معلومه که نه...دختره ی احمق! آبرو واسم نذاشته دیگه_

حامد دستی به صورت سه تیغه اش کشید و با قیافه ای متفکر :گفت

این که زدی یا نه مهم نیست...مهم اینه تو بری این دختر رو _ .بگیری، یه طایفه رو راحت کنی...والا ثواب داره

علی رغم بی حالی و عصبانیتم، لنگه ی دمپایی ام را از پا در آوردم و به سمتش پرت کردم. درست به شانه اش خورد و دادش به هوا رفت. در حالی که شانه اش را دست می کشید گفت:

ای تو روحت...به من چه اصلا. به درک...تقصیر من که اومدم _ آگاهت کنم بدبخت بیچاره! دایی به خونت تشنه اس! بیا و خوبی کن!

02.08.19 06:07]

ازجابلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. صدایش را از پشت سر شنیدم.

هوی...اخوی! گِل لگد نمی کردما_!

در اتاق را باز کردم و در چهارچوب در ایستادم و به سمتش چرخیدم.

لعنت بهت که هربار اومدی پیشم، عین جغد شوم، خبر بد _ آوردی. الان فقط بذار تنها باشم، تا ببینم چه خاکی باید تو سرم بریزم از دست شماها...

از مقابل چشمان گشاد شده اش گذشتم و در را محکم بهم کوبیدم. می دانستم طوفانی درراه است؛ اما این حجم از خودخواهی و بدذاتی در باورم نمی گنجید. سردردم بدتر شد و عاملش جز ترانه و کارهای بچگانه اش نبود.

02.08.19 06:07]

13

گرم کن را از تن بیرون کشیدم و زیر دوش آب گرم رفتم. سلول به سلول تنم از این قائله ای که ترانه برایم ساخت، خسته بود. فکر کردم بعد از یک پیاده روی صبحگاهی، حالم رو به راه می شود؛ اما نشد که نشد. دوش ربع ساعته ای گرفتم و از حمام بیرون رفتم. طبق عادت هرروزه، اولین کاری که کردم، روشن کردن سماور بود. هیچ چیز بیشتر از خوردن یک چایی داغ، نمی توانست سرحالم کند. بدون این که بلوزم را به تن کنم، حوله ای روی موهای خیسم انداختم و به سمت اتاقی که حامد شب گذشته در آن خوابیده بود رفتم. در را بدون معطلی باز کردم. به شکم خوابیده بود و سرش سمت در بود. دهان نیمه بازش باعث شد بخندم. موهای حالت دارش، روی پیشانی اش ریخته شده بود. چون می دانستم حامد خوابش سنگین است، با صدایی بلند گفتم:

_پاشو ببینم! پاشو برو سراغ کار و بارت!

بیدار نشد، همان طور چشم بسته، فقط بالشت را زیر سرش جا به جا کرد. به سمتش رفتم و بالشت را با حرص از زیر سرش کشیدم. از خواب پرید و گیج و منگ روی تخت نشست. خمیازه ای کشید و خواب آلود با صدایی گرفته گفت:

_هان، چیه؟ جنگه؟ کسی مرده؟ عروسیه؟ زلزله شده؟

بالشت را سمت دیگر تخت پرت کردم و گفتم:

_ پاشو خودت رو جمع کن! مگه تو کار و زندگی نداری آخه؟

دستی لابه لای موهایش کشید و "هوم"کشداری گفت. از جا بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت. دیوانه ای نثارش کردم و به آشپزخانه برگشتم. چایی را دم کردم و صبحانه ای مفصل روی میز چیدم. اصلا گور پدر تمام دنیا...چه عیبی داشت یک روز شبیه آدمیزاد باشم؟ سوت زنان پشت میز نشستم و ظرف کوچک عسل را به سمت خودم کشیدم. مشغول جویدن لقمه ام بودم که با شنیدن سوت بلند حامد، سر چرخاندم.

_ جون بابا...جون چه هیکلی داشتی و رو نمی کردی لامصب! احیف این تن و بدن نیست بره ور دل ترانه؟ بیا خودم رو بگیر تا عمر دارم کنیزیت رو می کنم...

چشم غره ای رفتم خواستم به سمتش بروم که دو دستش را بلند کرد و گفت:

_ خب بابا... باز اول صبحی کی گازت گرفته حضرت زهرمار؟

لقمه ای دیگر گرفتم و با غیظ گفتم:

_ مسخره بازی درنیار...بیا بشین صبحونت رو بخور...من که رفتم درو ورودی رو یادت نره ببندی. خودم کلید می برم، تو هم لطف کن کلیدا رو بذار و برو...یه چند روزم این طرفا آفتابی نشو که بدجور دیشب رو اعصابم بودی...

دهانش را کج کرد و گفت:

باش تا کلیدا رو بذارم. مرتیکه خجالتم نمی کشه من رو از خونه _
!زپرتیش بیرون می کنه

بی توجه به غرغرهایش از سر میز بلند شدم و به اتاقم رفتم. شیشه ی کوچک عطر را برداشتم و به نبض هر دو دستم زدم. کت مشکی رنگم را روی بلوز کرمی پوشیدم و کیف به دست از اتاق بیرون زدم. حامد هنوز در آشپزخانه بود. سر و صدای در را که شنید، سرکی کشید و نیشش را تا بناگوش باز کرد. صدایش را نازک کرد و گفت:

داری میری عشقم؟_

لبانش را غنچه کرد و بوسه ای روی هوا برایم فرستاد. الحق که دیوانه بود. خاک برسری حواله اش کردم و بی خداحافظی بیرون رفتم. از خانه تا دانشگاه فاصله ی زیادی نبود. با خونسردی و سرعت مطمئنه وارد خیابان شدم و مسیر دانشگاه را پیش گرفتم. به محض رسیدن، ماشین را در محوطه پارک کردم و پیاده شدم. عادت نداشتم اخم کنم؛ اما به روی هیچ دانشجویی نمی خندیدم. تجربه ی چند ساله ی تدریس به من گوشزد کرد که خندیدن به روی دانشجو، مساوی ست با سواری گرفتن دانشجو از استاد. دست چپم را در جیب شلوارم فرو بردم و با دست راست کیف را از روی صندلی برداشتم. بسم اللهی زیر لب گفتم و به سمت ساختمان رفتم. در جواب سلام پسر و دخترانی که از کنارم می گذشتند و گاها با نیش باز احوالم را می پرسیدند، فقط یک سلام خشک و خالی می گفتم و رد می شدم. وقتی وارد سالن شلوغ ساختمان دانشکده شدم، نغمه ی ارجمند را دیدم. دانشجوی ترم آخر

مقطع لیسانس، دختری که به شدت اعتماد به نفس داشت و همیشه با غرور و تکبر از کنار همه می گذشت. من را که دید با لبخند به سمتم آمد و سلام کرد. تیپش مثل همیشه مناسب فضای دانشگاه نبود. لاک های قرمز رنگش عجیب توی ذوق می زد. بوی عطر تند و تیزش که بدجور اعصاب را تحریک می کرد. برعکس چهره ی زیبایش، اخلاق درست و درمانی نداشت.

_سلام استاد. خوبین؟

_سلام خانوم! متشکر!

خواستم از کنارش رد شوم که سد راهم شد و گفت:

_استاد میشه چند لحظه وقتتون رو قبل از کلاس بگیرم؟

به سمت چپ تغییر مسیر دادم و از کنارش گذشتم، درهمان حال گفتم:

_به چه منظور خانوم؟

نازی در صدایش ریخت و من من کنان گفت:

_در مورد... با خودمه،استاااد!

این که چرا بعضی کلمات را درست مثل ترانه می کشید و ادا می کرد، اصلا برایم مهم نبود، آن لحظه این مهم بود که در فضای دانشگاه به احدی اجازه ی زیاده روی را نمی دادم. کاملا جدی و خشک گفتم:

اگر در مورد کوییز امروز و یا در مورد سه واحدی دو ساعت _ بعد سوالی دارید، می تونید سرکلاس بپرسید. الانم اگر قبل از من سر کلاس نباشید، غیبت می خورید خانوم ارجمند.

چهره اش درهم شد وبا غضب از کنارم گذشت.

02.08.19 06:07]

14

تیرداد را در راهروی طبقه ی بالا دیدم. مثل همیشه لبخند زنان به سمتم آمد. دستم را صمیمانه فشرد و گفت:

احوال شریف؟ سایت سنگین شده دکتر؟_

از این تظاهر به دوستی متنفر بودم. مستقیم در چشمانش نگاه کردم و عادی گفتم:

مشغول اتمام تز دکترام...مطب و دانشگاه و آسایشگاهم جای _ خود...

پوزخندی زد و گفت:

پس حور و پریا چی میشن این وسط؟_

:مثل خودش پوزخند زدم و گفتم

_ کافر همه را به کیش خود پندارد تیرداد جان! کلاست دیر نشه؟

رنگ از رخش پرید و با یک لبخند تصنعی خداحافظی کرد و سمت کلاسش رفت. بی حرف از پشت سرنگاهش کردم. وقت برای عرض اندام نداشتم؛ وگرنه از امثال تیرداد خوب برمی آمدم. تیردادی که به ظاهر دوست بود و در باطن از هر دشمنی، به خونم تشنه تر بود. آن هم فقط برای این که حق امتیاز چند جلسه کارگاه تخصصی، از جانب رئیس دانشکده، به اسمم خورده بود. یک حسادت بچگانه که برایم پشیزی ارزش نداشت. نفس کلافه ام را بیرون فرستادم و پشت در کلاس ایستادم. خواستم در را باز کنم که با شنیدن جملاتی که از دهان چند دانشجو بیرون می آمد، کمی تعلل کردم. عادت به فالگوش ایستادن نداشتم؛ اما حدس این که در مورد من حرف می زدند، کار چندان مشکلی نبود.

_ میگن هیچکی نمیدونه تو گذشتش چه غلطی کرده که لاپوشونی می کنه!

_ اووو...این که چیزی نیست، من تازه شنیدم که یه گنده دماغه مغروریه که خدا می دونه...ارشدیا همش میگن نگاه به این صورت آرومش نکنین، یه خوناشامیه این دکتر صدر...

_ اینا همش به کنار... من شنیدم، دکی جونمون حبس کشیده هم هست...

صدای وای گفتن چندنفرشان باهم بلند شد. دست مشت شده ام را بلند کردم که به در بکوبم؛ولی درست در چند سانتی در متوقفش

کردم. من اگر می خواستم برای حرف این جوجه دانشجوها تره خورد کنم که باید می مردم! نفس در سینه ام سنگینی می کرد. بیشتر از این که این دانشجوهای حراف عصبانی ام کنند، آن کسی که باعث و بانی این حرف و حدیث ها بود، کلافه ام می کرد...کسی که هنوز هم به هویتش پی نبرده بودم...نمی توانستم به هیچکس تهمت ناروا بزنم، بنابراین باید مثل همیشه سکوت می کردم و صبر... در را بدون معطلی باز کردم و همین باعث شد جمع صمیمی بینشان از هم بپاشد. ترسیده از جا بلند شدند و سلام کردند. اخمم غلیظ تر از هر زمانی بود. جواب سلامشان را به زور دادم و پشت میز ایستادم. صدای پچ پچشان به گوش می رسید. این جمع دوازده نفره ای که نغمه هم جزئشان بود، باید می فهمیدند، کجا چه حرفی را بزنند و کجا نزنند. کیفم را باآرامش روی میز گذاشتم و خونسرد گفتم:

_اگه سخنرانیتون تموم شده که بریم سراغ مبحث اصلی...

جاوید پسرک زبان درازی که همیشه ی خدا ردیف اول می نشست، تا بناگوش قرمز شد و این بار کلامی تکه پرانی نکرد. لبخندم را زیر پوسته ی جدی و خشکم پنهان کردم و بدون معطلی سمت تخته ی وایت برد رفتم. ماژیک مشکی را برداشتم و مشغول نوشتن شدم. فکر می کردند از امتحان خبری نیست، درحالی که درست پانزده دقیقه مانده به پایان کلاس، امتحان را برگزار کردم. از شدت ترسشان، جرات نفس کشیدن هم نداشتند...

با خسته نباشیدی که از دهانم در آمد، صدای نفس های راحتی که کشیدند را به وضوح شنیدم. اشتباه این محصلان بی تجربه این

بود، که هنوز نمی دانستند من حس شنوایی قوی ای دارم. مشغول جمع کردن جزوه ها و کتاب بودم که صدای موبایلم بلند شد. یک به یک خسته نباشید گفتند و به سرعت از کلاس بیرون رفتند. به شماره ی ناشناسی که روی صفحه ی گوشی افتاده بود، نگاه کردم. متفکرانه رد تماس زدم و برگه های آچهار را درون کیفم جا دادم و از کلاس بیرون رفتم. به سمت اتاقی که مخصوص استراحت اساتید بود رفتم که باز صدای موبایل بلند شد. باز هم همان شماره ی ناشناس! حتما یکی از این دانشجوهای بیکاری بود که سعی داشت از من نمره بگیرد. سری به تاسف تکان دادم و موبایل را روی بی صدا گذاشتم. این بار با خیال راحت پا درون اتاق گذاشتم تا برای نیم ساعت هم که شده بود، نفسی تازه کنم.

ساعت یک ظهر بود که از در دانشگاه بیرون زدم. تا آن موقع فرصت نکرده بودم بار دیگر، تلفنم را چک کنم. قبل از این که به خیابان اصلی برسم، ترمز را کشیدم و نگاهی به موبایل انداختم. بیش از پانزده تماس بی پاسخ از همان شماره ی ناشناس و دو پیام کوتاهی که از همین شماره برایم ارسال شده بود. با کنجکاوی جعبه ی پیام کوتاه را باز کردم و با دیدن محتوای دو پیام، آه از نهادم بلند شد.

02.08.19 06:07]

15

غزال

روی پشت بام بودم. درست جایی که خلوتگه رازم بود. جایی که اشک می ریختم، می خندیدم، آواز می خواندم و دنیای کوچکم را تشکیل داده بودم. دنیایی که وصل به ماه شب چهارده درون آسمان بود...من و ماه رازها بینمان داشتیم...سری که مگو بود و درد دل هایی که جز شب های مهتابی هیچ کس از آن اطلاعی نداشت.
امشب هم از همان شب هایی بود که راز نهان داشتم...از همان بچگی شیفته ی این دایره ی کامل وسط آسمان بودم. از زمانی که یاد گرفتم ماه کی کامل می شود، با ذوق و شوق هر شب چشم به آسمان می دوختم. موهایم را باز گذاشته بودم تا باد بینشان بپیچد، بلکه از این حرارت عجیب و غریب درونم کم کند. دست زیر چانه زدم و به ماه نگاه کردم. هیچ ابری در آسمان نبود و ستاره ها چشمک می زدند... آهی کشیدم و گفتم:

تو هم دلت گرفته؟ می بینی چقدر دلواپسی دارم؟ می دونی دیگه _ نه؟

لبخندی زدم و شعر محبوبم را زیر لب زمزمه کردم:

امشب ای ماه به درد دل من تسکینی، آخر ای ماه تو هم درد "_ من مسکینی

کاهش جان تو من دارم و من می دانم، که تو از دوری خورشید چها می بینی

تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من، سر راحت ننهادی به سربالینی

"...هر شب از حسرت ماهی من و

.با صدای آشنایی، رشته ی کلام از دستم خارج شد

غزال...آبجی خانوم! چشم آهویی...کجایی تو؟_

چشمانم گرد شد. یعنی حقیقت داشت؟ به ضرب از جا بلند شدم. پشت دامنم را با دست تکاندم و دوان دوان از پله ها پایین رفتم. هوا تاریک بود و در حیاط چشم چشم را نمی دید. نفس نفس زنان، در هال را باز کردم و جست و خیز کنان رو به مامان که لبخند به لب داشت و چشمانش از خوشحالی برق می زد گفتم:

کو...کجاست این نارفیق؟_

دستان گرمش روی چشمانم را گرفت و کنار گوشم آهسته گفت:

!حالا دیگه این جام چشم آهویی_

دستانش را از روی چشمانم برداشتم و به سمتش چرخیدم. چه قدر صورتش لاغر شده بود. ته ریش نامرتبش حسابی توی ذوق می زد. افشین برادر سی ساله ام، بالاخره دل از دریای بی کران جنوب کنده بود. با دلتنگی نگاهش کردم. لب های بی رنگش کش آمدند. احترامی نظامی داد و گفت:

!درود بر یگانه مادر دوران و ته تغاری خونه_

این لباس سفید و درجه های روی شانه اش، چه برازنده اش بود. مامان دست روی شانه اش گذاشت و با چشمانی که سعی می کرد اشکش را از دیدمان پنهان کند، گفت:

الهی به حق پنج تن چشم حسودات کور بشه مادر! قربون قد و _ بالات...بیا بشین تا شام بکشم بخوری...

افشین دستی لابه لای موهای خوش حالتش کشید و گفت:

اگه اجازه بدین، برم یه دوش بگیرم بعد..._

خندیدم و مشتی آرام به بازویش زدم و گفتم:

آره خیلی کثیف شدی...قیافت غیر قابل تحمله!_

ساکش را از کنار پایش برداشت، ابرویی بالا انداخت و گفت:

برو بچه! برو شوهرت رو مسخره کن!_

از این که اینقدر مستقیم قضیه ی خواستگاری را به رویم آورد، به شدت خجالت کشیدم. لپم را کشید و گفت:

حالا گوجه نشو! این شتریه که در خونه ی همه می خوابه!_

مامان خندید و دست پشت کمرش گذاشت و گفت:

برو یه آبی به تن و بدنت بزن...بعد بیا سربه سر این طفل _ معصوم بذار!

سوتی زد و به سمت اتاق خودش که همانطور دست نخورده گذاشته بودیم، رفت. به مامان کمک کردم تا سفره را بچیند. از شانس خوب افشین، شام سالاد الویه درست کرده بودم. مشغول

زدن سس مایونز به سالاد بودم که افشین با موهای نمناکش از اتاق بیرون آمد و کنارمان نشست. طبق عادت خانوادگیمان، شام را در سکوت خوردیم. ظرف ها را خودم شستم و بعد با ریختن چایی تازه دم به هال برگشتم.

خب، این شاه دوماد، چشم آهویی مارو از کجا دیده؟ چند سالشه؟ _ چیکارس؟

سینی را روی میز گذاشتم و روی مبل کنار مامان نشستم. مامان لیوان چایی را برداشت و رو به من گفت:

_دستت دردنکنه، دخترم!

سپس رو به افشین گفت:

_ غریبن پسرم! اینجور که معلومه، خواهرش غزال رو تو دانشگاه دیده بوده...البته خواهرش هم کلاسی غزال نیست...فقط تو دانشگاهشون درس می خونه! اومدن خونون...سامان گفت باید تحقیق کنیم و هم این دوتا چند وقتی با هم حرف بزنن تا بعد ببینیم چی پیش میاد.

سرم پایین بود. موهای بلندم را روی شانه ی چپم ریختم و به ظاهر مشغول خوردن چایی شدم. سنگینی نگاه افشین را حس کردم. دستی به چانه ی گرد با آن چال کوچک وسطش کشید و گفت:

_ خوبه...حالا اسم و مشخصاتشم بده بهم تا منم به روش خودم یه تحقیقی در موردش بکنم.

چایی ام را نصفه روی میز گذاشتم و برای این که موضوع را عوض کنم، طلبکارانه گفتم:

تو چرا نگفتی داری میای؟ دیروز که باهات حرف زدم اصلا _ چیزی نگفتی!

دو دستش را به جلو کشید و در حالی که خمیازه می کشید گفت:

اگه می گفتم که بعد سرخ و سفیدشدنای تو رو از دست می دادم _ آخه دختر خوب!

چپ چپ نگاهش کردم که وسط خمیازه خنده اش گرفت. مامان با آرامش دستی روی موهایم کشید و گفت:

کم این بچه رو بچزون افشین! دو روز بعد میره خونه شوهر _ حسرت نبودنش رو می خوریا...

به سمت مامان چرخیدم و معترض گفتم:

اِ...مامان داشتیم؟_

02.08.19 06:07]

هردو به چهره ی پنچر شده ام خندیدند. هیچ کس از آمدن افشین باخبر نبود. قرار شد مامان روز بعد به همه اطلاع دهد و برنامه ی شام مفصلی را بچیند. من هم علی رغم این که خواب به چشمانم نمی آمد؛ اما ترجیح دادم از تیر رس نگاه افشین و تکه پرانی هایش بگریزم. بنابراین با یک شب بخیر کوتاه و مختصر به اتاقم پناه بردم. خواستم تشکم را بردارم که چشمم به صفحه ی روشن

گوشی ام افتاد. به سمت طاقچه رفتم و با دیدن ده تماس بی پاسخ از وحید، بادم خوابید. چه می شد اگر زودتر به اتاقم بر می گشتم. عصبانی از دست خودم، پیام هایش را باز کردم که همگی مضمونش یکسان بود.

_کجایی غزال؟"

_خوش می گذره؟"

_کی اون جاست؟"

_"کی میای جواب بدی آخه؟

با قلبی که ضربانش رو به هزار می رفت، یک پیام عذرخواهی بلند بالا برایش تایپ کردم و تشکم را روی زمین انداختم. می دانستم که قطعا منتظر جواب من می ماند و بعد می خوابد. همین طور هم شد...بعد از یک هفته کم و بیش دستم آمده بود چه اخلاق هایی دارد. با لرزش گوشی درون دستم، لبخندی وسیع روی چهره ام نمایان شد. به تماسش بدون هیچ تعللی جواب دادم.

_سلام...

_ سلام...چه عجب خانوم!؟ نمیگی یکی اون سر شهر بی قراره تا صدات رو بشنوه بعد بخوابه؟

لبخندم غلیظ ترشد. آنقدر شیرینی کلامش به دلم نشست، که دلم نیامد به این لحن طلبکارانه اش واکنش نشان دهم. بیشتر دلم غنج رفت از این احساس تازه جوانه زده ای که داشت من را به او وصل می کرد.فقط عذرخواهی کردم و برایش توضیح دادم که

برادرم از ماموریت چند ماهه اش برگشته است. تا پاسی از شب طبق معمول حرف زدیم و حرف و حرف...موضوع اکثر حرف هایمان می رسید به آینده ای روشن و پیوندمان که دلم را بیش از پیش به بودن یک مرد از جنس وحید کنارم خوش می کرد.

02.08.19 06:07]

16

خورشت خوش آب و رنگ فسنجان را در بشقاب ها کشیدم و خودم آخرین نفر سر سفره نشستم. سفره ای پرجمعیت که جای خالی یک نفر بد به چشم می زد...جای خالی پدرم! پدری که مدت ها بود او را ندیده بودم...روی دریا بود و چهار ماه از اخرین مرتبه ای که دیده بودیمش، می گذشت. آهی کشیدم و بغض کرده اولین قاشق برنج را به دهان بردم. کنار دستم آرزو نشسته بود...خواهر سومی ام...زیر گوشم لب زد:

از آقاتون چه خبر؟_

با زانو، به پایش کوبیدم و پچ زدم:

هیس...خجالت بکش! تو هم داری سر به سرم می ذاری که!_

ریز خندید و چشمکی به من زد. غزل خواهر دومی ام، با همان آرامش همیشگی اش، مشغول غذا دادن به دو قولوهای آرزو بود. لبخندی دلنشین به چهره ی پریشانم زد و با اشاره به بشقاب زمزمه کرد:

_بخور!

سری تکان دادم و کمی از خورشت را مزه کردم. آنقدر در فکر بودم که نفهمیدم کی شامم را خوردم. با نشستن دستی روی شانه ام، سر بلند کردم و به افشینی که مرموزانه می خندید، گیج نگاه کردم.

_کجا سیر می کنی؟ صد بار صدات زدم دختر!

لب گزیدم و معذرت خواهی کردم.

این روزها حواسم سر جایش نبود. دل بی جنبه ام مدام بهانه ی بودن کنار وحید را می گرفت.من احساساتی، با آن کوه عظیم الجثه ی آرزوها، حالا خودم کنار سفره و دلم جای دیگر سیر می کرد. من در حقیقت عاشق وحید نشده بودم...عاشق تک تک حرفایش بودم که مهربانانه و باسخاوت به خورد روحم می داد. بعد از شام، همه دور هم جمع شدیم. راحیل و یاسین گوشه ای سرگرم خواندن زبان و تمرین با یکدیگر بودند. نفس و یاس دخترهای آرزو روی پاهایم نشسته بودند و با عروسک هایشان بازی می کردند. دست های تپل و کوچکشان را گرفتم و بوسیدم. با صدای سعید، شوهر غزل، که من را خطاب قرار داده بود، چشم از بچه ها گرفتم و گفتم:

بله؟_

همگی خندیدند و سعید گفت:

چه عجب! چندین بار صدات زدم...کجایی با ما نیستیا؟_

سرخ و سفید شدم و سرم را پایین انداختم. با صدایی خفه گفتم:

همین جام! گوشم باشماست..._

نگاه معنی داری بین سعید و افشین رد و بدل شد. آن ها چه می دانستند من در آسمان هفتم مشغول بنا کردن کاخ آرزوهایم بودم؟ آن ها چه می دانستند از احساسات به غلیان افتاده ام! زودتر از همیشه خودم را به اتاقم رساندم. روز بعد امتحان میان ترم داشتم و فقط چند صفحه خوانده بودم. کتاب و جزوه ها را دورم ریختم و مشغول درس خواندن شدم؛ اما مگر وحید می گذاشت! تا می آمدم چهار خط را حفظ کنم و در ذهنم جایشان دهم، پیامی می فرستاد و با دو کلمه ی سحر کننده، دلم را می لرزاند. بعد از دو ساعت جزوه خوانی که بعید می دانستم چیزی در ذهنم باقی مانده باشد، چشمان خواب آلودم را به صفحه ی گوشی دوختم. پیامش را خواندم که نوشته بود:

فردا با کی میری دانشگاه؟ حواست به خودت باشه ها... تو _ دست خودت امانتی!

لبخندم وسیع شد. از سر و صدای بیرون خبری نبود و این نشان می داد همه رفته بودند، در حالی که من در هپروت به سر می بردم. با دست پشت سر خودم زدم و گفتم:

...از دست رفتی غزال_

جوابش را با سستی تایپ کردم و فرستادم. خمیازه ای کشیدم و همان جا کنار کتاب و جزوه ها، بالش را گذاشتم و خوابیدم.

02.08.19 06:07]

17

چشمان درشتم از شدت خواب، نیمه باز بود. بعد از نماز صبح سعی کردم دوره ای روی چند صفحه ی آخر بیندازم؛ ولی چرت صبحگاهی مگر می گذاشت؟ خمیازه ی بلند بالایی کشیدم. سوالات را به بدترین شکل ممکن جواب دادم و حالا بعد از نیم ساعت روی صندلی نشسته بودم و به استاد که با سرعت و بدون مکث شعرها را هجی می کرد و وزنش را می نوشت، بی حوصله نگاهی انداختم. آنقدر خمار خواب بودم که از درسی که عاشقش بودم، هیچ نفهمیدم. با ضربه ی تقریبا محکمی که به پهلویم خورد، از جا پریدم و آخم را در گلو خفه کردم. به مهسا که به تخته و استاد اشاره می کرد چشم غره رفتم و صاف سر جایم نشستم. خدا خدا می کردم هر چه زودتر این کلاس هم تمام شود، تا کمی می

خوابیدم. جزوه ی نیمه کاره ام را به مهسا دادم تا برایم تکمیلش کند. بعد از این که استاد از کلاس بیرون رفت، بلافاصله سر روی صندلی ام گذاشتم و با کیف چشم بستم. برایم مهم نبود که کلاس شلوغ است یانه...فقط دلم می خواست بخوابم. صدای مهسا مثل یک خروس بی محل، مخل آسایشم شد.

_دختره! غزال؟ الو...د پاشو دیگه با تواما...

چشم بسته سر از روی صندلی برداشتم و گفتم:

_هوم؟

محکم به شانه ام زد که باعث شد کمی به سمت دیگر کج شوم. خودم را کنترل کردم و عصبانی چشم باز کردم.

_مرض داری؟ چیه؟ چی میگی؟

نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

_ الان که زمستون نیست که بخوای خواب زمستونه بری...چرا اینقدر خوش خوابی تو؟ داشتم می گفتم چه بدبختی ایه، که امروز تمام کلاسامون تو این کلاس و کلاس صد و دو برگزار میشه...ای کاش زودتر رنگ کاری کلاسای خودمون تموم بشه.

دستی روی هوا برایش تکان دادم و باز سر روی صندلی گذاشتم و گفتم:

_چه فرقی داره...کلاس کلاسه! حالا هم برو بیرون بذار بخوابم!

غرغر کنان از کنارم بلند شد و بیرون رفت. من هم با خیال راحت کیفم را روی صندلی مهسا گذاشتم و صندلی خودم را به آن

چسباندم و روی دو صندلی دراز کشیدم. آخ که چه کیفی می داد این خواب بی وقت! آن لحظه حاضر بودم تمام درس هایم را مشروط شوم؛ اما از خوابم نزنم. سنگینی چشمانم بیشتر شده بود و داشتم به خواب عمیقی می رفتم که با صدای بلندی که از سمت میز استاد آمد، به ضرب سر جایم نشستم. از ترس این که مبادا کلاس بعدی ام شروع شده باشد، چشمانم گشاد شد. گیج و سردرگم اطرافم را نگاه کردم و دست آخر سرم به سمت صدایی ناآشنا؛ اما به شدت زیبا برگشت.

خانوم خوابگاه دو خیابون بالاتره! می تونید از اون جا استفاده _ کنید...کلاس جای خواب نیست.

زبانم از حرکت افتاده بود. از جا بلند شدم و دستی به مقنعه ی کج شده ام کشیدم. دستپاچه تنها کاری که کردم، سرم را تکان دادم و از جلوی چشمان به شدت نافذ و صورت جدی صاحب صدا، لال شده، سریع کیفم را زیر بغل زده و از کلاس گریختم. فقط خدا می داند، چقدر از این که در کلاس جز همان مرد ناشناس هیچ کس نبود، شاکر بودم. قلب بی چاره ام از بس به دیواره ی سینه ام کوبید، خسته شد. یک راست به سمت دست شویی رفتم و آبی به صورتم زدم. تازه بعد از این که خواب از سرم پرید، فهمیدم چه سوتی بدی داده ام. تمام تنم از شدت خجالت خیس عرق شد. تا زمانی که از دانشگاه بیرون بروم، آنقدر به خودم دلگرمی دادم و چیزی نیست چیزی نشده است به نافم بستم تا کمی آرام شدم.

02.08.19 06:11]

18

ساعت چهار با تنی خسته به خانه رسیدم. از مسیر خانه تا دانشگاه باید دو اتوبوس سوار میشدم و از بس ازدحام جمعیت زیاد بود، که هربار بعد از پیاده شدن از اتوبوس، حس یک جنگ زده ی مفلوک را داشتم. دستی به پیشانی عرق کرده ام کشیدم و چند تار مویی که به شقیقه ام چسبیده بود را زیر مقنعه فرستادم. کیفم را روی زمین گذاشتم و درحیاط را باز کردم. چشمانم روی موزاییک ها بود. با صدای آشنایش، آنچنان سرم را بلند کردم، که گردنم رگ به رگ شد. زیر لب آخی گفتم و دستی به گردنم کشیدم. به او که قدم زنان به سمتم می آمد، متعجبانه سلام کردم.

_سلام...شما، اینجا!

خندید...خنده هایش عجیب پیش چشمانم دلنشین بود. با خوش رویی سر تاپایم را برانداز کرد و گفت:

_ علیک سلام خانوم! با مامان اومدیم تو رو ببینیم. از پشت پنجره دیدم که داری در رو باز می کنی، اجازه گرفتم بیام پایین ببینمت!

خجالت زده لب گزیدم و در حالی که به سمت ساختمان پا تند می کردم، گفتم:

...ای وای این جوری که خیلی بد شد...زشته_

:قدم هایش را با من همانگ کرد و شانه به شانه ام گفت

چه زشتی ای داره آخه؟ خواستم سورپرایزت کنم. اگه می گفتم _
.بهت که این لحظه ی تکرار نشدنی رو از دست می دادم

خون به صورتم دوید و بی حرف زودتر از او داخل خانه شدم. به محض این که وارد هال شدم، همه به احترامم از جا بلند شدند. مادرش مشتاقانه در آغوشم گرفت و من را به خودش فشرد و :صمیمانه گفت

قربونت برم غزال جان! خوبی؟_

تشکر کردم و از آغوشش بیرون آمدم. معذب از پیش چشمان افشین و نیش خندهایش گریختم و به بهانه ی تعویض لباس به اتاقم رفتم. کیفم را روی میز گذاشتم و مقنعه از سر کشیدم. استرس و ذوق باهم عجین شد. موهایم را از شر کش مو خلاص کردم و به سرعت با یک گیره ی سر دوباره بستم. اولین روسری دم دستم را برداشتم و روی سرم انداختم. مانتو را روی میز انداختم و چادر رنگی ای که شب خواستگاری سر کرده بودم، را روی سرم منظم کردم. با قلبی که از هول به شدت می کوبید، زیر لب بسم اللهی گفتم و از اتاق بیرون رفتم. مامان جایی بین خودش و مادر وحید برایم باز کرد تا بشینم. سر به زیر یک راست رفتم و میانشان نشستم. مادر وحید سیبی را برایم پوست گرفت، قاچ کرد و جلوی :دستم گذاشت. دستی به چادرم کشیدم و گفتم

ممنون چرا زحمت کشیدین؟_

لبخند زد و گفت:

زحمتی نیست...از راه رسیدی خسته ای، ماهم که مزاحم شدیم، _
پس این سیب پوست گرفتن، هیچ زحمتی نداره!

قاچ کوچکی از سیب را به دهان بردم. دلم از شدت گرسنگی ضعف می رفت. تازه یادم افتاد که ناهار سلف دانشگاه را نخورده بودم. به ظاهر حواسم به مادر وحید بود؛ اما در اصل شش دانگ حواسم، به افشین و سوالات پی در پی اش بود که از وحید می پرسید.

02.08.19 06:49]

19

خب آقا وحید، چه خبر از کار و بار؟ اوضاع بازار چطوره؟_

زیر چشمی به وحید نگاه کردم. موهایش را با ژل به زیبایی حالت داده بود. پیراهن کرم مردانه ای به تن داشت که به او می آمد.
وحید پا روی پا انداخت و گفت:

بد نیست...تو این اوضاع درب و داغون، آدم باید کلاهش رو _ سفت بگیره باد نبره! من تا فوق دیپلم بیشتر درس نخوندم، دیدم واقعا به کارم نمیاد ادامه ندادم...زدم تو کار آزاد، الانم شکر! بد !نیست، راضیم! هر چند رقابت تو صنف طلا فروشا، بدجور داغه

یک لحظه سرم را بلند کردم که چشم در چشمش شدم. زودتر از :من نگاه گرفت و به افشین گفت

حاج آقا کی تشریف میارن از ماموریت؟_

:افشین دو دستش را روی یکی از زانوهایش قفل کرد و گفت

اگه خدا بخواد، تا آخر هفته ی بعدی میاد! تا اون موقع به ما _ !فرصت بدین که تحقیقاتمون رو کامل کنیم

:وحید خواست حرفی بزند که مادرش زودتر از او گفت

خدا خیرتون بده پسر حاجی! هرچقدر می خواین تحقیق کنین، _ فقط زیاد تو محل نچرخین...آخه ما دشمن داریم! جوری که بد زمین می زنن! وحیدم که پسر بزرگس و اولین جاییه که اومدیم خواستگاری، اینه که می ترسم خدایی نکرده حرف و حدیثی پشتش !بگن

من نظاره گر بودم و تنها کسی که بینشان ساکت بود. افشین دستی :به ته ریشش کشید و متفکرانه گفت

عجب...اون وقت این دشمنی از کجا نشات می گیره؟_

مادرش همیشه آرام صحبت می کرد. با تن صدایی که به زور به :گوش می رسید، گفت

از خدا که پنهون نیست، از شما چه پنهون، ما چون برای _
دخترام اومدن خواستگاری و دختر بهشون ندادیم و از اون طرف
چون برای وحیدم نرفتم خواستگاری دختراشون، برای همین شدن
!خار چشم

افشین نگاهی عمیق به مادرش و سپس به وحید انداخت و سری
تکان داد. من هیچ چیز نمی خواستم، جز خوشبختی...این را حق
مسلمم می دانستم. وحید تا زمانی که در معرض دیدش بودم، گهگاه
نگاهم می کرد و به من لبخند می زد. خدا می داند آن لحظات از
.نگاه هایش چه حس قشنگی می گرفتم

02.08.19 06:50]

20

فرهاد

خون خونم را می خورد. از شدت عصبانیت، مدام عرق سرد می
کردم. آنقدر هال خانه ی مادرم را متر کرده بودم که انگشتانم گز
گز می کرد. وسط پیشانی ام نبض گرفته بود. مادرم با صورتی
:ملتهب، نگاهم کرد و گفت

_ بشین مادر! بشین از پا افتادی از بس راه رفتی...حالا داییت یه چیزی گفته!

دستم را مشت کردم و خودخوری کردم تا مبادا صدایم برای مادری که تمام زندگی ام بود، بالا برود. حرمت شکستن در مرام من نبود؛ اما مادر بیچاره ام چطور می توانست موقعیت حساس من را درک کند؟

فرزانه از جا بلند شد و به سمتم آمد. دست روی شانه ام گذاشت و گفت:

_ دایی، جون من اینقدر حرص نخور! بیا یکم بشین آروم بشی...

ولی مگر من آرام می شدم؟ مگر این آتشفشان درونم می خوابید؟ فهمیه، خواهر بزرگم، لیوان آب قند را به دست مادر داد و رو به حامد که برای اولین بار سکوت کرده بود گفت:

_ تو یه چیزی بهش بگو حامدجان! به حرف ماها که گوش نمیده!

حامد سری به تاسف تکان داد و به سمتم آمد. مچ دستم را گرفت و گفت:

_ آخرش سکته می کنی پسر! ناسلامتی دکتر مملکتی! به خودت بیا مرد...حالا گیرم که خان دایی و ایل و تبارشم بریزن این جا...چی میشه مگه؟ تو که خودت بهتر از ما می دونی ترانه گاهی شور یه چیزی رو درمیاره! حتما پیاز داغ وقتی که تورو دیده زیاد کرده و چهار تا صحنه اکشنم زده تنگش و این شده که می بینی...بیا بشین با راه رفتن چیزی درست نمیشه!

:با غیظ دستم را کشیدم و گفتم

_ ول کن مرد حسابی! آخه چی میگی تو؟ من تاکی باید تاوان کار نکرده ی گذشتم رو پس بدم؟ تا کی باید تن و بدنم بلرزه از گذشته ای که مبادا یکی تو محل کار و آسایشگاه و دانشگاه ازش سردربیاره؟ به ولای علی اگه بفهمی...دایی چی پیش خودش فکر کرده که من رو با یه پیام تهدید می کنه؟ به چه حقی؟ به کدوم گناه؟ هان؟ شماها چه می دونید چقدر بد میشه واسه من تو روی همکار و زیر دست و دانشجو...منی که تره هم برای حرف مردم خورد ...نمی کنم، حالا باید عزا بگیرم که چی

:تلخندی زدم و ادامه دادم

_ هه...که از یه خودی خنجر نخورم!

.نفس نفس می زدم. صدایم بیش از حد بالارفته بود

مادر بیچاره ام رنگ به رو نداشت و همین باعث شرمندگی ام شد. :رو به مادر، با ندامت لب زدم

_ ببخش حاجیه خانوم...ببخش!

قطره ی اشکش را با گوشه ی روسری اش گرفت و به جای قهر وکدورت، فقط قربان صدقه ام رفت...و من چه بی لیاقت بودم که بخاطر دیگران صدایم جلوی مادری که هم مادر بود و هم پدر بالا .رفت

فهمیه از یک طرف نگران مادر بود و از طرف دیگر نگران من! جو خانه ی ما، با همان پیام هایی که از جانب دایی برایم ارسال

شده بود، بهم ریخته بود. خونم از این همه بی شرمی ترانه به جوش آمده بود. پتانسیل این را داشتم که به محض دیدنش، گردن ظریفش را بشکنم. حامد دست آخر کشان کشان من را به طرف مبل تک نفره برد و به زور من را وادار به نشستن کرد. هیچ وقت عادت نداشتم عصبانی شوم. همیشه صبور بودم و این آرامش را به دیگران هم منتقل می کردم؛ اما امان از زمانی که یک در هزار عصبانی می شدم...آن وقت دیگر فرهاد، فرهاد نبود...

دو دستم را لابه لای موهایم بردم. کاسه ی سرم داغ داغ بود. گردنم عرق کرده بود و این برای من همیشه مرتب، یک امتیاز منفی محسوب می شد. حالا بعد از چند ساعت از گرفتن آن پیام، منتظر دایی بودم تا بیاید...این بار به هیچ کس اجازه نمی دادم، حاصل یک عمر زحمتم را از بین ببرد؛ حتی دایی ای که به سرش قسم می خوردم. من روی داشته هایم حساس بودم. خصوصا موقعیت شغلی و تحصیلی ای که با خون دل و تلاش شبانه روزی به دستشان آورده بودم. سکوت بینمان حاکم شد. متفکرانه به زمین خیره بودم که صدای زنگ در حیاط بلند شد. سعی کردم به خودم و اعصابم مسلط شوم. دو نفس عمیق پی در پی کشیدم و از جا بلند شدم. همه به هول و ولا افتاده بودند. علی رغم بشکه ی باروت درونم که ممکن بود هر آن بترکد، ظاهرم را حفظ کردم و اولین نفر جلوتر از همه پا روی ایوان گذاشتم. از همان بالا دیدم که دایی با توپ پر و برای دعوا می آید. پشت سرش، زن دایی حمیرا و ترانه بودند. از همان جا هم، از چشمان براق ترانه فهمیدم قصد و نیتش چیست. اگر فکر می کرد می تواند من را، فرهاد صدر را،

شکست دهد تا به خواسته اش تن دهم، سخت در اشتباه بود... تا زمانی که خدا، خدایی می کرد، من را به خلقش چه نیازی بود؟ ...پوزخندی زدم و منتظر ماندم از پله ها بالا بیایند

02.08.19 07:26]

21

به محض این که دایی رو به رویم ایستاد، دستم را جلو بردم و سلام کردم. بی توجه به دست دراز شده ام، نگاهی به سرتاپایم .انداخت و جوابم را جدی داد

!علیک سلام_

دستم را پایین آوردم و مشت کردم. از کنارم گذشت و وارد خانه شد. زن دایی اصلا جواب سلامم را نداد و فقط با یک چشم غره پشت سر دایی وارد خانه شد. عقب گرد کردم که من هم به هال برگردم؛ اما ترانه صدایم زد. به سمتش برگشتم. از همیشه کمتر آرایش کرده بود. ولی از همان عطر لعنتی آنقدر روی سر و صورتش خالی کرده بود، که حد نداشت. نفس عمیق نکشیدم که

ریه ام از عطر تند و تیزش پر شود. پر از اخم نگاهش کردم.
لبخند ملیحی زد و با چشمان گرد شده نگاهم کرد و گفت:

_چه اخمی! زهرم ترکید که...بریم تو!

پوزخندی زد و با لحنی پر از تمسخر گفت:

_آخه مجلس بدون من و شما صفا نداره پسر عمه!

دندان روی هم فشردم. قسم می خورم که اگر یک لحظه، تنها یک لحظه بیشتر از آن رو به رویم می ایستاد، دندان هایش را توی دهانش خورد می کردم. ترانه به تنهایی پتانسیل این را داشت، که کاسه ی صبرم را سرریز کند. پشت سرش وارد هال شدم و در را بستم. دایی و زن دایی کنار هم نشستند. ترانه با کمال پرویی، به سمت مادرم رفت و با ذوق و شوقی ظاهری، خم شد و گونه اش را بوسید و گفت:

_سلام عمه جون! خوبین قربونتون بشم؟

مادر به حرمت بودن دایی، متقابل بوسیدش! فهیمه اخمش در هم بود و همان لحظه بدون توجه به ترانه وارد آشپزخانه شد. حامد رو به من که همان طور دم در ایستاده بودم، گفت:

_بیا داداش! بیا بشین...

در دل از خدا طلب صبر کردم. ترانه چطور می توانست، آنقدر آرام و بدتر از آن جسور باشد؟ جو اصلا خوب و درست و درمان نبود. دایی تسبیح به دست به قالی خیره بود. زن دایی با آن همه طلایی که به خودش آویزان کرده بود، مدام دستانش را تکان می

داد و با هر صدای جلینگ جلینگی که از النگوهایش بلند می شد، روی اعصابم خش می انداخت. فهیمه با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و چایی را به دایی تعارف کرد. دایی گرهی میان ابروهایش افتاد و گفت:

_نمی خورم دخترجان!

هیچکس انگار راغب به صحبت نبود. فرزانه دلخور، به ترانه نگاه نمی کرد و به سوالاتش یک در میان جواب می داد. استرس داشتم. نمی دانستم که این مار خوش خط و خال چه بهتانی به ریشم بسته است و همین باعث می شد ندانم چه باید بگویم. زن دایی بالاخره به حرف آمد و گفت:

_ حاجیه خانوم! خدا وکیلی من تو این همه سالی که عروس خانوادتون شدم، زن داداش شمام، بی احترامی کردم؟ جایی کم گذاشتم؟ کم محبت کردم؟

مادرم لب گزید و گفت:

_ نه زن داداش! این چه حرفیه؟ خدا خودش شاهده که من نه بدی دیدم و نه بی حرمتی!

پا روی پا انداخته بودم و به این تئاتر مسخره نگاه می کردم. منتظر بودم ببینم تا کجا می تازند...زن دایی خواست حرفی بزند، که دایی زودتر از او با لحنی طلبکارانه گفت:

_ پس چرا پسرت، جرات کرده رو دختر من دست بلند کنه؟ رو چه حسابی؟ مگه من مردم که یکی دیگه آقا بالاسر دخترم بشه؟ چی شده که پسرت به خودش این حق رو داده تا وسط خیابون

سردختر من داد بکشه؟ من فرهاد رو مثل پسر نداشتم دوست داشتم، همیشه می گفتم از اینم فامیل تر می شیم و خیالم از بابت ترانه راحت میشه...حالا اینه رسم اون همه محبت؟

ابروهایم به رستنگاه سرم چسبید. دود از سرم بلندشد. این دخترک دیوانه چه حرف ها که به خورد دایی نداده بود! مادر با بهت رو به منی که چشمانم از شدت عصبانیت دو کاسه ی خون شده بود، گفت:

_ داییت چی میگه فرهاد؟ تو رو ترانه دست بلند کردی، هان مادر؟

خواستم لب باز کنم که ترانه با چهره ای مغموم دستی زیر چشمش کشید و اشک نیامده اش را به ظاهر پاک کرد و گفت:

_ بله عمه جون! من فقط فرهاد رو دیدم و ازش خواستم من رو تایه جایی برسونه؛ اما اون...اون

باصدا شروع به هق هق کرد. حامد بیخ گوشم گفت:

_ اوه اوه...هندی بازیم بلد بود و رو نمی کرد؟ پاشو چارتا ماچش کن، بلکه ولم صداش رو بیاره پایین...جون داداش، خیلی گریه هاش ضایعس!

وسط عصبانیت، حامد و تکه پرانی هایش راکم داشتم...نامحسوس به پهلویش کوبیدم که لبش را محکم گاز گرفت و در حالی که به ظاهر لبخند می زد، زیر لب، گفت:

_ تف تو ذاتت...همین ترانه ی ورپریده به کارت میاد که تورو آدم کنه...

چشم غره ای به او رفتم تا شاید کمتر حرف مفت بزند. ترانه بازیگر قهاری بود. مادر ساده ام را تحت تاثیر قرار داد، به طوری که حاجیه خانوم؛ بغلش کرده بود و سرش را نوازش می کرد.

دایی که گریه ی دخترش را دید، عصبانی شد و گفت:

_ببین پسر! ببین چیکار کردی با دخترم!

پوزخندزدم. از جا بلند شد و داد زد:

_ دختر من بلند کردی؟ د چرا لال شدی؟ چرا چیزی نمیگی؟ تو به چه حقی دست رو

از جا بلند شدم که حامد با ترس دستم را گرفت. فرزانه با چشمانش التماس می کرد که دعوایی به پا نکنم. ولی من...نه به خاطر خودم، که بخاطر حرمت خانه ی پدری و مادری که این چنین ساده دل برای برادر زاده اش، دل می سوزاند، باید حرف می زدم.

02.08.19 07:26]

22

آرام به سمت دایی رفتم. درست روبه رویش ایستادم و دست راستم را در جیب شلوارم بردم و با لبخند گفتم:

_تموم شد دایی؟

نفس نفس زنان، دستش را بلند کرد که به گوشم بزند؛اما من...مچش را درهوا گرفتم و همین کارم با صدای جیغ و داد بقیه، ادغام شد. تقلا کرد که دستش را بیرون بکشد، ولی من مچش را گرفته بودم. چشم در چشمش آمرانه و شمرده شمرده گفتم سفت:

_دایی حرمتت رو نگه دار! نذار تو خونه ی خودم، بی حرمتی کنم!

مچ دستش را رها کردم. به سمت مادرم برگشت و باخشونت گفت:

_چشم و دلت روشن آبجی! دیدی چه وقیح شده این پسر؟ دیدی؟

دست روی شانه اش گذاشتم تا به سمتم برگردد. حال خودم را نمی فهمیدم. به احدی جرات نمی دادم با مادرم اینگونه حرف بزند. به هیچ عنوان به اطرافم واقف نبودم. نه به التماس های فرزانه اهمیت دادم و نه به دست حامد که مدام من را به عقب می کشید. به زور خودم را از حصار دستان حامد آزاد کردم و رو به دایی که زن دایی سعی در آرام کردنش داشت، پر از حرص گفتم:

_دایی صدات رو نبر بالا...اگه حرفی داری به خودم بزن. من به هیچکس اجازه نمیدم با مادرم اینجوری حرف بزنه!

من با کسی دعوا نداشتم. عادت هم نداشتم برای چیزهایی که ارزش نداشت، عصبانی شوم؛اما خانواده، علی الخصوص مادرم، خط قرمزم بود. دایی صدایش را بلندتر کرد و گفت:

_حامد جلوش رو نگیر ببینم می خواد چه غلطی کنه!؟

دهانش را کج کرد و ادامه داد:

_ هه...به هیچکس اجازه نمیدم...آخه بچه، مادر تو قبل این که مادرت باشه، خواهر منه! تو خجالت نمی کشی تو روی من وایمیسی و برای من الدرم بلدرم می کنی؟

حامد ما بین من و دایی ایستاد. مادر، با آن پادردش، سرپا شد. نمی خواستم به سمتی که ترانه ایستاده بود، نگاه کنم. کراهت داشت نگاه به چشمان افیونش! دستی لابه لای موهایم کشیدم. نفسم را کلافه بیرون فرستادم. دستی به گردن عرق کرده ام کشیدم و لب باز کردم.

_ ببین دایی...بزرگترمی، داییمی، احترامت واجبه، بهم خیلی وقتا کمک کردی، دستم رو گرفتی، اما...قرار نیست بابت خوبی، هربار من غلام حلقه بگوش باشم و مرید! یه نگاه به من بندازین! من سی و سه سالمه...نه بچم، نه پخمه و خام!

حامد دست روی قفسه ی سینه ام گذاشت و به عقب هولم داد و گفت:

_چی میگی فرهاد...بس کن پسر!

زن دایی از پشت سر حامد سرکی کشید و با صدایی خش دار، چشم غره ای رفت و گفت:

_ بذار حرفش رو بزنه! الحمدالله که گربه کوره هم تشریف داشتی و رو نمی کردی!

فهیمه، روسری اش را کمی جلو کشید و باغضب گفت:

_ زن دایی، من به احترام مامانم هیچی نمیگم! نمی بینین مامان بیچارم رنگ به رو نداره ؟ چی می خواین از جون ما؟

دهان زندایی مثل ماهی جا مانده در خشکی، باز و بسته شد؛ اما نتوانست حرفی بزند. مادرم به سمت دایی رفت و گفت:

_ داداش شما کوتاه بیا...اینا جوونن و جاهل! تو دعوا که حلوا خیرات نمی کنن! بشینین تا حرف بزنیم...

دایی، بدون نیم نگاه به مادر، رو به زن دایی و ترانه گفت:

_ خوب جواب اینهمه خوبی رو گرفتم. بیا بریم خانوم! بیا بریم که دیگه اینجا جای ما نیست...

در درون رو به انفجار بودم، ولی ذره ای بروز ندادم.

دستم را به سمت در ورودی گرفتم و با ظاهری خونسرد گفتم:

_بسلامت!

زن دایی بی چشم و رویی نثارم کرد و دست ترانه را کشید و او را که چشمانش پراز اشک بود، بیرون برد. هیچکس، جلویشان را

نگرفت...همان بهتر که پایشان از خانه ی مادر، می برید. قبل از این که دایی بیرون برود، صدایش زدم و گفتم:

_ فقط یه چیزی...من نه به دخترت نظر دارم، نه دست روش بلند کردم و نه حتی اون روز سر راهش سبز شدم. این توهمات ترانس، نه من! به سلامت!

برنگشت، حتی کلمه ای حرف نزد، فقط د. را محکم بهم کوبید و رفت...با رفتنش، عقب گرد کردم و روی مبل آوار شدم. امیدوار بودم، این نرفت، طوفانی دیگر به همراه نداشته باشد.

02.08.19 07:27]

23

غزال

با آرامش، مشغول خشک کردن موهایم شدم. با آهنگ هماهنگ کمرم را تکان دادم و دست آخر، عطر ملایم دوست داشتنی ام را روی مچم زدم. دکمه ی خاموش کامپیوتر را زدم. خواستم از در بیرون بروم که صدای تلفنم بلند شد. آدامسی که تازه مشغول

جویدنش بودم را گوشه ی لپم جا دادم. تا خواستم به سمت تلفن بروم، قطع شد. شانه ای بالا انداختم و در اتاق را باز کردم که، زنگ تلفن همراهم، باعث شد برگردم. تلفن را برداشتم که به هوای این که وحید پشت خط است جواب بدهم؛ اما با دیدن شماره ی رند و ناشناسی که روی صفحه چشمک می زد، مردد شدم. من همیشه محتاط بودم و هیچ وقت به تماس های ناشناسی که اتفاقی به خطم زده می شد، جواب نمی دادم. این بار هم همین کار را کردم و بی توجه به صدای زنگ، گوشی را روی بی صدا گذاشتم و از اتاق خارج شدم. مامان حمام بود. سرکی به آشپزخانه کشیدم، بوی کباب و برنج زعفرانی، کل فضا را پر کرده بود. چشم بسته، نفس عمیقی کشیدم و باحظی وافر، زیرلب گفتم:

_اوممم...به به چه بویی!

با ضربه ی کوتاهی که به پیشانی ام خورد، ترسیده، چشمانم به سرعت باز شد.

_چند ساله قحطی زده بودی خواهرکم؟

چشم غره ای به قیافه ی خندان افشین رفتم و گفتم:

_یه یاالله بگی بدنیستا! ترسیدم!

پارچ آب را برداشت و به دهانش نزدیک کرد. جیغ خفه ای کشیدم که باعث شد دستش بلرزد و کمی از آب درون یقه اش بریزد.

_چیه بابا؟

به سمتش رفتم و پارچ آب را ازدستش کشیدم و گفتم:

داشتی چیکار می کردی؟ بهداشت رو رعایت کن! با پارچ آب _
!نخور، دهنی میشه

:بروبابایی حواله ام کرد و گفت

!خیلی تیتیش بار اومدی_

.چینی به دماغم دادم

!من تیتیش نیستم، تو خیلی چندشی_

دم موهایم را گرفت و محکم کشید و بعد به ثانیه نکشیده پا به فرار .گذاشت

!خیلی بدجنسی_

.قهقهه ای زد و وارد حیاط شد

همیشه همین بود...از بچگی تا همان لحظه، من هیچ وقت نتوانسته بودم، از خودم جلوی افشین دفاع کنم. تنها صلاحم، گریه و جیغ بود...بزرگ تر که شدم، گلایه ام را با قهر نشان می دادم. دلم از گرسنگی مالش رفت. خیالم که از بابت ناهار راحت شد، باز هم به اتاقم برگشتم و وقتی گوشی را برداشتم، با سیل عظیمی از تماس و پیامک، از همان شماره ی ناشناس مواجه شدم. تمامی تماس هارا پاک کردم. کنجکاو بودم که پیام ها را بخوانم؛ اما ندایی از درون به من نهیب زد دست نگه دارم. لب گزیدم و در جدالی سخت باخودم، سرانجام، تمام پیامک ها را نخوانده، دانه به دانه .حذف کردم

02.08.19 07:27]
24

یک هفته ی تمام، افشین و کل خانواده، دوره افتادند برای تحقیق درمورد وحید و خانواده اش! از محل کسب و کار گرفته، تا محل زندگی! هربار می پرسیدم نتیجه چه شد، افشین و سامان به صبر دعوتم می کردند. آن شماره ی ناشناس، دو روزی بود که مداوم برایم پیامک می فرستاد...حرف خاصی نمی زد، فقط یک سلام و خوبی برایم ارسال می کرد و تمام. حوصله ی دردسر نداشتم، بنابراین بی توجه به محتوای پیام هایش ، آن ها را حذف می کردم. امتحاناتم پشت سرهم و بی وقفه بود. وحید اکثرا یک شب در میان در این چند روز به خانه ی ما می آمد و بعد از کمی قدم زدن در حیاط و حرف زدن در مورد مسائل پراکنده، می رفت. وحید خوب بود، به من ابراز عشق می کرد و محبتش را به بهترین شکل ممکن نشان می داد. هنوز از آن عشق آتشین خبری نبود؛ اما کم کم جوانه اش داشت به هر طریق خودش را نشان می داد.

شیشه پاک کن را روی میز گذاشتم و کمرم را خم و راست کردم. با حظ به پنجره های براق نگاه انداختم و لبخند زدم. با صدای زنگ تلفن، دستمال را روی میز گذاشتم و تلفن را برداشتم.

بله، بفرمایید؟_

سلام خانوم گل! تو کجایی هرچی زنگ می زنم جواب نمیدی؟_

:لبخند از ته دلی زدم و روی دسته ی صندلی نشستم و گفتم

سلام آقا وحید، خوبین شما؟ زنگ زدین به گوشیم؟ والا همین _
!جام! گوشی تو اتاق بود نشنیدم، معذرت می خوام

عیب نداره، راستش دلواپس شدم! ببخش اگه خونتون زنگ زدم، _
ناراحت که نشدی؟ کی اون جاست؟

لحنش آنقدر ملایم بود که دلم غنج رفت. سرکی به اطراف انداختم. مامان در حیاط مشغول آفتاب کردن لباس ها بود. صدایم را کمی :پایین آوردم و گفتم

...نه آقا وحید، ناراحت نشدم. خودم و مامانم_

:نفس حبس شده اش را رها کرد و گفت

خب خداروشکر! سلام به مامانت برسون! میگم چخبر؟ کجایی؟ _
تحقیق چی شد ؟ تموم نشده هنوز؟

دروغ چرا، از این که در مورد تحقیقات پرسیدم، کمی جاخوردم؛ .اما مکثم به درازا نکشید

خب...اوم راستش، نمی دونم والا! هنوز که به من چیزی نگفتن! _
...ولی خب شروع کردن تحقیقات رو

سکوت کرد و این سکوت برایم عجیب بود. صدایش زدم که نفس .عمیقی کشید و جوابم را داد

جانم؟_

...نگرانش شدم. حس کردم از چیزی ناراحت است

جانتون سلامت! آقا وحید چیزی شده؟ ناراحتین؟_

.نه محکمی که گفت، جای هیچ ابهامی را برایم باقی نگذاشت

فقط یه لحظه رفتم توفکر! نه ناراحتم، نه چیزی شده...خیالت _ راحت! راستی، به مادرت بگو که فردا باهام میای بریم بیرون؟ !ازش اجازه بگیر، بریم یه دوری بزنیم این اطراف

به عادت همیشه که موقع خجالت لب می گزیدم، گوشه ی لبم را :گاز گرفتم و گفتم

...آخه نمیشه_

:فورا میان کلامم دوید و گفت

چرا اونوقت؟_

.خب امتحانات شروع شده و اصلا فرجه ی کافی ندارم_

باشه ی بی جانی گفت و بعد از کمی صحبت، قطع کرد. متفکر به گوشی تلفن نگاه کردم و بعد شانه ای بالا انداختم و تلفن را سر .جایش گذاشتم

02.08.19 07:30]

25

در جای خودم بند نبودم. خبر از این بهتر که پدرم در راه برگشت به خانه بود؟ با شنیدن این خبر، مکالمه ام با وحید را به کل فراموش کردم. قرار بود عصر بابا برسد و شب، وحید و خانواده اش مهمانمان باشند. بار دیگر همه چیز را چک کردم. چیزی کم و کسر نبود و همین خیالم را راحت کرد. من تا به حال برادر کوچک تر وحید، نوید را ندیده بودم. فقط در همین حد می دانستم که مثل وحید طلافروش است. حتی خواهر دیگر وحید را هم ندیده بودم. از کل خانوده ی آن ها، فقط خواهر بزرگ ترش را دیده بودم که به گفته ی خودش دوسال از عروسی اش می گذشت و تازه باردار شده بود. برخلاف خانواده ی کم جمعیت آنها، خانواده ی من پرجمعیت بود. از فکر به وحید هم ناخودآگاه لبم به خنده باز می شد. آرزو با آرنج آهسته به پهلویم کوبید. از جا پریدم و چاقو به دست به سمتش چرخیدم. با چشم و ابرو به خیارهایی که اصلا نگینی خوردشان نکرده بودم، اشاره ای کرد و گفت:

غزال جان، یعنی اینقدر این خیارا جذابن، که مدام بهشون لبخند ژکوند می زنی؟_

چشمانم گرد شد. لعنتی در دل، به حواس پرتم حواله کردم. خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

چی؟ کی خندیدم؟ همش یه لبخندملیح زدم، که اونم یادم به یه _ جوک افتاد!

یک نگاه عاقل اندر سفیهانه نصیبم کرد و آهان کش دار و با منظوری گفت، که از صد تا خر خودت هستی، برایم بدتر بود. لپم را از تو گاز گرفتم و سعی کردم حواسم را به خورد کردن سالاد جمع کنم.

با صدای صلواتی که از حیاط بلند شد، من و آرزو هر دو از جا بلند شدیم و دوان دوان خودمان را به حیاط رساندیم. چشمانم از دیدن دوباره ی بابا، خیس از اشک شد. دلم از دیدن قامت بلند و استوارش ضعف رفت. هلاک شدم برای جو گندمی های سرش! مردم برای چشمان مهربان و حمایت گرش! وقتی آخر از همه من را بغل کرد، آرام شدم! بابا همه چیز من بود...وابستگی ام به بابا را همه می دانستند و برای همین هیچ کس برای بیرون کشیدنم از آغوشش، جلو نیامد. پیشانی ام را بوسید، به چشمانم بوسه زد و من چه حظی بردم از این محبت خالصانه! زبری ریش و سبیل هایش، پوستم را کمی سرخ کرد؛ اما این قرمزی می ارزید به بودن بابا کنارمان! از این که قرار بود شب همه وحید را ببینند، یک جور خاصی دلهوره داشتم. من هیچ وقت با هیچ کدام از خواستگارانم به مرحله ی آشنایی نرسیده بودم و این که با وحید تا این تا آمده بودم را دوست داشتم. تا شب از کنار بابا تکان نخوردم. حتی زمانی که برای نماز قامت بست، درست پشت سرش، من هم به نماز ایستادم. بعد از تمام شدن نماز هم هیچ کس این خلوت قشنگ و دونفره ی مان را بهم نزد. بابا مشغول ذکر بود که دو زانو رفتم و کنارش

نشستم. خواستم خم شوم و دستش را ببوسم که دستش را کشید و به جایش، او به سرم بوسه ای زد و گفت:

_ سفید بخت بشی غزال بابا! خدا می دونه اون جا، هر لحظه و هرثانیه چقدر به فکر همتون بودم.

چادرم روی شانه ام افتاد. من درست برعکس خواهرانم، از ابراز احساس به بابا هیچ وقت خجالت نمی کشیدم. سرم را روی پایش گذاشتم. با عشق صدایش زدن و گفتم:

_ دعام کن بابا! دعا کن که عاقبت بخیر بشم... من از هیچی نمی ترسم، جز شکست!

بوسه ای به تسبیحش زد و آن را روی جانماز گذاشت. دستی به سرم کشید و گفت:

_ آروم باش باباجان! خدا خودش هوای بندش رو داره! فقط توکل کن...

و من توکل کردم و همان جا از ته دل خواستم که اگر این ازدواج به صلاحم هست، سریع تر موانع رفع شود و اگر نیست، مهر تازه نشسته بردلم، از بین برود.

با بلند شدن صدای آیفون و پشت بندش، صدای بفرمایید آقا فرخ که مهمانان را به داخل حیاط دعوت می کرد، باعث شد سر از روی زانوی بابا بردارم. بابا زودتر از من با یک یا علی از اتاقم بیرون رفت و من ماندم و وسواسی که به خرج می دادم برای بهتر دیده شدنم.

02.08.19 07:32]
26

شال آبی رنگ را روی سرم انداختم و موهایم را پوشاندم. لبخندی به خودم درون آینه زدم و به بلوز آستین بلند کرم رنگم دستی کشیدم. نفس لرزانم را بیرون فرستادم و با نگاه گذرایی دیگر به آینه از اتاق بیرون رفتم. از خواهرانم فقط سمانه بود و آقا فرخ! الناز و سامان هم که تازه رسیده بودند. حدسش کار چندان سختی نبود که یاسین به خانه ی یکی از خواهرانم رفته باشد. بلند و رسا سلام کردم که نگاه همه به سمتم برگشت و به احترامم از جا بلند شدند. خجالت زده مستقیم به سمت مادر وحید رفتم و با او روبوسی کردم. نجمه خواهر بزرگ وحید، محکم بغلم کرد و گونه ام را بوسید و با ذوق گفت:

_قربون زن داداش گلم!

چادرم را کمی جلو کشیدم و کنار الناز نشستم. برادر وحید، نوید را بالاخره دیدم. درست شبیه وحید قدش بلند بود؛ اما یک تفاوت اساسی داشتند و آن رنگ پوست سبزه ی نوید بود. وحید هم طبق معمول، ساکت و صامت نشسته بود و سر به زیر به صحبت های

جمع گوش می داد. تک کت مشکی و بلوز آبی رنگی که پوشیده بود، قند در دلم آب کرد. ته ریشش را این بار کامل زده بود و صورتش از تمیزی برق می زد.

الناز بیخ گوشم ریز خندید و گفت:

_بلا می بینم که با بعضیا خوب ست کردی!

آرام به پایش کوبیدم و گفتم:

_هیس! به خدا اتفاقی رنگ هم لباس پوشیدیم!

نیشش را بازتر کرد و گفت:

_حتما که همین طوره غزال جون!

بی مزه ای زیر لب نثارش کردم و به بابا و طرز برخوردش با وحید دقیق شدم. بابا پا روی پا انداخته بود و چیزی را آرام از وحید می پرسید و با هر جمله ای که وحید می گفت، سرش را تکان می داد. دل در دلم نبو. که بفهمم چه می گویند. همیشه لب خوانی ام افتضاح بود و هیچ وقت فکرش را نمی کردم روزی به دردم بخورد. آهی نامحسوس کشیدم و دست از تلاش برای فهمیدن مکالمه ی آن ها برداشتم. با ضربه ای که الناز به پهلویم زد، از جا پریدم و بی حواس به سمتش چرخیدم و گفتم:

_ها؟

چشم غره ای رفت و با اشاره ی چشم و ابرو به جیران خانم، مادر وحید و خواهرش؛ نجمه، آهسته گفت:

_ خوردی پسر مردم رو! بابا حالا این قدر تا آخر عمر ببینیش که سیر بشی...حواست رو بده به مادر و خواهرش که اونا تورو نخورن!

وای کوتاهی از دهانم درآمد. خیلی ضایع مسیر نگاهم را به طرفی که مادر و خواهرش نشسته بودند، عوض کردم. من دیوانه، آنقدر در هپروت فهمیدن نظر بابا نسبت به وحید مانده بودم، که نفهمیدم چندین دقیقه است به وحید و بابا خیره شده ام. لب گزیدم و نیشگون ریزی به ران پایم گرفتم، تا دیگر نگاهم به آن سمت نچرخد. مادر وحید، جیران خانم، در حالی که قاچی از هندوانه ی جلوی دستش را به چنگال می زد، رو به مامان و در اصل خطاب به جمع خانوادگی ما گفت:

_ حاج خانوم ببخشید که دختر کوچیکم نیومد برای دست بوسی! بچم رفته بود خونه مادرم؛ خواهرم اینا شب نگهش داشتن!

بابا که حواسش این طرف بود، صدایش را با یک تک سرفه صاف کرد و گفت:

_ اختیار دارید! حالا فرصت زیاده برای دیدار و آشنایی...

پدر وحید که از زمانی که برای اولین بار دیدمش تا همان لحظه مرد آرام و کم صحبتی بود، سری تکان داد و گفت:

_ بله...همین طوره که شما می فرمایید آقای صبوری!

بابا لبخند زد و گفت:

_ بفرمایید میوه! تعارف نکنید...منزل خودتونه!

و به این ترتیب، مهمانی برخلاف دلشوره ی عجیب و غریب من، به خوبی گذشت...فقط این وسط تنها چیزی که اذیتم می کرد، نگاه های گاه و بی گاه نوید بود. نویدی که نیامده مجلس را به دست گرفته بود و حسابی بلبل زبانی می کرد. آخر شب وقتی وحید پا به پا کرد که کلمه ای با من حرف بزند، دلم رفت برای بی طاقت بودنش! زمانی که خانواده ام بدرقه ی شان کردند و وارد ساختمان شدند، من در آستانه ی در ایستادم. رو به رویم ایستاد و نفس عمیقی کشید.

آخیشش...دلم داشت می ترکید از سرشب تاحالا...یه کلام _ نتونستم باهات حرف بزنم!

لبخندی زدم و به غرغرهایش به جان دل گوش دادم. مردی که تازه به دلم نشسته بود و خوب بلد بود دلبری کردن را...به سختی از من دل کند و تنهایی با ماشینش بعد از ربع ساعت حرف زدن رفت. آن شب من بودم و ماه درون آسمان و نجواهای شبانه ام با خدا...من بودم قصه ی تازه ای از عشق و یاد دوچشم بی قرار...

02.08.19 07:32]

27

:فرهاد

.آخرین دکمه ی بلوزم را بستم و از روی تخت بلند شدم

خب...حال و روزم چطوریاس؟_

.بهادر، پشت میز نشست و سری به تاسف برایم تکان داد

منم بگم اوضاع چطوریه مگه تو حرف گوش می کنی مرد _ حسابی؟ چرا اینقدر یک دنده و لجبازی؟ باید به حامد بگم دماری از روزگارت در بیاره که تو یکی دهن من رو سرویس کردی...هربار میگم مراعات کن، سری بعدی که می بینمت، اوضاعت بدتر شده! خودت ماشالا درس خونده ای؛ باید بفهمی وقتی میگم حرص و جوش نخور، یعنی چی...می دونی اگه این بارم...

.دستم را بلند کردم و میان کلامش دویدم

خودم می دونم! باور کن نیازی نیست هی بگی...تو هر شش ماه _ یه بار باید تست ورزشی ازم بگیری، منم که سر وعده میام! پس دیگه حرفی نمی مونه!

:دفترچه ام را مهر زد و نگاهی دلخور به من انداخت و گفت

باشه...ممنون که یادآوری کردی فقط و فقط دکترتم، نه رفیقت_!

:دفترچه را به سمتم گرفت و باهمان لحن ادامه داد

به سلامت_!

حوصله ی ناز کشیدن نداشتم. خداحافظی خشک و خالی ای گفتم و از اتاقش بیرون آمدم. دلم هوای تازه می خواست. نفس کشیدنی که ریه ام از هوای پاک پر شود نه هوای مسموم این حوالی...ماشین در پارکینگ خانه ام بود. هوس پیاده روی و گز کردن خیابان ها چیزی نبود که از سرم بیفتد. دفترچه را توی کیف سامسونت گذاشتم و با گرفتن وقتی دیگر از منشی، به راه افتادم. از مطب بیرون زدم و شروع به قدم زدن کردم. مگر چه می شد، یک روز را برای خودم وقت گذرانی کنم؟ با یک تصمیم آنی، به انتهای خیابان نرسیده، دستم را برای تاکسی زرد رنگی که از دور می آمد، بلند کردم. درست کنار پایم روی ترمز زد. کنار دست راننده نشستم و بی توجه به چهره ی عبوسش، سرم را به صندلی تکیه دادم و آدرس را گفتم. امروز از همان روزها بود که دلم می خواست، سرزده، به مهمانی بروم...آهی کشیدم و تا رسیدن به مقصد، چشم بستم.

02.08.19 07:32]

28

با توقف ماشین، چشم باز کردم. دست داخل جیب کتم بردم و در همان حال پرسیدم:

_چقدر میشه؟

از مبلغی که راننده گفت، مغزم سوت کشید؛ اما بدون چانه زدن، کرایه را دادم و از ماشین پیاده شدم. مستقیم به سمت قطعه ی مد نظرم رفتم. فضای ساکت بهشت زهرا، همیشه آرامم می کرد. زیر لب شروع به فاتحه خواندن، کردم. به قبرش که رسیدم، زانو زدم و دستی روی سنگ مزار کشیدم. به اسمش که رسیدم، بغض بیخ گلویم چسبید و امانم را برید. چه مظلومانه از دستش داده بودم. امروز، از همان روزهایی بودکه تا خود شب، دلم می خواست بشینم و یک دل سیر درد دل کنم. دستی به ته ریشم کشیدم و سنگ ریزه ی کوچکی برداشتم و روی مزارش زدم. فاتحه ای خواندم و این بار چهارزانو روی زمین نشستم. لبخندی غمگین زدم و گفتم:

_چطوری بی وفا؟ من رو نمی بینی خوشی؟ حالت خوبه؟

لبخند تلخی زدم. این روزها به این لبخندهای تلخ عادت کرده بودم. همین طور که اسم حک شده اش را لمس می کردم، ادامه دادم:

_منم خوبم...فقط تو فامیل یه دینامیت منفجر شده، که اونم چیزی نیست، خودم حلش می کنم...تو نگران نشو!

آخ از این بمب ساعتی چنبره زده میان گلو! چه کسی گفته، مرد گریه نمی کند؟ اصلا مگر می شود، گریه نکرد و زنده بود؟ بزاق دهانم را قورت دادم تا شاید همراهش، بغضم را بخورم؛ اما نشد

که نشد. قطره ی اشکی سمج از گوشه ی چشمم راه باز کرد. دو دستم را به صورتم کشیدم و نفسی تازه کردم.

_ ببخش امروز سرزده اومدم و گل یادم رفت بگیرم! کار و گرفتاریم زیاده خبر داری که! از یه طرف دانشگاه و آسایشگاه، از طرف دیگه مطب و مراجعه کننده ها...می دونی؟ اینقدر خستم که دلم می خواد اندازه ی کل عمرم بخوابم!

_ باز که تو این طرفا پیدات شد؟

حال و هوایم را صدای آشنایی بهم زد. به ضرب سرم بلند شد. پوزخند همیشگی کنج لبش، با دیدن قیافه ام غلیظ تر شد. تکانی به خودم دادم و از جا بلند شدم. شیشه ی گلاب درون دستش را کنار قبر گذاشت و راست ایستاد. اخمم درهم شد. آن لحظه تحمل دیدن هرکسی را داشتم، جز او... نیم نگاهی به سنگ مزار کردم و بعد رو به او گفتم:

_ این که من کجا برم و کی برم، به خودم مربوطه!

قدمی جلو گذاشت. درست سینه به سینه ام...قدش با من برابری می کرد. با انگشت اشاره، یقه ی کتم را لمس کرد و ظاهرا تکاند و گفت:

_ ببین پسر حاجی! هرکی هستی باش...وکیل، وزیر، دکتر...اما حق نداری سر خاک آبجی من پات رو بذاری!

در چشمانش خیره شدم. چشمانی که درست شبیه چشمان قاصدک بود! حرف سنگینی که می خواستم بزنم را خوردم...قاصدک

حرمت داشت...این مکان حرمت داشت و من مرد حرمت شکنی نبودم! دستش را از روی کتم پس زدم و کاملا صلح جویانه گفتم:

من نیومدم دعوا...این جا هم حرمت داره و قصد ندارم حرفی _ بزنم که نباید. پس پات رو از روی دم من بردار کاووس!

دستی به سبیل تابیده اش کشید و با غضب گفت:

راهت رو بکش و برو! تویی که باعث پر پر شدن آبجی من _ شدی، حق نداری قدم نحست رو بذاری سرمزارش! از این جا گمشو تا حسابت رو کف دستت نذاشتم!

دندان روی هم ساییدم و به عادت همیشه دستم را مشت کردم تا مبادا حرفی را که نباید بزنم. زبان به دهان گرفتم و بی توجه به تهدیدش، خم شدم و دست راستم را روی سنگ قبر گذاشتم و فاتحه ی دیگری خواندم و در دل از او خداحافظی کردم. کیفم را برداشتم و زیر نگاه سنگین کاووس، با پاهایی که انگار وزنه ای سنگین به آن ها وصل بود، مغموم از آن جا دور شدم. حال بدم، با حضور بد موقع کاووس بدتر شد. دستی به سمت چپ سینه ام کشیدم و نفس سنگینم را بیرون فرستادم و با گام هایی که دل بیرون رفتن از بهشت زهرا را نداشت، با دلی پر حرف سر خیابان رفتم.

02.08.19 07:33]

29

به خانه که رسیدم، به سرعت زیر دوش رفتم. تمام تنم گر گرفته بود. بی توجه به سوزش قفسه ی سینه ام، که تا پشت کتفم می رفت، نیم ساعت، شاید هم بیشتر زیر دوش ماندم و بعد با حالی نزار حوله را به تن کردم و یک راست رفتم و روی کاناپه دراز کشیدم. دست روی پیشانی ام گذاشتم و چشم بستم، پنجره ی پذیرایی باز بود و مستقیم باد ملایمی به تن و بدنم می خورد...به درک که کاناپه خیس آب می شد...به جهنم اگر در این فصل، سرما می خوردم. آنقدر فکرم مشوش شده بود، که به کل یادم رفت تمام وقت های مطب را کنسل کنم. با کرختی از جا بلند شدم و با یک تماس تلفنی قالش را کندم، یا بهتر بگویم برای اولین بار، از زیر مسئولیتم شانه خالی کردم. نیاز به یک تجدید قوا داشتم. حالم خوب نبود و اگر من روانشناس، روح خودم را درمان نمی کردم، قطعا نمی توانستم به مراجعه کنندگانی که برای حل مشکلشان پیش من می آمدند، کمک کنم. لباس هایم را پوشیدم و سماور را روشن کردم. به کابینت ها تکیه دادم و نگاهم به رو به رو خیره شد. حواسم کجا بود؟ درست به ده سال قبل پرتاب شدم...همان زمانی که غرور جوانی ام شکست و کاخ آرزوهایم ویران شد. آهی کشیدم و از آشپزخانه بیرون رفتم. بعد از آن جنجالی که دایی به پا کرد، از خانه بیرون زدم و یک راست به خانه ی خودم آمدم. ده سال آزگار خودخوری کردن، نتیجه ای نداشت جز پینه بستن روحم و

غرق شدن در روزمرگی و تکرار شبانه روز...دلم برای دستپخت مادرم تنگ شده بود؛ اما تا زمانی که مجبور نمی شدم، آن طرف ها پیدایم نمی شد...دلم یک فراموشی مطلق می خواست، فراموشی ای که آن محله و تمام متعلقاتش، به جز مادرم را، برایم تمام کند.

حوصله ی غذا درست کردن نداشتم؛ در اصل دستپختم آنقدر افتضاح بود که ترجیح می دادم همیشه غذای آماده بخورم، تا دستپخت خودم را...مادر بیچاره ام هنوز جور من را می کشید...گهگاه زورش به من می چربید و غذایی برایم می فرستاد.

به سمت پنجره رفتم و آن را بستم. به فضای شهر نگاه کردم. شهری که فضای زیبایش، از دود ماشین پر شده بود. در خودم غرق بودم و به هیچ فکر نمی کردم. انگار مغزم خالی بود؛ درست مثل یک تنگ بلور بدون آب! دلم می خواست از آن گذشته، از تمام درس و دانشگاه، فقط یک اسم توی ذهنم بماند؛ ولی خاطرات بی رحم تر از آنی بودند که فکر می کردم. سلول به سلول تنم از یادآوری ده سال قبل، می مرد. دستی لابه لای موهای نمناکم کشیدم. با صدای باز شدن دستگیره ی در، برگشتم. حامد با همان تیپ سرتا پا اسپرتش، قابلمه به دست وارد خانه شد و کفش هایش را نامرتب همان دم در از پا بیرون کشید. در را با پا بست و رو به منی که در سکوت نگاهش می کردم، چشم غره ای رفت و گفت:

خوش اومدم_!

لبخندی به پرویی اش زدم و تکیه از پنجره گرفتم و گفتم:

خوش اومدن برای مهمونه، نه تویی که از بیست و چهارساعت، _
...بیست و دوساعتش اینجا پلاسی

یک راست به سمت میز رفت و قابلمه را روی آن گذاشت و با لحنی طلبکار گفت:

خونه پسرخالمه، خونه داداشمه! تا چشات دربیاد...الانم واینسا _
اونجا عینهو غاز من رو نگاه کن، بپر دو تا بشقاب و قاشق بیار که معدم داره بندری می زنه!

سری به تاسف برایش تکان دادم و به آشپزخانه رفتم. به رو نمی آوردم، ولی اگر حامد همین تنهایی های جهنمی را پر نمی کرد، تابه حال مرده بودم. حدس می زدم بهادر از من به حامد گلایه کرده، که او به بهانه ی ناهار سر و کله اش این جا پیدا شده است...سکوت کردم تا ناهار را در آرامش بخوریم. ناهاری که از شدت فکر وخیال، از طعم و مزه اش هیچ نفهمیدم. حامد زودتر از من عقب کشید و رو به منی که لقمه ام را هنوز پایین نداده بودم گفت:

پاشو جمع کن بریم!_

ابروهایم بالاپرید. با ایما و اشاره، بخاطر دهان پرم، پرسیدم:

کجا؟_

دست به سینه تکیه داد و گفت:

مسافرت!_

خواستم حرفی بزنم که لقمه به گلویم پرید و باعث سرفه ام شد. دست دراز کردم، بطری آب را برداشتم و به دهان نزدیک کردم. نفسم که سرجایش آمد، با چهره ای که حتم داشتم از شدت سرفه، ملتهب شده است، با بدخلقی گفتم:

_مسافرت چه وقته؟ وسط درس و کار و دانشگاه مسافرت چی؟

ابرویی بالا انداخت و اشاره به بطری درون دستم گفت:

_نه می بینم که آقای بهداشتم بله!

نگاه چپم را بی پاسخ گذاشت و از جا بلند شد. به سمت اتاق من رفت که داد زدم:

کجا سرت رو انداختی پایین داری میری؟_

در حالی که وارد اتاقم می شد گفت:

_از اون جایی که مثل آدمیزاد نمیشه باتو حرف زد، درنتیجه عملی باید نشونت بدم مسافرت یعنی چی! آخه دوزاریت کجه دیرفهمی... یه نگاه به خودت تو آینه بنداز، از آدمیزاد به دور شدی... چپیدی تو این دخمه و روز و شبت رو حروم می کنی...اه! پس این چمدون کوفتیت کجاست؟ در و گوهره زرافشانه که قایمش کردی؟

چشمانم گرد شد. با چمدانم چکار داشت؟ به ضرب از جا بلند شدم و به سمت اتاق تقریبا دویدم. عمرا که نمی ذاشتم حامد دست به اتاقم بزند.

02.08.19 07:33]
30

حامد دور تا دور اتاقم راه می رفت و به دنبال چمدان، داشت همه جا را بهم می ریخت. از این که کسی اتاقم را بهم بریزد، متنفر بودم. عصبی گفتم:

_ داری چیکار می کنی؟

خم شد و زیر تخت را نگاه انداخت و درهمان حال گفت:

_ کوری؟ دارم دنبال چمدون می گردم. کجا گذاشتیش؟

اخمم درهم شد. من لحن شوخ و جدی حامد را به خوبی تشخیص می دادم. این حامد به ظاهر آرام، حامد همیشگی نبود. جلو رفتم و دست روی شانه اش گذاشتم. به سمتم چرخید و طلبکارانه گفت:

_ هان؟ چیه؟

متعجب نگاهش کردم.

_ تو چته مردحسابی؟ این چه طرز برخورد و حرف زدنه؟

بی مقدمه، یقه ام را گرفت و کشید. فریادش چهارستون خانه را لرزاند.

خفه شو فرهاد! فقط خفه شو که دیگه حوصلم رو سر _
بردی...صبرم تموم شده! د به خودت بیا دیگه! چسبیدی به این چهار دیواری لعنتی و اون مطب وامونده که چی بشه؟ اصلا یادت می مونه کی غذا بخوری؟ یادت می مونه یه عده نگرانتن؟ چرا حالیت نیست که مادرت مریضه؟

یقه ام را رها کرد و گفت:

_پامیشی عین آدم میای دو روز می ریم یه طرفی، حالت جا بیاد.

یقه ام را درست کردم. نفس سنگینم را بیرون فرستادم و گفتم:

_من هیچیم نیست! حالمم خوبه، حواسمم سرجاشه! لطف کن دست از سر من بردار...وسط این همه گیر و گرفتاری وقت مسافرت رفتن ندارم!

پوزخندی زد و گفت:

_آره می بینم چقدر حالت درست و درمونه! خیال نکن نمی دونم هر هفته میری سرخاک قاصدک! حواسم هست که خودت رو غرق کردی تو کار...بابا به خودت بیا! قاصدک مرد...تموم شد رفت! الفاتحه! تاکی می خوای تو گذشته زندگی کنی؟

این بار من بودم که پوزخندزدم. گذشته... او چه می فهمید چه برسرم آورده بودند؟ او چه می فهمید چطور هرشب کابوس لحظه ی جان دادن قاصدک، خرخره ام را می برید؟ حامد چه می فهمید که همین گذشته ی منفور، رهایم نمی کرد، حتی اگر خودم می خواستم! سکوتم را که دید، آهی کشید و لب تخت نشست. گرفته نگاهم کرد.

نگرانتم! سی و سه سالته؛ اما مثل یه بچه ی کوچیک، لجبازی _ می کنی...چرا به حرفای بهادر اهمیت نمیدی؟ چرا حالیت نیست که استرس و اضطراب سمه واست؟ د آخه احمق چرا باز پاشدی رفتی سر خاک قاصدک؟ خودآزاری داری؟ خوشت میاد بااون پسره ی یه لا قبا چشم تو چشم بشی؟

تعجب نکردم. مثل روز برایم روشن بود که کاووس باز هم سر راهش سبز شده و بخاطر رفتن سر قبر قاصدک، حسابی جنجال راه انداخته است. روحم خسته تر از جسمم بود. خم شدم و پتویی که روی زمین انداخته بود را برداشتم و گفتم:

من خودآزاری ندارم حامد! فقط گاهی...باید روحم اشباع بشه، _ وگرنه زیر بار اینهمه مشغله، خم میشم! یکم درک کن...والا بالله می دونم همه نگرانمین؛ اما نباشین...خوبم! بادمجون بم آفت ...نداره

خاک برسری نثارم کرد و از جا بلند شد. دستی به موهای کوتاهش کشید و گفت:

مسافرت نمیای؟ اوکی حرفی نیست...ولی به خدای احد و واحد _ !از این به بعد تو مهمونیای دورهمی نیای، دیگه اسمتم نمیارم

صورتم مچاله شد. فکر رویارویی با ترانه هم حالم را بد می کرد. دستش را بلند کرد و گفت:

حرف بزنی می کوبم تو دهنتا! دایی اینا نمیان...یعنی فکر نکنم _ با اون توپ و تشری که زدن و از خونتون رفتن، دیگه پایه ی !ثابت مهمونیا باشن

:سپس دستی به ریش نداشته اش کشید و گفت

!روم رو زمین ننداز_

:هوف کشداری کشیدم و بی حوصله گفتم

!باشه حالا تا ببینم چی میشه_

پتو را تا کردم و مرتب روی تخت پهن کردم. دست پشت کمرش گذاشتم و گفتم:

!برو بیرون دیگه...این جا رو به گند کشیدی بسه_

:نیشش را باز کرد، دست روی چشمش گذاشت و گفت

چشم! شما جون بخواه، کیه که بده؟_

بالاخره خنده را روی لبم آورد. بلد بود چطور بحران میانمان را حل و فصل کند...درست برعکس منی که روانشناس سرتاپا ادعا بودم و هنوز در، علاج خود، مانده بودم. حامد روی کاناپه درازکش شد و کنترل به دست، خودش را مشغول نشان داد؛ ولی من بهتر می دانستم که دوست ندارد باز هم جو بینمان مشوش شود. از آن حجم عصبانیت چند دقیقه قبلش خبری نبود...دوباره شد همان حامد خوش مشرب گذشته! من اما...هوش و حواسم سرجایش نبود! نیاز به یک تجدیدقوای اساسی داشتم؛ اما دریغ از یک دقیقه وقت اضافه! دلم می خواست یکه و تنها به دل کوه و دشت می زدم...ولی مشغله ام آنقدر زیاد بود که نمی توانستم از شهر بیرون بروم. حامد آخر شب از پیشم رفت و باز من ماندم و غول عظیم الجثه ی تنهایی! وقتی تن خسته ام را روی تخت رها کردم، وقتی

مغزم کمی آرام گرفت، دلم برای بودن قاصدک کنارم تنگ شد...اعتراف می کنم که آن لحظه حاضر بودم تمام دار و ندارم را بدهم، ولی قاصدک را برای چند لحظه داشته باشم! چه خیال خامی...به این افکار عبسی که سرم را هربار تامرز انفجار می برد، تلخند زدم و چشم بستم. فردا روز پر مشغله ای داشتم و باید کمی استراحت می کردم. به عادت هر شب، خیره به سقف، دست زیر سرم گذاشتم و آیت الکرسی را زمزمه کردم و بعد سعی کردم بخوابم. خوابی که حتم داشتم، پر از کابوس و اوهام آزاردهنده خواهد بود.

02.08.19 07:37]

31

غزال

بعد از آن مهمانی، که در اصل برای معرفی وحید به بابا برگزار شده بود، بابا شخصا برای تحقیق اقدام کرد. این بار، افشین به همراه بابا و سامان، به هرکجا که به قول خودشان مرتبط با وحید

بود، سر زدند، تا از او و خانواده اش تحقیق کنند. ظرف ترشی را از زیر زمین بیرون آوردم و به آشپزخانه بردم. دلم ضعف رفت از بوی سرکه ی سیب و بزاق دهانم را با سر و صدا قورت دادم. به کاسه ی کوچکی که پر کرده بودم، ناخنک زدم و با ولع خوردم. بدون این که اجازه بدهم مامان کاری انجام دهد، به تنهایی سفره را پهن کردم و ناهار را کشیدم و سر سفره آوردم. طبق قانون همیشگی بابا، سر سفره جز صدای قاشق و چنگال، هیچ صدایی نبود. زودتر از همه کنار کشیدم و از مامان تشکر کردم.
:مامان اخم کرد و گفت

!وا...چی خوردی مگه؟ بشین غذات رو بخور_

:ملتمس به بابا نگاه کردم و خطاب به مامان گفتم

...به خدا مامان سیر شدم_

.مامان خواست اعتراض کند که بابا نگذاشت

چیکارش داری خانوم؟ بچس مگه؟_

:سپس رو به من با مهربانی گفت

پاشو باباجون! پاشو چندتا چایی بریز بیار تو حیاط...هوا خوبه _
!می چسبه

سری تکان دادم و از زیر نگاه های سرزنشگر مامان گریختم و به آشپزخانه رفتم. وقتی بابا هوس خوردن چای در حیاط می کرد، یعنی حرف داشت و حرفش به درازا می کشید... دلم لرزید و استرس به جانم افتاد. این عادت مسخره از سرم نمی افتاد...بایک

حرف عادی، برای خودم هزار و یک تفسیر سر هم می کردم و اضطراب و استرس را به جان خودم می انداختم. افشین این بار قید خواب بعد از ظهرش را زد و پشت سر بابا وارد حیاط شد. به سرعت و با دست هایی لرزان، چهار استکان چایی ریختم و به جمعشان اضافه شدم. زیر سایبانی که با گل پیچک درست شده بود، روی تخت چوبی گوشه ی حیاط نشسته بودند. سینی را که روی تخت گذاشتم افشین استکان را برداشت و با حظ عطر هل و دارچین را به ریه فرستاد و گفت:

_دست آبجی خانوم درد نکنه! دیگه وقت شوهر کردنته...

از شدت خجالت خون به صورتم دوید. خواستم از زیر نگاه های پر از معنای جمع فرار کنم که انگار بابا دستم را خواند.

_بشین غزال جان! بشین بابا!

پشت سر مامان روی تخت نشستم و سر به زیر شدم. استکان چای را مامان کنار دستم گذاشت و با مهربانی گفت:

_ناهار که نخوردی، لااقل چایی بخور! شدی پوست و استخون!

زیر چشم به بابا نگاه کردم. از نگاهش هیچ چیزی معلوم نبود. بدتر از او افشین بود که نم پس نمی داد. چایم را داغ داغ خوردم، زبانم سوخت؛ اما بروز ندادم...من همیشه صبور آن لحظه داشتم جان می دادم که بابا چه حرفی برای گفتن دارد. دست آخر بعد از چند دقیقه ای برای چندین سال گذشت، بابا لب باز کرد.

شیش تا اولاد از خدا گرفتم، الحمدلله یکی از یکی خلف تر! پسر _ و دختر همتون نور چشمیامین! اخم یکیتون، ناراحتی یکیتون، کمر من و مادرتون رو می شکنه!

آهی کشید. دست روی پای افشین گذاشت و رو به من گفت:

غزال جان، اما تو فرق داری...نه این که بیشتر یا کمتر برام _ عزیز باشی،نه! ولی سر دنیا اومدنت، مادر بیچارت زجر کشید...نزدیک بود هم تو و هم مادرت رو باهم از دست بدم که خدا لطفش رو ازم دریغ نکرد و هردوتون رو الان دارم.

مهره های تسبیحش را لمس کرد و ادامه داد:

در مورد خواستگارت؛ وحید،تحقیق کردم! سوپیشینه هم _ نداره...کسیم از خودش و خونوادش بد نگفت! حالا دیگه این گوی و این میدان، تصمیم باتوءِ دخترم! حالا چی میگی باباجان؟

از شدت استرسم کاسته و به خجالتم اضافه شد. افشین اخمش درهم بود و حرفی نمی زد. گوشه ی بلوزم را به دست گرفتم و بدون اینکه سر بلند کنم آرام گفتم:

_هرچی شما بگین بابا! من رو حرف شما حرف نمی زنم!

افشین خندید...اما نمی دانم چرا حس می کردم لبخندهایش مثل همیشه نیست. دست دراز کرد و لپم را کشید و گفت:

_نه بیا و رو حرف بزرگترتم حرف بزن بچه!

بابا الله اکبری زیر لب گفت و آرام خندید. اول سر افشین را بوسید و سپس از جا بلند شد و رو به رویم ایستاد. سرم را با دو دستش گرفت و پیشانی ام را بوسید.

عاقبت بخیر بشی دخترم! ان شاالله خیره...پس زنگ زدن جواب _ مثبت رو بهشون بده خانوم!

مامان بغض کرد و دستش را دور شانه ام انداخت. سر روی شانه اش گذاشتم و به بابا چشم دوختم که استوار با گام هایی محکم به ساختمان برگشت. در دل وان یکادی خواندم برای پدری که پشت بود، پناه بود...اصلا انگار خدای روی زمین بود و بس! در دلم غوغا به پا شد. این رضایت بابا و تحقیقات جامع، آبی بود بر روی آتش شعله ور کشیده ی درونم.

02.08.19 07:37]

32

شب که شد، باز هم پناه بردم به پشت بام. روی حصیری که همیشه گوشه ی راه پله می گذاشتم، نشستم و به آسمان نگاه کردم. آسمان پراز ستاره و بدون ماه...لبخندی محو زدم و خیالم پرواز کرد به

آینده ای نزدیک! از فکرش هم شرم می کردم و قنداب در دلم راه می افتاد. بعد از یک ساعت نشستن و درد دل کردن با خدایی که روی پشت بام، با وجود نزدیک بودنم به آسمان، بیشتر به عظمتش پی می بردم، از جا بلند شدم و بی صدا به اتاقم برگشتم. ده دقیقه به دوازده شب مانده بود و من طبق یک قانون نانوشته، منتظر تماس وحید ماندم. با صدای ملودی مخصوص پیام، سر از روی بالش برداشتم و به صفحه ی گوشی نگاه کردم. اخمم از دیدن دوباره ی همان شماره ی ناشناس، درهم شد. باز هم مثل چند دفعه ی قبل، یک سلام و احوالپرسی ساده و یک جوابم را بده برایم ارسال کرده بود و تمام. عصبی پیام هایش را حذف کردم. خودم را کمی بالا کشیدم و سرم را به دیوار گذاشتم. چشمانم کم کم داشت سنگین می شد که بالاخره وحید زنگ زد. برعکس منی که صدایم را پایین می اوردم تا کسی بیدار نشود، او کاملا آسوده حرف می زد و من معذب می شدم که مبادا خانواده اش در مورد من فکر بدی داشته باشند. با لبخند به احوالپرسی اش جواب دادم و باز درازکش شدم.

_خوبی آقا وحید؟

سرحال گفت:

_خوب که نه...عالیم!

نرم خندیدم و گفتم:

_خبرخوش دارم...بگم؟

آره خانومی که گفت، قلقلکی به دلم انداخت که اذیتش کنم؛ولی دلم نیامد.

خب راستش، بابا امروز به مامانم سپرد که مامانت اینا زنگ _
...زدن، بگه جواب چیه

:باآرامش پرسید

خب...چیه؟_

:پهلوبه پهلو شدم و گفتم

!مشخص نیست؟ معلومه دیگه...موافقن_

.هوم کشداری کشید

خوبه! بالاخره من رو از یه لنگه پا موندن وسط زمین و آسمون _
!راحت کردن

اگرچه که لحنش طنز داشت؛ اما به من برخورد...ذوق و شوقش
.همین بود؟ جاخوردنم به حدی بود که سکوت کنم

الو؟ چی شدی غزال؟_

:بغض کرده لب زدم

اوج هیجانت همین بود؟ هووووم خوبه؟_

.از بغض صدایم جاخورد

الان می خوای گریه کنی واقعا؟_

چانه ام لرزید...ولی به زور جلوی خودم را گرفتم که چشمانم
.نبارند

نه...گریه نمی کنم! می خوام بخوابم...فرداهم کلاس دارم، کاری _
نداری؟

الان می خوای با دلخوری بری؟_

.هرآن ممکن بود، به زیر گریه بزنم

نه دلخور نیستم! کاری نداری؟_

:بالحن طلبکارانه و کمی خشن گفت

!کاملا معلومه...اوکی، شب بخیر_

شب بخیر آهسته ای گفتم و قطع کردم. با اعصابی داغان گوشی را خاموش کردم و چشمانم را بستم. تصور من از یک ازدواج رویایی فراتر از این هابود...فکر می کردم بعد از شنیدن جواب بله از زبان خودم، خوشحالی اش را بروز دهد. می دانستم مغرور است؛ اما نمی دانستم درجه ی غرورش تا این حد باشد. شاید هم من بیش از حد توقع داشتم و رفتار او کاملا خوب و عاقلانه بود. سرم به سرعت درد گرفت و با همان سر دردی که به چشمانم زد، .خوابیدم

صبح با بدخلقی از خواب بیدار شدم. با هزار امید و آرزو موبایل را روشن کردم که ببینم وحید تماس گرفته یانه؛ اما زهی خیال باطل! تمام امیدم ناامید شد. با ناراحتی، به دانشگاه رفتم. همانطور که فکر می کردم، نمره ی کوییزم بد شده بود...چیزی که از من بعید بود. تمام مدت یک چشمم به گوشی بود و یک چشمم به تخته و دست استاد...آنقدری که صدای مهسا هم در آمد و از همان نیشگون های معروفش روی بازو و رانم نشاند. اخرین کلاسمان بود...زیرلب درحالی که چشمانم میخکوب استاد بود، تصنعی لبخند زدم و گفتم

_دستت بشکنه الهی!

خفه ای زیر لب گفت و مشغول نکته برداری شد.

بعد از این که استاد خسته نباشید گفت، بی حوصله وسایلم را جمع کردم و بی توجه به مهسا، از کلاس خارج شدم. خدارا شکر رنگ آمیزی آن چند کلاس تمام شده بود و من مجبور نبودم با این اعصاب داغان کل دانشکده را دور بزنم.

_غزال! غزال...

باصدای مهسا برگشتم. دوان دوان خودش را به من رساند و نفس نفس زنان گفت:

_اوف...بابا چخبره، سرت رو انداختی پایین تخته گاز میری؟

چشم غره ای به او رفتم و در حالی که شانه به شانه اش قدم بر می داشتم گفتم:

_صدبار گفتم من رو به اسم کوچیک صدا نزن، اونم اینقدر بلند!

مشتی حواله ی شانه ام کرد و با نیش باز گفت:

_خب حالا! این اخلاق خوشت رو بذار برای بقیه! می خوام برم کافه رو به روی دانشگاه، دلم هوای بستنی کرده! بیا بریم...

سر بالا انداختم و یک "نچ" بلند و رسا در جوابش گفتم. آرام پشت سرم کوبید.

_به جهنم نیا...خودم میرم.

لبخندی محو به چهره اش زدم. دوست نداشتم از من دلخور شود؛ اما این کلافگی دست خودم نبود. گونه اش را بوسیدم و گفتم:

_ ان شاالله یه بار میریم ددر دودور...امروز یکم کار دارم...توبرو بستنی بخور، نوش جونت!

باشه ای گفت و متقابلا صورتم را بوسید و از من جدا شد و رفت. نفس عمیقی کشیدم و برای بار هزارم به گوشی ام نگاه کردم. نه...خبری نبود که نبود! ناراحت، خواستم موبایل را به کیفم برگردانم که با صدایش، دستم متوقف شد. به هوای این که شاید وحید است، ذوق زده نگاه به صفحه ی روشن شده ی گوشی انداختم و با دیدن نام آرزو، بادم خوابید. انگشتم را به سمت اتصال تماس کشیدم و در حالی که آرام آرام به سمت در خروج می رفتم، جواب دادم.

_ جانم آبجی؟

صدایش بیش از حد هیجان زده بود.

_ غزال کجایی؟

سنگ ریزه ی جلوی پایم را با پا به سمت جدول پرت کردم و خسته گفتم:

_ دانشگاه...دارم میرم خونه چطور؟

خندید و گفت:

_ ببین از من نشنیده بگیرا؛ ولی مادر آقاوحید زنگ زده خونه، مامانم جواب مثبت رو بهش داده! گویا مادرش اصرار کرده به

جشن نامزدی؛ اما بابا شرط و شروط گذاشته، تا زمانی که خونس، نامزد بمونید و بعد عقد کنید....

چشمانم گرد شد...به همین سرعت؟! نفس عمیقی کشیدم. درست بود که از وحید دلخور بودم، ولی این دلخوری بین خودمان بود، نه کس دیگر... برخلاف هول و ولایی که به جانم افتاد، با آرامشی تظاهری گفتم:

باشه آبجی...ممنون که خبر دادی! کاری نداری فعلا؟_

از صدای خسته ام، از این همه آرامشی که سعی می کردم واقعی باشد، تعجب کرده بود. با همان بهت، خداحافظی کرد و به مکالمه ی کوتاهمان پایان داد. سرم پایین بود و متفکر به پیش پایم نگاه می کردم و با قدم هایی باشتاب، مسیر خودم را می رفتم که محکم به جسمی خوردم و او روی زمین افتاد. تلوتلو خوردم و گوشی بی نوایم، از دستم افتاد و به زمین خورد. تا به خودم بیایم و بفهمم چه شد، دختری بشدت آرایش کرده، با نگاهی غضبناک، به سمتم آمد و دستش را با شدت به کتفم کوبید. نفسم از ضربه ای که زد یک لحظه رفت. گوشه ی مانتوی کرم رنگش گِلی شده بود. یک قدم عقب رفتم و با چشمان وق زده نگاهش کردم. جیغ جیغ کنان گفت:

مگه کوری دختره ی احمق؟_

بوی عطر تند و تیزش باعث شد عطسه کنم. همین تصادف غیر عمدی را برای تکمیل شدن حال ناکوکم کم داشتم. بی توجه به جوش و خروش آدم ناشناس رو به رویم که انگار قصد داشت با صدای بلندش جلب توجه کند، اول از همه با چند قدم خودم را به

موبایلی که آن طرف تر افتاده بود رساندم و برش داشتم و درحالی که مغموم به صفحه ی شکسته شده ی گوشی نگاه می کردم، رو به آن دختری که لب های گوشتی اش، اغراق آمیز برجسته بود، گفتم:

_خیلی متاسفم...شمارو ندیدم و باعث شدم که شما بیفتین...

گوشی خودم را بالا گرفتم و درهوا تکانش دادم و گفتم:

_می بینی که خودم بیشتر خسارت دیدم.

نفس نفس می زد. حس می کردم هر آن از دماغش آتش بیرون می زند. حوصله ی دعوا و بحث نداشتم، در اصل آدمش نبودم. بی توجه به او که می خواست به سمتم هجوم بیاورد و به لطف دوستش نتوانست، پشت به آن ها کردم و شنیدم مکالمه ی بینشان را:

_نغمه زشته همه دارن نگاه می کنن!

ولم کن ماهک! بذار برم حسابش رو بذارم کف دستش... دختره _ ی تازه به دوران رسیده فکر کرده کیه؟

چشم بستم و به سرعت از آن محیط تنش زا دور شدم، که اگر یک دقیقه بیشتر می ایستادم، قول نمی دادم دق دلی ام را، با یک داد سر آن دخترک افاده ای خالی نکنم.

34

خسته نباشیدی به دانشجوها گفتم و مشغول جمع کردن وسایل شدم. با هر خسته نباشیدی که بچه ها به من می گفتند، سر تکان می دادم و همچنینی می گفتم. شب گذشته نخوابیده بودم و تمام مدت روی تز دکترا کار می کردم. چشمانم از شدت بی خوابی می سوخت. کلاس که خالی شد، دستی به چشمان دردناکم کشیدم. نگاهی به ساعت دیواری انداختم و با برداشتن کیف از کلاس بیرون رفتم. با یک حساب سرانگشتی فهمیدم که در مطب حداقل تا نه یا ده شب درگیر خواهم بود. خسته از سالن بیرون رفتم و به محوطه پا گذاشتم. نزدیک امتحانات پایان ترم بود و دانشگاه خلوت! داشتم به سمت ماشینم که نزدیک در خروج پارک کرده بودم می رفتم که شاهد صحنه ای شدم. دخترکی که با شتاب مسیر خروج را پیش گرفته بود، محکم به نغمه ی ارجمند خورد و او به زمین افتاد. با چشم دیدم که آن دخترک بیچاره اصلا مقصر نبود. در اصل، اصلا حواسش نبود که بخواهد به عمد خودش را به نغمه بزند. نغمه به سمت آن بیچاره حمله ور شد و به کتف آن دختر کوبید. یکه نخوردم، شوکه هم نشدم... شخصیت اصلی این دانشجو کاملا برایم روشن و معلوم بود. از دور شاهد این نزاع بچگانه بودم. خواستم جلو بروم؛ اما ذهنم هشدار داد که خودم را سر زبان نیندازم. بعد از چند دقیقه، فریادهای نغمه تمام شد و آن دختر هم از دانشگاه

بیرون رفت. به راه افتادم و درست از جلوی چشمان نغمه ای که هنوز هم داشت بد و بیراه نثار آن دختر می کرد، رد شدم. به محض این که چشمش به من افتاد، هول شد. به طرز مسخره ای چهره ی عصبانی اش به آرامی رفت. از آن بدتر لبخند کج شده ی کنج لبش بود. سلام کرد و گفت:

_اِ استاد دارید می رید؟

خواستم بگویم، نه دارم می آیم؛ اما خشک و جدی جوابش را دادم.

_بله خانوم!

از کنارشان که گذشتم، صدای آزاد شدن نفس حبس شده ی کنار دستش اش، به گوشم رسید. سری به تاسف تکان دادم و به سمت ماشین رفتم. آنقدر درگیر بودم که حتی وقت نکردم ناهارم را بخورم. وقتی از دانشگاه خارج شدم، سر راه کنار یک سوپر مارکت ایستادم و برای این که تا شب ضعف نکنم، کیک و شیری برای سرپا ماندن گرفتم و خوردم. وارد مطب که شدم، چند نفر منتظر نشسته بودند که با ورودم، سرپا شدند و سلام کردند. با خوش رویی جوابشان را دادم و وارد اتاقم شدم. کتم را پشت صندلی گذاشتم و کیفم را روی میز قرار دادم. خانم جمالی وارد اتاق شد.

_خانم جمالی اولین نوبت، دقیقا چه ساعتیه؟

با انگشت اشاره عینکش را کمی جابه جا کرد و گفت:

_ده دقیقه ی دیگه آقای دکتر!

.سری تکان دادم

_بسیار خب...یه قهوه برای من آماده کنید لطفا...

چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت. از دیدن بامبوهای با طراوت کنار پنجره لبخند محوی زدم. خوب بود که خانم جمالی حواسش به این گل و گیاه ها بود؛ وگرنه تا به حال صد باره خشکیده بودند. قهوه ی داغی که پنج دقیقه بعد روی میزم بود را مزه کردم و خواستم به خانم جمالی برای فرستادن اولین مراجعه کننده به داخل اتاق اطلاع بدهم که تلفنم زنگ خورد. از روی میز برش داشتم و به شماره نگاه کردم. با دیدن شماره ی تلفن خانه ی دایی، اخمم درهم شد. خواستم رد تماس بدهم، ولی از آن جایی که ترجیح می دادم با فراغت ذهن، به مراجعینم برسم، قبل از این که تلفن قطع .شود، آیکون را کشیدم و تماس را وصل کردم

_بله؟

صدای نازک ترانه که در گوشم پیچید، از کرده ی خودم پشیمان .شدم

_الو فرهاد؟

:خواستم تلفن را قطع کنم که، انگار ندیده فهید. سریع گفت

_**قطع نکن یه لحظه! کارت دارم!**

:با فکی منقبض شده، به زور گفتم

_**میشنوم!**

با نازی که به صدایش داد، بدتر عصبی شدم. همین مصیبت را در این وقت روز کم داشتم.

_خب راستش می خوام باهات حرف بزنم!

بدخلق شدم.

_من نه وقت دارم و نه حرفی برای زدن!

حس کردم، یکی از آن لبخندهای مسحور کننده اش را زده و می خواهد من را مجاب کند. آمرانه گفت:

_ امروز که نه...اما فردا، ساعت یازده صبح بیا سر قبر قاصدک! اون جا می بینمت...فعلا بای.

و بدون این که اجازه ی مخالفت و یا واکنشی را به من بدهد، قطع کرد. از شنیدن اسم قاصدک، خشم تمام وجودم را گرفت. این بار می خواست چه بازی کثیف دیگری را شروع کند؟ دستم سمت شماره رفت که تلفن بزنم و به او بفهمانم بااین کارها بیشتر پیش چشمانم خار می شود، ولی با تقه ای که به در خورد، ناامیدانه، تلفن را روی بی صدا گذاشتم و با یک بفرمایید، ذهنم را با هزار خودخوری از تماس بی موقع ترانه دور کردم تا بتوانم به کارم برسم.

02.08.19 07:39]

35

تا ساعت نه شب، میان تمام دغدغه هایم، جلوی ذهن بیچاره ام را گرفتم که به سمت حرف های ترانه هرز نرود. آخر وقت، با تنی رو به تحلیل و اعصابی مشوش، از خانم جمالی خداحافظی کردم و از مطب بیرون زدم. آنقدر آتش درونم زیاد بود که مجبورا کولر ماشین را روشن کردم و به سمت خانه ام رفتم. خانه ای که علی رغم سکوت پر رنگش، برایم مامن آرامش بود. آنقدر حواسم پرت بود که فراموش کردم سر راه شام بگیرم. وقتی به خانه رسیدم، تازه یادم افتاد، ولی دیگر حوصله ی رانندگی نداشتم. ماشین را در حیاط نسبتا بزرگ خانه ام پارک کردم و سلانه سلانه به سمت ساختمان رفتم. کت به دست کلید به در ورودی انداختم و وارد هال شدم. کفش هایم را مرتب در جاکفشی گذاشتم و از بوی غذایی که کل خانه را برداشته بود، کنجکاو به سمت آشپزخانه رفتم. به غیر از حامد هیچ کس فرصت سر زدن به من را نداشت. سرکی کشیدم و با دیدن حامد که پیشبندی بسته بود و با دقت نظر مشغول خورد کردن خیار و گوجه بود، با آن پریشان حالی، خنده ام گرفت. انگار حضورم را حس کرد...بدون این که سر بلند کند، گفت:

_رو آب بخندی پشمک!

کیف و کتم را روی مبل رها کردم و وارد آشپزخانه شدم. چشمش که به من افتاد، اخم کرد و با تعجب گفت:

باز کی گازت گرفته؟ از جنگ برگشتی مگه؟_

.جوابش را ندادم. چیزی تا دیوانه شدنم نمانده بود

آبی به دست و صورتم زدم و وضو گرفتم. پشت میز درست رو به رویش نشستم. از دیدنش در آن وضعیت، لبخند محوی زدم. حامد با کج کردن صورتش، ادای خندیدنم را در آورد، سپس صدایش را نازک کرد و گفت:

هر هر هر! از صبح تا شب برای آقا بشور، بپز، بساب! حالا _ اینه دست مزدم؟ ای تف تو روت بیاد مرد! چند شیکم زاییدم که وارث داشته باشی، حالا که از هیکل افتادم، به چشمت نمیام؟ الهی جفت چشمات از کاسه در بیاد مرتیکه!

غر می زد و کاهو خورد می کرد. از جا بلند شدم و پشت سرش کوبیدم و گفتم:

باید تو رو هم ببرم تو آسایشگاه بستریت کنم! فایده نداره، کار از _ روان درمانی ساده گذشته!

چشمانش را در حدقه چرخاند و باز هم با همان لحن، گفت:

هان؟ بهتر از من پیدا کردی غول تشن؟ چیش از من بهتره؟ ناز _ و اداش، یا قد و بالاش؟

دیوانه ای نثارش کردم. از آشپزخانه بیرون آمدم و با برداشتن کت و کیفم به اتاقم رفتم. لباس هایم را عوض کردم و با برداشتن جانماز، به هال برگشتم. رو به قبله، جانمازم را روی زمین گذاشتم و قامت بستم. قامت بستم که نماز بخوانم...نمازی که روحم را

بزداید و کمی آرامم کند. به قنوت که رفتم، دستانم بالا آمد و ناخداگاه بغض به گلویم دوید. از خدا مدد خواستم...دیگر در توانم نبود، که با هر بازی ترانه و صدالبته دست های پشت پرده ای که در کار بود، سکوت کنم. در توانم نبود این همه بردباری...سلام عشا را که دادم، حامد صدایم زد که بروم و شام بخورم. زهر خوردن بهتر بود تا آن شام! شامی که با هر لقمه اش، صدای ترانه در گوشم می پیچید، به مفت هم نمی ارزید. به زور چند لقمه را با لیوانی دوغ پایین دادم و کنار کشیدم. این روز ها انگار با خودم هم سرجنگ داشتم. منی که هفته ی بعد تز دکترایم را می دادم، منی که کرور کرور مراجعه کننده از سرتا سر شهر داشتم، حالا در کار خود مانده بودم.

شام را در سکوت خوردم. عادت به حرف زدن نداشتم و این را حامد خوب می دانست. بعد از شام خواستم ظرف ها را بشورم که حامد نذاشت و خودش مشغول شستنشان شد.

02.08.19 07:39]

نگاهم را با سردرگمی بین ورقه های امتحانی چرخاندم و با حرص خودکار قرمز را روی میز کوبیدم. حامد فهمیده بود من فرهاد همیشگی نیستم...فهمید و سکوت کرد تا خودم به حرف بیایم. اخلاقم دستش آمده بود. می دانست تازمانی که خودم نخواهم، حرفی نمی زنم. سرم را به مبل تکیه دادم و به اویی که روی کاناپه های سفید، یاسی ولو شده بود، گفتم:

_امروز ترانه زنگ زده بود بهم!

قاچ نسبتا بزرگ طالبی ای که به چنگال زده بود را درون بشقاب رها کرد و نیم خیز شد. متعجب نگاهم کرد. نگاهی که وادار به ادامه ی حرفم شدم.

_ نمی دونم چی از جونم می خواد دیگه! فردا قرار گذاشت که باهام حرف بزنه!

دو دستش را درهم قفل کرد و گفت:

_ تو چی جواب دادی؟ کجا قرار گذاشته؟

کلافه دستی لابه لای موهایم کشیدم.

_ اگه بگم باورت نمیشه؛ اما سر خاک قاصدک قرار گذاشته...فردا ساعت یازده!

با بهت نگاهم کرد. حق داشت من هنوز هم هضمش نکرده بودم، چه برسد به او...

_ نمی دونم هدفش چیه؛ اما باید برم و باهاش حرف بزنم.

حامد نیش خند زد.

_ جدی جدی عاشقته، یا مارو اسکل کرده این دختر دایی جان؟ ببین داداش من فردا آن تایم وقتم آزاده، هستم باهات...باید ببینم این چشم سفید چیکارت داره...

مکثی کرد و با لحنی مرموز ادامه داد:

شایدم آدرس رو الکی گفته، تا بری اون جا و خفتت کنه برای _
!انجام اعمال شنیع

:با غیظ گفتم

زهرمار! الان وقت شوخیه؟_

خونسرد، قاچ طالبی را برداشت و به دهن برد. همان طور با دهان
:پر گفت

شمر نشو باز! باشه باشه...شوخی تعطیل، ولی فردا باهات میام! _
!جدی که کنجکاو شدم ببینم چیکارت داره

آهی کشیدم و به برگه های امتحانی رو به رویم نگاه کردم. این
دقیقا سوالی بود که از بعد ازظهر مثل مته، در مغزم فرو رفته بود
...و رهایم نمی کرد

02.08.19 07:40]

36

تاصبح خواب به چشمانم نیامد. شده بودم فرهاد ده سال پیش! نگاهم
را به سقف دوختم. سرم جولانگاه مخروبه های قرن و تنم خسته از

این همه تقلا! آهی کشیدم و به پهلو چرخیدم. حامد روی کاناپه خوابیده بود ولی من، یک ذره خواب هم به چشمان دردناکم نیامد. نماز صبح را با سردرد خواندم و دوش گرفتم. وقتی از حمام برگشتم، حامد در حال نماز خواندن بود. سماور را روشن کردم و به او که جانماز را جمع می کرد گفتم:

_سلام! صبح بخیر...قبول باشه!

از جا بلند شد و با چشمانی پف کرده نگاهم کرد.

_قبول حق! از کی بیداری تو؟

خمیازه ای کشیدم و کسل گفتم:

_اصلا دیشب نخوابیدم...

چشم غره ای به من رفت و احمقی غلیظ حواله ام کرد.

ساعت هشت از خانه بیرون زدیم. یک راست به سمت آسایشگاه رفتم. حامد سرش را به صندلی تکیه داده بود و چرت می زد. ماشین را روبه روی در آسایشگاه پارک کردم. دستی به پایش زدم و آرام گفتم:

_حامد؟ حامد؟

هومی زیرلب گفت و دست به سینه بیشتر در صندلی فرو رفت. بلندتر صدایش زدم

_حامد...پاشو من دارم میرم آسایشگاه!

چشم چپش را باز کرد و باصدایی گرفته گفت:

چقدر طول می کشه؟_

.شیشه ی سمت خودم را بالا دادم

!نمی دونم احتمالا تا دو ساعت دیگه اینجام_

:این بار صندلی اش را خواباند و گفت

!خب برو...منم می خوابم تا برگردی_

!دنیا را آب می برد، حامد را قطعا خواب می برد

بدون این که شیشه ی سمت حامد را بالا دهم، ماشین را قفل کردم و به سمت آسایشگاه رفتم. امروز شیفت کاری فرزانه نبود. فضای غم آلود آسایشگاه حال بدم را بدترکرد. به سمت اتاق خانم محمدی رفتم و فهمیدم که آسایشگاه، پذیرش جدید دارد. دخترکی پانزده ساله...دیدمش و دلم برای چهره ی زیبایش سوخت. گونه های برجسته اش را آنقدر با ناخن خراش داده بود، که زخم های عمیق روی پوست لطیفش خودنمایی می کرد. صحنه ی دلخراشی بود، التماس های آمیخته باخشمش! دخترکی که مبتلا به خودآزاری شدید بود...بارها خودزنی در جای جای بدنش، کبودی های کهنه ای ایجاد کرده بود. اتاق شماره ی هشت متعلق به او شد. با یک آرامبخش، فریادهای گوش خراشش آرام شد. تمام هم و غمم آن لحظه، بیچاره های داخل آسایشگاه بود. آدم هایی که هرکدام، به نوعی از بیماری روانی رنج می بردند. تا ساعت ده و نیم، آن جا بودم و بعد با یک خداحافظی از دو پرستار شیفت، از آسایشگاه سلامت، بیرون زدم. حامد به خواب عمیقی فرو رفته بود. یک

لحظه حسرت خوردم برای بیخیالی اش! سوار ماشین که شدم و استارت زدم، از خواب پرید و دستی به صورتش کشید.

_چقدر خوابیدم!

از گوشه ی چشم نگاهش کردم که صندلی را درست می کرد. دنده را عوض کردم و باکنایه گفتم:

_ساعت خواب، یکم دیگه می خوابیدی!

طعنه ام را ندید گرفت و دستانش را به جلو کشید. نمی دانم چرا هرچقدر به بهشت زهرا نزدیک می شدم، حالم بد می شد. حس آزار دهنده ای که مثل موریانه به جان روحم افتاده بود. سعی می کردم به هیجان کاذبم غلبه کنم. مدام نفس عمیق می کشیدم تا شاید ضربان قلبم به روال عادی برگردد. جای پارکی پیدا کردم و همراه حامد پیاده شدم. پنج شنبه بود و بهشت زهرا، کم و بیش شلوغ! عینک دودی ام را به چشم زدم و کنار ماشین منتظر حامدی که برای خرید گلاب به سمت دیگر رفته بود شدم.

02.08.19 07:40]

37

حامد چند دقیقه ی بعد، با شیشه ی گلابی که به دست داشت برگشت. باهم به سمت قطعه ای که قاصدک در آن دفن بود رفتیم. حس بدی از این ملاقات داشتم. یک انرژی منفی، مدام از رفتن منعم می کرد؛ اما پاهایم، راغب به رفتن بود. در سکوت کنار هم قدم برمی داشتیم. هر چه به مزار قاصدک نزدیک می شدم، قلبم با شدت بیشتر به دیواره ی سینه ام می کوبید. سرم پایین بود و متفکر به جلوی پایم نگاه می کردم. به محض رسیدن، با صدای حامد سرم را بلند کردم و بهت زده به قبر قاصدک خیره ماندم. تاج گلی بزرگ کنار قبرش گذاشته شده بود. از آن بدتر، نوشته ی روی تاج گل بود که خار شد و به چشمم فرو رفت. زیر لب خواندمش!

"دهمین سالگرد پرکشیدن بانوقاصدک امینی"

من چطور فراموش کرده بودم؟ چطور یادم رفته بود امروز، سالگرد پرپر شدن قاصدک است؟ این ترانه ی بد ذات، پس بخاطر همین من را تا این جا کشانده بود! اما برای چه؟ چه چیز را می خواست ثابت کند؟ کنارقبرش زانو زدم و با درد، شروع به خواندن فاتحه کردم. از دست بی حواسی خودم، اعصابم خورد بود. با صدای ترانه، دستم روی قبر قاصدک مشت شد. حامد زودتر از من بلند شد. با تعلل بلند شدم، نگاهی گذرا به او کردم و بعدسربه زیر جواب سلامش را دادم. تیپ آنچنانی اش یک لحظه به شکم انداخت که به مجلس عروسی آمده است، یا بهشت زهرا؟ این ناز ریخته در صدایش، عذاب جهنمی بود.

خیلی هواگرمه نه؟ حامد توچرا زحمت کشیدی؟_

حامد مثل همیشه از در شوخی و خنده وارد شد و گفت:

_ بی من صفا نداره ترانه خانوم! خب...برو سر اصل مطلب! شما کجا اینجا کجا؟

خنده هایش روی اعصابم بود. هرچه بیشتر حرف می زد، صورت ملیح قاصدک، پیش چشمانم پررنگ تر می شد. شیشه ی گلاب را از حامد گرفتم و بی توجه به حضور ترانه مشغول شستن سنگ قبرشدم.

_ راستش خواستم کنار قبر قاصدک، حرفام رو بزنم که اونم بشنوه...خواستم دراصل ازش اجازه بگیرم! نمی دونستم که امروز سالگردشه، اومدم تاج گل رو دیدم متوجه شدم. خدا رحمتش کنه!

از حرفش، دستم متوقف شد و سرم را بلند کردم. به من نگاه می کرد...نمی دانستم بغض صدایش را باور کنم، یا از نگاه دریده اش فرار! بوی گلاب در مشامم پیچید. پلک زدم و از جا بلند شدم. حقیقتا از حرف هایش چیزی عایدم نشد. اخم کردم و گفتم:

_ حرفت رو بزن ترانه! من حوصله ی بیست سوالی ندارم!

لبخندی زد و عینکش را از روی چشمانش برداشت. گوشه ی لب های اناری رنگش را گزید و با خجالتی که از او به دور بود، نگاهی به قبر قاصدک و بعد به من کرد و گفت:

_ فرهاد؟ من...من دوستت دارم! با من ازدواج کن...

چشمانم از حدقه بیرون زد. شاید چند لحظه طول کشید تا تجزیه و تحلیل کنم چه شنیده ام. عینکم را برداشتم و مبهوت لب زدم:

چی گفتی؟_

.لبخندش وسیع شد

گفتم باهام ازدواج کن! می دونم قاصدکم راضی به تنهاییت _
!نیست

حضور حامد را کامل از یاد بردم. بیخود نبودکه از صبح دلشوره داشتم. بیخود نبود که قلبم مدام می کوبید و معترضم می شد...در عجب مانده بودم از وقاحتش! با قدمی بلند خودم را به او رساندم که ترسید و عقب رفت. حامد سریع جلوی من ایستاد. نمی دانم چه چیز در صورتم دید که بارنگی پریده گفت:

...آروم باش داداش! آروم_

:سپس خطاب به ترانه ی ترسان، گفت

!بیا برو تا دردسر درست نشده_

زبانم لال شده بود. داشتم از شدت عصبانیت، می ترکیدم. نگاهم به ترانه بود. آتش شعله ور کشیده از نگاهم، میخکوب زمینش کرده بود. خواستم حامد را کنار بزنم که دردی جانکاه در سینه ام پیچید...دردی که از سمت چپم شروع شد و به کتفم رسید. پایم از حرکت ایستاد و نفسم به شماره افتاد. خم شدم و آخم از شدت درد .به آسمان رفت

02.08.19 07:40]

38

سوسیس های ریز شده را به سیب زمینی های درون ماهی تابه اضافه کردم. شوقی کودکانه داشتم...قرار بود با خانواده ی وحید، به یک منطقه ی خوش آب و هوا برویم. جمعه بود و وقت وحید کاملا آزاد...خوشحال بودم که می توانستم چند ساعتی را بااو باشم...دوست داشتم از او بیشتر بدانم؛ از روحیات و خواسته هایش! وحید کم حرف و آرام بود. اکثر اوقات سر صحبت را خودش باز می کرد، ولی ادامه دادنش به عهده ی من بود. فلاکس چای را درون سبد گذاشتم. زیر گاز را کم کردم و از آشپزخانه خارج شدم. همین که خواستم به اتاقم بروم و آماده شوم، صدای پچ پچ افشین با مادرم را شنیدم. کنجکاو، به سمت پنجره رفتم و پشت پرده ایستادم.

_راضی نیستم مادرمن!

_هیس! آرومتر مامان جان، می شنوه ناراحت میشه!

همین مکالمه ی کوتاه را شنیدم. حالا این که افشین از چه چیز ناراضی بود، برایم جای سوال داشت. با باز شدن در ورودی، به سرعت خودم را به اتاق رساندم و در را بستم. دوست نداشتم فکر کنند که فالگوش ایستاده بودم. اول صبح بود و بابا حاضر و آماده در حیاط نشسته بود. به سرعت آماده شدم. در آخر جوراب های

ساق کوتاهم را که تا کنار قوزک پاهایم می رسید، پوشیدم. به نقش آدیداس نقره ای رنگی که روی پایم می افتاد لبخندزدم. کیف سنتی بزرگم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. نمی دانم چرا، ولی حس می کردم افشین بی حوصله است... از وقتی که پشت فرمان نشست، اخمش درهم بود و یک کلام حرف نزد تا به مقصد برسیم. سرم را به شیشه تکیه دادم و بیرون را نگاه کردم. ماشین وحید با تک بوقی سبقت گرفت و نوید که روی صندلی جلو نشسته بود، باآن چشمان روشنش که به شدت حس ترس را به دلم می انداخت، نگاهم کرد و دست تکان داد و من در جواب به تکان دادن سرم اکتفا کردم. گوشی موبایلم را از جیب مانتو بیرون کشیدم تا کمی بازی کنم. حوصله ام سر رفته بود. همین که صفحه را باز کردم، با پیامی از همان شماره ی ناشناس که حالا خوب، اول تا آخرش را حفظ بودم، مواجه شدم. اخم کردم و پیامش را باز کردم. این مزاحم از ناکجا آباد آمده، دیگر شورش را در آورده بود. این بار محتوای پیامش بیشتر از یک احوالپرسی ساده بود.

"خوبی عزیزم؟ چرا جوابم رو نمیدی آخه؟"

در دل فحشی به این بیکار الدوله دادم و پیامش را حذف کردم. هرکسی جز این بشر به شدت پرو بود، اگر بی محل من را می دید، خسته می شد؛ ولی او نزدیک یک ماه بود که روزانه به من پیام می داد. بدون این که بازی کنم، گوشی را درون جیبم گذاشتم و دست به سینه به موزیکی که افشین گذاشته بود گوش دادم. باورم نمی شد که یک مزاحم، اینقدر بتواند روی اعصابم اثر بگذارد. حس می کردم یکی از همکلاسی هایم، قصد شوخی دارد؛ بنابراین

ترجیح دادم موضوع را به افشین نگویم. او را خوب می شناختم، باتوجه به شغل حساسش، سر هر مسئله ی کوچکی، بحث را جنایی می کرد و از کاه کوه می ساخت. با صدای بابا سرم را بلند کردم.

_بخواب باباجون! تابرسیم یه ساعتی طول می کشه!

لبخند زدم و به حرفش گوش دادم. درواقع چشم بستم که دوباره، چشمانم به چشمان نوید نیفتد. نه خواهرهایم همراهمان بودند و نه سامان! بابا گفته زیادشلوغش نکنیم، چون نه هنوز نه به داری بود و نه به باری. چشمانم کم کم سنگین شد و خوابم برد.

نمی دانم چقدرگذشته بود که با صدای مامان و دردی که در گردنم پیچید از خواب بیدار شدم.

_بلندشومامان جان! بلندشو دختر! رسیدیم...

خمار خواب، نگاهی به اطراف انداختم. از دیدن منظره ی پیش رو و اطرافم، به وجد آمدم. دستی به چشمانم کشیدم و از ماشین پیاده شدم. قبل از این که به سمت بقیه بروم، از هوای به شدت عالی و مطبوع، دو دستم را باز کردم، چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم.

_خلوت کردی!

نترسیدم...جاهم نخوردم، آرام چشم باز کردم و وحید را دیدم که با یک تیپ جدید روبه رویم ایستاده است. دستانم را پایین آوردم.

_سلام...خلوت که نه، داشتم از این هوا لذت می بردم!

[02.08.19 07:41

39

:نگاهی به اطراف انداخت و گفت

قشنگه نه؟_

ذوق زده دور خود چرخیدم و به گل های یاسی که دورتا دور باغ، از دیوار بالارفته بود، اشاره کردم و گفتم:

!عالیه! بوی این یاسا بهم این حس رو میده که انگار تو بهشتم_

:چرخیدم که رخ به رخش شدم. عمیق نگاهم کرد و گفت

!و تو هم حوری این بهشتی_

.خجالت زده رو گرفتم و خودم را به آن راه زدم

...بریم پیش بقیه، من هنوز نرفتم احوالپرسی! زشته_

تک خنده ای سر داد و به دنبالم راه افتاد. شلوار لی آبی رنگ با آن بلوز قرمزی که پوشیده بود، به شدت به او می آمد. با مادرش که رو بوسی کردم، بعد از بردن وسایل به داخل ویلا، روی تخت روبه روی ساختمان نشستم و پا روی پا انداختم. مامان و مادر وحید توی آشپزخانه بودند. وحید هم در معرض دیدم نبود. در حال دید زدن باغ و درختان پربار میوه بودم. حظ بردم از سرسبزی و شادابی باغ! به کل پیام آن مزاحم لعنتی را از یاد بردم. نفس های

رمان بازار
romanbazar.ir

عمیق می کشیدم و از بوی گل های محمدی درون باغچه، لذت می بردم، که بوی خوش عطر وحید به مشامم رسید و بعد از آن نفس های داغش به گوشم خورد. برگشتم که دیدم وحید کنارم خم شده است. سری به معنای این که چه کاری داری، تکان دادم که به مانتوام اشاره کرد و آرام گفت:

_درستش کن!

گیج مسیر نگاهش را دنبال کردم و به گوشه ی بالارفته ی مانتوام رسیدم که نیمی از رانم را در معرض دید قرار داده بود.
منظورش را فهمیدم. به سرعت گوشه ی مانتو را روی پایم دادم و صاف نشستم. نفس عمیقی کشید و راست ایستاد. از کنارم گذشت و روبه رویم ایستاد. لبخندی زد و با کمال آرامش؛ ولی درعین حال باتحکم گفت:

_بارآخرت باشه!

حرفش را زد و یک چشمک تنگ جمله اش گذاشت. من مات و مبهوت از حرفی که زد را تنها گذاشت و به سمتی که پدرش در حال گفت و گو با بابای من بود رفت.

02.08.19 07:41]

40

دروغ چرا، از حرفش بیش از حد جاخوردم، به طوری که اصلا متوجه نویدی که به سمتم می آمد نشدم. وقتی روبه رویم آمد، از بهت درآمدم و نگاهش کردم. بلوز اسپرت آستین بلند آبی رنگش به تنش چسبیده بود. نگاهم را که دید، شلنگ آب را به سمتم گرفت و گفت:

_می خوای به گلا آب بدی زن داداش؟

نگاهش را دوست نداشتم. اخم کردم و برای این که از شر نگاهش خلاص شوم گفت:

_ممنون برم کمک مامان اینا...

آدامسش را جوید و سری تکان داد. از جا بلند شدم و از تیر نگاه عمیق نوید تقریبا گریختم. از شانس بدم، مامان و جیران خانم، مادر وحید از ساختمان بیرون آمدند. به ساعت مچی ام نگاه کردم. یک ساعتی به ظهر مانده بود. بساط جوجه را برپا کردند تا کم کم، سیخ های کباب را روی زغال بگذارند تا بپزد. چندین بار با وحید چشم در چشم شدم که به دور از چشم همه، چشمکی می زد و به چشمان گرد شده ام می خندید. هربار که چشمک می زد، از ترس این که مبادا کسی ببیند، به سرعت سرم را پایین می انداختم و خودم را مشغول خرد کردن گوجه ها نشان می دادم. موقع کباب کردن جوجه ها، آنقدر با شیطنت هایش عاصی ام کرد، که افشین و نوید هم متوجه حرص خوردن من شدند. به پیشنهاد من، سفره را

در باغ انداختیم. حیف این هوای تمیز بود که از خودمان دریغش کنیم. وحید این بار هم با سیاست، خیلی نامحسوس درست کنارم نشست. جمع و جورتر نشستم که او هم راحت باشد. لقمه ی اول را به دهان نبرده بودم که نوید با کیانه گفت:

_وحید داداش،جات راحته؟

و وحید هم طبق معمول بدون ذره ای خجالت، درحالی که در لیوان جلوی دستم دوغ می ریخت گفت:

_آره جام راحته!

لب گزیدم که نخندم. افشین درست رو به رویم نشسته بود و تمام حرکات وحید را زیر نظر داشت. از این همه توجه و محبتی که وحید به من داشت، جلوی جمع خجالت کشیدم. بعد از ناهار جیران خانم اجازه نداد ظرف هارا بشورم و خودش به تنهایی مشغول شستنشان شد. با آن غذای سنگین و خوشمزه ای که خورده بودم، چشمانم هوای خواب داشت. باز به باغ برگشتم که پدر وحید، با مهربانی رو به وحیدی که مشغول ذکر گفتن سر سجاده بود، گفت:

_ وحید؟ پاشو دخترم رو ببر، این دور و اطراف رو نشونش بده! البته بااجازه ی شما حاج آقا!

جمله ی آخرش خطاب به بابا بود. بابا با تواضع سری تکان داد و گفت:

_صاحب اختیارید...

سپس به منی که همان طور سر پا ایستاده بودم، لبخند زد و گفت:

_برو باباجون! زمان خوبیه که باهم حرف بزنین!

وحید بوسه ای به مهر زد و از جا بلند شد. آنقدر از آرامشش هنگام سجده رفتن، آرامش گرفتم که بی دلیل دلم می خواست اشک شوق بریزم. وحید صندل هایش را پوشید و با متانت، رو به بابا گفت:

_بااجازتون حاج آقا!

بعد رو به من، با نگاهی پر از حرف، ولی لحنی کاملا عادی، گفت:

_بریم!

شانه به شانه اش راه افتادم که افشین با اخم و جدیت نگاهم کرد.

_زیاد دور نشین!

نگاهش به من، ولی مخاطبش وحید بود. سری تکان دادم و چشمی زیر لب گفتم. نمی دانم چرا گرمم شده بود. باغ پدر وحید بزرگ بود...دلم می خواست ساعت ها بدون حرف لا به لای درختان قدم می زدم و رویا پردازی می کردم؛ اما کمی که از ساختمان دور شدیم، وحید به من نزدیک تر شد و گفت:

_ بریم بیرون باغ! جاهای قشنگی هست که دوست دارم نشونت بدم!

نگران گفتم:

_اما افشین...

رو به رویم ایستاد و انگشت اشاره اش را در چند سانتی لب هایم آورد و گفت:

افشین بامن! دوست ندارم این لحظه های کمی که کنارمی رو از _ دست بدم!

آن لحظه منظورش را نفهمیدم و فقط قنداب در دلم راه افتاد که یک نفر، دوست دارد لحظه به لحظه ی زندگی اش را کنار من باشد. مجذوب و غرق در نگاه وحید، دل به دلش دادم و با او پا از باغ بیرون گذاشتم.

02.08.19 07:42]

41

دودل، کنارش از در باغ بیرون زدم. بیرون باغ، به جرات زیباتر بود. طبیعت بکر پیش رویم، ذوق و شوقم را برانگیخت. وحید در باغ را بست و لبخند زنان به راه افتاد.

_حالا مونده تا ذوق زده بشی بانو! بیا بریم...

برگشتم و نگاهی دیگر به در باغ انداختم و سپس کنارش قدم زنان از آن کوچه ی کوتاه بن بست که پر از درخت بود، بیرون رفتم. هر چه بیشتر از باغ دور می شدیم، ترسی که نمی دانم منشاش چه بود، در وجودم بیشتر می شد. برای این که ذهنم را منحرف کنم، به اویی که سوت زنان شانه به شانه ام قدم می زد گفتم:

آقا وحید؟_

سکوتش را شکست. سربلند کرد و جوابم را داد.

جانم!_

نگاهی به درختان چنار کنار جوب انداختم و گفتم:

چرا خواهر دومیت باهامون نیومد؟_

به سرعت اخمش درهم شد. حس کردم حرف نابه جایی زدم...مکث کوتاهی کرد و گفت:

امتحان داره...ترجیح میده فصل امتحانا از خونه بیرون نره!_

خواستم سوال دیگری بپرسم که دستش را جلو برد و به یک جاده ی باریک اشاره کرد و گفت:

اون جارو می بینی؟ یه سراشیبیه...اون طرفش یه رودخونه _ اس...طبیعتش حرف نداره.

خیلی ماهرانه بحث را عوض کرد و اجازه ی کنجکاوی بیشتر را به من نداد. وقتی به سراشیبی رسیدیم، خدارا شکر کردم که کفش های اسپرت به پا کرده ام. با شوخی های ریز وحید از سراشیبی بالا رفتیم. هرچه جلوتر می رفتیم، وحید فاصله اش را با من کمتر

می کرد. به طوری که وقتی به رودخانه رسیدیم، کاملا چسبیده به من، قدم برمی داشت. حرارت بدنش را به خوبی حس می کردم. دست به سینه کنار آب ایستادم به صدای دلنوازش گوش دادم. با صدای وحید، چشم از آب گرفتم.

_غزال ما تو دوره ی آشنایی هستیم دیگه! درسته؟

سری به نشانه ی تایید تکان دادم. لبی تر کرد و ادامه داد:

_ اما من تو رو نامزدم می دونم! کاری به اصول و قواعد و گذر زمانم ندارم! تو نامزد منی...

با بهت به صورت جدی اش نگاه کردم و گفتم:

_ خب تو این که نامزد می شیم شکی نیست...ولی اول باید همدیگه رو بشناسیم!

کامل چرخید و رو به رویم ایستاد. مجبورا یک قدم عقب رفتم و به اویی که دست چپش را به کمرش زده بود، نگاه کردم.

_ الان داریم چیکار می کنیم به نظرت؟ خب داریم همدیگه رو می شناسیم دیگه! کاری به این کارا ندارم غزال...تو نامزد منی، مفهومه؟

گاهی حس دیکتاتوربودنش گل می کرد و دل و دینم را می برد. باشه ای را زمزمه کردم و به او لبخند زدم. آنقدر خیره نگاهم کرد که کم کم لبخندم محو شد.

_چیه؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟

بی توجه به سوالم، پرسید:

ناراحت شدی که گفتم رو پات رو بنداز؟_

از یادآوری آن لحظه، گره محوی میان ابروهایم نشست که باعث شد او بخندد.

ای جان! نگاه کن چه اخمیم می کنه واسه من! خب من رو _ ناموسم، حساسم خانوم خانوما...تو هم که عشق منی، ناموسمی، نمی تونم نسبت بهت بی تفاوت باشم...

خیلی ساده و راحت، توجیهم کرد. درواقع لحن نرم و آرامش آنقدر دلم را زیر و رو کرد که به این باور رسیدم واقعا دوستم دارد. از جمله اش همان اخم کوچک هم محو شد و جایش را به لبخند داد. با قدمی کوتاه درست سینه به سینه ام ایستاد. قدم دقیق تا گلویش می رسید. کمی سرم را بلند کردم که بتوانم نگاهش کنم. خیره در نگاهم لب زد:

_اگه بدونی این خنده هات چه بلایی سرم میاره... آخ اگه بدونی!

به عادت همیشگی ام هنگام خجالت، دستم را بلند کردم و لبه ی شالم را کمی جلو کشیدم. خواستم دستم را پایین بیاورم که بی مقدمه، آن را در هوا گرفت و به لبش نزدیک کرد و بوسه ای پشت دستم کاشت. آنقدر حرکتش سریع و غیر قابل پیش بینی بود که شوکه، با دهان نیمه باز فقط توانستم دستم را به سرعت از درون دستش بیرون بکشم. انگار پشت دستم را مهره ی داغی زده باشند، از شدت گرمای بوسه اش، گز گز می کرد و می سوخت. ناراحت شدم. دوست نداشتم در این مرحله، آنقدر نزدیکم شود.

دستم را کشیدم و پشت سرم بردم. دو قدم عقب رفتم و با بغض گفتم:

_این چه کاری بود که کردی؟

و تنها عکس العمل او در مقابل بهتم، لبخندی وسیع بود. با چشمانی که کمی قرمز شده بود و نگاهی ملتهب، طلبکارانه گفت:

_نامزدمی! اختیارت رو دارم! از این به بعدم جای دستات، فقط تو دستای منِ! اوکی؟

جوابش را ندادم. روی پاشنه ی پا چرخیدم که برگردم. چند قدم بیشتر برنداشته بودم که در حصار تنگ بازوهایش، پنهان شدم. شوک بعدی وارد شد. منی که تجربه ی هیچ کدام از این حرکات را نداشتم، با کمی تقلا مسخ شده، دستانم کنار بدنم افتاد و از این نزدیکی بیش از حد و به یکباره تنم سست شد. هرم نفس هایش به پوست صورتم خورد. جایی کنار گوشم پچ زد:

_از این به بعد، دستات که هیچ، جای خودتم این جاست!

02.08.19 07:43]

42

سرم سنگین بود، ولی از کوره ی سوزان تنم خبری نبود. از این که دستم را چند ساعت کامل بدون حرکت نگه داشته بودم، کلافه شدم.

_ حامد بیا برو بگو یکی بیاد این لعنتی رو از دست من بکشه بیرون! دستم سر شد از بس تکونش ندادم!

حامد دو گیلاس درشت را همزمان خورد و همان طور با دهان پر گفت:

_ شما فعلا تا اطلاع ثانوی ببند!

صورتم مچاله شد و گفتم:

_ اه...لااقل قورت بده و بعد حرف بزن!

چشم غره ای نثارم کرد و مشغول خوردن شد. اصلا انگار نه انگار که چه شنیده بود. نفسم را به بیرون فوت کردم. حوصله ی ماندن در بیمارستان را نداشتم. هزار و یک کار نکرده برای انجام داشتم و همین چند ساعت هم به شدت از برنامه هایم عقب افتاده بودم. کمی جا به جا شدم...کمرم درد گرفته بود. ناله ای کردم و دست آخر نیم خیز شدم.

_ چیکار می کنی نفهم؟

سرجایم نشستم و به سرم درون دستم نگاه کردم و عصبی گفتم:

_ نفهم تویی که میگم نمی خوام این جا بمونم، ولی گوشت بدهکار نیست...تو که ازت آبی گرم نمیشه، الان این سوزن لعنتی رو از دستم بیرون می کشم و پا میشم مثل آدم میرم سر کار و زندگیم!

.مثل فنر از جا پرید و دستم را گرفت

_ تو غلط کردی...هی برم برم راه انداختی که چی؟ حالیت هست عزرائیل از کنار گوشت رد شد، دو تا سوتم واست زد؟ تو اصلا می فهمی رد کردن سکته ی قلبی یعنی چی؟

.پوزخند زدم

_ نه فقط تو می فهمی!

:عصبی دستی لا به لای موهای کوتاهش کشید و گفت

_ اصلا به جهنم! همین الان میرم میگم بیان این وامونده رو از دستت بکشن بیرون! فکر کردی بااین هیکل بچه دوساله ای که لی لی به لالات بذارن؟

.غرغرکنان از کنارم گذشت و بیرون رفت

بالاخره بعد از بیست و چهار ساعت عذاب آور، یک نفس راحت کشیدم. چند دقیقه ی بعد حامد به همراه پرستار وارد اتاق شدند. پرستار میان سالی که بشدت هم خوش رو بود، کنار تخت آمد و سرم را چک کرد.

_ شنیدم طوفان به پا کردی؟ مرد جوانی مثل شما، حیفه که اینقدر به خودش فشار بیاره و به این روز بیفته! اگه یه روز دیگه بمونی

بهتره، مطمئنی که می خوای ترخیص بشی؟ باید رضایت نامه ی کتبی بدیا!

سری تکان دادم و گفتم:

حالم خوبه! برم بهتره_!

شانه ای بالا انداخت و سرم را قطع کرد؛ سپس رو به حامد کرد و گفت:

خیلی خب! شما تشریف ببرید پذیرش، تسویه حساب! بعد سرم _ رو از دستشون بیرون می کشم!

حامد بدون حرف از اتاق خارج شد. دوست نداشتم دلخور شود، ولی وواقعا ظرفیتم تکمیل بود.

02.08.19 07:43]

43

پرستار که بیرون رفت، با دست آزادم پیشانی عرق کرده ام را پاک کردم و لب تخت نشستم. حالم از بوی الکل و بیمارستان بهم

می خورد. خدا خدا کردم تا هرچه زودتر از این فضا بیرون بروم. از دیروز و آن اتفاق مهلک، حال دلم خوب نبود. روحم داغان تر از جسمم! ترانه با آن حماقت بچگانه، همان دیروز برایم مرده بود. اگر او آخرین دختر مجرد کل دنیا هم بود، تن به ازدواج با او نمی دادم. نمی دانم خدا به چه کسی رحم کرد که درست در یک قدمی مرگ، نجاتم داد؛ ولی ممنونش بودم! بخاطر تمام کارهای ناتمامی که فرصت انجامشان را دوباره پیدا کردم. امروز صبح حامد، بهادر را مطلع کرد و او وقتی آمد، آنقدر عصبانی بود که سرم داد کشید و احمق خطابم کرد. حق با او بود...من یک احمق به تمام معنا بودم...احمقی که هنوز بعد از ده سال حرمت نگه می داشت و رازداری می کرد. احمقی که با یک مشت خاطراتی که گاها کم رنگ می شد، روزمرگی می کرد. حامد با اخم های درهم، به همراه پرستاری دیگر، وارد اتاق شد. پرستار محتاط سرم را از دستم بیرون کشید و چسب کوچکی روی قسمت متورم دستم زد. آستین بلوزم را پایین دادم و تشکر کردم. پرستار بیرون رفت و حامد در سکوت مشغول جمع کردن وسایلم شد. من عادت به دیدن این حامد نداشتم. آرام از تخت پایین آمدم و گفتم:

_الان یعنی قهری پسرخاله؟

این جمله را از بچگی هنگام دلخوری بهم می گفتیم...دوست داشتم با گفتنش، اخم او هم باز شود؛ ولی او تغییر موضع نداد. دو کمپوت باز نکرده را از یخچال بیرون آورد و بدون این که نگاهم کند، گفت:

_نه!

همین...این "نه"، این یک کلمه ای بیرون آمده از دهان حامد، یعنی عمق دلخوری و ناراحتی اش! آرام به سمتش رفتم دست روی شانه اش گذاشتم.

_حالم خوبه حامد، باور کن!

نفسش را به بیرون فوت کرد و به سمتم چرخید. چشمان گرد همیشه مهربانش را در نگاهم دوخت و گفت:

_ به قرآن نگرانتم پسر، بفهم! بفهم که این بیست و چهار ساعته چقدر دروغ به خورد خاله، مامانم و بقیه دادم تا نفهمن تو بستری شدی...

این پسر خاله ی از برادر نزدیک تر، این دوست بچگی، نگرانی اش، نگفته پیدا بود...لبخندی زدم و شانه اش را فشردم.

_ می دونم؛ ممنونم داداش! ولی نگران نباش! خوبم...ببخش که دردسرت دادم!

چشم غره ای رفت و دهانش را کج کرد:

_خفه بابا! ببخش دردسرت دادم و زهرمار!

بعد لحنش را تغییر داد و با نگرانی پرسید:

_ خوبی دیگه؟ به ارواح خاک بابات، بفهمم من رو پیچوندی، بد حالت رو می گیرما!

برای خاطرجمعی او هم که شده بود، لبخند گشادی زدم...

نبودم! خوب نبودم...فقط تظاهر کردم که کوتاه بیاید...به خدا که خوب نبودم! نه برای این که ترانه از من خواستگاری کرده بود، نه برای این که سالگرد قاصدک را از یاد برده بودم، حالم خوب نبود، چون داشتم دوباره به فرهاد ده سال پیش شبیه می شدم و این حالم را بد می کرد. بدون حرف کمی نگاهم کرد، بعد کتم را برداشت، دست پشت کمرم گذاشت و به بیرون هدایتم کرد...

بیا بریم...بیا بریم که اگه باز بهادر این طرفا پیداش بشه، دیگه _ این بار حکم تیرت رو صادر می کنه! پس تا نیومده و نفهمیده سر از خود، خودت رو مرخص کردی، بریم!

طرح محوی از لبخند روی لبانم آمد. راست می گفت اگر بهادر سر می رسید، این بار رسما خودش خفه ام می کرد. از آن درد عجیب و غریب درون سینه ام خبری نبود، بااین حال با تعلل و آرامش از بیمارستان بیرون رفتم...

02.08.19 07:44]

44

یک دوش آب گرم، بعد از یک شبانه روز ماندن در بیمارستان، سرحالم کرد...حوله را روی موهایم انداختم و از حمام خارج شدم. چشم گرداندم و حامد را ندیدم. سر و صدایی که از تراس می آمد، باعث شد به همان سمت بروم.درحالی که نم موهایم را با حوله می گرفتم، وارد تراس شدم. با دیدن حامد در آن وضعیت، چشمانم گرد شد. متعجب گفتم:

چیکار می کنی؟_

سرش را بلند کرد و طبق معمول با نیشی کش آمده گفت:

اِ...بالاخره دل کندی از حموم؟_

روبه رویش به نرده ها تکیه دادم و دست به سینه به هنرنمایی اش نگاه کردم. به طرز مضحکی روی چهارپایه ای کوتاه نشسته بود و پاهایش را تا حد ممکن باز کرده بود. ناخنکی به ماهی سرخ شده درون بشقاب زد و گفت:

پسر تو آخه چرا اینقدر تی تیشی؟همش یه روز تو بیمارستان _ بودیا، اونوقت دوساعته اون تو داری چیکار می کنی؟

چهارپایه را کمی جلو کشید و ماهی های آغشته به پودر سوخاری را توی ماهی تابه انداخت. بوی خوش آبلیمو و ادویه های معطر، به مشامم رسید و دلم مالش رفت. به شدت گرسنه بودم. جواب سوالش را ندادم و حوله را روی شانه ام انداختم. با چشم به ماهی ها اشاره کردم و پرسیدم:

اینا کی حاضر میشه؟_

:چشم غره ای رفت و گفت

نوکر خودت غلوم سیاه! درست بگو عزیز دلم، جان شیرینم، _
!حامدم، ناهار کی آماده ی سروِ؟ اونوقت جوابت رو میدم

تلاشم برای نخندین بی ثمر بود...مگر می شد حامد باشد و تکه پرانی کند و در اوج وانفسی نخندید؟ خنده ام را خوردم؛ولی آثارش در چهره ام کاملا نمایان شد. ماهی دیگری که کامل سرخ شده بود را از ماهی تابه برداشت و درون بشقاب گذاشت و گفت:

وقتی که وادارت کردم کل ظرفا رو بشوری، اونوقت نیشت _
!خودکار بسته میشه آقای دکتر

سری به افسوس برایش تکان دادم و از تراس خارج شدم؛ اما صدایش کماکان به گوشم می رسید.

!هوی! کجا میری؟ گل که لگد نمی کنم_

باز هم در قبالش سکوت کردم. تجربه ثابت کرده بود، کل کل با او بی فایده است... به اتاقم رفتم و رو به روی آینه مشغول سشوار کردن موهایم شدم. خیلی وقت بود که باشگاه نمی رفتم. شکمم کمی جلو آمده بود و توی ذوقم زد. باید در اولین فرصت جای خالی ای برای باشگاه رفتن، پیدا می کردم. خواستم از اتاق بیرون بروم که چشمم به قاب عکس کوچک روی میز افتاد. قاب عکسی که چندین سال بود رو به دیوار پنهانش کرده بودم. بین بودن و نبودنش در اتاقم گیر افتادم و دست آخر، به ماندنش رضا دادم؛ اما نه جلوی چشمانم! حالا بعد از مدت ها، دستم می رفت که لمسش کند...که آدم درون قاب را ببیند! دستم جلو رفت، بدون اراده! قاب را

برداشتم و برگرداندم! نفسم حبس شد! آه که لبخندش همیشه بی غل و غش بود...با شصت صورتش را لمس کردم. چشمان مهربان و ریزش با آن مژه های تاب دار، انگار هزار و یک حرف برایم داشت. قطره اشک سمجی از گوشه ی چشمم راه باز کرد. کجا خوانده بودم که اشک نشانه ی ضعف است؟ ضعیف نبودم، فقط کمی...کمی هم نه، بیش از حد دل تنگ بودم! مقنعه ی سرمه ای رنگ، صورت لاغر و استخوانی اش را قاب گرفته بود. بستنی جلوی صورتش را به سمت دوربین گرفته بود. لحظه ی گرفتن این عکس را خوب به یاد داشتم! درست دو روز قبل از آن اتفاق شوم، یک ناهار دونفره خوردیم و بعد من به خیال این که حواسش نیست، خواستم لبخندش را با دوربین شکار کنم که دستم را خواند و درست خیره به دوربین چشمک زد. چقدر آن روز قربان صدقه ی شیطنت هایش رفتم! چقدر آن روز خوش بودم، خوش بودیم... چقدر من مرده بودم و خودم خبر نداشتم! تا کی باید بغضم را می خوردم؟ مگر مردها حق زار زدن ندارند؟ محو نگاه درخشانش بودم که با صدای حامد، از خلسه بیرون آمدم. دستپاچه به سمت در برگشتم. از ترس این که مبادا حامد سر برسد، به سرعت قاب را پشت آینه گذاشتم و دستی زیر چشمانم کشیدم. سرفه ای کوتاه کردم و از اتاق بیرون رفتم.

02.08.19 07:44]

45

:حامد چشمش که به من افتاد، گفت

بیا داداش! بیا بریم تو حیاط ناهار بخوریم! چیه همش چپیدی تو _
این یه وجب جا؟

.به سمتش رفتم. پیشنهاد بدی نبود

ابرویی بالا انداختم و در حالی که ماهی تابه را از دستش می
:گرفتم گفتم

دویست متر خونه، از نظر تو یه وجبه؟_

:در را با آرنجش باز کرد و گفت

!خب حالا...فهمیدم بچه مایه داری_

خندیدم و پشت سرش بیرون رفتم. زیر تک درخت گیلاس درون
حیاط حصیر را انداخت و مثل یک کدبانوی به تمام معنا، سفره را
.چید

طعم ماهی بی نظیر بود. خوشمزه و ترد! حامد جدای از شوخ
!طبعی اش، همیشه دست پخت خوبی داشت...درست برعکس من

...فرهاد_

.نگاهش کردم

چیه؟_

.چهار زانو نشست و به دیوار تکیه داد

_می دونم الان وقت مناسبی نیست ولی...

اخم کردم و ماهی را گوشه ی دهانم گذاشتم. سری جنباندم تا حرفش را بزند. هیچ وقت از جملات نصفه و نیمه خوشم نمی آمد. .نفس عمیقی کشید و در چشمانم خیره شد

_ چرا هیچ وقت سعی نکردی عامل اصلی اتفاق ده سال پیش رو پیدا کنی؟

چنگال درون دستم خشک شد. این سوال بی مقدمه از سمت حامد بعید بود...یک جای کار می لنگید! به روی خودم نیاوردم و سعی :کردم عادی باشم. کمی سالاد گوشه ی بشقابم ریختم و گفتم

_چطور؟

به ظاهر مشغول سالاد خوردن شدم، ولی در اصل حواسم به او .بود که سعی می کرد خونسرد باشد. تشرزنان صدایم زد

_فرهاد!

یک ناهار بدون حاشیه به من نیامده بود. چنگال و قاشق را درون :بشقاب رها کردم و بی حوصله گفتم

_می خوای به چی برسی حامد؟

.دست به سینه شد

_ به این که با این حال که می دونی باعث و بانی اون بلایی که به سرت اومد کی بود؛ ولی هنوزم که هنوزه سکوت کردی!

خون در رگ هایم یخ بست! چه شنیدم؟ چه گفت؟ یعنی...یعنی او هم می دانست؟ خدای من بدتر از این هم مگر می شد؟ دستم مشت شد. لعنتی...لعنتی! چرا فکر می کردم حامد، بیخیال آن ماجرا شده است؟ خواستم حرف بزنم که دستش را بلند کرد و گفت:

_ ببین اگه می خوای یه مشت دروغ به خوردم بدی، پس حرف نزنی بهتره!

انکار بی فایده بود...او می دانست! او فهمیده بود؛ اما از کجا؟ بعد از این همه سال، از کجا باخبر شده بود؟ من دلم نمی خواست هیچکس مطلع شود...دلم نمی خواست هیچکس قاطی این بازی مسخره و به شدت ابلهانه شود...ولی حامد...آخ حامد...آهم را در سینه خفه کردم. سرم را پایین گرفتم و گفتم:

_ تو از کجا می دونی؟

سکوت بیش از حدش باعث شد سر بلند کنم. بازهم سوالم را تکرار کردم.

_ گفتم تو از کجا می دونی حامد؟

پوزخندی زد و از جا بلند شد.

_ متنفرم از این که احمق فرض بشم! از هرکجا فهمیدم، به تویی که من رو، رفیق بچگیت رومحرم ندونستی، اصلا مربوط نمیشه!

به سفره اشاره کرد و گفت:

_ خودت جمعش کن!

بعد هم در مقابل چشمان گرد شده ام، راهش را کشید و وارد خانه شد.

02.08.19 07:45]

46

از دست مهسا سرسام گرفتم. آنقدر بیخ گوشم وراجی کرد که حوصله ام را سر برد.

_ اه مهسا! بس کن دیگه...آخه بریم دفاعیه ی یه دکتر رو ببینیم که چی بشه؟ مگه من و تو اصلا از اصطلاحات روانشناسی سردرمیاریم؟ بیکاریا...

موهای فر قهوه ای رنگش را از روی پیشانی اش پس زد و رو به رویم زانو زد.

_ جون من دیگه...اه خب چی میشه ما هم بریم؟ این همه آدم برای دیدن تز دکترای این آقا دارن میرن، مگه همشون روانشناسن؟ جون مهسا نه نیار دیگه! میگن این دکتره، خیلی خاصه ها...

نفسم را بیرون فرستادم و در نگاه درمانده اش چشم دوختم. کیفم را از روی نیمکت برداشتم و از جا بلند شدم. با کیف به سرش زدم که آخش بلند شد.

_خاک تو سرت! مثلا نامزد داریا!

از جابلند شد و دستی به سرش کشید.

_ هیچکی پدرام نمیشه که...ولی خب دیدن این یارو هم ضرر نداره، داره؟

درز مقنعه ام را درست کردم و گفتم:

_ تو که کار خودت رو می کنی! حالا چه من مخالف باشم، چه نباشم! بیا بریم...لااقل از دست ورور کردنات راحت میشم!

پرید و گونه ام را محکم بوسید.

_عاشقتم!

دستم را روی گونه ی نمناکم کشیدم و چپ چپ نگاهش کردم.

_عاشق پدرام جونت باش!

نیشش باز شد. به سرعت، آدرس برگزاری مراسم را در کانال تلگرامی برنامه های دانشگاه پیدا کرد.

_ایول بزن بریم!

عادی کنارش راه افتادم. آنقدر ذوق و شوق داشت، که هرکسی او را می دید، فکر می کرد به دیدار فِروید می رود! به در ورود سالن که رسیدیم، به ساعت مچی ام نگاه کردم. دوازده ظهر بود و

من در پی یک دیوانه، روانه ی آمفی تئاتر بودم. در ردیف چهارم، دوصندلی خالی پیدا کردیم و جاگیر شدیم. مهسا یک ریز حرف می زد. آنقدر از این شاخه به آن شاخه پرید، که حس می کردم مغزم روی دور تند می چرخد!

برخلاف تصورم، سالن بیش از حد ظرفیتش پر شد. اکثر دانشجوهای دانشکده، آمده بودند و همین باعث تعجبم شد. برخلاف بی میلی اول کارم، حالا با رغبت و صد البته کنجکاوی منتظر بودم این دکتر معروف و به قول مهسا خاص را ببینم! گوشی ام را از کیفم بیرون کشیدم. دستی به صفحه ی نو و تمیزش انداختم و لبخند زدم. همان روزی که گوشی ام در دانشگاه ازدستم به زمین افتاد و صفحه اش شکست، افشین با کمال میل موبایلم را گرفت و برای درست کردنش تا شب خانه نیامد. ولی وقتی آمد، گوشی صحیح و سالم دستم بود. از به یادآوردن آن روز لبخند محوی زدم و با شنیدن صدایی بم و بسیار گیرا، نگاهم به روبه رو کشیده شد. چقدر صدایش آشنا بود...من این صدا را کجا شنیده بودم؟ به عادت همیشگی هنگام فکر کردن، اخمم درهم شد و دقیق نگاهش کردم. تک سرفه ای کرد و شمرده شمرده مشغول صحبت کردن شد. چراغی در ذهنم روشن شد! خودش بود...حالا شناخته بودم! این مرد قدبلند و به شدت جدی، همان استادی ست و جلویش روی صندلی به خواب رفته بودم. صدایش تنها مشخصه ای بود که در ذهن و گوشم ثبت و ضبط شد. شش دانگ حواسش به متن و تئوری هایی بود که ارائه می داد. به هیچکس خیره نمی شد! روی صورت هیچ آدمی بیشتر از چند ثانیه مکث نمی کرد. شخصیت

جالبی داشت انگار... برعکس پوسته ی خشکش، به جای خود تکه پرانی می کرد و حرفش را به شوخی می زد. مشغول توضیح دادن یک اصطلاح بود...اصطلاحی که با حس وییره ی موبایلم، درست نفهمیدم معنایش خودآزاری ست، یا دگر آزاری...

با دیدن اسم وحید، نیشم ناخودآگاه باز شد و گر گرفتم. خاطره ی کنار رودخانه و لمس دستان و حصار تنگ بازوهایش، چیزی نبود که به همین راحتی ها از ذهن من رویاپرداز، بیرون برود! اصلا اسم وحید که می آمد، غزال دیگر در این دنیا سیر نمی کرد...از جا بلند شدم و با اشاره به مهسا فهماندم که بیرون می روم. قبل از این که قطع شود، خودم را از در بیرون انداختم و به تماسش جواب دادم.

_الو سلام!

_سلام غزال! کجایی؟

از لحن جدی اش، نیشم خود به خود بسته شد. به دیوار تکیه دادم و گفتم:

_اومدیم مراسم دفاعیه ی یکی از اساتید! چطور مگه؟

با صدایی که سعی می کرد پایین بگیرد گفت:

_من اومدم دانشگاه دنبالت، کل دانشگاه رو زیر و رو کردم...

متعجب پرسیدم:

_اومدی دنبال من؟ چرا؟

با خلقی تنگ شده جوابم را داد.

اشکالی داره که بیام دنبال نامزدم؟ آدرس رو از بابات گرفتم... _
!هر جا هستی تا ده دقیقه ی دیگه در دانشگاه باش

حرفش را زد و بدون هیچ حرف اضافه ی دیگری قطع کرد. مات ومبهوت به صفحه ی گوشی نگاه کردم. عصبانیتش را درک نمی کردم. وقت نبود که بروم و به مهسا خبر بدهم، بنابراین، همان طور که قدم هایم را تند و با عجله برمی داشتم، به مهسا پیام دادم و از رفتنم باخبرش کردم. دوست نداشتم وحید را ناخواسته ناراحت کنم. تقریبا در محوطه می دویدم تا به در ورودی دانشگاه برسم! نه برای این که از او ترسیده باشم، نه فقط دلم نمی خواست منتظرش !بگذارم

02.08.19 07:45]

47

این موقع از روز معمولا دانشگاه خلوت تر از همیشه بود. از دور تویوتای سیاه رنگ وحید را تشخیص دادم. وحید پشت به من به ماشین تکیه داده بود. نزدیکش بودم که دختری شیک پوش، به سمتش رفت. وحید کاملا عصبی مشغول بحث با او شد. قدم هایم

سست شد. صدایشان ناواضح بود؛ اما کلمه ی داداشی که از دهان دختر با ترس و لرز بیرون آمد، خوب به گوشم رسید. چشمانم گرد شد. وحید پشتش به من بود و آن دختر درست در تیر رس نگاهم؛ ولی چهره اش را به خاطر چشمان ضعیفم، درست نمی توانستم ببینم.

...کنار درخت بید ایستادم

!حالا بهتر می توانستم صدایشان را بشنوم

چیه داداش وحید؟ می ترسی نامزدت من رو ببینه از راه راست _ منحرف بشه؟

از لحن کلامش اخمم درهم شد. ندیده از این خواهر زبان درازش، !هیچ خوشم نیامد

خفه شو نغمه! فقط خفه شو تا خودم خفت نکردم! دختره ی خیره _ !سر این چه وضعه دانشگاه اومدنه؟ هان؟ آدمت می کنم صبرکن

!من هرجور دلم بخواد میام دانشگاه_

هرلحظه بیشتر از مکالمه ی بینشان متعجب تر می شدم. حس می کردم هر آن دوشاخ از سرم بیرون می زند.

دست وحید که بلند شد، "هین"خفه ی من با صدای ترسان آن دختر که فهمیده بودم نغمه، خواهر وحید است، ادغام شد. تعلل را بیش از این جایز ندانستم! نفس حبس شده ام را رها کردم و از کنار درخت گذشتم. آرام آرام به سمتشان رفتم. نزدیکشان که رسیدم، بلند و رسا سلام کردم. سر هردو به ضرب سمتم چرخید.

وحید به وضوح جاخورد و از آن بدتر من و نغمه بودم که چشم در چشم هم شدیم. پس این دختر زبان دراز افاده ای، خواهر دوم وحید بود! قیافه اش از همان روز که با پرویی تمام به کتفم کوبید .در ذهنم حک شد. سوالی نگاهشان کردم

مشکلی پیش اومده؟_

:انگار او هم من را شناخت که با چشمانی گرد شده و با لکنت گفت

ت...تو؟_

خودم را جمع و جور کردم و لبخندی شل و ول گوشه ی لبم نشاندم. وحید با اخم جواب سلامم را داد و گفت:

!نه مشکلی نیست_

سپس کلافه رو به نغمه با نگاهی که کم از فحش وناسزا نداشت گفت:

اینم غزالی که درموردش بهت گفته بودم.حالام برو دیگه! بعد _ !میام خونه حرف می زنیم

نغمه با آن لب های پروتزی نیش خندی زد. بدون این که به روی .خود بیاورد، ابرویی بالا انداخت

!اوکی_

هیچ رغبتی برای دست دادن یا صحبت کردن با من نشان نداد. فقط رو به منی که نظاره گر بودم گفت:

!بعد می بینمت زن داداش_

جوابش را با یک "حتما" دادم و دوئل نگاهمان تازمانی که نغمه با قدم هایی موزون و صد ناز و عشوه از کنارم گذشت ادامه داشت. مسیر رفتنش را نگاه کردم و با سنگینی نگاه وحید، سرم را برگرداندم. هنوز از بهت درنیامده بودم. به واقع باورم نمی شد نغمه با آن ظاهر دختر چنین خانواده ای باشد. دستپاچه، از نگاه عمیقش، دستم به سمت مقنعه ام رفت.

به سختی نگاه از من گرفت و ریموت را زد.

_سوارشو!

عجیب از این مرد تازه وارد به زندگی ام حساب می بردم. من وحید را هیچ گاه عصبی ندیده بودم. همیشه ساکت بود و در آرامش حرفش را می زد. اما امروز انگار فرق داشت.

02.08.19 07:46]

48

بزاق دهانم را بی سر وصدا قورت دادم و مطیع کنارش نشستم. ماشین را روشن نکرد. به سمتم چرخید و دست چپش را روی فرمان گذاشت. معذب شدم. نفس عمیقی کشید و گفت:

_ خب؟

سوالی نگاهش کردم.

_ فکر کنم تو امروز کلاس داشتی و طبق حرفی که دیشب بامن زدی، قرار بود ساعت دو خونه باشی...حالا چی شده که خانوم سر از یه جای دیگه در آورده؟

اخم کردم. این حجم از خودخواهی در باورم نمی گنجید. انگار در جلسه ی دادگاه به عنوان متهم حضور داشتم. به در ماشین چسبیدم و کامل به سمتش چرخیدم. دلخور گفتم:

_ فقط من باید توضیح بدم؟ تو نباید در مورد برخوردت با خواهرت به من توضیح بدی؟ درمورد کلافگیت، درمورد عصبانیتت؟

برای ثانیه ای چشم بست. وقتی چشمانش را باز کرد، چشمانش را در صورتم گرداند و گفت:

_ من از دخترای سرکش خوشم نمیاد غزال! نغمه هم جز همون آدم هاست...حالا توبگو!

چشم گرد کردم.

_ یعنی چی؟ همین؟ جواب تمام سوالاتم این چند کلمه بود؟

مشتی روی فرمان کوبید.

غزال،غزال،غزاال! من و نغمه رابطه ی چندان خوبی باهم _
!نداریم

.دست به سینه شدم

این رو که خودمم فهمیدم! ولی چرا؟_

!نگاهش را به رو به رو داد. جدی شد...سخت شد

!چرا نداره_

:از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت

!خب...حالا منتظرم شما توضیحت رو بدی_

بی فایده بود...تا زمانی که نمی خواست حرف نمی زد. حتی اگر به جانش هم می افتادم، با این شدت غد بودن، عمرا کلمه ای بیشتر از دهانش بیرون می آمد. نمی دانم این بغض همیشه حاضر، چرا .آن لحظه به سراغم آمد. صدایم از شدت بغض لرزید

دوستم اصرار کرد بریم جلسه ی دفاع یکی از اساتید دانشگاه! _
چون تنها بود باهاش رفتم! یه جوری حرف می زنی که
...انگار...انگار

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم! دستانم را جلوی صورتم .گذاشتم و شروع به گریه کردم. با غضب صدایم زد

!غزال_

صدایم زد و گریه ام نه تنها کم نشد که شدت هم گرفت. با عجز :نالید

_غزال جون هرکی دوست داری اینجوری اشک نریز!

دست از روی چشمانم برداشتم و از پشت پرده ی خیس و بارانی نگاهم، به چهره ی نادمش چشم دوختم. دو دستش را روی صورتش کشید. دست راستش را جلو آورد و قطره ی اشکی که تا چانه ام رسیده بود راگرفت و بعد با ملایمت گفت:

_ آخه قربون شکل ماهت برم! این اشکا واسه چیه الان؟ خب درک کن دیگه... دلواپس شدم...نگران شدم نکنه بلایی سرت اومده!

لب گزیدم و گفتم:

_من کار بدی نکردم...

لبخندی پر از آرامش زد. اخم هایش باز شد...خودش را کمی جلو کشید. دست چپش را روی گونه ی ملتهبم گذاشت و بعد خیسی زیر چشمم راپاک کرد. باورم نمی شد که یک روز، به یک آدم تا این حد اجازه ی نزدیکی به خودم را بدهم؛ اما حالا وحید روبه رویم، در حال پاک کردن اشکم بود. سرم را عقب بردم و با صدایی گرفته گفتم:

_ یکی می بینه زشته!نکن!

دستش را پایین آورد. خندید گفت:

_ ای جان صداشو! الان واجب البغلیا خانوم!

بعد هم بی توجه به منی که خون با تمام قدرتش به صورتم دوید، کاملا جدی گفت:

هرچند شیشه ها دودیه و به هیچ خریم ربط نداره که من الان _ دارم چیکار می کنم، ولی محض رضای غزال خانومم که شده، چشم!

منی که تا چند لحظه قبل از شدت دلخوری داشتم می مردم، حالا لبخند تا پشت لبم آمده بود...صاف نشست و استارت زد. در حالی که راهنما می زد و حواسش را به رانندگی داده بود، گفت

_ داشت یادم می رفت...غزال دو سه روز دیگه ماه رمضونه و از اون جایی که خوش ندارم نامزدم ضعف کنه، قبل از ماه رمضون می ریم آزمایش! مامان امروز زنگ می زنه خونتون، ولی دوست داشتم اول خودم بهت بگم!

برید و دوخت و تنم کرد...عجیب این که من هم به این بریدن و دوختن رضا بودم. آنقدر سر به سرم گذاشت و قربان صدقه ام رفت که اصلا مغزم کاملا از نغمه و تیپ و قیافه اش پرت شد.

02.08.19 07:46]

49

فرهاد:

به تبریک هایی که به سمتم روانه می شد، لبخند زدم. همه آمده بودند، حتی مادرم! چه حس غروری داشتم وقتی مادرم بعد از اتمام سخنرانی ام، عاشقانه نگاهم کرد و زیر لب قربان صدقه ام رفت.

مادر به اصرار خودش و فهیمه، یک مهمانی خودمانی ترتیب داد بود. در حقیقت دلم خلوت خانه ی خودم را می خواست؛ اما دلش را نداشتم به شوق مادرانه ی حاجیه خانم، پشت کنم. آستین های بلوز سرمه ای رنگم را تا نزدیکی های آرنج تازدم و عطر گل محمدی جانماز مادرم را روی مچ زدم. بدون این که به آینه نگاه کنم، از اتاق بیرون رفتم. صدای خنده ی حامد بلند تر از هر صدایی بود. این پسر پر شر و شور سی و سه ساله، آدم بشو نبود. کنار خاله حوریه نشسته بود و سر به سرش می گذاشت. به سمتشان رفتم.

_تو آدم نمیشی حامد؟ چیکار خاله حوری داری؟

خاله که صدایم را شنید، حواسش از چرندیات حامد پرت شد و با دیدنم گل از گلش شکفت.

_قربون قد و بالات برم خاله! بیا بیا بشین اینجا ببینمت!

خدانکنه ای گفتم"، نیش خندی به حامدی که چپ چپ به مادرش " نگاه می کرد زدم و سمت دیگر خاله نشستم. دست دور گردن خاله انداختم و به غرغرکردن های حامد لبخندی فراخ زدم.

_جز کبد گرفته! حالا دیگه جای من رو پیش مامانم می گیری؟

خاله نیشگون ریزی از ران پایش گرفت. همزمان با آخی که حامد از دهانش بیرون زد قهقهه ام بلند شد. حامد از پشت سر خاله سرش را کج کرد و فحشی را زیر لب حواله ام کرد. خاک بر سری نثارش کردم و خواستم محکم پشت گردنش بزنم که سرش را دزدید. خاله چشم غره ای به هردویمان رفت. دست به زانو زد و از جا بلند شد. روبه رویمان ایستاد و گفت:

خبه خبه!جای این کارا به فکر زن گرفتن باشین. پیر پسر شدین _ و همین طور عذب موندین که چی؟

حامد خودش را سمتم کشید و دستش را دور گردنم انداخت. رو به خاله ای که طلبکارانه نگاهمان می کرد گفت:

آخه مادر من کی میاد زنش رو بده به ما؟ هان کی؟_

چشمان خاله گرد شد. آرام به گونه ی گرد و گل افتاده اش زد و گفت:

!خاک عالم! پسره ی بی حیا، خجالت بکش_

حامد خونسرد پا روی پا انداخت و گفت:

!خیلی وقته کشیدم. دیگه کشیدنم نمیاد مامان خستم_

لبانم را سفت بهم دوختم تا نخندم. خاله که دید حامد باز به در بیخیالی زده است، سری به افسوس تکان داد و مارا تنها گذاشت. نگاهی اجمالی به اطراف انداختم. عجیب بود...مادر از زمانی که به خانه برگشته بودیم، با من سرسنگین شده بود و من نمی دانستم چرا! صدای کمیل و سپیده؛ خواهر بیست ساله ی حامد، از حیاط

می آمد. حتما باز هم مشغول آتش سوزاندن بودند. با نشستن دست حامد روی پایم، فکرم از حیاط پرت شد. حامد خیاری به دستم داد و گفت:

خب...چه خبر دکی؟_

گازی به خیار زدم.

خبری نیست...تو که از صبح ور دل منی، به نظرت چه خبری _ هست که من می دونم و تو نمی دونی؟

گوشه ی لبش را خاراند و گفت:

ها...خب اینم حرفیه! ولی برعکسشم می تونی تصور کنی!_

چشم ریز کردم و گفتم:

یعنی چی؟_

یعنی این که ممکنه من خبری داشته باشم که تو ندونی!_

ابروهایم ناخودآگاه بالارفت.

مثلا چه خبری؟_

خواست حرفی بزند که با صدای فرزانه کلامش را خورد.

چه خبره دوباره شما دونفر سرتون تو گوش همدیگس؟ کم _ همدیگه رو می بینین؟

حامد سریع خودش را جمع و جور کرد و صاف نشست.

خبری نیست فرزانه خانوم! همش بحث کار و باره دیگه...._

.فرزانه "آهانی گفت و به سمتمان آمد

به خواهر زاده ی مهربانم نگاه کردم. چادر نماز سفید با گل های ریز و درشت آبی رنگ روی سرش ، چهره اش را باوقارتر از همیشه کرده بود. سینی چایی را مقابل حامد گرفت و حامد آقامنشانه تشکر کرد و استکان را برداشت. نگاهی طولانی به حامد .انداختم و سینی چای را از فرزانه گرفتم

تو چرا زحمت کشیدی فرزانه جان؟_

:نخودی خندید. چشمان خوش رنگش را به زیر انداخت و گفت

!زحمتی نیست دایی_

لبخندی زد و پشت به ما کرده، از هال بیرون رفت. سرم را برگرداندم که به حامد بگویم حرفش را بزند که دیدم حامد با یک لبخند محو خیره به مسیر رفتن فرزانه است. دیگر از این عجیب تر سراغ نداشتم! حامد و این نگاه های معنادار؟ دستم را جلوی :صورتش تکان دادم که او لب زد

!چه چادر بهش میاد_

ابروهایم به رستنگاه سرم چسبید. مشتی به بازویش کوبیدم که از جا پرید. مسلما باید آن لحظه غیرتی می شدم ولی...اگر آن فکر درون سرم درست از آب درمی آمد، بهتر از حامد برای فرزانه سراغ نداشتم. اما بااین حال، اخم کردم و رو به اوی مبهوت شده :گفتم

چی گفتی الان؟_

:رنگ از رخش پرید. من من کنان گفت

هان؟ چ...چی؟ چی گفتم مگه؟ کجا؟ کِ...کی؟_

.از جا بلند شدم. پایین بلوزم را مرتب کردم و جدی نگاهش کردم

!خودتی...بن بسته برادر من _

برای اولین بار حامد جلوی من سکوت کرد. برای اولین بار حامد زبان دراز و حاضر جواب با رنگ و رویی پریده، با چشمانی که .کم مانده بود از حدقه بیرون بزند نگاهم کرد

دردلم سوری به پا شد دیدنی! نیشم تا بناگوش باز شد و از مقابل .صورت پنچر شده اش، به سمت آشپزخانه رفتم

02.08.19 07:47]

50

سینی پر از گوجه های حلقه شده را برداشتم. به مادرم که پشت میز نشسته بود و ریحان های معطر را درون سبد می ریخت نگاه :کردم و گفتم

حاجیه خانوم؟_

اخم کرد و اهمیت نداد. به سمتش رفتم و رو به رویش کمی خم شدم و گفتم:

_چرا اخم داری مادرمن؟ من کاری کردم که ناراحت شدی؟

سبدهای ریحان را با حرص درون سینی چید و گفت:

_مادر نشدی که بفهمی پنهان کاری بچه چی به روزت میاره!

جفت ابروهایم بالا پرید. صندلی را بیرون کشیدم و پشت میز نشستم. سینی را کنار دستم گذاشتم و متعجب گفتم:

_من چی رو پنهان کردم که خودم بی خبرم؟

نگاه عاقل اندرسفیهی به من انداخت.

_یعنی می خوای بگی تو چند روز پیش یکی دو روز بیمارستان بستری نبودی، نه؟

مات ماندم...لعنت به تو حامد! لعنت...مادرم فهمیده بود...سعی کردم به طریقی این افتضاح را جمعش کنم. دستم را لابه لای موهایم بردم. خندیدم و گفتم:

_چیزیم نشده که مادرجان! حالم خوبه خوبه! الانم که سرحال نشستم رو به روت، نگران چی هستی آخه قربونت برم؟

با دلخوری هرچه تمام تر گفت:

_ماه به ماه که گذرت این طرفا نمیفته! معلوم نیست کی می خوابی کی استراحت می کنی...حالام که افتاده بودی گوشه ی

بیمارستان عین این مادرمرده ها! یعنی من مادر اینقدر نامحرمم؟ هان فرهاد؟

کلافه شدم. مادرم بغض می کرد، من دیوانه می شدم. باید از دلش درمی آوردم. دست جلو بردم و دستش را گرفتم. خودم را جلو کشیدم و به سرعت بوسه ای روی دستش زدم. به چشمان نم زده اش نگاه کردم و گفتم:

_ به خدا من حالم خوبه...یکم عصبی شدم که اونم چیزی نیست! نذاشتم بفهمین که دلنگران نشین! اشک نریز جان فرهاد!

پر روسری اش را گرفتم و زیر چشمانش کشیدم. آهی کشید و گفت:

_ تنت سلامت باشه مامان جان! پاشو برو گوجه ها رو برسون دست آقا منصور، پاشو مادر!

از جا بلند شدم و سرش را بوسیدم و چشم بلند بالایی تحویلش دادم. سینی را برداشتم و به حیاط رفتم. همه روی ایوان نشسته بودند. خاله حوری با بذله گویی ذاتی اش، همه را به خنده انداخته بود. فروغ خواهر مهربانم، که بعد از ده سال چشم انتظاری حالا شش ماهه باردار بود، حالا روی زمین دراز کشیده بود و می خندید. کمیل و سپیده و حامد والیبال بازی می کردند. دوپله را پایین رفتم. منصور؛ شوهر فهیمه و میلاد شوهر فروغ کنار منقل ایستاده بودند و جوجه ها را کباب می کردند. سینی را به دست میلاد دادم.

_ کجایی پسر؟ یه ساعت ما دوتا باجناق زیرپامون درخت سبز شد!

دستی به شانه اش زدم و گفتم'

_درخت خوبه واسه اکسیژن بشریت...

منصور قهقهه ای زد و رو به میلاد گفت:

_خوردی؟ حالا هستش رو تف کن!

سری تکان دادم و به سمت حامد رفتم.

_هوی سپی، بذار بریم خونه همچین موهات رو بکشم که حظ کنی...چشم سفید اسپک می زنی بزن، ولی فکر نکن بازی های لیگ جهانیه!

چشمش که به من افتاد گفت:

_اِ دکی بیا وایسا تو تیم تک نفره ی من! این دوتا دم بریده، من رو مظلوم گیر آوردن!

نزدیکش شدم، توپ را از دستش گرفتم و سمت سپیده پرت کردم.
حامد معترض گفت:

_چیکار می کنی؟ توپ مال من بود!

بی توجه به حرفش، رو به کمیل و سپیده گفتم:

_شما دو تا فعلا بازی کنید...من با حامد کار دارم!

02.08.19 07:49]

51

.دستش را کشیدم و در سکوت به خزعبلاتش گوش کردم

_ دستم رو ول کن! من چه کاری با تو می تونم داشته باشم؟ من رو داری می بری ته حیاط که چیکار کنی؟ نکنه می خوای بهم تجاوز کنی هان؟

.اصلا انگار نه انگار که تاهمین نیم ساعت پیش، لال شده بود

به ته حیاط که رسیدیم، دستش را رها کردم و هولش دادم. در تاریک و روشنی حیاط چشمانش گرد شد.

_ چه مرگته؟ چرا رم کردی؟

انگشت اشاره ام را بلند کردم و تن صدایم را تا حد ممکن پایین آوردم و گفتم:

_ خفه شو حامد! گفته بودم نمی خوام هیچکس از موضوع بستری شدنم چیزی بفهمه! گفتم یا نگفتم؟ پس حاجیه خانوم از کجا می دونه؟

.به دیوار تکیه داد و نفسش را محکم بیرون فرستاد

من چیزی بروز ندادم. فهمیه همون روز زنگ زد به گوشیت، _ برنداشتم نگران شده بود، زنگ زد به من، منم مجبور شدم ...بگم...بعدشم گفتم به خاله حاجیه نگه

:روی پله ی سنگی نشستم و گفتم

فهمیه گفته! اونم باهام سرسنگین بود...یه جوری رفتار می کنن _ .انگار قتل کردم

.آمد و کنارم نشست

!سخت نگیر پسر! همه نگرانتیم_

.آهی کشیدم و به زمین چشم دوختم

...ببخش که سرت داد زدم_

:شانه ام را فشرد و گفت

!فدای سرت رفیق_

.از جا بلند شد و دستش را به سمتم گرفت

!پاشو بریم پیش بقیه...خوب نیست نشستیم اینجا_

دست به دستش دادم و از جا بلند شدم. قبل از این که چند پله ی .سنگی را بالا برویم صدایم زد و رو به رویم ایستاد

!فقط فرهاد_

:دست در جیب شلوارم فرو بردم و گفتم

چی شد؟_

:انگار برای حرفی مردد بود. من من کنان گفت

قبل از این که بریم پیش بقیه...ببین خب...چجوری بگم؟ می _
!خوام یه چیزی بگم، فقط قول بده قلبت به پت پت نیفته باز

.از لحن صحبتش، بوی خوشی به مشامم نرسید

بگو! چی شده؟_

دو دستش را به صورتش کشید و چشمانش را در حدقه چرخاند و
:گفت

!ببین...خب، فیروزه... داره برمی گرده_

:چیزی درون دلم تکان خورد. لب زدم

چی گفتی؟_

.نگرانم شد. یک قدم جلو آمد و در صورتم چشم چرخاند

فرهاد داداش خوبی؟ غلط کردم، گوه خوردم...سکته نکنی بیفتی _
!رو دستم

این خبر معنای زیادی داشت. بی اختیار دستم سمت دکمه ی بالایی بلوزم رفت. حس خفگی داشتم...دکمه را باز کردم تا شاید سنگینی این خبر، از روی سینه ام با دمی از اکسیژن موجود در هوا، برداشته شود. فیروزه داشت برمی گشت و این یعنی، تکرار .مکرری از ده سال قبل که جهنم خدا را به چشم دیده بودم

02.08.19 07:49]

52

رابطه ی من با وحید به یک شروع جدید رسیده بود. این که هرجا می رفتیم سینه سپر می کرد و خودش را نامزدم می خواند، قند در دلم آب می کرد. هربار که یک جان محکم و کشیده تنگ اسمم می آورد، ته دلم از بودنش ضعف می رفت. قرار بود صبح جواب آزمایش خون را بگیرد. عصر بود؛ اما از وحید خبری نشده بود. می ترسیدم که نکند جواب منفی بوده باشد...هزار و یک فکر منفی در سرم بالا و پایین می شد. خودم هم روی تماس گرفتن با او را نداشتم. در حقیقت، تمام این دوماه را خودش تماس می گرفت و حالا من احمقانه باز هم منتظر تماسش بودم. بالاخره بعد از یک روز که به اندازه ی یک سال برایم سخت گذشت، ساعت حدود ده شب بود که صدای موبایلم بلند شد. دستان خیسم را با بلوزم خشک کردم و از جلوی چشمان تیز بین افشین و نگاه های معنی دار بابا، دستپاچه به اتاقم رفتم. با دیدن شماره ی وحید، قلبم لرزید و به سرعت تماس را وصل کردم.

الو؟_

صدایم می لرزید و این دست خودم نبود.

!الو؟ سلام غزال خانوم_

.روی صندلی نشستم و دستی لا به لای موهای آزادم بردم

خوبین؟_

!از احوال پرسی شما_

.لب گزیدم. لحنش به شدت دلخور بود

چیزی شده؟_

یعنی باید حتما من زنگ بزنم تا تو جواب بدی؟ شاید اصلا من _ افتاده باشم یه گوشه در حال مرگ، تو نباید زنگ بزنی یه سراغی از من بگیری؟ مامان همش کنجکاوی می کنه میگه غزال باهات تماس می گیره، منم میگم بلههه روزی چند بار! دیگه بیچاره نمی !دونه در حد یه تک زنگم من رو قابل نمی دونی

چه دل پری داشت و من بی خبر بودم! نفس عمیقی کشیدم و سعی .کردم ذهنم را برای توجیه جمع و جور کنم

واقعا فکر نمی کردم بخاطر این موضوع ناراحت بشی...خیلی _ !خب، اگه معذرت خواهی من راضیت می کنه، من عذرمی خوام

:باهمان لحن دلخور گفت

!من عذرخواهی نمی خوام خودت رو می خوام_

:گیج گفتم

هان؟_

:پرحرارت لب زد

!میگم خودت رو می خوام! بیا پشت پنجره_

.چشمانم گرد شد و به ضرب از جا پریدم

...یعنی چی که بیام پشت پنجره؟ نکنه_

بله خانوم من دقیقا رو به روی پنجره ی اتاقتم! حالا اگه میای _
!پشت پنجره که خوبه، ولی اگه دعوتم کنی تو، بهترم میشه

دور خودم چرخیدم که شالی پیدا کنم و روی سرم بیندازم. سکوتم
:را که دید گفت

.البته اگه مزاحمم برمی گردم_

مانتو را با یک دست پوشیدم و نه هول زده ای از دهانم در آمد که
.باعث خنده اش شد

آخه جوجه تو که اینقدر دلت تنگ میشه، پس چرا زنگ نمی _
زنی؟

:بی توجه به تکه پرانی اش، گفتم

!درو بزن، باز می کنم بیا تو_

:باشیطنت گفت

مزاحم نباشم؟_

.لبخند کوچکی زدم

!نه مراحمین_

.باشه ای گفت و قطع کرد

از اتاق که بیرون رفتم. همگی مشغول دیدن تلویزیون بودند. افشین که شال روی سر و مانتو را به به تنم دید، ابروهایش بالا پرید و گفت:

کجا بسلامتی؟_

سر به زیر انداختم و من من کنان گفتم:

اووووم...خب، چیزه، آقا وحید...خب چیزه پشت دره_!

افشین خواست چیزی بگوید که همان لحظه صدای آیفون بلند شد.

02.08.19 07:49]

53

مامان به گونه اش زد و گفت:

خاک به سرم پس چرا همینجوری وایسادی اون وسط؟ برو در _ رو باز کن مادر!

با چشم از بابای همیشه ساکت و آرامم اجازه گرفتم و به سمت آیفون دویدم. چهره ی وحید در مانیتور مشخص بود. در را باز کردم و سرم را به عقب برگرداندم.

در رو باز کردم_.

بابا از جا بلند شد و بلوزش را مرتب کرد و گفت:

برو دعوتش کن بیاد تو باباجان!_

باشه ای گفتم درحالی که دکمه های مانتوام را یک درمیان می بستم، دوان دوان وارد حیاط شدم. وحید یاالله گویان تا اواسط حیاط آمده بود. از ایوان پایین رفتم. همان جا کنار پله ها ایستادم و بلند گفتم:

بفرمایید تو!_

باقدم های بلند خودش را به من رساند و روبه رویم ایستاد. و من با خودم گفتم، چرا این لامذهب را هربار که می بینم، به چشمم جذاب تر از قبل می شود؟ دستی به موهای ژل زده و براقش کشید و صمیمی گفت:

سلام!_

جوابش را دادم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. دلتنگی ام را در چشمانم ریختم و با یک نگاه کوتاه اما عمیق گفتم:

بیا بریم تو!_

دست به ته ریش مرتب و خرمایی رنگش کشید و گفت:

نه دیگه، تو نمیام! فقط اومده بودم این رو بهت نشون بدم._

دست در جیب شلوارش برد و کاغذ تاشده ای را بیرون کشید. آن را به دستم داد و گفت:

_ گفته بودم اول از همه خودم خبرش رو بهت میدم! هیچ وقت یادت نره که قول وحید، قوله!

با اشتیاق کاغذ را باز کردم و با دیدن مهر تایید در پایین صفحه، کم مانده بود از خوشحالی فریاد بکشم.

_ وای...جدی جدی مثبته!

آرام خندید.

_ آقا وحید بیایین تو، این جا که بده!

مامان بود که به همراه بابا و افشین در آستانه ی در ایستاده بودند. وحید سرش را بلند کرد و محترمانه سر پایین انداخت.

_ سلام...نه دیگه مزاحمتون نمیشم، دیروقته! فقط خواستم جواب آزمایش رو به غزال خانوم برسونم.

افشین از پله ها پایین آمد و با وحید دست داد.

_ حالا بیا بریم بالا...

وحید امتناع کرد و دست آخر مامان،بابا و افشین با کلی تعارف تکه پاره کردن و ابراز خوشحالی، به هال برگشتند. باز من ماندم و وحیدی که این بار، چشم از صورتم برنمی داشت. سرکی به پنجره های هال که مشرف به حیاط بود انداخت. بی توجه به تیپ درب و داغانم، سریع، دستش را بلند کرد و چند تار مویی که روی پیشانی ام ولو شده بود را لمس کرد و گفت:

_ موهات چقدر خوشگله!

.وحشت زده، به بالا نگاه کردم و عقب کشیدم

!نکن...افشین ببینه بدمیشه_

:اخم کرد و کلافه گفت

!کی بشه محرمم بشی، اونوقت می خوام ببینم بهونت چیه_

دستم را روی گونه ی گر گرفته ام گذاشتم و به طرز مسخره ای .بحث را عوض کردم

!خوشحالم که جواب آزمایش مثبته! ممنون که تااین جا اومدی_

فهمید که بحث را منحرف کردم؛ ولی به رویم نیاورد. کاغذ را :گرفت و گفت

کاری نکردم...من برم دیگه...زشته مزاحم نمیشم! فقط فردا _ عصر آماده باش، میام دنبالت بریم بیرون. می خوام ببرمت یه ...جایی که تاحالا نرفتی

ازخدایم بود...با وحید همیشه خوش می گذشت. بااین حال، سری :تکان دادم و گفتم

!آخه فکر نکنم اجازه بدن_

:مطمئن گفت

اونش بامن، تو نگران نباش! الانم برو بگیر بخواب که فردا _ !سرجلسه ی امتحانت، چرت نزنی

ریز خندیدم که چشمانش اتوماتیک وار، روی لب هایم سر خورد. خجالت زده، لبم را به دندان گرفتم و از شدت هیجان، دستم را به نرده ها گرفتم. بدون این که چشم از لب هایم بردارد، زمزمه کرد:

_من...برم دیگه!

بعد هم خداحافظی سریع و کوتاهی کرد و پشت به من به سمت در رفت. خواستم بدرقه اش کنم که سرش را برگرداند و گفت:

_نیا دیگه...برو تو و بگیر بخواب گلم!

دستش را بلند کرد و برایم تکان داد و بیرون رفت. او رفت و باز من ماندم و رویای شیرین بودن باوحید!

[02.08.19 07:49

54

دستی به ابروهای خوش فرم و تمیز کرده ام کشیدم. امتحان صبحم را به معنای واقعی خراب کردم. می ترسیدم این ترم مشروط شوم و انگیزه ام را از دست بدهم. این مدت سر به هوایی ام تمام معادلاتم را بهم ریخته بود. کیف سنتی زرشکی رنگم را برداشتم و روسری ستش را روی سرم مرتب کردم. مادر وحیدزنگ زده بود

و اجازه ام را شخصا از بابا برای بیرون رفتن با وحید گرفت. افشین با آن ابروهای گره خورده هم باعث نشد، نیش تا بناگوش باز شده ام، بسته شود. آن لحظه اصلا هیچ چیزی نمی توانست شوقم را برای دیدن وحید، کور کند، جز همان مزاحم بی کاری که هراز چندگاهی یک پیام می داد و اعصابم را بهم می ریخت. با تک زنگ وحید، سرسری گونه ی مامان را بوسیدم و بیرون رفتم. خوب بود که افشین و بابا درست نیم ساعت قبل از خانه بیرون رفته بودند، وگرنه حوصله ی اخم و تخم و غرغرهای افشین را نداشتم. از حیاط بیرون رفتم و در را بستم. به سمت ماشین وحید که کمی جلوتر از خانه پارک شده بود رفتم و قبل از سوار شدن، ضربه ای به پنجره زدم. شیشه را تا نیمه پایین کشید. سرحال سلام کردم که او با خوشحالی جوابم را داد. خودش خم شد و در را برایم باز کرد و گفت:

_سوار شو که دیره...

کنارش جاگیر شدم. کولر را روی صورتم تنظیم کرد و با دنده عقب از کوچه خارج شد. وحید با موزیک پاپی که از ضبط پخش می شد هم خوانی می کرد. بی ذوق اصلا از چهره ام تعریف نکرد. پنچر شده، به نیم رخش نگاه کردم و گفتم:

_داریم کجا می ریم؟

نیم نگاهی به من انداخت و سرعتش را زیاد کرد.

_ با این اخمی که تو کردی، هیچ کجا نمی ریم! ولی اگه اخمات رو باز کنی...

از شدت کنجکاوی رو به مرگ بودم. برای این که زودتر بفهمم به سرعت گره ابروهایم را باز کردم که همین کار باعث خندیدنش شد.

_ای فضول خانوم!

چشم غره ای رفتم و برای این که کم نیاورم گفتم:

_ هیچم که فضول نیستم... اصلا نگو

دستش را جلو آورد و با انگشت اشاره و سبابه، لپم را گرفت و آرام کشید. بعد روی دماغم ضربه ای زد و گفت:

_این جای آدم دروغ گو!

سرم را کشیدم و در جوابش از او رو گرفتم. مثلا وانمود کردم که قهر شده ام؛ اما در اصل این گونه نبود. صدایم زد و گفت:

_ قهری کوچولو؟

زیر لب زمزمه کردم:

_من بیست و پنج، شش سالمه کوچولو نیستم!

هوم کشیده ای از گلویش در آمد. صدای ضبط را کم کرد و گفت:

_اگه خسته ای بخواب! یکم طول می کشه برسیم!

آخرش هم از تیپ و قیافه ام تعریف نکرد. مغرور لعنتی!

سرم را به شیشه تکیه دادم و چشم بسته و نفهمیدم کی پلک هایم سنگین شد و خوابیدم.

با نشستن دستی روی شانه ام به ضرب از جا پریدم. وحید دستانش را بالا برد و گفت:

_نترس! نترس غزال جان! خواب بودی بیدارت کردم!

با سرفه ای کوتاه صدایم را صاف کردم. سر جایم صاف نشستم و دستی زیر چشمانم کشیدم.

_ببخش نمی دونم کی خوابم برد.

مهربان نگاهم کرد و گفت:

_فدای چشمای نازت! حتما خسته بودی...حالا پیاده شو که آوردمت یه جای خوب!

با این حرفش، دلم زیر و رو شد. نگاهم را به بیرون دادم و تازه حواسم به بیرون جمع شد. ازچیزی که پیش چشمانم می دیدم، جیغ خفه ای کشیدم و به سرعت از ماشین پیاده شدم.

02.08.19 07:49]

55

دلم می خواست آن لحظه از شدت هیجان و خوشحالی بروم و در آغوشش حل شوم. در دل به این افکار دخترانه ای که بیش از حد جان گرفته بود، یک خاک برسر غلیظ و محکم گفتم. اطراف نگاه کردم و با شور و شوقی مضاعف گفتم:

_وای از کجا می دونستی من عاشق اسب و سوارکاریم؟

شانه ای بالا انداخت و عادی گفت:

_از روی تابلوی نقاشی شده ای که تو اتاقت بود.

وحید هربار من را با اخلاق خاصش شگفت زده می کرد. او تنها یک بار اتاقم را دیده بود و همان دیدار کافی بود تا پی ببرد به روحیاتم! هرچند که انگار او برعکس اکثریت آقایان دور و اطرافم، جزئی نگر بود... کنارم آمد و دستش را پشت کمرم حائل کرد و گفت:

_بیا بریم اون طرف!

به مسیری که نشانم داده بود، نگاه کردم و پا به پایش شدم.

_آقا وحید؟ این جا برای کیه؟

عینک آفتابی اش را روی موهایش گذاشت و گفت:

_مال یکی از رفقامه! جای دنجیه نه؟

به دو اسبی که وسط یک حصار مربعی شکل، در حال چریدن بودند، نگاه کردم و گفتم:

_فضای خیلی قشنگی داره...سرسبزه...

لبخندی زد و در سکوت به دیوانه بازی های من نگاه کرد. به گفته ی وحید،درون اصطبل بزرگی که درست سمت راست پرچین بود، چند اسب اصیل عرب و ترکمن وجود داشت، که هرکدام ارزش زیادی داشت. به سمت میدان سوارکاری رفتم. پشته میله ها ایستادم و به دو مردی که روی اسب نشسته بودند و آرام آرام حرکت می کردند، نگاه کردم.

_دلت می خواد سوار اون اسب سفیده بشی؟

سرم به سمتش کج شد. با چشم و ابرو به سمتی اشاره کرد. رد نگاهش را گرفتم و به اسبی که به واقع نظیرش را ندیده بودم رسیدم. یال های سیاه و براقش آنقدر بلند بود که تا روی زمین می رسید. محو زیبایی این موجود دوست داشتنی شدم.

_میشه؟

دست پشت کمرم گذاشت و کنار گوشم لب زد.

_تو می خوای، پس میشه!

کمی فاصله گرفتم که از انقلاب درونم باخبر نشود و با تردید گفتم:

_آخه این اسب زینتیه، احتمالا از نژاد ترکمن!

_براوو...

باصدای ناآشنایی، سر هر دوی ما به عقب برگشت. جوانی کوتاه قد؛ اما بسیار شیک پوش، با آن چکمه های بلند مشکی مخصوص سوار کاری، به سمتمان آمد. وحید دستش را از روی کمرم

برداشت. هر دو برگشتیم. آن جوان خوش چهره، با وحید صمیمانه دست داد و رو به من گفت:

_ پوزش می خوام که خلوت دو نفرتون رو بهم زدم بانو! اما برام جالب بود که درست تشخیص دادین، رعد، از چه نژادیه!

وحید دست پشت کمرش گذاشت و گفت:

_ اینم کاوه، هم دوران دبستان و یار غار من!

سپس به من اشاره کرد و رو به مردی که حالا فهمیده بودم کاوه است، گفت:

_ اینم نامزد من؛ غزال!

کاوه به احترامم کمی خم شد و گفت:

_ از دیدارتون بسیار خوشحال شدم، غزال خانوم! خوش آمدید! تبریک من رو بابت نامزدیتون پذیرا باشین!

آنقدر لفظ قلم حرف می زد که ناخودآگاه من را به یاد استاد زبان و ادبیات فارسی ام می انداخت. لبخند زدم و تشکر کردم. چشمکی به وحید زد و گفت:

_ تاحالا نگفته بودی که اینقدر خوش سلیقه ای رفیق!

از تعریف غیر مستقیمش، سرم پایین افتاد. مکثی کرد و گفت:

_ حق داری که..

وحید با لحنی که حالا کمی کلافه می آمد، وسط کلامش پرید وگفت:

لزومی نداشت بدونی رفیق! ...برو رعد رو آمادش کن می خوام _ !غزال سوارش بشه

وحید همین بود...شوخی و جدی اش را هیچ وقت نمی توانستم تشخیص بدهم. آن نیمه ی هوشیار مغزم کنار جمله ی نیمه کاره ی کاوه جا ماند. دلم می خواست می فهمیدم وحید دقیقا برای چه چیزی حق دارد! کاوه شانه ی وحید را فشرد و با خنده گفت:

حتما! ولی قبلش می خوام از غزال خانوم بپرسم چطور متوجه _ نژاد رعد شدن!؟

با سوالش، سرم را کمی بلند کردم. منتظر نگاهم می کرد. به وحید نگاه کردم...ولی او سرش پایین بود. نفس عمیقی کشیدم و بدون این که در چشمان آبی رنگ کاوه نگاه کنم، گفتم:

_از حالت گوش هاش متوجه شدم...

نگاهش رنگ تحسین گرفت. دو دستش را محکم بهم کوبید و گفت:

_حتم دارم اطلاعاتتون در این زمینه بالاست...عالیه!

عجب گیری افتادم! لبخندی زورکی زدم و یک بله ی مختصر و مفید شد جوابش! بالاخره از مبحث شیرینش دل کند و به پسری که آن طرف پرچین، مشغول برس کشیدن به یال های رعد بود، دستور داد، رعد را زین کند. صدای شیهه ی اسب ها در سرتاسر محوطه ی بزرگ و چمن زار می پیچید. کاوه شلاقش را دست به دست کرد و رو به وحید گفت:

ببخش که نمی تونم کنارتون باشم، کلی حساب و کتاب دارم که _ باید به همشون برسم. میرم تو دفتر! این جاها رو حسابی به غزال خانوم نشون بده! بعدش خوشحال میشم بیاین پیشم تا باهم یه عصرانه ی مفصل بخوریم.

وحید دست درون جیب های شلوارش برد.

_تو برو خیالت راحت!

کاوه لب ی نقابش را گرفت و رو به من گفت:

_به امید دیدار بانوی جوان!

خشک و سرسری از او خداحافظی کردم. با گام هایی منظم و دقیق از ما دور شد و به سمت کلبه ی ای که نمای چوبش چشمم را گرفته بود رفت.

02.08.19 07:49]

56

کاوه که رفت، از معذب بودنم کم شد. نفسم را نامحسوس با خیالی راحت رها کردم. نمی دانم چرا حس می کردم نگاهش حرف ها

دارد...انگار با چشمانش می خواست سرت را بشکافد و چیزی را درون مغزت جا دهد. با صدای وحید، چشمانم از رد پای کاوه برداشته شد.

به چی فکر می کنی؟_

سری بالاانداختم.

هیچی..._

مچ دستم را آرام گرفت و گفت:

بیا بریم رعد آمادس!_

مچم را آرام از دست بیرون کشیدم و گفتم:

باشه...بریم!_

رنجیده خاطر نگاهم کرد. سرم را پایین انداختم. سرزنش گر صدایم زد و گفت:

غزال؟ این کارا یعنی چی؟ مگه تو نامزد من نیستی؟_

دستی به شالم کشیدم...گرمم شده بود. یکی نبود که به او بگوید، این قلب بیچاره بی جنبه است...چرا مدام سعی می کنی دلم را بلرزانی؟ همین طور که به سمت حفاظ می رفتم، گفتم:

نامزدیم، ولی محرم نیستیم!_

دلیل موجهی بود دیگر نبود؟ من به شدت روی این مسئله حساس بودم. پشت سرم قدم بر می داشت. سرش را به سرم نزدیک کرد و گفت:

_باشه خانومممم به همین می رسیم!

شیطنت خوابیده در کلامش هم نتوانست، تهدیدش را برایم خنثی کند. دروغ چرا، یک لحظه ترسیدم! با وجود همه ی اطمینانم به او، ترسیدم! نگاه خندانش را به رو به رو دوخت و به اسب اشاره کرد. جوابش را ندادم و از حفاظ رد شدم. حال و هوایم وقتی سوار رعد بودم، قابل وصف نبود. زیر نگاه براق و دقیق وحید دو بار دور میدان بزرگ تاخت زدم. دور سوم وحید با صدای بلند گفت:

_چطوره؟

یک دستم را بلند کردم و مثل خودش صدایم را روی سرم انداختم و گفتم:

_عالیه! معکرس...

نسیم خنکی که به صورتم می خورد، از کوره ی داغ درونم کم کرد. از اسب که پایین پریدم، نفس نفس می زدم. حتم داشتم صورتم به شدت قرمز شده است. موهایی که از گوشه و کنار روی پیشانی ام پخش شده بود را با دست بالا زدم و داخل شال پنهان کردم. وحید آن طرف پرچین برایم دست بلند کرد. به سمتش رفتم و از حفاظ رد شدم. ساعت استیل بسته روی مچ دستش در نور خورشید، برق می زد. نزدیکش که شدم، دست به سینه شد و گفت:

_خسته نباشی خانوم! فکر نمی کردم اینقدر خوب سوار کاری کنی!

نخودی خندیدم و شانه ای بالا انداختم.

!نظر لطفتونه_

.نیش خند زد

بریم یه چیزی بخوریم؟_

.با پر شالم صورتم را باد زدم

!وای نه! بریم دیگه تابرسیم خونه دیر میشه_

:ریموت ماشینش را به دستم داد و گفت

خیلی خب تا تو بری تو ماشین، منم میرم با کاوه خداحافظی می _
.کنم و برمی گردم

از او جدا شدم و به سمت ماشینش رفتم. روی صندلی که نشستم، پاکت آب میوه ای که کنار ترمز بود را برداشتم و با فاصله از دهانم کمی از آن را خوردم. نفسم که جا آمد، دو دستم را کش دادم بعد دست به سینه منتظر وحید شدم. حدود ده دقیقه ی بعد آمد و کنارم جاگیر شد. ریموت را از دستم گرفت و استارت زد و گفت:

بهت خوش گذشت؟_

:صادقانه گفتم

!عالی بود...یکی از بهترین روزای زندگیم امروز بود_

.دستش سمت ضبط رفت و روشن کرد

...خوبه، ولی هنوز مونده تا تکمیل روز خوب! سفت بشین_

دنده عقب گرفت و از محوطه خارج شد. اما مسیر برگشت را پیش نگرفت و همین باعث شد متعجب شوم.

کجا داریم می ریم؟_

:از گوشه ی چشم نگاهم کرد و با چشمکی ریز گفت

!داریم می ریم جایی که بتونم خفتت کنم و از خجالتت در بیام_

قهقهه ای زد که من هم خندیدم...فکر می کردم شوخی می کند؛ اما مسیر ناآشنایی که در پیش گرفته بود نشان می داد که این بار کاملا جدی گفته است. باز هم من نتوانستم جدی و شوخی گفتارش را از هم تشخیص بدهم. به جاده ی فرعی و باریکی که پیچید، بند دلم :پاره شد. با صدایی که زور می زدم نلرزد، گفتم

!آقا وحید؟ کجا میری؟ دیرم میشه_

02.08.19 07:49]

57

جوابم را نداد و جاده ی خاکی ای که حس می کردم تا انتها ادامه دارد را به راست پیچید. خانه باغ های قدیمی و درختان سربه فلک کشیده، رعب به جان آدم می انداخت خصوصا که تمام آن جاده از

برگ درختان تماما سایه شده و تاریک بود. ماشین را جلوی در آهنی آبی رنگ کوچکی پارک کرد و به سمت من چرخید.

خب کجا بودیم؟_

اخم کردم و گفتم:

این جا کجاست من رو آوردی؟_

نگاه سرسری به در باغ انداخت وگفت:

این جا باغ میراثی پدربزرگمه که رسیده به بابای من! آوردمت _ اینجا که خلوته، خوب نگاهت کنم...

چشمانم گرد شد.

دیوونه شدی؟ مگه جاهای دیگه نمی تونی نگاهم کنی؟ روشن _ کن برگردیم! وحیدجان این شوخیت اصلا خوب نیست.

لبخندی پراز آرامش زد.

چه قشنگ میگی وحید جان! جان وحید؟_

دیگر داشت گریه ام می گرفت. با درماندگی نگاهش کردم و گفتم:

بیا بریم_...

خودش را به سمتم کشید. به در ماشین چسبیدم و نفسم در سینه حبس شد. از شدت استرس، شقیقه هایم نبض گرفت. آمد و درست کنارم روی صندلی من خودش را جا داد. تمام حرکاتش با آرامشی ترسناک همراه بود. دست دور گردنم انداخت و نرم چانه ام را گرفت و لب هایش را تر کرد و گفت:

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

که من بهت نامحرمم؟ الان کی هست که بتونه به من بگه به تو، _ به نامزدم، به عزیزم دست نزنم؟ هوم گلم؟ کی این حق رو می خواد از من بگیره؟

اشک درون چشمانم حلقه زد. به سکسکه افتاده بودم. لرزش تن و بدنم که جای خود داشت. داشتم مابین بدن او و در ماشین له می شدم. سرش را که جلو آورد، آب دهانم را به زحمت قورت دادم و به ضرب چشانم را بستم و پلک هایم را محکم روی هم فشردم. با بوسه ای که روی دو چشمم کاشت، تنم کرخت شد و نفسم رفت. چشمان سنگین پر از اشکم را که باز کردم، مهربان به رویم لبخند زد. دستی به سرم کشید و عقب رفت. آهی کوتاه و عمیق کشید و گفت:

وقتی یه دست گرفتن ساده رو از من دریغ می کنی، همین میشه _ دیگه!

استارت زد و رو به منی که هنوز در بهت آن دو بوسه ای که مثل مهره ی داغ و سوزان پشت پلک هایم را نشان زد، بودم گفت:

کاریت ندارم غزال! فقط خواستم بدونی که عواقب جمله ای که _ بهم گفتی، دستی که از دستم کشیدی بیرون، چی می تونه باشه!

نفس سنگینش را بیرون فرستاد و بدون این که تا رسیدن به خانه نگاهم کند، درسکوت مشغول رانندگی شد. ترسیده بودم...لرزیده بودم؛ اما حسی که از بوسه ی بدون هوسش گرفتم، قلبم را لرزاند. آری...وحید خوب بلد بود من نابلد را چطور هوایی کند! آن

لحظاتی که چند دقیقه هم به طول نینجامید، عجب تکاملی شد برای روز خوبم!

02.08.19 07:49]
58

زبانم داشت از حلقم در می آمد. تشنگی و گرسنگی یک طرف و بدتر از آن انرژی رو به اتمامم بود. اولین روز ماه رمضان و حجم عظیمی از کار و مشغله! درست بعد از اتمام تز دکتری و ارائه اش، کارهای ریز و درشتم بیشتر از قبل شده بود. به طوری که گاهی خودم را هم فراموش می کردم و تنها هم و غمم می شد، آن مراجعه کننده ها و بیشتر از همه آن آسایشگاهی که بیش از حد در دید عموم مظلوم واقع شده بود. بعد از یک روز به شدت اعصاب خردکن، به خانه برگشتم. هنوز یک ساعتی به اذان مانده بود. با حوله دست و صورتم را خشک کردم. خواستم بروم و کمی بخوابم که صدای تلفن نگذاشت. روی مبل لم دادم و تلفن را برداشتم.

_بله؟

الو فرهاد جان؟_

!سلام فروغ جان، خوبی؟ میلاد خوبه؟ جانم خواهرم_

...نفس نفس می زد

ماخوبیم! زنگ زدم دعوتت کنم، افطار بیای خونه ی ما...غذای _
!مورد علاقت رو درست کردم فرهاد

:با خستگی دست روی چشمان دردناکم کشیدم و گفتم

!به جون خودت خستم! نای بلند شدن ندارم...باشه یه وقت دیگه_

:با همان مهربانی ذاتی اش، گفت

الهی بمیرم! آخه تو چرا اینقدر به خودت سخت می گیری؟ باشه _
...اصلا تو نیا!ما میایم اونجا

:انگشتم را دورانی روی شقیقه ام کشیدم و گفتم

کجا پاشی از اون سر شهر بکوبی بیای این جا آخه عزیزمن؟ _
مگه دکتر به تو استراحت نداده؟

:با دلنگرانی گفت

مگه من می تونم آروم باشم وقتی معلوم نیست داداشم چی می _
!خوره؟ به خدا نیای، با میلاد پامیشم میام

آخ امان از این تهدیدهای پر از دلواپسی خواهرکم! نفس عمیقی
:کشیدم و گفتم

_ خیلی خب...لازم نکرده تو از جات تکون بخوری...من میام! فقط تو حرص نخور آبجی خانوم! به فکر خودت نیستی، فکر اون جوجه ی دایی باش!

باخوشحالی جیغ کوتاهی کشید.

_ واقعا میای؟ یعنی تهدیدم اثر کرد؟

آرام خندیدم.

_ آره فروغ جان، اثر کرد...تا سفره رو بندازین، منم خودم رو می رسونم!

مگر می شد خواهر دل نازکم چیزی بخواهد و من نه بیاورم؟ به هر ضرب و زوری بود، خودم را از روی مبل جدا کردم. دلم یک دوش طولانی آب گرم می خواست؛ اما فرصت نبود. رو به روی آینه ایستادم. با دست موهای شلخته ام را کمی مرتب کردم و دستی هم به بلوز بنفش چروک شده ام کشیدم. با برداشتن سوییچ ماشین و تلفن همراهم، از خانه بیرون رفتم. دعا دعا کردم که به ترافیک بر نخورم... منتظر ماندن پشت چراغ قرمز اعصابی فولادی می خواست، که من آن لحظه واقعا نداشتم. ترجیح دادم از یک خیابان فرعی مسیرم را کمی دورتر کنم، ولی پشت چراغ قرمز نمانم. در که به رویم باز شد، با چهره ی قبراق میلاد رو به رو شدم. کفش هایم را مرتب در طبقه ی اول جاکفشی گذاشتم و وارد خانه شدم. عطر زعفران و بوی خوش قلیه ماهی ها به دل ضعفه ام دامن زد. یک راست رفتم و روی مبل سه نفره لم دادم.

_ آخیش...دارم هلاک میشم از تشنگی...

!خوش اومدی داداش! قدم سر چشممون گذاشتی_

میلاد بود که با سخاوت هندوانه زیر بغلم جا می داد. سری تکان دادم و تشکر کردم. نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

پس فروغ کو؟_

رو به رویم نشست و به راهرو اشاره کرد.

دستشوییه! گلاب به روت باز حالت تهوع گرفته...نمی دونم این _ چه مصیبتیه افتاده به جون این طفلکی...

سرم را به تاج مبل تکیه دادم و گفتم:

نگران نباش! این چیزا تو بارداری، عادیه..._

دستی به موهایش کشید و کلافه گفت:

!چه می دونم والا_

با صدای بسته شدن در دستشویی، سرکی کشیدم. فروغ که در تیررس نگاهم آمد، اخمم درهم شد. آنقدر رنگ پریده بود که ترسیدم. نیم خیز شدم که دست به کمرش زد و نفس نفس زنان آمد و کنار میلاد نشست و گفت:

!بخواب فرهاد! بخواب داداشی...راحت باش_

کمی خودم را بالا کشیدم و به جلو خم شدم.

تو که اینقدر اذیتی، مجبور بودی به خودت سختی بدی قلیه _ ماهی بپزی؟ چرا به فکر خودت نیستی آخه؟

میلاد دست فروغ را در دست گرفت و رو به من گفت:

فرهاد این چه حرفیه می زنی مرد حسابی؟ باور کن فروغ چه _ تو باشی چه نباشی، همینه اوضاع و احوالش! پس بدحالیش رو به خودت ربط نده...

فروغ با مهربانی به روی میلاد لبخند زد و سپس خطاب به من گفت:

میلاد راست میگه...حالم خوبه به خدا، فقط زودتر این فسقلی _ بیاد که یه نفس راحت بکشم!

میلاد با عشق نگاهش رفت و زیر لب چیزی را زمزمه کرد که باعث شد فروغ سرخ و سفید شود. به میلاد چشم غره ای رفتم و به شوخی گفتم:

_ناسلامتی مجردما، رعایت کن برادر من!

میلاد بدون ذره ای خجالت خندید و از جا بلند شد.

_تو هم برو زن بگیر تا عزب نمونی...به من چه؟

در جواب اعتراض فروغ قهقهه ای زد و ادامه داد:

خیلی خب خانوم! تو حرص نخور جان عزیزت! من میرم میز _ رو بچینم چیزی نمونده تا افطار...

خواستم برخیزم که با دست مانعم شد و گفت:

جون داداش پانشو! خودم میز رو می چینم. تو فقط بشین کنار _ عیال ما تنها نباشه.

به اینهمه عشق و محبتی که بینشان جریان داشت، حسودی نکردم، فقط نیش زهردار حسرت در دلم زده شد. بدون این که متوجه باشم .آه کشیدم. فروغ دست روی شکمش گذاشت و صدایم زد

فرهاد داداش؟_

02.08.19 08:32]

.پاهایم را زیر میز دراز کردم و دست به سینه شدم

جانم؟_

مردد بین گفتن و نگفتن حرفی مانده بود. استرس برایش سم بود، .بنابراین سعی کردم با لحنی آرام متقاعدش کنم که حرفش را بزند

!چی می خوای بگی آبجی؟ من سرتاپا به گوشم_

چند تار موی لختی که روی پیشانی اش ریخته بود را پشت گوش :فرستاد و من من کنان گفت

میگم که...خب...می دونی که...می دونی که فیروزه داره...داره _ برمی گرده؟

یک لحظه چشم بستم. اسم فیروزه که می آمد، تمام سیستم های عصبی ام مختل می شد. سعی کردم آرامشم را حفظ کنم. به زور .لب زدم

!آره می دونم_

.با چشمانی نگران، نگاهم کرد

_ فرهاد؟ به خدا نمی خوام باعث ناراحتیت بشم؛ ولی فکر نمی کنی وقتشه که باهاش آشتی کنی؟

از جا بلند شدم که ترسید و در خود جمع شد. آرام به سمتش رفتم و پیش پایش زانو زدم. دستانش را گرفتم...سرد بود، درست مثل یک کوه عظیم یخ!

_ نترس فروغ جان! نترس...

با بغض گفت:

_ فکر کردم می خوای بری!

شنیده بودم زنانه حامله به شدت حساس می شوند؛ ولی هرگز ندیده بودم. لبخند زدم و گفتم:

_ جایی نمیرم...کجا بهتر از اینجا؟ ولی فروغ جان، بحث درمورد من و فیروزه یه بحث بی نتیجس!

دست چپش را روی دستم گذاشت و گفت:

_ اونم مثل من و فهیمه خواهرته! مگه غیر از اینه؟

سرم را محکم به طرفین تکان دادم.

_ آره غیر از اینه! خواهری که به برادرش زخم بزنه، از صدتا دشمن بدتره، فروغ جان! فیروزه خواهر من نیست.

ناراحت گفت:

_ ولی اون...

آرام از جا بلند شدم. هرگونه حرکت تنش آوری برایش مضر بود. علی رغم این که این بحث به شدت اعصابم را تحریک کرده بود، ولی کاری نکردم که خواهر مهربانم برنجد. خم شدم و شانه اش را بوسیدم.

ولی و اما و اگه نداریم! بیا درموردش بحث نکنیم، باشه؟_

باشه ی آرامی گفت و به سختی از جا بلند شد. هردو در سکوت به سمت آشپزخانه رفتیم، درحالی که من داشتم از شدت حرص می مردم.

02.08.19 08:32]

59

دستم را به ستون زدم و یا علی گویان از جا بلند شدم. امتحانات پایان ترم شروع شده بود و من فقط تایم های مختص به دروس خودم در دانشگاه حضور داشتم. صدای قدم های محکمم، سکوت سالن را می شکست. در حالی که به یکی از دانشجوها برای تقلب نکردن اخطار می دادم، روی برگه ی امتحانی یکی از پسرها با خودکار قرمز یک علامت ضبدر کوچک کشیدم. اگر بار دیگر

تقلب می کرد قطعا برگه اش را می گرفتم. بی توجه به اعتراضش، به سمت دیگر نگاه کردم که مبادا دانشجویی زرنگی کند و از زیر نگاهم در برود.با حس وییره ی موبایلم، اشاره ای به آقای اعتمادی یکی از مراقب ها کردم و بی صدا از سالن بیرون رفتم. کمی از در سالن فاصله گرفتم و گوشی را از جیب شلوارم بیرون کشیدم. تا خواستم جواب دهم قطع شد. فرزانه بود...این وقت روز تماس از جانب فرزانه کمی عجیب می آمد. به ثانیه نکشیده خودش دوباره تماس گرفت. سریع تماس را وصل کردم.

جانم فرزانه؟_

الو دایی فرهاد، کجایی؟_

با صدای هول زده اش، اخم کردم.

کجا باید باشم؟ دانشگاهم! چطور مگه؟_

دایی خاله فیروزه همین نیم ساعت پیش رسیده فرودگاه! امشبم _ خونه مامانی میمونن...خواستم خبرت کنم که یهو سرزده نری اون جا غافلگیر بشی!

نفس حبس شده ام را رها کردم. دستی به پیشانی ام کشیدم. لعنت به این حواس پرتی ام! پاک از یاد برده بودم که فیروزه امروز برمی گردد. چقدر ممنون فرزانه بودم که زودتر خبرم کرد. لبخند محوی زدم و گفتم:

ممنون که گفتی فرزانه جان!_

ازهمان پشت خط هم لبخند زیبایش را حس کردم.

خواهش می کنم دایی! نمی خواستم ناراحت بشی...می دونم _
!دیدن خاله باعث آزارته

آهم را در سینه خفه کردم. گوشی را برای چند ثانیه رو به روی
.چشمانم گرفتم و دوباره روی گوشم گذاشتم

ممنون که درک می کنی! فرزانه جان پشت خطی دارم، کاری _
نداری؟

قربون دایی جون خودم! من برم دیگه...مزاحمت _
!نمیشم...خداحافظ آقای دکتر

.خداحافظی کردم و بلافاصله به تماس حامد جواب دادم

بله حامد؟_

حامد و زهر مار! با کی دو ساعته داری دل و قلوه رد و بدل _
می کنی؟

.این پسر اعجوبه، آدم بشو نبود

بافرزانه بودم. بله چیکار داری؟_

...اِ با فرزانه خانوم بودی؟ خب عیب نداره_

:میان کلامش دویدم و گفتم

!حامد اگه زنگ زدی چرت و پرت بگی که قطع کنم_

:صدایش را صاف کرد و بالحنی به دور از شوخی گفت

کجایی الان؟_

.دستم را لابه لای موهایم فرو بردم

چیه امروز اینقدر من مهم شدم؟ کجا می خواستی باشم؟ _
...دانشگاهم دیگه

.صدای نفس عمیقی که از سر آسودگی کشید را شنیدم

نیست خیلی تحفه ای اینه که همه صف کشیدیم دنبالت... ببین من _
الان باشگاهم! اگه ماشین بردی و تا ساعت دو کارت تمومه، بیا
!دنبالم بریم خونه ی ما

.جفت ابرویم بالا پرید

به چه مناسبت؟_

.باز هم موجش عوض شد و به مسخره بازی زد

خاک توسرت کنن که لیاقت نداری مثل آدم دعوتت کنم واسه _
!ناهار

.کلافه صدایش زدم

حامد مسخره بازی درنیار! زبون روزه حوصله شوخیای بی _
!مزت رو ندارم

حامد و درد و مرض هشتاد و چهار ساعته! مردک دیلاق، خری _
یا خودتی زدی به خریت! می خوام پاشی بیای خونه ما تا چشم تو
!چشم مادرفولاد زره نشی

!از لقبی که به فیروزه داد، خنده ام گرفت. این بشر دیوانه بود

خیلی خب میام دنبالت! درضمن قرار نیست من با کسی چشم تو _
!چشم بشم. پس اینقدر نگران نباش

.صدای پوزخندش روی اعصاب نداشته ام خط انداخت

هه...پس خبر نداری! حاجیه خانوم برنامه ها واست ریخته_

:متعجب پرسیدم

چطورمگه؟_

بیخیالی طی کن برادر من! فعلا یبار جست بزن ملخک، تا برای _
!بعدا یه خاک رسی بریزم تو فرق سرت

با کلافگی هرچه تمام تر، با او خداحافظی کردم. فرصت می خواستم تا ذهنم را جمع و جور کنم؛ ولی نمی شد. کمی راه رفتم و با دو دستم شقیقه هایم را فشردم تا ذره ای تمرکز بگیرم! فیروزه کابوس ده سال پیش من بود...کابوسی که نمی گذاشتم با دخالت مادرانه های حاجیه خانم، دوباره تکرار شود! چند نفس عمیق پی در پی، باعث شد حال ناخوشم کمی جا بیاید.

دوباره در پوسته ی جدی و بدون انعطاف خودم فرو رفتم و به سالن برگشتم. هرچند این افکار لامذهب تمامی نداشت!

02.08.19 08:33]

61

با زبان روزه دوره افتاده بودیم در بازار برای خرید! خسته بودم و از این گرمای طاقت فرسا جانم داشت، بالا می آمد. به ست حلقه ها نگاه کردم. سمانه با نگاهی درمانده گفت:

_ غزال جان آبجی قربونت برم اینهمه رینگ قشنگ، خب یکیش رو انتخاب کن دیگه!

نفسم را با کلافگی بیرون فرستادم. می دانستم همه خسته بودند؛ ولی من تقصیرنداشتم وقتی که وحید انتخاب ست حلقه را تمام و کمال به من سپرده بود.

دست بردم و به رینگ ساده ی طلاسفیدی که در ردیف چهارم بود، اشاره کردم. وحید حلقه را بیرون کشید و به دستم داد. این دقیقا دهمین حلقه ی ستی بود که به دست می کردم. شاگرد وحید در سکوت منتظر من دودل ایستاده بود تا بلکه یکی از حلقه ها را انتخاب کنم. دستم را بالا و پایین بردم. ردیف ظریفی از نگین هایی که دور حلقه را پوشانده بود، به چشمم زیبا آمد. حلقه به خوبی روی دستم جاخوش کرده بود. بالاخره بعد از یک ساعت معطلی، این ست ساده و شیک را پسندیدم. نجمه پر چادرش را گرفت و صورتش را باد زد و با خنده گفت:

_ خداروشکر بالاخره غزال جون رضایت داد یه چیزی انتخاب کنه!

اگرچه که باخنده گفت؛ اما من آن طعنه ی خوابیده در لحنش را خوب گرفتم. طبق معمول نغمه با خواهر و مادرش نبود...این بار دیگر کنجکاوی نکردم و حتی سراغی هم از او نگرفتم. دو ساعتی

به اذان مغرب مانده بود...ولی ما تنها خریدمان همان رینگ حلقه و یک دست کت وشلوار برای وحید بود. مامان بیچاره ام اگرچه که بخاطر فشار خونش قادر به گرفتن روزه نبود، ولی در این گرمای وحشتناک، رمقی برایش نمانده بود. از مغازه که بیرون آمدیم، وحید به سمت مغازه ی مانتو فروشی رفت. قبل از این که وارد پاساژ شود، صدایش زدم.

آقا وحید؟_

برگشت و نگاهم کرد.

بیاین دیگه..._

نگاهی به جیران خانم، نجمه،مامان و سمانه انداختم...مثل لشکری شکست خورده هرکدام از چهره هایشان خستگی زار می زد. چهار نفری زیر سایبان طلافروشی ایستاده بودند و به ما نگاه می کردند. با چشم و ابرو به بقیه اشاره کردم و گفتم:

یه لحظه میای؟_

دوپله را پایین آمد و نزدیکم شد. آرام لب زد:

جان جیگرم؟ چی شده؟_

لب گزیدم و گفتم:

بهتره برگردیم! همه خسته ایم! خداروخوش نمیاد تو این گرما و _ زبون روزه بقیه رو بکشیم دنبال خودمون!

در چشمانم نگاه کرد...عمیق و طولانی! سپس گفت:

از نجمه ناراحت شدی نه؟_

.تیز تر از آنی بود که فکرش را می کردم

ناراحت که شده بودم؛ ولی این دلیل موجهی برای خاتمه دادن به خرید امروزمان نبود. سری تکان دادم و گفتم:

مهم نیست آقاوحید! ناراحتیم اونقدر نیست که بخوام بخاطرش قید _ ...خرید رو بزنم! واقعا همه خسته ایم

به بقیه نگاه کرد و انگار توجیه شده باشد، تلفنش را از جیب شلوار لی آبی رنگش بیرون کشید و در حالی که شماره گیری می کرد گفت:

باشه پس...یه زنگ بزنم به نوید بیاد مامان و خواهرت رو با _ !نجمه اینا برسونه خونه

متعجب گفتم:

خودت نمی تونی مارو برسونی خونه؟_

ابرویی بالا انداخت و قبل از این که به سوالم جواب دهد، با نوید مشغول صحبت شد و از او خواست به دنبال مامان و بقیه بیاید! دسته ی کیفم را روی شانه جابه جا کردم و گفتم:

...نگفتی_

به این جمع و مفرد کردن های گاه و بی گاه عادت کرده بود. بالای لبش را خاراند و سرتق نچ کشداری از دهانش بیرون جست.

من گفتم نمی تونم بقیه رو ببرم، نگفتم که تو رو نمی تونم _
...برسونم

:گیج و گنگ نگاهش کردم. که نیش خندی زد و گفت

بایه افطاری دونفره موافقی؟_

چشمانم گرد تر از این نمی شد.خنده اش گرفت. به مامان و بقیه که :با دقت نگاهمان می کردند، نامحسوس اشاره کردم و دو دل گفتم

...آخه مامانم_

.نگذاشت حرفم تمام شود

اون بامن! تو که راضی باشی، راضی کردن بقیه مثل آب _
!خوردنه

:کمی سرش را نزدیک آورد و ادامه داد

آخه می دونی چیه؟ عجیب هوس کردم دوباره، یه وحید جان از _
!زبونت بشنوم

گر گرفتم. دویدن به یکباره ی خون زیر پوست صورتم، چیز عجیبی نبود. خواستم بگویم مرد حسابی این چه کاری ست که در ملا عام با من بی جنبه می کنی؟ مراعات چشمان تیزبین بقیه را بکن؛ ولی سکوت کردم و چشم دزدیدم. چشمکی حواله ی صورت :سرخ از شرمم کرد و گفت

!بیا بریم ببین چجور راضیشون می کنم_

و بعد خودش جلوتر از من، راهش را کشید و به سمت بقیه رفت. بدم نمی آمد که یک شام دونفره را با او تجربه کنم. بنابراین پشت سرش با گام هایی کوتاه و آرام به راه افتادم.

آخرین برگه ی تصحیح کرده را روی میز رها کردم. با خستگی دستی به چشمانم که از شدت کم خوابی می سوخت کشیدم. گردنم را با دست راست ماساژ دادم واز جا بلند شدم. کمرم از شدت بی تحرکی خشک شده بود. با کمی خم و راست شدن، گرفتگی عضلاتم کمتر شد. به سمت تلفن بی سیم رفتم. از عصر که به خانه برگشتم، سمت تلفن نرفته بودم و حالا که ساعت از دوازده شب می گذشت، تازه فرصت پیدا کردم به تماس ها گوش کنم. دکمه ی پیغام گیر را فشردم و به سمت پنجره رفتم. صدای مادرم که پخش شد، گوشه ی پرده را رها کردم و به صدایش گوش سپردم.

"_الو فرهاد جان؟ مادر به قربونت! کجایی تو؟ از صبح صدبار زنگ زدم خونت، اومدی زنگ بزن...با این پادرد که نمی تونم بیام هرروز خونت، لااقل تو بیا! می دونم که فهمیدی فیروزه برگشته! خداروخوش نمیاد پسرم...پاشو بیا این جا تیام سراغت رو می گیره! زشته مادر...دست از کینه و کدورت بردار...پاشو بیا!

نفس عمیقی کشیدم و به پنجره تکیه دادم. بغض ملموس در صدای مادرم، برای منی که او هم پدر بود و هم مادر، یک درد بی درمان بود. کاش می شد تمام گذشته را خط می زدم و با خیال راحت بدون عذاب وجدان سر می کردم... ازپنجره فاصله گرفتم، قفسه ی سینه ام را فشردم و بی توجه به تماس های بعدی تلفن را از برق

کشیدم. این شب چرا پایان نداشت؟ چشمم به لیوان چایی افتاد...همان لیوان سفالی طرح اسلیمی که هدیه ی قاصدک بود...خدایا تمامش کن! آه کشیدم و لیوان را از روی میز برداشتم. گویا همه چیز دست به دست هم داده بود، تا من را به گذشته هولم دهد! کمی از چای سرد شده را مزه کردم. تلخی اش کامم را بدتر از قبل زهر کرد. دلم یک لیوان چایی داغ قند پهلو می خواست؛ از همان ها که...تلخندی روی لبم آمد. بی اختیار مرغ خیالم رفت به یازده سال قبل!

"_بفرمایید آقا! اینم یه چایی دبش لب سوز، مخصوص شوهرجان!

_ دستت دردنکنه قاصدک جان! از کجا می دونستی من چایی لیوانی دوست دارم؟

نخودی خندید...خندیدنش را دوست داشتم.

_ چندبار یواشکی تو سلف دانشگاه دیدم، تو لیوانی که همیشه همراهته، چایی می گیری! حالا این لیوان سفالی هدیه ی من به تو!

خودش را که لوس می کرد حس می کردم، از زمان اولین دیدارمان بیشتر دوستش دارم. لپش را کشیدم.

"_ای بلا برده!"

صدای زنگ ساعت دیواری، من را از جا پراند. یک نیمه شب شده بود. نفسم را بیرون فرستادم و لیوان را به آشپزخانه بردم. شاید اگر کمی می خوابیدم، روحم آرام می گرفت.

با زبان روزه دوره افتاده بودیم در بازار برای خرید! خسته بودم و از این گرمای طاقت فرسا جانم داشت، بالا می آمد. به ست حلقه ها نگاه کردم. سمانه با نگاهی درمانده گفت:

_ غزال جان آبجی قربونت برم اینهمه رینگ قشنگ، خب یکیش رو انتخاب کن دیگه!

نفسم را با کلافگی بیرون فرستادم. می دانستم همه خسته بودند؛ ولی من تقصیرنداشتم وقتی که وحید انتخاب ست حلقه را تمام و کمال به من سپرده بود.

دست بردم و به رینگ ساده ی طلاسفیدی که در ردیف چهارم بود، اشاره کردم. وحید حلقه را بیرون کشید و به دستم داد. این دقیقا دهمین حلقه ی ستی بود که به دست می کردم. شاگرد وحید در سکوت منتظر من دودل ایستاده بود تا بلکه یکی از حلقه ها را انتخاب کنم. دستم را بالا و پایین بردم. ردیف ظریفی از نگین هایی که دور حلقه را پوشانده بود، به چشمم زیبا آمد. حلقه به خوبی روی دستم جاخوش کرده بود. بالاخره بعد از یک ساعت معطلی، این ست ساده و شیک را پسندیدم. نجمه پر چادرش را گرفت و صورتش را باد زد و با خنده گفت:

_ خداروشکر بالاخره غزال جون رضایت داد یه چیزی انتخاب کنه!

اگرچه که باخنده گفت؛ اما من آن طعنه ی خوابیده در لحنش را خوب گرفتم. طبق معمول نغمه با خواهر و مادرش نبود...این بار

دیگر کنجکاوی نکردم و حتی سراغی هم از او نگرفتم. دو ساعتی به اذان مغرب مانده بود...ولی ما تنها خریدمان همان رینگ حلقه و یک دست کت وشلوار برای وحید بود. مامان بیچاره ام اگرچه که بخاطر فشار خونش قادر به گرفتن روزه نبود، ولی در این گرمای وحشتناک، رمقی برایش نمانده بود. از مغازه که بیرون آمدیم، وحید به سمت مغازه ی مانتو فروشی رفت. قبل از این که وارد پاساژ شود، صدایش زدم.

آقا وحید؟_

برگشت و نگاهم کرد.

بیاین دیگه..._

نگاهی به جیران خانم، نجمه،مامان و سمانه انداختم...مثل لشکری شکست خورده هرکدام از چهره هایشان خستگی زار می زد. چهار نفری زیر سایبان طلافروشی ایستاده بودند و به ما نگاه می کردند. با چشم و ابرو به بقیه اشاره کردم و گفتم:

یه لحظه میای؟_

دوپله را پایین آمد و نزدیکم شد. آرام لب زد:

جان جیگرم؟ چی شده؟_

لب گزیدم و گفتم:

بهتره برگردیم! همه خسته ایم! خداروخوش نمیاد تو این گرما و _ زبون روزه بقیه رو بکشیم دنبال خودمون!

در چشمانم نگاه کرد...عمیق و طولانی! سپس گفت:

از نجمه ناراحت شدی نه؟_

.تیز تر از آنی بود که فکرش را می کردم

ناراحت که شده بودم؛ ولی این دلیل موجهی برای خاتمه دادن به خرید امروزمان نبود. سری تکان دادم و گفتم:

مهم نیست آقاوحید! ناراحتیم اونقدر نیست که بخوام بخاطرش قید _ ...خرید رو بزنم! واقعا همه خسته ایم

به بقیه نگاه کرد و انگار توجیه شده باشد، تلفنش را از جیب شلوار لی آبی رنگش بیرون کشید و در حالی که شماره گیری می کرد گفت:

باشه پس...یه زنگ بزنم به نوید بیاد مامان و خواهرت رو با _ !نجمه اینا برسونه خونه

متعجب گفتم:

خودت نمی تونی مارو برسونی خونه؟_

ابرویی بالا انداخت و قبل از این که به سوالم جواب دهد، با نوید مشغول صحبت شد و از او خواست به دنبال مامان و بقیه بیاید! دسته ی کیفم را روی شانه جابه جا کردم و گفتم:

...نگفتی_

به این جمع و مفرد کردن های گاه و بی گاه عادت کرده بود. بالای لبش را خاراند و سرتق نچ کشداری از دهانش بیرون جست.

من گفتم نمی تونم بقیه رو ببرم، نگفتم که تو رو نمی تونم _
...برسونم

:گیج و گنگ نگاهش کردم. که نیش خندی زد و گفت

بایه افطاری دونفره موافقی؟_

چشمانم گرد تر از این نمی شد.خنده اش گرفت. به مامان و بقیه که :با دقت نگاهمان می کردند، نامحسوس اشاره کردم و دو دل گفتم

...آخه مامانم_

.نگذاشت حرفم تمام شود

اون بامن! تو که راضی باشی، راضی کردن بقیه مثل آب _
!خوردنه

:کمی سرش را نزدیک آورد و ادامه داد

آخه می دونی چیه؟ عجیب هوس کردم دوباره، یه وحید جان از _
!زبونت بشنوم

گر گرفتم. دویدن به یکباره ی خون زیر پوست صورتم، چیز عجیبی نبود. خواستم بگویم مرد حسابی این چه کاری ست که در ملا عام با من بی جنبه می کنی؟ مراعات چشمان تیزبین بقیه را بکن؛ ولی سکوت کردم و چشم دزدیدم. چشمکی حواله ی صورت :سرخ از شرمم کرد و گفت

!بیا بریم ببین چجور راضیشون می کنم_

و بعد خودش جلوتر از من، راهش را کشید و به سمت بقیه رفت. بدم نمی آمد که یک شام دونفره را با او تجربه کنم. بنابراین پشت سرش با گام هایی کوتاه و آرام به راه افتادم.

راضیشان کرد...آن هم چه راضی کردنی! آنقدر نرم و با انعطاف از مادرم درخواست کرد که مادر بیچاره ام، دهانش مهر و موم شد. بعد هم جلوی چشمان همه به بابا زنگ زد و از او اجازه گرفت. مامان با مهربانی نگاهمان کرد. سمانه اما در عمل انجام شده قرار گرفته بود و ناراضی به نظر می رسید. جیران خانم و نجمه انگار از قبل مطلع بودند که اصلا جانخوردند. همانجا منتظر ماندیم تا نوید به دنبالشان بیاید. نوید درست ده دقیقه ی بعد رسید. از ماشین پیاده شد و به سمتمان آمد. سلامی کلی داد و رو به من گفت:

_چطوری زن داداش؟

شال طوسی رنگم را کمی جلو کشیدم و معذب تشکر کردم. این که هربار اینقدر دقیق در چهره ام خیره می شد، برایم ناخوشایند بود. وحید کاور کت و شلوار را به دست نوید داد و گفت:

_اینم بگیر ببر!

من هم جعبه های خوش نقش حلقه ها را به نجمه سپردم و همان جا از همگی خداحافظی کردیم و به سمت ماشین که سمت دیگر

خیابان پارک بود، رفتیم. ریموت را زد و در را برایم باز کرد و گفت:

_دیدی چه کردم؟

خنده ام گرفت.

_بله باید به اینهمه سیاست دست مریزاد گفت!

کنارش نشستم و او با شیطنت چشمکی زد و گفت:

_ما اینیم دیگه! حالا بزن بریم که نیم ساعت دیگه اذان میده...

دستش به سمت پخش رفت و روشنش کرد. تا به مقصدی که وحید مد نظرش بود برسیم، سکوت بینمان حاکم بود. درواقع من در فکر رفته بودم. به وحید و رفتارهایش فکر می کردم. هربار یکی از ویژگی های شخصیتش را نمایان می کرد و همین باعث می شد کماکان برایم ناشناخته بماند. هرچقدر وحید پاپیچ شد که چرا ساکت شده ام، خستگی را بهانه کردم و هیچ چیز بروز ندادم. با توقف ماشین، افکارم پاره شد. رو به روی یک کافه رستوران پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم.

در کشویی را که باز کرد، موجی از هوای خنک به پوست صورتم خورد. از شدت گرسنگی کم مانده بود، صدای معده ی بیچاره ام بلند شود. وحید به سمت میزی که درست گوشه ای خلوت بود اشاره کرد و گفت:

_بریم اونجا!

سری تکان دادم و گفتم:

!اول بریم دستامون رو بشوریم بعد_

به سمت سرویس بهداشتی رفتیم. دستانم را شستم و دستی زیر چشمانم کشیدم. کمی از ریمل زیر چشمانم ریخته بود. به سرعت تمیزشان کردم و رژ گلبهی رنگی که همیشه همراهم بود را مجدد روی لب هایم کشیدم و بیرون رفتم. وحید سر میز دست زیر چانه زده، منتظرم نشسته بود. به سمتش رفتم و درست رو به رویش نشستم. درحالی که کیفم را روی صندلی کناری می گذاشتم گفتم:

چیزی سفارش دادی؟_

.تماس چشمی اش را قطع نکرد و جوابم را داد

!آره...امشب شب من و توءِ_

خواستم چیزی بگویم که همان لحظه، پسر جوانی دو استکان آبجوش زعفرانی به همراه نبات را درون یک سینی کوچک، روی میز گذاشت و گفت:

امر دیگه ای نیست؟_

وحید یکی از استکان ها را جلوی دستم گذاشت و گفت:

!نه ممنون_

گارسون تعظیم کوتاهی کرد و رفت. فضای داخلی کافه رستوران با آن دیزان فوق العاده اش، به آدم حس خوبی می داد. به محض این که صدای اذان به گوشمان خورد، روزه را باز کردیم. وقتی با اشاره ی وحید به سمتی که نمی دیدم، چند دقیقه ی بعد، میزمان پر از غذا و دسر شد، سنگ تمام گذاشتن را به معنای واقعی دیدم.

:به سینی ماهی ها و کباب و مرغ بریان اشاره کردم و گفتم

چخبره این همه غذا واسه ی چی آخه؟_

:با چشم اشاره ای به غذاها کرد و گفت

جا نمی شد وگرنه قصد داشتم کل منو رو سفارش بدم! حالام بسم _
!الله بخور جون بگیری

خودش مشغول شد و با اشتها از هر کدام تکه ای درون بشقابش گذاشت. کمی از برنج و تکه ای از مرغ را که خوردم، بشقابم را پس کشیدم که باعث شد وحید اخم کند.

چرا نمی خوری پس؟_

واقعا جا نداشتم. معده ام کوچک شده بود و اگر زیاد تر می خوردم دل درد می گرفتم. صاف نشستم و گفتم:

!دیگه نمی تونم...جا ندارم دیگه_

:تشر زنان گفت

!یعنی چه؟ نمی تونم و نمیشه نداریما! بخور روزه بودیا_

:بی میل به میز رنگارنگ نگاه کردم و گفتم

!تعارف ندارم که! واقعا جا ندارم بیشتر بخورم دل درد می گیرم_

.چپ چپ نگاهم کرد و خودش هم بشقابش را پس کشید

.پس منم نمی خورم_

:بحث بی فایده بود. شانه ای بالا انداختم و گفتم

...هر جور مایلی! حتما سیر شدی_

با حرص چشم از من گرفت و گارسون را صدا زد تا میز را جمع کند. در تمام مدتی که دو پسر جوان مشغول جمع کردن میز بودند، کلامی با من حرف نزد. از رفتارم پشیمان شدم. یک لحظه پیش خودم فکر کردم نکند او علی رغم گرسنه بودن، غذایش را نصفه رها کرد؟ و همین فکر باعث عذاب وجدانم شد. به خودم که آمدم، میز خالی و تمیز شده بود. لبخند شل و ولی برای خالی نبودن عریضه زدم و گفتم:

...بریم دیگه! دیر میشه_

وحید بی توجه به حرفی که زدم، خودش را جلو کشید و دست درون جیب شلوارش کرد، جعبه ی مخمل سرمه ای رنگی را بیرون کشید و روبه رویم گذاشت. با تعجب به جعبه نگاه کردم و گفتم:

این دیگه چیه؟_

:دست به سینه شد و با خونسردی گفت

!بازش کن_

:تعجبم چندین برابر شد. دست پیش بردم و گفتم

مال منِ؟_

پلکی به نشانه ی تایید زد. جعبه را که باز کردم، چشمانم درخشید. وحید به حق خدای غافلگیری های لحظه ای بود. گردن بند را از

جعبه بیرون کشیدم. زنجیرش آنقدر ظریف بود که می ترسیدم هر آن به ناخنم گیر کند و جدا شود. یک نخل نه چندان بزرگ به زنجیر وصل بود که درون تنه اش اسمم ریز به انگلیسی حک شده بود. یک طراحی خاص و بکر که تا به حال نظیرش را ندیده بودم. با ذوق و شوق زنجیر را بالا آوردم و جلوی چشمانم گرفتم و گفتم:

_وای خیلی قشنگه!

_مبارکت باشه جیگرمن!

با شنیدن صدا ولحن به شدت مهربان وحید، نگاهم در نگاه شیفته اش گره خورد. سرخ و سفید شدم و زنجیر را درون جعبه گذاشتم و گفتم:

_خیلی ممنون؛ ولی من نمی تونم قبولش کنم! آخه بدون مناسبت...

_میان کلامم دوید.

_مناسبت تولد دو روز دیگته!

با بهت نگاهش کردم. دو دستش را روی میز روی هم گذاشت و کمی به جلو خم شد و به صورتم زل زد و گفت:

_تولدت مبارک نازنینم!

لحن داغ و نگاه عاشقانه و آن ملودی آرام پیچیده در رستوران، همه و همه باعث شد علی رغم میل باطنی ام، خلع سلاح شوم. خجل سر پایین انداختم.

_ممنون از لطفتون، خیلی قشنگه!

.تکان نخورد...سنگینی نگاهش را حس می کردم

!من رو نگاه_

.زیر چشمی نگاه کردم که باعث شد لبخند محوش غلیظ شود

درست نگاه کن غزال جان! دلم می خواد تصویر چشمات رو _
!ذخیره کنم برای وقتی که نیستم

سرم به ضرب بالا رفت. دلم ریخت...چه می گفت؟ چشمانم دو دو
:می زد. با آرامش دست روی دستم گذاشت و گفت

نترس عزیزم! یه چند روز می خوام برم سفر کاری! نیستم و _
ترسیدم تولدت یادم بره...بخاطر همین کادوی تولدت رو زودتر
!دادم بهت

:دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم

کجا می خوای بری؟_

.این طرز نگاه مطمئنش بعضی وقت ها روی اعصابم بود

باید یه هفته ای برم تهران! قراره با دو تا کارگاه طلا ساز حرف _
!بزنم، کارا و طراحاشونم ببینم، زود برمی گردم

بغ کرده باشه ای گفتم و جعبه را با تشکری دیگر درون کیفم
گذاشتم. به رو نیاوردم؛ اما من چطور یک هفته نبودنش را تحمل
می کردم، برای خودم جای سوال داشت. برای برگشت در
سکوت، دستم را در دست گرفت و تا رسیدن ول نکرد. حس
عجیبی داشتم! حسی که نمی دانستم خوب و بدش را تشخیص بدهم!

آن شب زنجیر را درون گردنم انداختم و طبق معمول با کشیدن رویاهای دور و دراز و افسانه ای به خواب رفتم.

انگشتم را روی میز کشیدم. گرد و خاک رویش نشسته بود و من حتی فرصت تمیز کردن نداشتم. دست و صورتم را شستم و با حوله خشک کردم. روی کاناپه نشستم و لپ تاپ را روشن کردم. از آمدن فیروزه دو سه روزی می گذشت. این درحالی بود که حامد از طرف من به همه التیماتوم داده بود که هیچکس سعی نکند من و فیروزه را با هم رو به رو کند. عینک فرم دار را روی چشمانم گذاشتم و مشغول تایپ شدم...تایپ تحقیقی که قرار بود به دانشجویان ترم آخر ارائه بدهم.

سادیسم یا دگر آزاری، عبارت است از؛ آزار دادن روحی، " روانی، جسمی یا جنسی فرد دیگر، به طوری که این آزاررساندن، موجب ایجاد رضایت و لذت در فرد آزار رسان شود.

انواع سادیسم:

ذهنی_

احساسی_

بدنی"_

خواستم به تایپ ادامه بدهم که با باز شدن در ورودی، دستم از حرکت ایستاد. حامد با سر و صورتی عرق کرده، درحالی که

ساک باشگاهی اش را روی شانه انداخته بود، وارد هال شد. از بالای عینک به او نگاه کردم و تشرزنان گفتم:

_کفشات رو بذار تو جا کفشی!

چشم غره ای به من رفت و کفش ها را با حرص روی جا کفشی پرت کرد. لپ تاپ را از روی زانوهایم برداشتم و روی میز گذاشتم و به او که ساکش را روی کانتر گذاشت گفتم:

_ تو که اینقدر خسته میشی، روزه هم می گیری، مگه واجبه هر شب هرشب پاشی بری باشگاه که اینجوری پنچر شده بیای خونه؟

وارد آشپزخانه شد و از همان جا گفت:

_ تو حالیت نیست! چهار روز دیگه که شیکمت از خودت جلوتر وارد هر محفلی شد، اون وقت می فهمی باشگاه رفتن هرشبه چه نعمتیه...این تویی که قید زن و زندگی رو زدی؛ ولی من هنوز کلی آرزو دارم! هیکل ساختم ملت نگاه کنن حظش رو ببرن! آخه تو چی می دونی دکی قلابی!

با سر و صورت خیس از آب که از آشپزخانه خارج شد، اخمم درهم رفت. عینک را از روی چشمانم برداشتم و گفتم:

_ مگه صد دفعه به تو نگفتم دست و صورتت رو تو سینک نشور؟

بلوز آستین کوتاه اسپرتش را از تن بیرون کشید و بی توجه به تشرم، دست به کمر زد و گفت:

_ ول کن جان جدت! خدایی هیکل رو ببین! حظ می کنی همچین پسرخاله ی خوش هیکلی داریا!

به حق که خوش هیکل بود و همیشه به تناسب اندامش اهمیت می داد. به جای تعریف، چشم غره ای به او رفتم و گفتم:

_ به جای این که وایسی این وسط واسه من فیگور بگیری، بیا برو یه دوش بگیر، کل خونه رو بو برداشت!

نیش خند زد.

_ جون آقای بهداشت!

سری به تاسف برایش تکان دادم. سوت زنان به سمت حمام رفت. ده دقیقه هم دوش گرفتنش طول نکشید. من اگر حامد نبود، اگر حضورش در خانه ی سوت و کورم حس نمی شد، تا به حال مرده بودم. حوله به سر با آن شلوارکی که تا زانوهایش می رسید، آمد و روی کاناپه لم داد.

_ آخیش...خدایا این چتر شدنای گاه و بی گاه رو از من نگیر!

به این دیوانه بازی های حامد مگر می شد نخندید؟ دستش را دراز کرد کنترل تلویزیون را بردارد که با صدای زنگ آیفون، پایینش انداخت. متعجب به من نگاه کرد.

_ این کیه؟

من از او بدتر تعجب کردم. سابقه نداشت کسی زنگ خانه ی من را بزند، آن هم این وقت شب!

65

صدای ممتد زنگ آیفون مجالی برای فکر بیشتر به ما را نداد. حامد زودتر از من جنبید و از جا بلند شد. به سمت آیفون تصویری رفت و چون تصویر هیچ کس در مانیتور معلوم نبود، گوشی را برداشت.

_کیه؟

به ضرب سرش را سمتم چرخاند. لب زدم:

_کیه؟

رنگ از رخش پرید. دست روی گوشی گذاشت و گفت:

_هیچکی!

من هم که باورم شد! یعنی اینقدر را احمق فرض کرده بود؟

به سمت آیفون برگشت.

_اومدی این جا چیکار؟

به سمتش رفتم و کنجکاو به مانیتور خیره شدم.

نمیشه...برو از این جا فرهاد ببینتت شر میشه! جون هرکی _
!دوست داری برو

بوی خوبی به مشامم نرسید. خواستم پسش بزنم که اجازه نداد. در همین تقلاها، صدای آشنایش را شنیدم و بعد چهره اش در مانیتور معلوم شد. صدایی که ده سال از شنیدنش عاجز بودم. قیافه ای که ده سال بود کنج سرمازده ی مغزم پنهانش کرده بودم. عصبانی بودم...به اندازه ی تمام ناحقی هایی که در حقم روا داشت...عقب کشیدم و با صدایی که او هم بشنود خطاب به حامد گفتم:

_حامد اگه پاش برسه تو خونه ی من، اسم من رو دیگه نمیاری!

حامد درمانده خطاب به او گفت:

شنیدی که...برو شر درست نکن فیروزه! اومدی این جا که چی _ بشه؟

به دیوار تکیه دادم. حتی دوست نداشتم از همان جا هم به صدایش گوش کنم. انگار او دست بردار نبود...نمی دانم به حامد چه گفت که دست آخر، حامد کوتاه آمد و در را به رویش باز کرد. عصبانی نگاهش کردم. نادم گفت:

به خدا قسم جون خاله رو داد...تو که می دونی من خط قرمزم _ چیاس!

به شلوارکش نگاهش انداخت و در حالی که به سمت اتاق پا تند می کرد گفت:

در رو باز نکن تا بیام. برم یه شلوار بپوشم زشته همه دار و _
!ندارم ریخته بیرون

چه حوصله ای داشت...من داشتم از شدت اضطراب و حرص خفه می شدم، آن وقت او به فکر شلوار جایگزن بود. نفس کلافه ام را بیرون فرستادم و سردرگم میان هال ایستادم. حامد به ثانیه نکشیده با شلوار اسپرت مشکی رنگی آمد در ورودی را باز گذاشت. آمدن فیروزه را نمی خواستم. آمدنش را درک نمی کردم! آن هم بعد از ...این همه سال

در را که هول داد و وارد هال شد، نگاهم به سمتش رفت. باورم نمی شد تا این حد دنیای غرب، فیروزه را عوض کرده باشد! هرچند زمانی که ایران بود هم تیپ و ظاهرش موجه نبود. بوی عطر بیش از حد شیرینش، فضای خانه را پر کرد. اول رو به :حامدی که متعجبانه نگاهش می کرد و گفت

بهت یاد ندادن به بزرگترت سلام کنی؟_

نیامده شمشیر را از رو بسته بود. حامد طبق معمول کم نیاورد. در :را پشت سرش بست و گفت

!به بزرگتر بله...ولی نه هر بزرگتری_

فیروزه نگاه تند و تیزی به او انداخت و به سمتم آمد. قدم هایش را موزون و هم اندازه بر می داشت؛ نه کوتاه، نه بلند. از سر تا پایش لوندی می بارید. خواهری که برایم از صد نفر غریبه هم، غریبه تر بود، حالا رو به رویم، دست به سینه ایستاده و با تمسخر و لبی که به سمت دیگر کج کرده بود، نگاهم می کرد. سر تا پایم را

ازسر کذراند و به منی که بدون هیچ انعطافی نگاهش می کردم، گفت:

_چه استقبال گرمی! واقعا توقعش رو نداشتم.

مستقیم نگاهش کردم...چرا این زن سوای همه ی زنان خانواده ام بود؟ چرا نگاهش سر جنگ داشت؟ جوابش را که نگرفت، پوزخند غلیظی زد.

_هه...هنوزم که گند دماغی!

برگشت و به حامدی که پر از اخم نگاهش می کرد گفت:

_پسر خالت لاله؟ یا زبونش رو موش خورده؟

خدایا صبر! دست در جیب های شلوارم بردم، تا مبادا فیروزه مشت شدنشان را ببیند. نفس سنگینم را بیرون فرستادم و گفتم:

_این جا اومدی چیکار؟

به سمتم برگشت. صورت غرق در آرایشش، من را به یاد دلقک های سیرک می انداخت. لب های رژ زده اش کش آمدند.

_اوه...پس لال نیستی! خوبه، خوبه! خونه ی قشنگیه، دیزاینش رو دوست دارم!

جمله ام را شمرده شمرده باز هم تکرار کردم.

_گفتم، تو...اومدی، اینجا چیکار؟

ابرویی بالا انداخت. دستش را بلند کرد و چند تار موی رنگ کرده اش را از روی پیشانی اش کنار زد. نگین انگشتر برلیانش، از

همان جا هم عجیب برق می زد. در دلم پوزخندی به این همه تجمل زدم و منتظر به او و حرکات مسخره اش چشم دوختم.
سوییچ درون دستش را در هوا چرخاند و گفت:

_آهان...سوال خوبی پرسیدی!

انگشتان بلند لاک زده اش، پیش چشمم مثل انگشت های دست جادوگر قصه هایی که برای کمیل ده سال پیش تعریف می کردم، بود. حامد کلافه آمد و شانه به شانه ام ایستاد. هر کس نمی دانست، او خوب می فهمید حال نزاری که بروزش نمی دادم را... فیروزه، رفت و بدون تعارف روی مبل راحتی نشست و پا روی پا انداخت.
رو به ما دونفری که سرپا مانده بودیم، نیش خندی زد و خونسرد گفت:

_اومدم دنبال سهمم از این جا!

باحرفی که زد، حامد غضب آلود نگاهش کرد.

_هیچ می فهمی چی داری میگی؟

چند ثانیه طول کشید که مغزم پردازش کند این همه وقاحت را...جمله اش،منی که از شدت عصبانیت، در معرض انفجار بودم ...را به خنده انداخت. از شدت حرص، قهقهه ام بلند شد

02.08.19 08:40]

66

باحرص خندیدم...از شدت زخمی که پینه بسته بود و آن دمل چرکی سرباز شده خندیدم! سری به افسوس تکان دادم و گفتم:

_ جدا که خیلی وقیحی فیروزه! چی پیش خودت فکر کردی؟ فکر می کنی من فرهاد ده سال پیشم؟ نه...اشتباه می کنی!

از جا بلند شد. قدش تا نزدیک چانه ام می رسید. صاف در چشمانم زل زد و گفت:

_ این که بخوام حقم رو از تو بگیرم میشه وقاحت؟

دوئل چشمانمان ادامه داشت. پوزخندی زدم و به در اشاره کردم و گفتم:

_ اشتباه اومدی! مال، مال خودمه، نه ارث پدری! با زحمت خودم خریدمش! هروقت مردم بعد بیا ادعای حق و حقوق کن! بسلامت!

ابرویی بالا انداخت و سوییچ را دست به دست کرد.

_ معلوم میشه! خواهیم دید این خونه ی به این بزرگی، از مال پدریه یا نه!

خیال نکن بعد از این همه سال اومدم ریخت تو رو ببینم، نه...اومدم حقم رو بگیرم و برم!

پوزخندم صدا دار شد. دست خودم نبود این حجم از غضب!

_منم رغبتی به دیدنت نداشته و ندارم! از خونه ی من برو بیرون!

صدایش بالا رفت.

_تو کی هستی که بخوای به من بگی چیکار کنم، چیکار نکنم؟

من هم مثل او، صدایم بلند شد.

_من صاحب این خونم، میری بیرون یا خودم بندازمت از تو خونم بیرون؟

به سمتم هجوم آورد که حامد مابین من و او ایستاد و رو به او گفت:

_فیروزه، احترامت رو نگه دار! برو از این جا...گفتم شر میشه...برو تا بدتر از این نشده!

فیروزه جیغ جیغ کنان گفت:

_برو کنار حامد! بذار ببینم می خواد چه غلطی بکنه!

دست روی شانه ی حامد گذاشتم تا پسش بزنم. یک چک آبدار که به جایی برنمی خورد، می خورد؟ حامد سفت و سخت جلودارم بود تا مبادا کاری به دست خودم بدهم. نعره ای زدم و گفتم:

_از خونه ی من گمشو بیرون! حق و حقوقت رو ده سال پیش بهت دادم! دیگه چی می خوای؟ کم با آبرومون بازی کردی؟ کم تو در و همسایه و فامیل و آشنا سکه ی یه پولمون کردی؟ حالا زبونتم درازه؟

فیروزه در حینی که سعی داشت حامد را کنار بزند، ناخن بلندش به بازوی چپم گرفت و خراشی بلند روی آن گذاشت. از سوزشش، دل ضعفه گرفتم. خودم را عقب کشیدم. با صدایی که بدتر از من بلند کرده بود، داد زد:

_ من با آبروی خونواده بازی کردم یاتویی که افتادی گوشه زندون؟ من مامان، بابا رو تو روی دوست و دشمن، سکه ی یه پول کردم یا تویی که پسر ناخلفش بودی؟ حیف اون قاصدک بدبخت که به خاطر توی احمق، جونش رو از دست داد!

باجمله ی آخرش، انگار پتکی با همه ی عظمتش برسرم کوبیده شد!سوختم...فیروزه با زبانی که کم از نیش مار نداشت، من را آتش زد. ای وای که چه دردی دارد، یک نفر واقعیت سیاه زندگی ات را با تمام وجود به صورتت بکوبد! ضربان قلبم بالا رفت. عقب عقب رفتم و روی کاناپه ولو شدم. حامد که می دانست من در چه جهنمی دست و پا می زنم، کتف فیروزه را گرفت و به ضرب و زور کشان کشان به او را به سمت در برد و گفت:

_ د بیا برو دیگه! همین رو می خوای که سکته کنه بیفته رو دستمون؟

از خانه بیرونش کرد. کماکان صدای داد و بیدادش می آمد. چند دقیقه ی بعد حامد هول زده وارد هال شد و به سمتم آمد. نگاهش نکردم...

_ خوبی داداش؟

خوب نبودم؛ ولی سری به تایید تکان دادم و از جا بلند شدم. از زیر نگاه نگران حامد رد شدم و به اتاقم پناه بردم. ده سال بود که از شدت عذاب وجدان یک خواب راحت نداشتم...ده سال بود که حسرت لانه کرده در چشمانم را هنگام دیدن زوج های جوان می پوشاندم و حالا...یک نفر آمد، تمام من را ویران کرد و رفت!
اویی که به اصطلاح خواهرم بود!

02.08.19 08:40]

67

باناامیدی جزوه را بستم و رو به مهسایی که مدام خمیازه می کشید گفتم:

فکر کنم این ترم به معنای واقعی گند زدم_!

مهسا عین خیالش هم نبود. سر روی زانو گذاشت و خواب آلود گفت:

هوم...فکر کنم...من یکی این ترم خدای گند زدنای عالم شدم! _
بیخیال کی به کیه؟ این مدرکم بگیرم می ذارم در کوزه، مثل
!لیسانس

به جای امیدواری، تازه بدتر دل سردم کرد. مهسا بود دیگر! هوای گرم طاقتم را گرفت. لب های خشکم را تر کردم و از جا بلند شدم. به ساعت مچی ام نگاهی انداختم و آرام به شانه ی مهسا زدم.

مهسا؟ من دارم میرم! کاری نداری؟_

نچ"کوتاهی را به زور ادا کرد. اگرچه که میان خواب و بیداری " انگار چیزی نمی فهمید؛ بااین حال از او خداحافظی کردم و به سمت در ورودی دانشگاه رفتم. دو سه روز از رفتن وحید می گذشت! دو سه روزی که انگار ساعت شمار و زمان با من سرجنگ گرفته بود و کش می آمد. دلم برای چشمان روشنش تنگ شده بود. انکار بی فایده بود...من واقعا وحید را دوست داشتم! دست زیر مقنعه بردم تا موهای چسبیده به گردنم را پس بزنم؛ اما با برخورد زنجیر اهدایی وحید، بغض به گلویم دوید. این عادت دیدنش در مغز استخوانم نفوذ کرده بود و بخاطر همین چند روز ندیدن او، حسابی عصبی شده بودم. دلتنگی ام را نمی توانستم جلوی همه نشان بدهم؛ اما هر شب با تماس کوتاهی از جانب او و ادامه ی صحبتمان در پی وی، این دلتنگی ادامه دار می شد. به محض این که از در دانشگاه بیرون رفتم، سینه به سینه ی نغمه شدم! بوی ادکلنش معرکه بود. بی اختیار نفس عمیقی کشیدم که باعث شد نیش خند بزند. ابرویی بالا انداخت و بدون این که سلام کند، گفت:

چطوری؟ چی بود اسمت؟ آها...غزال! چطوری غزال؟_

لبخندی شل و ول زدم. اصلا انگار نه انگار که این دومین ملاقاتمان بود. با لحنی شبیه به خودش جواب دادم.

ممنون، خوبم! امتحان داری؟_

با ناز چتری هایش را کنار زد و گفت:

وای آره...تو چی امتحان داشتی؟_

دستی به پیشانی عرق کرده ام کشیدم.

آره...تازه تموم شد!_

در حالی که آدامسش را با ولع می جوید گفت:

اوکی...موفق باشی!_

خواستم از کنارش بگذرم که گفت:

راستی!_

سوالی نگاهش کردم. چشمکی زد و گفت:

وحید نیست نه؟_

دوباره یادم افتاد...آهم را در سینه خفه کردم و بالحنی که سعی می کردم عادی باشد جوابش را دادم.

نه...چند روزیه که نیست!_

بهت گفته کجا رفته؟ _

کیفم را محکم تر گرفتم و دست راستم را سایبان صورتم کردم.

_آره...گفت رفته تهران!

پوزخند غلیظی زد و گفت:

_تهران! خوبه...

دستی روی شانه ام زد و گفت:

_هرچیزی که شنیدی رو باور نکن!

چشمانم گرد شد.

_یعنی چی؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

_هیچی! همین جوری گفتم...باید برم دیگه. بای!

سه انگشت دست چپش را به حالت خداحافظی در هوا چرخاند و از جلوی نگاه متعجبم کنار رفت. به مسیر رفتنش نگاه کردم. آنقدر باناز و ادا راه می رفت که هرکسی نمی شناختش فکر می کرد یک مدلینگ کار کشته است. با فکری درگیر راهی ایستگاه اتوبوس شدم. این روزها درگیری های فکری ام کم نبود...آن مزاحم تلفنی با پیام های گاه و بی گاهی که تماس هم جدیدا چاشنی اش شده بود، را کم داشتم که نغمه و حرف های نصفه نیمه و رفتارهای نچندان دوستانه اش هم به آن اضافه شد. سرم پایین بود و به اطراف توجهی نداشتم که با تک بوقی کنار گوشم، از جا پریدم...سرم را بلند نکردم و خواستم به مسیرم ادامه بدهم ولی با صدای آشنایی که اسمم را صدا زد،

سرم اتوماتیک وار بالا آمد.

غزال خانوم؟_

02.08.19 08:41]
68

متعجب نگاهش کردم. او این جا چه می کرد؟ من مات شده را که دید از ماشین پیاده شد. عینک دودی اش را از چشم برداشت.

سلام زن داداش!_

کیفم را دست به دست کردم. نمی دانم چه اصراری داشت که هربار این لقب را به نافم ببندد! نه این که از لفظ "زن داداش" بدم بیاید؛ نه...اما لحن نوید را هنگام ادای این کلمه دوست نداشتم. معذب جوابش را دادم و گفتم:

شما... اینجا؟_

زنجیری که به گردن انداخته بود، زیر آفتاب برق می زد. دستی لابه لای موهای موج دارش برد و گفت:

نغمه رو رسوندم دانشگاه! دیدمت گفتم بیام برسونمت!_

عمرا! همینم مانده بود با این پسرک چشم چرانی که با هر نگاهش در خود جمع می شدم، هم مسیر شوم...بااین حال کمال ادب را به جا آوردم و گفتم:

_ممونم! خودم میرم...مزاحم شما نمیشم!

به سمت در کناری راننده رفت و بازش کرد و گفت:

_اختیار داری! مراحمی زن داداش...

خواستم بگویم؛ "زهرمار" ولی زبان به دهان گرفتم. سری به مخالفت تکان دادم.

_نه گفتم که...مزاحمتون نمیشم! خودم میرم...

اخم کرد...چقدر اخم هایش شبیه وحید بود!

_ یعنی من باید بذارم تو این گرمای نفس بر و این وقت روز، ناموس داداشم با اتوبوس برگرده خونه؟ نچ...عمرا! بیا سوارشو! اگه وحید بفهمه تو رو دیدم و نرسوندمت خونه، کلم رو می کنه!

از این که دوم شخص مفرد خطابم می کرد و افعالش را جمع نمی بست، بشدت بی زار بودم. این خودمانی بودن را دوست نداشتم. آنقدر اصرار کرد که دست آخر تسلیم خواسته اش، به ناچار سوار ماشینش شدم. بااین تفاوت که رفتم و صندلی عقب نشستم. دیدم که نگاهش دلخور و تیره شد؛ اما خودم را به نفهمی زدم و سعی کردم این پانزده، بیست دقیقه را تحمل کنم. از عمد پشت سرش ننشستم، چون احتمال دادم آینه را روی صورتم تنظیم کند و این اصلا باب

میلم نبود. صدای ضبط را کمی پایین آورد و خطاب به منی که چشمانم را مصرانه به بیرون دادم گفت:

_جای وحید خالی نباشه؟

لبخند زدم و چیزی نگفتم. حرفی نداشتم که بگویم...مثلا از دلتنگی ام می گفتم که چه شود؟ سکوتم را که دید باز گفت:

_مطمئنم واست کلی سوغاتی میاره! از بس خاطرت واسش عزیزه!

این بار نمی شد سکوت کرد. لب زدم:

_ممنون لطف دارن!

یک لحظه سرش را به عقب چرخاند و بعد جمله ای را زمزمه کرد که متوجه نشدم. بنابراین پرسیدم:

_چی گفتین؟ ببخشین متوجه نشدم!

بیخود و بی جهت خندید.

_هیچی باخودم بودم.

دیگر تا به خانه برسیم اخم کردم و لام تا کام حرف نزدم. به محض این که جلوی در روی ترمز زد، مثل پرنده ای از قفس آزاد شده، به سرعت از ماشین بیرون رفتم و با یک تشکر سرسری و خداحافظی ای کوتاه خودم را درون حیاط انداختم. حتی تعارفش هم نکردم که داخل شود...همان تشکر هم زیادش بود، ازبس وجودش پر از انرژی منفی بود.

به وقت افطار بی اشتها زودتر از همه از سر سفره بلند شدم وبی توجه به اعتراض افشین منبی بر غذا نخوردنم، به اتاقم پناه بردم. دل در دلم نبود که با وحید حرف بزنم. از طرفی هم آن جمله ی به ظاهر ساده ی نغمه از سرم بیرون نمی رفت.

گوشه ی ریش شده ی ناخن انگشت اشاره ام را به دهان بردم و جویدم. بی تاب خودم شماره اش را گرفتم. آنقدر بوق آزاد خورد که ناامید خواستم تماس را قطع کنم؛ اما صدای به شدت گرفته ی وحید در گوشم پیچید.

_الو؟ جان دلم!

و من یک لحظه فکر کردم که به راستی من "جان دلش" بودم؟ سلام کردم و روی زمین دراز کشیدم.

_خوبی غزال جان؟ خوبی عشق؟ خوبی امید؟

از این همه ابراز عشق قطار شده، تنم داغ شد. آهسته تشکر کردم و پرسیدم:

_چرا اینقدر صدات گرفته؟

بدون مکث گفت:

_چیزی نیست...یکم سرماخوردم! خوب میشم عزیز دلم!

دلنگران خواستم که حتما به دکتر برود. و بعد با کمی تردید بین گفتن و نگفتن حرفم، دست آخر دل به دریا زدم و پرسیدم:

_آقا وحید؟ شما واقعا تهرانی؟

.معلوم بود که جاخورده است...بامکث جوابم را من من کنان داد

خب...معلومه! چرا پرسیدی؟_

لبی تر کردم و در حالی که تار موی جعد داری که روی صورتم افتاده بود را با دست پیچ و تاب می دادم گفتم:

!هیچی_

.جدی شد. باز هم جذبه ی لحنش وادارم کرد که طفره نروم

!گفتم چرا پرسیدی_

طوطی وار گفتم:

هیچی...آخه امروز اتفاقی نغمه رو دیدم، بهم گفت وحید گفته _ کجا میره، گفتم آره، اونم در جوابم گفت که به هر حرفی اعتماد !نکنم

صدای نفس های عمیق و سنگینش را شنیدم. به یک باره بعد از سکوتی چند لحظه ای گفت:

غزال جان من باید برم کار دارم! بعدا باهات تماس می گیرم _ خب؟

...آخه چی_

نگذاشت حرفم تمام شود. علی رغم این که سعی می کرد لحنش ...آرام باشد، ولی فهمیدم که حالش خوب نیست و نفهمیدم چرا

گفتم که قربونت برم کار دارم...خودم بعدا باهات تماس می _ !گیرم. خداحافظ

حتی نگذاشت جواب خداحافظی اش را بدهم، قطع کرد و من را در بهت و حیرت گذاشت.

02.08.19 08:41]

69

امروز تولدم بود.از صبح مدام منتظر پیامی و یا تماسی از وحید بودم؛ اما زهی خیال باطل!

از دانشگاه که برگشتم، بغ کرده، به حمام پناه بردم...اویی که مدام نامزد، نامزد به پیشانی ام می چسباند، نباید تولدم را فراموش می کرد.

دوش آب سرد گرفتم. انقدر زیر دوش ماندم که تمام بدنم سست و بی حس شد. دل که از حمام کندم، نیم ساعت به اذان مغرب مانده بود. همه ی خواهرها و برادرم سامان خانه ی ما جمع بودند؛ بهانه اش هم شده بود، تولد من!

این روز ها چشم انتظاری شده بود درد بی درمانی که به جانم افتاده بود. وضو گرفتم و مشغول شانه زدن موهایم بودم که ضربه ای به در خورد. بدون اینکه بچرخم گفتم:

!بیاتو_

از داخل آینه غزل را دیدم که با آن صورت همیشه بشاش و خندانش وارد اتاق شد.

چیکار می کنی غزال؟ الان اذان میگه!تا بخوایم افطار کنیم و _ تولدت رو بگیریم، شده نصفه شب!

بی حوصله چشمانم را در حدقه چرخاندم و گفتم:

مگه من بچم آخه که بخواین واسم جشن تولد بگیرین؟_

نگاه چپی به من انداخت و در حالی که کمد لباسم را باز می کرد گفت:

واه! چه حرفیه؟ مگه فقط بچه ها دل دارن؟ خودت رو جمع و _ جور کن و زود بیا بیرون! یه دستیم به صورتت بکش! رنگ به رو نداری.

چادرش را کمی جلو کشید و یک دست کت شلوار صورتی، سفید که بی نهایت به تنم می نشست را به دستم داد. بعد از این که خیالش از بابت سر تکان دادنم و تایید حرفش راحت شد، از اتاق بیرون رفت. لباس را که پوشیدم، لبخند ملیحی به خودم زدم و تنها آرایشم شد، کمی رژ صورتی! شال ساده ی صورتی رنگم را از توی کشو برداشتم و روی سرم انداختم. با یک نگاه اجمالی و کوتاه دیگر به خودم، نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. طبق معمول آنقدر محیط خانه شلوغ بود که صدا به صدا نمی رسید.شوهر خواهرهایم یک طرف کنار سفره نشسته بودند و مشغول خوش و بش با بابا بودند. بلند و رسا سلام کردم که هرکدام

صمیمانه جوابم را دادند. بچه ها دور سفره می دویدند و بی توجه به صدای معترض راحیل مدام جیغ می زدند. ساکت و خاموش در چیدن سفره به بقیه کمک کردم. هر چه ساعت جلوتر می رفت، غم باد من هم بیشتر می شد. بعد ازافطار نمازم را خواندم و به آشپزخانه رفتم.

خواستم آستین لباسم را بالا بزنم که الناز نگذاشت و چشمک زنان دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت:

_ نه دیگه.آدم که شب تولدش کار نمی کنه. برو برو بشین من خودم سریع ظرفا رو می شورم و میام پیشتون!

حوصله نداشتم که اصرار کنم. نبود وحید، از همه بدتر این که یک تبریک را هم درست روز تولدم از من دریغ کرده بود، عجیب توی ذوقم زد. یاسین به طرز خنده داری قری به کمرش داد و صدای ضبط را بلند کرد. روی مبل نشستم و به تکاپوی بقیه چشم دوختم.

_ تو فکری؟

سرم را برگرداندم. به حدی محو در ناکجاآباد بودم که متوجه نشدم کی افشین کنارم نشست. خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

_ نه!فقط یه ذره خستم!

بی حرف نگاهم کرد. افشین همیشه از نگاهم می فهمید دروغ وراست حرف هایم را...برای این که بحث را کش ندهد، از او چشم گرفتم و مصنوعی خندیدم و رو به سمانه گفتم:

پس چی شد این کیک؟_

همان لحظه، صدای آیفون بلند شد. مامان متعجب گفت:

این وقت شب یعنی کیه؟_

شوهر سمانه، که نزدیک به ایفون بود، گفت:

هرکی هست، قدمش سرچشم! مهمون حبیب خداست!_

بلافاصله در را باز کرد و رو به همه گفت:

دوماد جدیده! انگار مادرزن جان خیلی دوستش داره!_

نزدیک بود چشمانم از شدت بهت، بیرون بزند. ضربان قلبم اوج گرفت. همه از جا بلند شدند و به پیشواز مهمان ناخوانده رفتند. با صدای "یاالله‌ی"که بابا گفت، اولین نفر جیران خانم و پشت سرش وحید وارد هال بزرگ و دلبازمان شدند. باورم نمی شد...وحید آن هم این موقع از شب، در خانه ی ما با یک دسته گل رز سفید و صورتی، باشد!

مگر نه این که گفته بود روز تولدم تهران است و کادوی تولدم را زودتر به من هدیه داد؟ روبه رویم که ایستاد، هرچه دلتنگی بود در چشمانش ریخت و با لحنی دلنشین لب زد:

تولدت مبارک غزال من!_

دسته گل را به دستم داد و بعد آقامنشانه به سمت دیگر رفت. چقدر خودم را کنترل کردم که به گریه نیفتم. از کیک بریدن و باز کردن کادو ها هیچ چیز نفهمیدم. در واقع از شدت شوق بودن وحید، دست و پایم را گم کرده بودم و فقط چشمانم نامحسوس و مصرانه

او را جست و جو می کرد. آخرین کادویی که روی میز بود را برداشتم و با احتیاط باز کردم. یک دستبند طلا درست شبیه گردنبندی که وحید به من هدیه داده بود. سوالی به جمع نگاه کردم که جیران خانم، با افتخار نگاهی به وحید انداخت و رو به من گفت:

_مبارکت باشه عزیزم! اینم کادوی وحیدجان!

اولین کسی که از بهت در آمد، آرزو بود. صدای دست زدنش که بلند شد، همگی به طبع دست و سوت زدند، ولی من!خدا می داند که وحید داشت چه برسر دلم می آورد. سر بلند کردم که چشم در چشمان ستاره بارانش شدم. بی صدا و بدون توجه به حضور بقیه لب زد:

_مبارک باشه جانم!

وچقدردلم می خواست آن لحظه زمان می ایستادتاغرق نگاهش شوم!

02.08.19 08:42]

70

کیفم را دست به دست کردم و با آرامش از پله ها پایین رفتم. ساعت از چهار هم گذشته بود؛ بااین حال هوا عجیب دم داشت و گرم بود. خنکای باد کولر که در سالن به بدنم خورد، حظ کردم. در این گرمای طاقت فرسا، این باد خنک نعمت بود. این آخرین روزی بود که به دانشگاه می آمدم و خوشحال بودم که سه ماه می توانم برنامه ی فشرده ی کاری ام را کمی سبک کنم! با صدایی که سعی می کرد ملیح و دلنشین به نظر برسد، سر بلند کردم.

_سلام استاد!

جدی جوابش را دادم.

_سلام خانوم!

لبخندی پر از ناز زد. یک لحظه خواستم مسیردیدم را به سمت در کج کنم که چشمم به برجستگی تنش افتاد. به سرعت چشم دزدیدم و در دل استغفراللهی گفتم. بعضی ها دست شیطان را هم از پشت بسته بودند. خواستم از کنارش رد شوم که باز صدایم زد و گفت:

_استاد جشن فارغ التحصیلی تشریف میارید دیگه؟

گیج نگاهش کردم. آنقدر مشغله داشتم که این یک قلم مابینش گم بود. سکوتم را که دید، یک قدم جلوتر آمد و بند کوشه اش را به دست گرفت و گفت:

_ بعد از ماه رمضون دیگه...قراره از طرف امور فرهنگی دانشگاه، برای ترم آخریا یه جشن بگیرن!

:خشک و جدی گفتم

_ جشن فارغ التحصیلی بچه هاست! من دلیلی نمی بینم که بخوام شرکت کنم! روز خوش خانوم ارجمند!

دیدم که پوست صورتش رنگ به رنگ شد. خوب بود...بگذار کمی از من دوری کند! من اهلش نبودم و چه بد آدمی را برای نخ که هیچ طناب دادن انتخاب کرده بود. بی توجه به قیافه ی وارفته اش، پا تند کردم و از سالن بیرون زدم. دلم می خواست یک بار به صورت تک تک دخترکان بزک کرده می کوبیدم، تا زیبایی شان را حراج هر رهگذری نکنند! نغمه بد نبود؛ اما این که خودش را سهل الوصول قرار می داد، باعث تاسف بود. بوی عطرش که بشدت تحریک کننده بود، هنوزدر مشامم بود و همین به التهاب تنم اضافه کرد...یک آن به این فکر کردم که اگر یکی هم جنس خودم، منتهی سوای اخلاق اجتماعی، با او و امثال او همکلام می شد، چه اتفاقی می افتاد! از فکرش هم سر به بیابان گذاشتن کم بود...دوست داشتم گردن چنین مردنماهایی را بشکنم! به محض این که به خانه رسیدم، باوجود زبان روزه، سرم را زیر شیر آب سرد گرفتم... از گرمای تنم که کم شد، سرم را بلند کردم و شیرآب را بستم. آب از سر و صورتم می چکید.جلوی بلوز زرشکی رنگم کامل خیس آب شده بود. کت را کندم و روی دراور رها کردم. بلوزم را از تن بیرون کشیدم و با همان رکابی سیاه رنگ چسبان، روی کاناپه لم دادم. دو دستم را لابه لای موهای خیسم بردم و با غیظ چشم بستم. نفس های منقطعم کم کم به حالت عادی برگشت...بهادر گفته بود روزه نگیرم؛ ولی من مرغم یک پا داشت. با لرزیدن گوشی در

جیب شلوارم، نیم خیز شدم و موبایل را بیرون کشیدم. اسم فهیمه روی صفحه چشمک می زد. بدون معطلی آیکون را کشیدم و به تماسش جواب دادم.

_جانم فهیمه!

_الوفرهادجان؟ خوبی؟ اینقدر زنگ زدم به تلفن خونت که کلافه شدم. خطتم آنتن نمی داد که...

_دانشگاه بودم! تازه رسیدم خونه! جان، امر کن!

نفس عمیقی کشید و گفت:

_فرهادجان؟ اگه ازت یه چیزی بخوام نه نمیگی؟

_شما جون بخواه آبجی خانوم!

_قربونت برم فرهادجان! امشب همه خونه عمه مَلِک دعوتیم! پاشو تو هم بیا!

اخمم درهم شد. یکی دستانم را زیر سر گذاشتم و گفتم:

_همه یعنی کیا؟

من من کنان گفت:

_همه دیگه...

دم عمیقی ازهوا گرفتم و گفتم:

_نمیام فهیمه جان! خستم یه چیزی واسه افطار می خورم، بعدش می خوام برم پیاده روی!

داداشم! ارواح خاک حاج بابا، نه نیار! تو که می دونی کل فامیل _
منتظر یه نقطه ضعفن که بگیرنش و ول نکنن! بخاطر مامان
!بیا...نذار نقل دهن این جماعت بشیم

چشم بستم...من یاد گرفته بودم که سپر بلا باشم! یاد گرفته بودم که
تحمل کنم، که صبر کنم...مگر می شد قسم خاک حاج بابا وسط
بیاید و من نه بیاورم؟ کلافه به اطراف هال ساکتم نگاه کردم و
:گفتم

خیلی خب...میام! ولی...قول نمیدم هر چیزی دیدم یا شنیدم _
!ساکت بمونم

:ذوق زده گفت

الهی دور قدو بالات بگردم داداش! تو بیا...خودم گِل می گیرم _
!در دهن کسی رو که بخواد به تو حرفی بزنه

لبخند نداشت این لحن خواهرانه ی قرص و محکم؟ فدایی نداشت
این همه محبت؟ با خداحافظی طولانی ای که نصف بیشترش قربان
.صدقه رفتن من بود، تلفن را روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم

02.08.19 08:42]

71

دوش کوتاهی گرفتم تا کمی سرحال شوم! امشب قرار بود به یک جنگ نرم بروم. جنگی که اگرچه تن به تن نبود؛ اما قطعا سوهان روح بود!

بلوز یقه هفت خاکستری رنگم را پوشیدم. کمی اضافه وزن پیدا کرده بودم که بلوز کامل جذب تنم بود. کت خوش دوختی که برای عید به سلیقه ی حامد خریده بودم را پوشیدم و جلوی آینه ایستادم. لبخندی روی لبم نشست...کت به خوبی روی تنم نشسته بود. با سشوار مشغول حالت دادن به موهایم شدم و دست آخر مشغول وارسی ته ریشی که با وسواس تمیزش کرده بودم. همه چیز آماده بود. از عمد ادکلن فرانسوی گران قیمتی که هدیه ی فرزانه و کمیل برای تولدم بود را روی گردن و مچ دو دستم پاشیدم و با برداشتن سوییچ و کلید های خانه بیرون رفتم.

درست روبه روی خانه ی عمه پا روی ترمز زدم و کنار دیوار پارک کردم. ماشین منصور و میلاد را ما بین چندماشین دیگر تشخیص دادم و تقریبا خیالم راحت شد که جز اولین مهمان ها به خانه ی عمه نیستم! آیفون را زدم و بعد از یک دقیقه معطلی در به رویم باز شد. صدای موسیقی بلند راک و پاپ از همان بدو ورود گوشم را آزرد. مراسم افطاری بود، یا پارتی؟ پوزخند گوشه ی لبم جا خوش کرد. با قدم هایی بلند حیاط بزرگ عمارت عمه را طی کردم و خودم را به ساختمان رساندم. در بزرگ چوبی قهوه ای رنگ باز بود و مردی کوتاه قد که حدس می زدم، خدمتکار تازه

وارد عمه باشد، کنار در ایستاده بود. من را که دید تعظیم کوتاهی کرد و خوش آمد گفت. وارد پذیرایی که شدم. همه ی فامیل جمع بودند. سلامی و احوالپرسی ای کلی با جمعی که نزدیک تر به من بودند کردم. اولین نفر حامد بود که به سمتم آمد. دستم را به گرمی فشرد و کنار گوشم گفت:

_جون حامد هر کی هرچی گفت، محل نذار!

از گوشه ی چشم نگاهش کردم که دستی پشت سرش کشید و گفت:

_ آخه از قیافت پیداست، اومدی چندتا جنازه بذاری رودستمون! حالت خطرناک چهرت هویدا شد!

زیر لب گفتم:

_اینقدر چرند نگو!

با صدای عمه مَلِک، سرم به سمت بالای پذیرایی، درست کنار پنجره چرخید.

_به به ببینید کی این جاست! فرهاد عزیزم!

دو دستش را باز کرد برای در آغوش کشیدنم. به پارازیت انداختن زیر لبی حامد توجهی نکردم و به سمت عمه رفتم. بغلش کردم، بوسه ی به سرشانه اش زدم و سلام کردم. واکر کنار دستش را جا به جا کرد و خواست کنارش بشینم. حاجیه خانم و خاله حوریه، آن سمت نشسته بودند و با لبخند و چهره هایی نگران نگاهم می کردند. فرزانه و فهیمه را ندیدم. هنوز درست جا گیر نشده بودم که صدایش به گوشم خورد.

_ستاره ی سهیل خاندان صدر!

حامد با شاره ی چشم و ابرو به من فهماند چیزی نگویم. چشمم به فرزانه خورد که با چهره ای نگران نگاهمان می کرد. من باید تحمل می کردم، حتی به قیمت بالا رفتن فشارخون و ضربان قلبم! حتی به خودم زحمت ندادم از جا بلند شوم. تغییر نکرده بود. هنوز هم بعد از چندین سال، همان نگاه را داشت و همان زبان پر از طعنه را...دست در جیب درست رو به رویم ایستاد و گفت:

_می بینم که هنوز کسی رو جایگزین زنت نکردی!

لعنت به تو طاها...لعنت! هنوز از راه نرسیده زهرش را ریخت. جوابش را بانگاهی تند و تیز در سکوت دادم و در عوض هرچه زور در بازو داشتم با فشردن دسته ی مبل، خالی کردم. عمه با تشر صدایش کرد، که او نیش خندی زد و دو دستش را به حالت تسلیم بالابرد و گفت:

_سُوری، زن دایی! حواسم نبود که دارم با نور چشمی حرف می زنم!

چشمکی به قیافه ی بزرخی ام زد و از کنارمان رفت. خاصیت مفتضح فامیل پیچیده همین بود دیگر! این که عمه ات زن دایی دشمن خونی ات باشد، اوج بدبیاری ست! نفس عمیقی کشیدم. عمه دست لرزانش را روی زانویم گذاشت و گفت:

_اینجوری باغضب نگاهش نکن عمه! ناسلامتی پسر دایی و شوهر خواهرته!

پوزخندی صدادار زدم. کدام پسر دایی؟کدام شوهر خواهر؟ اصلا کدام خواهر؟

خواهری که چشم دیدنم رانداشت؟

02.08.19 08:43]

72

همه جمع بودند. از خانواده ی عمو محمود و بچه هایش، تا دایی و خاله حوریه...

باز تحمل بهداد و بهروز پسرهای عمویم راحت تر از تحمل طاها و چشمان همیشه سرگردانش بود! آنقدر خودم را گرم صحبت با عمه نشان دادم تا صلابتم با نگاه های تحقیر کننده ی دیگران زیر سوال نرود. حتی به شوخی های بی مزه ی بهروز هم روی خوش نشان ندادم که مدام با نیش باز می گفت:

_عشقِ عمه مَلِک وقت نداره با ما چهار کلام حرف بزنه!

اگر حامد و میلاد نبودند، اگر خانه، خانه ی عمه نبود، اگر تربیت پدرم در من اثر گذار نبود، حتمابااودست به یقه می شدم.

صدای موزیک که قطع شد، من تازه توانستم صدای ربنا را بشنوم! عمه به دو زن جوانی که تازه چشمم به آنها افتاده بود، اشاره کرد و آن ها هم با تعظیمی کوتاه به سمت دیگر سالن، جایی که میزی طولانی با صندلی های سلطنتی چیده شده بود رفتند. میز را در چشم بهم زدنی چیدند و همه را دعوت به نشستن بر سر میز کردند. دیر تر از همه از جا بلند شدم. حقیقتا از چشم در چشم شدن فیروزه فراری بودم. تا آن لحظه که ندیده بودمش و خدا خدا می کردم تا لحظه ی آخر هم چشمم به او نیفتد. دستم را حائل کمر عمه کردم و قدم زنان با او به سمت میز رفتم که ای کاش هرگز پایم به آن سمت سالن و میز نمی رسید. یک لحظه فیروزه را دیدم که دست در دست ترانه با ناز و ادا آن طرف میز، در حال نشستن بود. ای کاش چشمانم کور می شد، ای کاش می مردم و نمی دیدم! فیروزه با یک شومیز حریر بدن نما و یک شلوارک لی یخی رنگی که به زور تا زانوهایش می رسید، پیش چشمم بود. از کی بدحجابی شده بود افتخار که من نمی دانستم؟ از کی کلاه بی غیرتی برسر گذاشتن شده بود مایه ی مباهات طاها و دایی که من بی خبر بودم؟ آنقدر تیپ و ظاهرش زننده و جلف بود که من به عنوان یک مرد شرمم شد از نسبت فامیلی با او..خون خونم را می خورد! از همه بدتر این بود که تمام دار و ندار اندامش در معرض دید این و آن بود. نگاه گرفتم و سربه زیر پشت میز نشستم. مادر بیچاره ام با رنگی پریده از دیدن فیروزه، کنارم نشست. آخ که مردن راحت تر بود تا دیدن دست های لرزان مادرم! استکان آب جوش زعفرانی را بعد از اذان، نفهمیدم چطور سر کشیدم. سوختم؛ اما آتش گرفتن زبانم، در عوض سوختن دل و جگرم هیچ نبود. عمه با دست به

میز رنگارنگ اشاره کرد و با همان صلابت همیشگی اش بلند و رسا گفت:

_بسم الله! بفرمایید تا از دهن نیفتاده!

کمی از سوپ جو را برای مامان کشیدم که او گفت:

_دستت درد نکنه پسرم! روزت قبول باشه!

آنقدر بلند گفته بود که اکثریت بشنوند. فیروزه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ وای مامان بس کن تورو خدا، مگه ملت احمق باشن که بخوان تو این گرما روزه بگیرن!

توهین مستقیمش، تیری بود که مستقیم قلبم را نشانه گرفت.
هیچکس جرات جواب دادن نداشت. عمو با خشم روبه او گفت:

_سفره حرمت داره! الان وقت این حرفا نیست.

رسما دهان فیروزه بسته شد. انقباض عضلات دستم با نوازش دست مامان، کم شد. از طعم و مزه ی غذا هیچ نفهمیدم، از بس که تیام شیرین زبانی کرد و من را دایی صدا زد؛ اما تا می خواستم یک جانم درست و درمان در جوابش بگویم، فیروزه با روش خودش، حواس تیام را پرت می کرد. بیچاره بچه ای که وسط یک مشت کینه و حرف بیخود بزرگ شود.

با دستمال دور دهانم را پاک کردم و محترمانه رو به عمه گفتم:

_دستتون درد نکنه عمه! زحمت کشیدین!

زن دایی، با نگاهی پر از کینه قبل از این که عمه حرفی بزند، گفت:

_ ما که همیشه زحمتمون گردن عمه خانومه! منتهی می ترسم، حکایت بشه، حکایت حاجی و بعضیا که دستش رو تا عسل کرد تو دهنش و دست آخرم، با گاز گرفتن، مزدش رو داد.

دایی و من را می گفت دیگر نه؟ پوزخندم را پنهان نکردم.

این دیگر نهایت وقاحت بود. نیش خند فیروزه و برق چشمان ترانه یک طرف، چشمک ریز طاها که حرف های نگفته ای برایم داشت، هم طرفی دیگر! رگ های برجسته ی دستم توی چشم می زد، به حدی که آن لحظه حس کردم هر آن از زیر پوستم بیرون می زنند و می ترکند. سکوت همه جا را پر کرد. عمه عصای گران قیمتش را محکم به زمین کوبید و گفت:

_ حرف اضافه نشنوم!

زن دایی رنگ به رنگ شد و سرش را پایین انداخت. آخ از این جماعت فریب کار!

قول داده بودم عصبانی نشوم.قول داده بودم حرمت خانه ی عمه را نشکنم؛ البته اگر می گذاشتند. می دانستم که فروغ و فهیمه بخاطرمهمان بودن، حرفی نمیزنند. پارچ را برداشتم و لیوان جلوی دستم را پر از آب با تکه های یخ کردم و یک نفس سر کشیدم. با هر تکیه یخی که زیر دندانم خورد می شد، تصور شکستن گردن یک به یکشان در ذهنم قوت می گرفت. اگر یک دقیقه ی دیگر آن جا می ماندم قطعا می ترکیدم. ماندن میان عده ای چاپلوس و

متظاهر برایم غیرقابل تحمل بود. از جا بلند شدم و رو به عمه گفتم:

_عمه جان بااجازتون من رفع زحمت می کنم!

با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

_کجا قربونت برم؟ تازه سرشبِ که!

از پشت میز فاصله گرفتم و گفتم:

_خیلی خستم، اگه اجازه بدین برم و کمی استراحت کنم.

سری تکان داد و برخلاف صورت ناراضی اش، گفت:

_باشه پسرم! برو خدا به همراهت!

با عمو دست دادم و قبل از رفتنم، رو به زن دایی که حالا مثل ملکه ها کنار دایی پا روی پا انداخته بود، با لبخند گفتم:

_زن دایی!

حواس همه به سمتم جمع شد. آرام پلک زدم و گفتم:

_ من اگه می خواستم سگ پاسبون باشم و برای این که دو زار توجه گیرم بیاد پارس کنم، می تونستم؛ منتهی نخواستم که الان سرم زیر باشه!

سپس رو به جمعی که با چشمان گرد شده ، مبهوت طعنه ی تند و تیز کلامم بودند گفتم:

_بااجازه!

از سالن بیرون زدم. آنقدر به سرعت ناک اوتش کرده بودم که فرصت هرحرف و عکس العمل سریعی را از او و دایی گرفتم. حالا دیگر سبک بودم. هرچند که وضع پوشش فیروزه در کنار ترانه و عروس های عمویم، زیادی توی چشم می زد و خاری بود که روحم را خراشید، هرچند مستقیم به دیانتم، به اعتقاداتم میان جمعی که برای اکثرشان طعنه ی واضح در جمله ی فیروزه مهم نبود و فقط و فقط من را دل آزرد؛ اما بااین حال...کمی فقط کمی از شدت فشار عصبی ام با جمله ای که قبل از بیرون رفتن از سالن گفتم، کم شد. حتی دیگر مهم نبود که بعد از من ولوله ای به پا می شود یانه...مهم این بود که حرف مانده در بیخ گلویم را گفتم و خلاص شدم. با یک لبخند محو و با قدم هایی محکم از آن عمارت که امشب قتلگاهم شده بود، بیرون زدم.

02.08.19 08:43]

73

بعد از نماز صبح دل درد به سراغم آمد و من با یک حساب سر انگشتی متوجه شدم که نمی توانم روزه بگیرم. آنقدر درد کمر و پاهایم زیاد بود که می خواستم قید جشن فارغ التحصیلی را بزنم؛ اما نمی شد!

جیران خانم از بابا شخصا اجازه گرفته بود که وحید به دنبالم بیاید! و من از اینکه قرار بود با وحید باشم، دلخوش و شاد بودم...علی رغم حال افتضاح جسمی ام، با رنگ و رویی پریده، ساعت هشت از جا بلند شدم و به دست شویی رفتم تا آبی به دست و صورتم بزنم. از شب تولدم و آن غافلگیری از سمت وحید، مهرش بیشتر به دلم افتاده بود. وقتی هم معترض گفتم "مگر نگفته بودی کارم درتهران چندروز طول می کشد؟که او هم با یک لبخند مرموزانه قانعم کرد از عمد چنین حرفی زده است! وگرنه صبح تولدم به شهربرگشته بود..."

خودم را در آینه وارسی کردم. رنگم بیشتر از چیزی که فکر می کردم پریده بود. بی سر و صدا از دستشویی بیرون آمدم و به بابا که جلوی تلویزیون نشسته بود و اخبار می دید، سلام کردم. با مهربانی جوابم را داد.

_علیک سلام باباجان! صبحت بخیر دخترم!

مامان از آشپزخانه صدایم زد. بوسه ای روی هوا برای بابا فرستادم و به آشپزخانه رفتم. مامان ظرف کره و شیشه ی عسل را روی میز گذاشت و بعد از این که جواب سلامم را داد، بلند گفت:

_بیا، بیا بشین یه لقمه بخور، جون داشته باشی تاشب!

هول زده به سمت هال نگاهی انداختم و معترض رو به مامان گفتم:

_مامان! آروم تر تورو خدا! آبروم رو بردی که...

چشم غره ای رفت.

_ واه...آبروم رفت دیگه چه صیغه ایه؟ غریبه که تو این خونه نیست، بابا و داداشتن!

چشمانم گرد شد. همینم مانده بود که افشین هم از حالم باخبر شود. باعجز گفتم:

_ مامان آروم تر بگو...زشته به خدا!

لقمه ای کره و عسل گرفت و به زور در دستم چپاند و گفت:

_ اینقدر مامان مامان نکن! مگه چیز عجیبیه که افشین ندونه؟ بچه های این دوره با زمان ماها فرق می کنن! دیگه مرد اون دوره ای که دختر شب حجله می فهمید چی به چیه و پسرم بعد عروسی تازه دوزاریش میفتاد چه خبره!

لقمه را آرام گوشه ی لپم گذاشتم و برای این که بیشتر از این ادامه ندهد، گفتم:

_ باشه...حق باشماست!

و بعد هم بدون این که صبر کنم سریع از آشپزخانه بیرون زدم و به اتاقم پناه بردم. بخاطر این که جشن در ماه رمضان افتاده بود، با هماهنگی ریاست دانشگاه، جشن به بعد از ظهر، همراه با دعوت به افطاری همراه شده بود. تا عصر فرصت داشتم کمی بخوابم؛

البته اگر این دل درد و حالت تهوع لعنتی دست از سرم بر می داشت.

با چشمانی پف کرده، پهلوبه پهلو شدم. چشمان نیمه بازم با دیدن ساعت وق زده باز باز شد. باضرب نشستم که همین باعث شد کمرم تیر بکشد. بی توجه به درد، بلند شدم و گیج وسط اتاق ایستادم. مغزم که تازه داشت عملکردش را بعد از خواب به دست می آورد، به کار افتاد و تازه یادم افتاد که باید آماده شوم.

ساعت مچی را روی دستم بستم و با برداشتن کیف از اتاق بیرون رفتم. افشین با اخم هایی درهم، تازه از حمام بیرون آمده بود. رو به من کرد و گفت:

_کجا بسلامتی؟

بابا به جای من با خونسردی جوابش را داد.

_داره با وحید میره جشن فارغ التحصیلیش!

افشین ناراضی به بابا نگاه کرد و غرید:

_چه خبره؟ مگه اینا بهونشون شناخت نبود؟ حالا که شناختن دیگه اینهمه باهم بیرون رفتنشون چیه؟

از لحن کلامش ناراحت شدم. سرم را پایین انداختم و مظلومانه همان جا به دیوار تکیه دادم. بابا با ابهت خاص خودش گفت:

_هر وقت من مردم، تو آقا بالاسر شو پسر! گناه که نکردن، می خوان دونفره تو دوران شناخت و نامزدی برن بیرون!

افشین نفسش را به بیرون فوت کرد و در حالی که موهای نم دارش را با دست به بالا می کشید گفت:

هرجور شما صلاح می دونی! ولی این خط این نشون، این کار _ درست نیست...معنی نداره که غزال هربار با وحید بره بیرون! پسفردا همین دوستا و فامیلای به ظاهر خوب، واسش هزار حرف وحدیث درمیارن!

حرفش را زد و بعد از جا بلند شد و به اتاقش رفت. خوب بود که مامان آن لحظه بینمان حضور نداشت، وگرنه پا به پای افشین، آنقدر می گفت و می گفت تا رای بابا زده شود. با تک زنگی که وحید روی موبایلم زد، نگاه قدردانی به بابا انداختم و با یک خداحافظی از خانه خارج شدم.

02.08.19 08:44]

74

جشن خوبی بود آنقدر برنامه ها متنوع و مفرح بود که یک ثانیه هم اجازه ی تنفس و حوصله سر رفتن به آدم را نمی داد. مهسای بیچاره که گرفتار گرمازدگی شده بود، به جشن نیامد و جای خالی

اش در کنارم به وضوح حس می شد.لااقل در ذهن من از جشن، خاطره ی شیرینی ماند. بعد از مراسم افطار، شانه به شانه ی وحید از در سالن اجتماعات بیرون زدم. هوا کاملا تاریک و بیش از حد گرم شده بود. در طول مراسم یک بار نغمه را با آرایشی زننده دیدم که کنار دست نوید نشسته بود. نوید که از همان اول مارا دیده بود برایمان دست تکان داد؛ اما نغمه زحمت یک سر تکان دادن و یا حتی یک نگاه به سمتمان را به خودش نداد. دروغ چرا...از رفتارش دلخور شدم. ناسلامتی قرار بود به زودی وارد خانواده ی آن ها شوم...او با وحید مشکل داشت؛ اما به من چه مربوط می شد که از من رو بر می گرداند؟

وحید در تاریک و روشنی شب رو به من کرد و گفت:

_ عزیزم بیا اون طرف خیابون، تا برم و ماشین رو از پارکینگ دربیارم!

باشه ای گفتم و مسیرم را از او جدا کردم. چند قدم بیشتر برنداشته بودم که سرم گیج رفت و دنیا پیش چشمانم تیره و تار شد. به هر ضرب و زوری بود خودم را به جدول رساندم و گوشه ای زیر تیر چراغ برق نشستم. دست به سر چشم بستم و خم شدم. این سرگیجه های موضعی دست آخر من را در این چند روز می کشت. با شنیدن صدایی بشدت آشنا، سرم خود به خود بالا رفت. گفتم صدایش آشنا بود...آنقدر غرق در دل درد و محو در تن صدایش بودم که نفهمیدم چه گفت. پرسیدم:

_ چی؟

:کمی به سمتم خم شد و گفت

پرسیدم حالتون خوبه خانوم؟_

.نامحسوس دست روی شکمم فشردم و لبخندی کمرنگ زدم

!ممنون...یکم سرگیجه دارم...الان بهترم_

از پلاستیک توی دستش، یک بطری آب بیرون آورد و به سمتم .گرفت

!بفرمایید یکم آب بخورید حالتون جا بیاد_

به سختی دست دراز کردم بطری را از دستش بگیرم که، دستی به شدت زیر بطری کوبید و بطری به سمت دیگری پرت شد. با چشمانی وق زد سرم چرخید و وحیدی را دیدم که از چشمانش خون می چکید. نگذاشت حرف از دهان آن بخت برگشته بیرون بزند... تا به خودم بیایم، وحید را دیدم که با استاد دانشگاهمان، .دست به یقه شده بود و مدام فریاد می کشید

چی کار می کردی مرتیکه؟_

و در جواب چند مشت عایدش شد. صدای فریاد آن مرد، بلند تر از .صدای پر از خشم وحید بود

خجالت بکش! حرف دهنت رو بفهم! من فقط دیدم این بنده ی _ !خدا بد حاله خواستم کمکش کنم

نا نداشتم از جا بلند شوم. فقط جیغ می کشیدم و خواهش می کردم تمامش کنند. این قائله با آمدن چند نفر ختم شد...به خیر یا شرش را نمی دانم؛ آنچه که می دانستم، دیدن روی دیگری از وحید بود. آن

مرد با صورتی پر از اخم با وساطت چند نفر از کنارمان رفت. ولی هنوز آتش خشم وحید، شعله می کشید.

هق هق کنان نگاهش کردم. ترسیده از چهره ی خشن و برافروخته اش، آرام لب زدم:

_اون فقط داشت کمکم می کرد!

با نگاهی تند و تیز، ابرویی بالا انداخت. لحنش برخلاف نگاهش بسیار خونسرد بود و همین ترسناکش می کرد!

_من توضیح خواستم؟

زبان دردهانم خشکید. مغموم سر به زیر شدم و گفتم:

_من فقط خواستم بگم که...

_ دهنت رو ببند غزال! داری حوصلم رو سر می بری! نذار اون روی سگم بالا بیاد...مرتیکه ی بی ناموس اومده جیک تو جیکت شده بعد تو چی رو می خوای ماس مالی کنی؟

از صدای دادش، در خود جمع شدم و اشک درون چشمانم حلقه زد. دلم تکه تکه شد از تهمت ناروایش! شوک این دعوا به حدی بود که یادم رفت سرگیجه امانم را بریده بود. نگاهش نکردم و خواستم از روی جدول بلند شوم که حس کردم کنارم نشست. با بغض دست روی جدول گذاشتم و یاعلی گویان تقلا کردم برای بلند شدن که دستش را دور شانه ام پیچید و کنار گوشم پچ زد:

_ببخش! عصبی شدم!

بغضم ترکید و با همان حال بود هولش دادم.

...برو کنار! نمی خوام پیشم باشی_

تکان که نخورد هیچ، بیشتر من را به خودش فشرد و با لحنی نادم و پشیمان بی توجه به پس زدنش گفت:

وقتی دیدم خم شده و داره تو رو نگاه می کنه، یه لحظه خون به _ مغزم نرسید...نفهمیدم چجوری دوییدم و زدم زیر دستش!

سرم را در سینه اش پنهان کرد و با حالتی عاجز لب زد:

تو ببخش! دوست داشتنت دست خودم نیست_!

02.08.19 08:44]

75

از کنارم بلند شد و گفت:

پاشو بریم_!

با چشمانی که دو دو می زد از جا بلند شدم. خواست کمکم کند که دستش را با غیظ پس زدم. مغموم به سمت ماشین رفت. خم شدم کیفم را بردارم که در فاصله چند قدمی ام، شئ براقی، توجهم را جلب کرد...اول فکر کردم یک شئ قیمتی ست؛ اما وقتی کیف به دست جلو رفتم، یک کارت وزیت کوچک که با حروف درشت

برجسته طلایی رنگ، مزین شده بود، پیش چشمانم قرار داشت. نمی دانم چرا؛ ولی دستم را دراز کردم و کارت را برداشتم. نوشته هایش زیر نور چراق برق زد. دستی روی برجستگی کلمات کشیدم و زیر لب گفتم:

_"دکتر فرهادصدر، روانپزشک!"

با صدای بوق ماشین، به سرعت کارت را داخل کیفم انداختم. نمی خواستم با وحید برگردم؛ اما تاریکی هوا از این کار منعم کرد. با قدم هایی سنگین به سمت ماشین رفتم. از لجم در ماشین را با تمام توانم بهم کوبیدم و به رو به رو خیره شدم. صدای نفس های عمیقش را می شنیدم؛ حتی سنگینی نگاهی که بدجور روی صورتم سایه انداخته بود. استارت زد و درسکوتی که می دانستم پر از عصبانیت است، من را به خانه رساند. با یک خداحافظی کوتاه بدون این که نگاهش کنم، خواستم از ماشین پیاده شوم، که مچم را اسیر کرد و گفت:

_کجا سرت رو انداختی پایین داری میری؟

زور زدم دستم را از لابه لای پنجه ی قوی اش بیرون بکشم؛ اما نشد. پر از دلخوری نگاهش کردم و گفتم:

_دستم رو ول کن! می خوام برم خونه؛دیروقته!

دانه های درشت عرق روی پیشانی اش برق می زد. نگاهش در آن تاریکی تیره تر از هر زمانی شد. پوزخند تلخی زد و آرام دستم را رها کرد و گفت:

_باشه،برو بسلامت!

مات ماندم! یادم رفته بود که وحید، مرد معذرت خواهی کردن چندباره نیست! آه نکشیدم...دلم نمی خواست از همین اول کاری توهم برش دارد که هرچه گفت و هرکاری کرد، حق با اوست! این بار بدون خداحافظی پیاده شدم و به سرعت خودم را داخل حیاط انداختم. به ثانیه نکشیده، صدای تیک آف و گاز موتور ماشینش در کوچه پیچید.وحید رفته بود! این اولین تنش میانمان بود. موقع رفتن چه فکر می کرد و برای برگشت چه شد!

کت شلوار به تن رو به روی حامد ایستادم. وسط حیاط با دو دمبل سبک مشغول ورزش بود. چشمش که به من افتاد، نفسی تازه کرد و سوت بلند بالایی کشید و گفت:

_جون بنازم تیپ و قیافه رو!

در حالی که لقه ی کتم را مرتب می کردم گفتم:

_باز که دلقک بازیت عود کرد؟

دو دمبل را در دست راستش گرفت و دست چپش را در هوا تکان داد و گفت:

_یعنی خاک تو سرت که آدم نیستی ازت تعریف کنم! بیا برو گمشو ریختت رو نبینم برج زهرمار!

نیش خندی زدم و با یک خداحافظی از حیاط بیرون رفتم. از دو روز پیش که دکتر مودت، شخصا من را برای جشن فارغ

التحصیلی دعوت کرده بود و نتوانستم نه بیاورم، به آسایشگاه سرنزده بودم. بنابراین تصمیم گرفتم قبل از شروع جشن، چند ساعتی را به آسایشگاه بروم. ساعت یک و سی دقیقه ی ظهر بود که به راه افتادم. ظهر بود و هوا گرم!

تا عصر بدون توجه به تماس های پی در پی حامد، سرم را با پرونده های پذیرشین جدید سرگرم کردم و بعد درست یک ساعت به اذان مغرب به دانشگاه رسیدم. به لطف آقای دکتر یکی ازصندلی های ردیف اول سالن متعلق به من بود. با رئیس دانشگاه و معاون محترمشان دست دادم و احوالپرسی کردم.

از اول تاآخر جشن حواسم پرت بود. یادم به جشن فارغ التحصیلی خودم افتاد و شور و شوق قاصدک! و باز عذاب وجدانی سفت و سخت بیخ گلویم را گرفت.

بعد از اتمام جشن به سرعت از سالن بیرون رفتم...دلم فضای آزاد می خواست، از آن شب هایی بود که قدم زدن تاخود صبح را می طلبید.

خواستم به سمت ماشینم بروم که دیدم خانمی سردرگریبان، روی جدول نشسته است. وجدان همیشه بیدارم نهیب زد که به سمتش بروم. روبه رویش که ایستادم، چندین بار صدایش زدم؛ اما حواسش نبود.بالاخره سرش را بلند کرد و من حواسم پرت یک جفت چشم درشت خوش حالت شد. جوابم را داد. رنگش پریده بود و لب هایش می لرزید. اینکه تنها بود یانه به من مربوط نمی شد، آن لحظه فقط دلم به حالش سوخت...بطری را از پلاستیک بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم، اما یک لحظه نفهمیدم چه شد که یقه ام

اسیر دستانی ناشناس شد و دعوا بالا گرفت...دعوایی از سرسوتفاهم یا بدبینی و یاهرچه اسمش را می توان گذاشت.

با وساطت چندنفر آن مرد مهاجم را از من جداکردند و من با اخم و غضب از کنارشان دور شدم. خیلی کم مصیبت داشتم، که حالا به مزاحم نوامیس مردم هم محکوم شوم. داخل ماشین که نشستم، تصویر چشمان دخترکی که به شدت چهره اش برایم آشنا می زد، در سرم پررنگ تر شد. نفس کلافه ام را بیرون فرستادم و با چند برگ دستمال عرق صورتم را گرفتم. خواستم استارت بزنم که گوشی ام زنگ خورد. با دیدن اسم حامد، این بار بدون مکث جواب دادم.

_چیه حامد؟

_کدوم گوری هستی تو؟

_چته؟ چی شده؟

_زود خودت رو برسون خونه!

تا خواستم دوباره بگویم؛ "چی شده؟" تلفن را قطع کرد. اول فکر کردم که باز هوس آن شوخی های خرکی به سرش زده است؛ اما لحنش عصبی بود.

[02.08.19 08:44

76

ماشین را در حیاط پارک کردم و پله ها را دو تا یکی بالا رفتم. در را به ضرب باز کردم و وارد هال شدم. حامد روی مبل نشسته بود و سرش را بین دستانش پنهان کرده بود. یک لحظه قالب تهی کردم! سرش را بلند کرد. چشمانش کاسه ی خون بود. ترسیده به سمتش رفتم و گفتم:

_ حامد؟ چی شده پسر؟

بی توجه به سوالم از جا بلند شد و دست به کنار لبم کشید که از درد صورتم جمع شد و همین باعث شد سرم را به عقب بکشم. با صدای گرفته و متعجب گفت:

_ این چه سر و وضعیه؟ چرا دکمه ی بلوزت کنده شده؟ این خون چی میگه گوشه لبت؟

فکر نمی کردم داغان شده باشم، اما انگار بدتر از تصورم بودم. کلافه کتم را درآوردم و با صورتی جمع شده گفتم:

_ چیزی نیست تو خیابون بحثم شد!

_ از کی تاحالا بزن بهادر شدی؟

کت را روی مبل پرت کردم و گفتم:

ول کن این حرفا رو، بگو ببینم چی شده؟ تابرسم هزارفکروخیال _
.به سرم زد

:نگاهش کدر شد. با دست اشاره ای به میز کرد و گفت

!خودت ببین چی شده_

مسیر دستش را گرفتم و به کاغذ باز شده ای که روی میز بود رسیدم. اخم کردم و با چند قدم خودم را به میز رساندم و کاغذ را برداشتم. به محض اینکه چشمم به نوشته ی درشتی که با عنوان "احضاریه"بالای برگشته نوشته شده بود، افتاد، برق از سرم پرید. دست آخر کار خودش را کرد... خواهری که من را دشمن می دید، آمده بود تا دوباره تیشه به ریشه ی زندگی ام بزند. فیروزه از من به بهانه ی تصرف ملک مشاع و مال غیر، شکایت کرده بود. حال گرفته ام با دیدن این برگه ی نحس، تکمیل شد. برگه را پایین :گرفتم و به حامد گفتم

این رو کِی آوردن؟_

:دستی به پشت گردنش کشید و گفت

چمیدونم! تقریبا یه ساعت بعد رفتنت، یه سرباز آورد...منم _ !امضاش کردم و گرفتمش

نفس عمیقی کشیدم و همان طور عقب عقب رفته، خودم را روی .مبل پرت کردم

:حامد چشم غره ای به من رفت و گفت

_ چجوری می تونی اینقدر آروم باشی؟ بابا لامصب از زهر مثل اسپند رو آتیش دارم جلز و ولز می کنم، اونوقت تو فقط بلدی دهنت رو قفل بزنی، هیچی نگی؟

برگه را روی زمین رها کردم و سرم را به تاج مبل تکیه دادم. با انگشت شصت و اشاره چشمانم را فشار دادم و گفتم:

_ خوبه...تاریخ دادگاه برای شنبس! یعنی چهار روز دیگه!

حامد فریاد کشید:

_ لعنت بهت فرهاد...اینهمه خوبی کردی دارن جوابت رو میدن، بیارم تو آدم بده باش!

چشمان دردناکم را باز کردم. پلک زدم تا دیدم واضح شود. در واقع این آرامش، آرامش قبل از طوفان بود...من به هیچکس اجازه نمی دادم از من و موقعیتم سو استفاده کند. دست به مبل زدم و یا علی گویان از جا بلند شدم. تنم کوفته بود...لبخند زدم که درد نصف صورتم را پوشاند. آخی کوتاه از دهانم در آمد. بی توجه به درد لب زدم:

_ نمی ذارم کسی حقم رو بخوره! خیالت تخت!

حامد سرزنشگر نگاهم کرد.

_ وقتی آدم دعوا مرافه نیستی، پس غلط می کنی وسط خیابون بری یقه جر بدی! حالا نمی خواد خیال من رو راحت کنی بابت حق و حقوقت...تو مواظب خودت باش نزنی بلا ملا سر خودت بیاری، دادگاه رفتنت، پیشکش!

کمپرس یخی را از آشپزخانه آورد و روی فک و گونه ام گذاشت. بالای سرم نشسته بود و با نگرانی ای که همه اش در فحش و بدوبیراه به من خلاصه می شد، کمپرس یخ را روی گونه ام فشار می داد. به غرغرهایش گوش می کردم در حالی که فکرم درگیر دادگاه و دو چشم آهویی شده بود که بدجور برایم آشنا می زد. و مسخره تر اینکه برای هزارمین بار با به یادآوردن چشمانش به خود اعتراف کردم، چشمانش، عجب چیزی بود! در حالی که بعد از هرتعریف و تمجید یک خاک برسر غلیظ در دل به خودم حواله می کردم و استغفارگویان سعی داشتم حواسم پرت شود. آخر او به من ربطی نداشت با آن یک لاقبای بی فرهنگی که درکنارش بود، بی ربط ترین آدم در روز گندم محسوب می شد. این خوددرگیری تا نیمه های شب با من و دلم دست به یقه بود...آنقدر که اذان صبح شد و من بدون این که سحری خورده باشم، وضو گرفته به نماز ایستادم، تا کمی از این بار سنگین روحی ام کم کنم...

02.08.19 08:45]

77

شب قبل را با خوردن یک لیوان گل گاوزبان از دست مادرم، در خانه ی پدری، به صبح رساندم. استرس نداشتم؛ اما به شدت از این مال دنیا و چرک کف دستی که باعث شده بود فیروزه از روی برادرش هم رد شود بیزار بودم. به چشمان پراز اشک مادر نگاه کردم. خم شدم، پر چادرش را گرفتم و بوسیدم. سپس گفتم:

_دعام کن حاجیه خانوم!

بی صدا اشک ریخت، دستش را روی موهایم کشید و دلم را آتش زد. فهیمه چادر به سر از اتاق بیرون آمد و رو به من گفت:

_کاش می ذاشتی من دنبالت بیام...یا لااقل میلاد!

اخم کردم و گفتم:

_ بیخود! هیچکی حق نداره بامن بیاد دادگاه! این موضوع بین من و فیروزس، دوست ندارم به هیچ عنوان بین من و اون قرار بگیرین!

فرزانه به سمتم آمد و کیفم را به دستم داد.

_ دایی تو رو خدا مواظب خودت باشیا! تو دادگاه حرص و جوش الکی نخوری...

لبخندی به تمام نگرانی هایش پاشیدم. مگر چه چیزی بیشتر از این می خواستم؟ این که خانواده کنارم بودند، یعنی اوج خوشبختی...به جای من حامدی که به خاطر من از باشگاهش زده بود رو به فرزانه گفت:

_خیالتون راحت باشه فرزانه خانوم! خودم پا به پاش میرم!

:فرزانه با چهره ای گلگون، لبخند خجولی زد و گفت

!ممنون! پس حواستون حسابی بهش باشه_

حامد دست روی چشمش گذاشت و یک چشم بلندبالا تحویل فرزانه داد. مادر رو به من گفت:

فرهادم، برو به سلامت مادر! نمی دونم این بچه به کی رفت که _ شد ملکه ی عذاب! جیگرگوشمه نمی تونمم آه بکشم که دامنش رو بگیره...

!سرش را بوسیدم و خاطر جمعش کردم که اتفاقی نمی افتد

سند و قولنامه ی خونم و وصیت آقاجون خدابیامرز تو _ کیفمه...نگران هیچی نباش قربونت برم، میدون جنگ که نمیرم!

اما حقیقت این بود که روبه روی فیروزه و زبان درازش ایستادن، دست کمی از جنگیدن نداشت!

:رو به حامدی که زیر چشمی فرزانه را می پایید، گفتم

!حامد بریم دیگه_

خودش را جمع و جور کرد و زودتر از من با یک خداحافظی کلی از خانه بیرون زد.

حامد نگذاشت ماشین را از حیاط بیرون ببرم، خودش ماشین آورده بود و من بالاجبار کنارش نشستم...آخر آنقدر رانندگی اش افتضاح بود که هربار با نشستن در ماشینش به غلط کردن می افتادم. حالا که دیگر معده ام خالی بود بدتر هم می شد. این بشر انگار به دست

انداز کاری نداشت و ترمز و کمربند ایمنی اصلا به کارش نمی آمد.

هرچه به دادگستری نزدیک می شدیم، خلقم تنگ تر می شد. ناخودآگاه ذهنم رفت به همان روز نحس!

" شش ماه از عقدم با قاصدک نمی گذشت! دختری که زن عقدی ام بود و انتخاب خانواده و بعد از آن خودم...تازه داشتم به داشتنش عادت می کردم، دختر مهربان ونجیبی بود و همین شد ملاک من برای انتخابش!

آخرین امتحان پایان ترمم بود. از بس خوانده بودم همه جا کلمه به کلمه ی کتاب را می دیدم. بعد از اینکه برگه ی امتحانی را به مراقب دادم، کیفم را روی صندلی داخل سرویس بهداشتی خلوت گذاشتم و به دستشویی رفتم. بعد از اینکه آبی به دست وصورتم زدم، کیفم را برداشتم و سالن بیرون رفتم. وارد محوطه شدم و چشم چشم کردم که قاصدک را ببینم. از دور دیدم که با گام هایی تند و با لبخندی فراخ به سمتم می آید. دخترک زیرنقش فندقی! خسته نباشیدی گفت و با انرژی کیفم را کشید و من را به سمت یکی ازنیمکت ها برد.

_ اِ اِ دختر! چیکارمی کنی؟ زشته، ول کن کیفم رو...حالا دوروز دیگه بچه ها ایستگاهم می کنن، میگن زن ذلیلی!

غش غش خندید و در حالی که روی نیمکت می نشست گفت:

_ بذار بگن! مگه مهمه؟

به لبخند نمکینش خندیدم و کنارش نشستم. با دستان کوچک و لاغرش ظرف متوسطی را از داخل کیفش بیرون کشید و با ذوق و شوق به صورت کنجکاوم خیره شد و گفت:

_ دیشب اصلا نخوابیدم...داشتم واست کیک می پختم، بخور ببین خوشمزس!

" از ته دل به او گفتم و قاچ کوچکی را به دهنم بردم. کمی جانمی سوخته بود؛ اما طعم خوبی داشت! برای این که دلش نشکند، به چشمانش که دقیق روی لب هایم میخ شده بود، چشمکی زدم و گفتم:

_ هووووم، حرف نداره!

نفسش را با آسودگی رها کرد و با مهربانی گفت:

_ نوش جانت آقامون!

اگرچه که اهل این لوس بازی ها در ملا عام نبودم؛ اما بخاطر خوب بودن بی حدش، دل به دلش می دادم. قاصدک عاشقم بود؛ این را از تک تک رفتارهایش می فهمیدم؛ اما من تازه داشتم به مرحله ی دوست داشتنش می رسیدم. با شنیدن صدای زخمت و جدی ای از پشت سر، نگاه هردویمان به سمت دیگر کشیده شد. دو مرد کت و شلوار پوشیده ی قدبلند پشت سرمان بودند. یکی از آن ها گفت:

_ آقای فرهاد صدر؟

متعجب و از همه جا بی خبر سری تکان دادم و گفتم:

!بله، خودمم_

:با بی سیمش به کیفم اشاره کرد و گفت

این کیف مال شماست؟_

از همه جا بی خبر باز هم تایید کردم. هر دو آمدند و روبه رویم ایستادند. قاصدک بیچاره از من متعجب تر هاج و واج نگاه می :کرد. مرد دومی که اخم هایش به شدت درهم بود گفت

!کیفت رو باز کن، هر چی داری بریز بیرون_

:قاصدک نگران پرسید

واسه ی چی آخه؟_

:مرد جوابش را نداد و رو به من گفت

!نشنیدی چی گفتم؟ کیفت رو باز کن، سریع_

02.08.19 08:46]

کیف را روی چمن وارونه گرفتم. چند جزوه و کتاب روی زمین افتاد و لابه لایش، دو سه بسته ی پلاستیکی سیاه رنگی که اندازه ی هرکدامشان به یک بند انگشت می رسید. وحشت زده به زمین خیره شدم. مرد اولی که می خورد مافوق باشد، خم شد و بسته ها را برداشت. زیرو رویشان کرد و بعد به سمت دماغش برد .
:پوزخندی زد و از جا بلند شد. رو به مرد دومی گفت

ادیبی؟_

:مرد دوم رک ایستاد و گفت

بله قربان؟_

همان مرد ریش و سبیل دار بداخم، اشاره ای به منی که هر آن ممکن بود سقوط کنم کرد و گفت:

!این آقا بازداشته_

قاصدک با چشمانی وق زده و رنگ و رویی پریده، التماس کنان، مدام می گفت:

!آقا به خدا اشتباه شده! به قرآن فرهاد کاری نکرده_

و در جواب یک "معلوم میشه" ی محکم و سفت و سخت گرفت. دستبند را جلوی چشم چند صد نفر به دستانم زدند و من را به سمت در ورودی دانشگاه بردند. در حالی که من سر در نمی آوردم آن چند بسته ی لعنتی که حتی از محتوایش خبر نداشتم، "!چطور و از کجا توی کیف من سر در آورده است

.آخ که برود به درک آن روز جهنمی و دیگر برنگردد

با ترمز ماشین و پرتاب شدن سرم به جلو، از هپروت بیرون آمدم. اگر کمر بند نبسته بودم، حتما آسیب می دیدم. حامد با نیش باز رو به منی که چشم غره می رفتم گفت:

!جون فرهاد این بار رو دیگه خوب ترمز گرفتم_

سری به افسوس تکان دادم و از ماشین پیاده شدم. پشت سرم در ماشین را باز کرد و پیاده شد که تشر زنان گفتم:

توکجا؟_

ابرویی بالا انداخت. رو به ساختمان اشاره کرد و گفت:

اون جا!_

کیفم را دست به دست کردم و گفتم:

الازم نکرده! خودم تنها میرم و برمی گردم! همین جا بمون!_

بی توجه به لحن کلامم، "بروبابایی"زیر لب گفت و زودتر از من به راه افتاد. این پسر سی و سه ساله، آدم نمی شد!

02.08.19 08:46]

78

به دیوار تکیه دادم. طبقه ی اول شلوغ نبود؛ اما امان از طبقه دوم! هرکسی به طرقی گرفتار، پایش به اینجا باز شده بود. حامد برعکس من اصلا صبر و حوصله ی منتظر ماندن نداشت. آنقدر از آقایی که پشت میز جلوی یکی از شعب نشسته بود، سوال پرسید

"کی نوبتمان می شود" که آن بیچاره را هم عاصی کرد. یک لحظه سرم را چرخاندم که چشم در چشم فیروزه شدم. آرایشش زیادی توی چشم بود. با یک پوزخند غلیظ، کمی آن طرف تر کنار طاها ایستاده بود. چشم گرفتم که مبادا رگ غیرتم باد کند و به جان طاها .برای اینهمه بیخیالی اش بیفتم

_مردک زن ذلیل!

این را حامد آهسته و با غیظ کنار گوشم زمزمه کرد. سکوت کردم و بی توجه به نیش بازطاهایی که از گوشه ی چشم زیرنظرش داشتم، منتظر ماندم. بالاخره ده دقیقه ی بعد، روبه روی قاضی نشستیم. قاضی که فامیلی اش رمضانی بود، با آن ریش و سبیل مرتب و یک دست مشکی رنگ، نگاهی اجمالی به هردوی ما :انداخت و گفت

_ خب...خواهان سرکار خانوم فیروزه صدر! خوانده، جناب آقای فرهاد صدر!

:عینکش را به چشم زد و رو به من گفت

_ ایشون ادعا دارن ملکی که داخلش ساکنین مشاعه! از شما شکایت کردن و اذعان داشتند به عدم پرداخت سهم الارث به !ایشون

سری به مخالفت تکان دادم و از جا بلند شدم. جلو رفتم و سند خانه، وصیت قانونی پدر را روی میز گذاشتم و در حالی که می :نشستم گفتم

من هیچ کدوم از این ادعاها رو قبول ندارم جناب قاضی! این سند خونه ی منه اون کاغذ با مهر و امضا رسمی پدر مرحومم و وکیل قانونیشون! سهم الارث خواهرم حدود دوازده سال پیش بهش داده شده...خونه ای که من توش ساکنم، از حقوق و دست مزد کاری خودم خریداری کردم، نه سهم پدری!

سنگینی نگاه فیروزه را حس کردم. قاضی نگاهی به او انداخت و گفت:

خواهرم این سند رسمی و قانونیه! شما مدرکی برای ادعاتون دارید؟

فیروزه از جا بلند شد و با کفش هایی که صدایشان در اتاق اکو می شد، به سمت قاضی رفت و کاغذی را از درون کیفش در آورد و روی میز گذاشت و گفت:

بله آقای قاضی اینم مدرک!

متعجب به او که چرخید و پیروزمندانه آمد و سر جایش نشست نگاه کردم. قاضی عینکش را روی صورتش جابه جا کرد و به کاغذ چشم دوخت. بعد از چند ثانیه از بالای عینک نگاهمان کرد و رو به من گفت:

پدرتون چند وصیت نوشته بودن؟

ابرویی بالاانداختم و گفتم:

خب معلومه! یکی...همونی که دادم دستتون!

سری تکان داد و پر از اخم گف:

اما این کاغذ نشون میده ظاهرا وصیت دیگه ای از ابوی _
!مرحومتون به جامونده

نه"پر از بهتی که از ته حلقم در آمد، با صدای پوزخند فیروزه "
!درهم آمیخت

:قاضی رمضانی، رو به منشی اش گفت

بسیار خب! جلسه ی بعدی دادگاه بعد از بررسی مدارک، آخر _
!همین ماه...یادداشت کنید

منشی اش که جوانی لاغر اندام بود چشمی گفت و چیزی درون دفتر بزرگی که جلوی دستش بود، نوشت. فیروزه کاغذ را که کپی اش ضمیمه ی پرونده شده بود را از قاضی گرفت و با یک تشکر بلند بالا از قاضی بیرون رفت. لعنت بر این همه کینه! لعنت... باید می دانستم زمانی که داشتم از خودم دفاع می کردم و او کامل سکوت کرده بود، حتما یک کاسه ای زیر نیم کاسه دارد. فیروزه مال و منال نمی خواست، فقط دنبال چزاندن من بود...

02.08.19 08:46]

79

درست یک هفته ی آزگار با وحید سرسنگین بودم؛ اما نگذاشتم هیچکس بفهمد. امتحانات تمام شده بود. ترم آخری را گند زده بودم؛ اما بااین حال مشروط نشدم و حالا باخیال راحت تری به پایان نامه ام می رسیدم. دستی به ابروهایی که تازه تمیزشان کرده بودم کشیدم و روسری ام را لبنانی روی سرم نشاندم. با رضایت از تیپم، بیرون رفتم. مامان که چادرش را روی دستش انداخته بود، رو به من گفت:

_اومدی غزال؟ بیا بریم دیگه، کادو رو برداشتی؟

سری جنباندم و کیفم را روی شانه انداختم. زیر لب غرغرکنان گفتم:

_آخه کی بعد از افطار جشن تولد می گیره؟

مامان چشم غره ای به من رفت و گفت:

_از الان نشد که به فامیل شوهر آیندت به چشم دشمن نگاه کنیا! ببده این جور درموردشون حرف نزن!

مامان بود ونصیحت های قطار شده اش! چیزی نگفتم و پشت سرش سوار ماشین افشین شدم. جشن تولد دختر نجمه بود و من اصلا هیچ ذهنیتی از خانه و نوع مراسماتشان نداشتم. به همان نشانی ای که جیران خانم داده بود رسیدیم، افشین توقف کرد و رو به ما که پیاده شدیم، گفت:

_هر وقت تموم شد، زنگ بزنین بیام دنبالتون!

مامان خواست چیزی بگوید که من پیش دستی کردم و گفتم:

!باشه داداشی، دستت دردنکنه_

لبخندی پر از مهربانی زد و دنده عقب گرفت و رفت. قبل از این :که مامان آیفون را بزند، پر از استرس گفتم

مامان، من خوبم؟_

:چادرش را کمی جلو کشید و با حظ به سرتاپایم نگاه کرد و گفت

قربونت برم مگه میشه دختر من خوب نباشه؟_

از این حرف ساده؛ اما مادرانه، باعث شد اعتماد به نفسم بالا برود. بعد از یک هفته قرار بود وحید را ببینم و برای همین سعی می کردم جلوی دست و دل همیشه لرزانم را بگیرم. وقتی مامان آیفون را زد، در بدون فوت وقت باز شد. مامان بسم اللهی زیر لب گفت و وارد حیاط نسبتا بزرگشان شد. من هم با قدم هایی که سعی می کردم محکم و کوتاه باشد وارد حیاط شدم. از راه نرسیده، کل خانواده یشان به استقبالمان آمدند. از پدر وحید گرفته، تا شوهر خواهرش! تا با یک یکشان سلام و احوال پرسی کنم، چند دقیقه ای طول کشید. همه به داخل خانه برگشتند و آخرین نفرات من و وحید ماندیم. پا به پا شدم و بدون این که مستقیم به وحید نگاه کنم، سلام .کردم و سرم را پایین انداختم

چطوری بی معرفت؟_

اخم کردم و خواستم از جلویش کنار بروم که نگذاشت و باز سد :راهم شد. با ناراحتی نگاه به بالا انداختم و گفتم

!برو کنار! می خوام برم بالا زشته_

زشت اینه که تو بعد از چند روز من رو دیدی، اما انگار نه _
انگار...زشت اینه که قرار نبود این قدر چشمات دلبری کنه، ولی
!از دلبری کردنم گذشته لامصب

دلم از طرز نگاه و حرف زدنش ریخت. نفس عمیقی کشیدم،بوی عطرش باز من را به فضا برد. سعی کردم کمی فاصله بگیرم تا این بوی خوش، حواسم را پرت نکند. حرف هایش همه بوی تند و تیز دلتنگی می داد. من هم دلم تنگ بود؛ خواستم بگویم"توهم قرار :نبود، اینهمه جذاب باشی؛" اما به جایش گفتم

نمی خوام بحث بیخود کنم؛ پس بیا مثل دو تا آدم عاقل، در صلح _
!بریم بالا

بدون این که توجهی به حرفم کند، در حالی که مصر بود چشمانش :میخکوب چشمان گریزانم باشد، صدا درگلویش شسکت و گفت

بگم غلط اضافه کردم قبول می کنی؟ راضی میشی؟_

نه! من هیچ وقت به شکستن غرور یک مرد، راضی نبودم! آن هم وحیدی که می دانستم تا چه حد غرور برایش اهمیت دارد. این که با این لحن شکننده ی صدا، عذرخواهی کرد، باعث شل شدن دست !و پایم شد؛ دل که جای خود داشت

به صورتش نگاه کردم...و باز برای هزارمین بار به خودم اعتراف کردم که چقدر دل تنگش بودم. در واقع نمی دانستم این وابستگی سفت و سخت از کجا بی ملاحظه سر و کله اش پیدا شد و یقه ی احساساتم را گرفت. چانه ی کمی رو به جلویش، آن ته ریش خرمایی نشسته بر پوست روشنش، آن موهای جعد دارش که

آغشته به ژل بود...همه و همه باعث شد یک لبخند لرزان روی لبم بنشیند و آرام لبم نجوا کند:

_باشه، من قهر نیستم! یعنی قهر نبودم از اولشم!

مثل کودکی نوپاذوق زده، شد.نوری که در چشمانش تابید، باعث دلگرمی بود. به آنی دستی که جلوی مانتو نشانده بودم را گرفت و بوسه ی رویش کاشت.

_جبران می کنم! مرسی خانوم، مرسی.

دستم را نکشیدم.این قلب زبان بسته آن لحظه چه کشید، فقط خدا عالم است. آنقدر از بوسه اش شوکه بودم که زمان و مکان یادم رفت.خودش به آرامی دستی که مثل کوره داغ شده بود را رها کرد.مگر می شد این کوه سوزان احساس را دید و تاب آورد؟ لپم را کشید و گفت:

_ای جان!چرا داری غش می کنی؟ همش یه ماچ بودا، اونم تازه رو دستت؛ اگه لبت رو...

معترض صدایش زدم و نگذاشتم حرفش را تمام کند. چون نمی توانستم به خودم قول دهم که همان وسط از شدت هیجان و خجالت غش نکنم. آرام خندید و دستش را پشت کمرم بافاصله نگه داشت وگفت:

_فعلا بریم بالا می ترسم یکی ببینه، وگرنه حتمی عملیش می کردم!...حالا وقت زیاده...به اون مرحله هم می رسیم حتما!

بی ادبی" نثارش کردم. لب گزیدم و جلوتراز اویی که قهقهه می "
.زد، ازپله ها بالارفتم

02.08.19 08:48]
80

به محض این که وارد نشیمن دلباز و تزیین کردیشان شدم، صدای دست و سوت بلند شد. وحید نیشش بسته شد و دست از نگاه های خیره اش برداشت. جمعشان خودمانی بود. جز پدر و مادر شوهر نجمه، کاوه و دختر جوان باوقار و کوتاه قدی هم آن جا بودند. نمی دانستم از حضور کاوه و آن دختر متعجب باشم، یا از بودن نغمه !برای اولین بار در جمع خانوادگیشان

میان لوس بازی های دختر نجمه، کیک بریده شد. با لبخند آرام دست زدم و به رقص کودکانه ی پسر و دختر نجمه نگاه کردم. با صدای ملیحی کنار گوشم، از منظره ی پیش رویم چشم گرفتم و .سرم را چرخاندم. همان دختر ناشناس کنارم نشسته بود

شما باید نامزد آقاوحید باشین درسته؟ غزال خانوم دیگه نه؟_

لبخندم وسعت گرفت.

_بله، ولی من شما رو نمی شناسم!

دستش را پیش آورد و گفت:

_من رُزا هستم؛ همسر کاوه، دوست صمیمی آقاوحید!

دستش را فشردم و ابراز خوشحالی کردم. باسنگینی نگاهی سرم را برگرداندم. وحید چشمانش این سمت بود و با دیدن نگاهم، اشاره ای چشمی، به بشقاب کیکم کرد و لب زد:

_بخور!

جوابش را با لبخندی محو دادم و خودم را مشغول قاچ کردن برشی کیکی که پیش رویم بود نشان دادم. رزاقلپی از شربت آب آلبالوی کنار دستش را خورد و گفت:

_خیلی دوستت داره ها!

لپ هایم گل انداخت و هیچ نگفتم. خودش ادامه داد:

_ولی بهش بگو یکم مراعات کنه!

چشم درشت کردم و گفتم:

_یعنی چی؟

سرش را نزدیک آورد و تن صدایش را پایین گرفت.

_اون دل و قلوه دادنای بیرون رو میگم!

وای...وای بدتر از این هم مگر می شد؟ آب دهانم را با سر و صدا پایین دادم. حتم داشتم قیافه ام شبیه کسی ست که سکته کرده است. وحشت زده پرسیدم:

کس دیگه ایم دید؟_

پا روی پا انداخت و در حالی که آرام می خندید گفت:

نترس فقط کاوه و من! البته کاوه حواس همه رو پرت کرد تا _ کسی شاهکار آقاوحید رو نبینه!

خیال ناراحتم، کمی راحت شد. نفس تقریبا راحتی کشیدم و سرم را پایین انداختم. آخ من چه کنم با تو و کله شق بازیهایت وحید؟! از تصور این که ممکن بود آن صحنه را چه کسانی ببینند، مو به تنم سیخ شد. خدا رو شکر که کاوه به دادمان رسیده بود؛ هر چند حتم داشتم دیگر روی روبه روشدن با کاوه را نخواهم داشت. پلاک طلای کادو پیچ شده ای که به اصرار مامان گرفته بودم را روی میز گذاشتم. خواستم برگردم و سرجایم بشینم که دیدم نغمه صندلی سمت دیگرم را اشغال کرده است. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم وجودش را ندید بگیرم. روی صندلی نشستم و به نجمه ای که خودش مسئول باز کردن کادوها شده بود چشم دوختم. باصدای نغمه چشم از جمعیت کوچک گرفتم و سرم را برگرداندم.

خیلی وحید رو دوستش داری؟_

نگاهش کردم...حتی آن نگاه های عمیق هم باعث نشد دست از پوست کندن خیار بردارد. با خونسردی گازی به خیارقاچ کرده، زد و گفت:

همچین نگاه می کنی انگار سوالای کنکور پزشکی رو ازت _
!پرسیدم

02.08.19 08:48]
81

:اخم کردم و گفتم

خیلی مهمه؟_

شانه ای بالا انداخت و نمک پاش را برداشت و با نیم نگاهی به من
:گفت

!نه...فقط خواستم بدونم_

اعصابم داشت بهم می ریخت. این که می خواستم وانمود کنم
آرامم، بدتر عصبی ام می کرد. از یک طرف نغمه و از طرف
دیگر، نگاه های گاه و بیگاه نوید، بدجور باعث بالارفتن دمای بدنم
شده بود. جشن تولد نیامده بودم که! انگار میدان مین بود...نغمه
:چتری هایش را پشت گوش فرستاد و آرام کنار گوشم گفت

...دوستش داری، حواست باشه_

!نغمه_

وحید بود که تشرزنان نغمه را صدا زد و حالا بالای سرمان ایستاده بود. حرصی لب جویدم و ذهنم پیش جمله ی بی سر وته نغمه ماند. نغمه ابرویی بالا انداخت و پوزخند زد. رو به منی که رنگ به رویم نمانده بود ودر اصل خطاب به وحید گفت:

!اوکی! پاشم برم کمک نجمه_

نغمه با ناز از جا بلند شد و با تنه ای به وحید از کنارش گذشت و به سمت آشپزخانه رفت. وحید صندلی را کمی از من فاصله داد و نشست. حواسم بود که رزا خودش را سرگرم صحبت با جیران خانم کرده است. وحید صدایم زد و گفت:

چی بهت می گفت؟_

به صورتش نگاه کردم. پریشانی در چهره اش نمودار بود. پا روی پا انداختم و گفتم:

چیز خاصی باید می گفت؟_

اخم کرد. کامل به سمتم چرخید و گفت:

!خاص و غیر خاص نداره! میگم چی می گفت بهت؟_

...از ترش رویی اش جاخوردم. ابروهایم بالا رفت

_ حالت خوبه؟ مگه چی باید می گفت؟ گفت وحید رو دوست داری؟ بعدشم گفت دوستش داری حواست باشه...بقیشم تو اومدی وسط حرفمون نذاشتی بگه!

پلک زد و دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید. تمام رفتارش نشان از استرس و اضطراب بیش از حدش داشت و همین بیشتر من را به سمت جمله ی نغمه می کشاند. مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

_ چیزی شده که من نباید بدونم؟

کلافه دست لابه لای موهایش برد و گفت:

_ نه چی شده باشه؟

و بلافاصله کمی نزدیک تر شد و ادامه داد:

_ ولی یه چیزی رو خوب یادت بمونه غزال! من همینجوری که دیر دل می بندم، دیرم دل می کنم! پس حواست باشه که از کی، چی می شنوی! باشه؟

سرش را خم کرد. آنقدر نگاهم کرد تا مجبور شوم یک باشه ی محکم در جوابش بگویم! وحید بلند شد و به سمت دیگر رفت و حتی فرصت هرسوال پرسیدنی را از من گرفت. تا آخر شب فکرم درگیر رفتار نغمه و وحید بود. برای برگشت، علی رغم اصرارهای زیاد وحید برای رساندنمان، مخالفت کردم و همان لحظه به افشین پیامکی دادم تا به دنبالمان بیاید.

وحید و کاوه برای بدرقیمان تا دم در آمدند. مامان جلوتر به کوچه رفته بود. قبل از این که من هم پا داخل کوچه بگذارم، کاوه صدایم زد. میان من و وحید استاد و گفت:

_غزال خانوم امیدوارم که با وحید خوشبخت بشین.

لبخندزنان تشکر کردم، که این بار با لحنی که شوخی و جدی اش معلوم نبود، گفت:

_و امیدوارم این رفیق ما، قدر شمارو بدونه!

وحید دستش به شانه اش زد و با چشم غره گفت:

_برو تو خانومت منتظره!

کاوه با خنده از من خداحافظی کرد و وارد خانه شد. باز هم من ماندم و وحید! بااین تفاوت که مامان درست در چند قدمی ما توی کوچه منتظر افشین ایستاده بود. وحید تن صدایش را پایین آورد و گفت:

_راستی...یادم رفت بگم!

سوالی نگاهش کردم که چشمانش را خمار کرد و گفت:

_چشمات پدر دلم رو در آورده!

گر گرفتم. دستم را بلند کردم و به عادت کمی روسری ام را جلو کشیدم. اصلا انگار من زاده شده بودم که باهمین لحن عاشقانه، بروم و در دل افسانه ها غرق شوم. با صدای تک بوق ماشین، اتصال چشمانمان قطع شد. باشرم از او خداحافظی کردم و به سرعت وارد کوچه شدم. وحید آمد و با افشین احوالپرسی کرد و

تازمانی که از کوچه خارج شویم، وسط کوچه ماند و رفتنمان را نگاه کرد. قبل از این که وارد خیابان شویم، برگشتم برایش دستی تکان دادم. نمی دانم دید یانه؛ اما همین که من برای آخرین بار در آن شب می دیدمش، کافی بود. سر که روی بالش گذاشتم، چشمانم پر از خواب بود؛ اما فکر جز جز اتفاقات تولد اجازه نمی داد بخوابم. عجب شبی شد، این شب تولد!

02.08.19 08:49]

82

آستین های بلوز سرمه ای رنگم را تا آرنج تا زدم و دکمه هایش را بستم. شانه ای به موهایم زدم و یقه ی هفت لباسم را مرتب کردم. قرآن جیبی را بوسیدم، توی جیبم گذاشتم و از خانه بیرون رفتم. هوا امشب کمی خنک بود و همین بهانه ای شد برای پیاده روی کردن. امشب اولین شب قدر بود و روز بعد، نوبت دادگاهم بافیروزه!

دست در جیب آرام آرام قدم برداشتم. مسجد نزدیک خانه ام نبود؛ اما یک خیابان بالاتر، درست سر یک کوچه ی بن بست، مسجدی

بود که هربار در مسیرم می دیدمش! گوشی را از عمد با خودم نیاوردم...دلم خلوت کردن می خواست! یک خلوت دونفره با خدا! به هیچکس نگفتم که کجا می روم؛ حتی حامد! امشب حال دلم روبه راه نبود...احتیاج به یک دستکاری روحی اساسی داشتم.

دلم آرامش می خواست...دوست نداشتم لابه لای شکستن بغض مردانه ام، آشنایی من را ببیند! به مسجد که رسیدم، رفتم و گوشه ای نشستم. مسجد کم کم شلوغ شد...چهره هایی متفاوت، نگاه هایی گاها درمانده، بعضی بغض کرده و بعضی ها بدون هیچ حسی!

قامت بستم و شروع به نماز خواندن کردم! دعای جوشن کبیر که شروع شد، با هر الغوث الغوثی که گفتم، اشک از گوشه ی چشمم راه باز کرد. با هر الهی العفوی که گفتم، دلم پر و خالی شد از به یاد آوردن آن هشت ماه جهنمی! در زندان هم سه شب قدر را گذرانده بودم؛ به مراتب شکسته تر و درمانده تر از اکنونم. در اصل آن هشت ماه، هر شب برایم شب قدر بود...از بس که نمی خوابیدم، از بس که به درگاه خدا زار زدم و التماس می کردم. از بس که تنها بودم و هرروز مردانه می شکستم! آه کشیدم و در تاریکی مسجد، قرآن به سر گذاشتم. در آخر به سجده رفتم و صدا در گلویم شکست!

خدایا کمکم کن! رحم کن...نذار از این بیشتر روم تو روی _ فیروزه باز بشه! خودت می دونی که درد من یکی و دوتا نیست! هنوزم که هنوزه عذاب وجدان مرگ قاصدک، بیخ گلوم رو گرفته و ده ساله ول نمیکنه! به خودت، به آرامشت، به رحمتت نیاز دارم!

سر از سجده بلند کردم و دست به صورتم کشیدم و از ته دل گفتم:

"!الا به ذکر الله تطمئن القلوب"_

دست به زانو زدم از جا بلند شدم.عرق از سر و صورتم می چکید. با وجود کولر، داخل مسجد بخاطر ازدیاد جمعیت، گرم بود. صبر کردم که خلوت شود و بعد بیرون بروم. از داخل مسجد که بیرون رفتم، خودم را به حوض بزرگ وسط محوطه رساندم و آبی به دست و صورتم زدم. آب از مژه هایم سر می خورد و روی چانه ام می افتاد. با ساعت خیسی صورتم را گرفتم و با آرامشی که گرفته بودم، بیرون رفتم. آنقدر لفت دادم که دور و برم پرنده پر نمی زد، فقط عده ای در مسجد مانده بودند. سرم را پایین انداختم و با چشمانی خمار از خواب، مسیر خانه را در پیش گرفتم. نزدیک کوچه بن بست که شدم، صدای بحث و بگو مگو باعث شد از سرعت قدم هایم کم شود. اگرچه که ذاتا آدم خودداری بودم؛ اما این صدای واضح بحث در نیمه شب، آن هم وسط کوچه ای نیمه تاریکی که یکی از تیرهای برقش لامپ نداشت، هر چیزی نبود که بشود به سادگی از کنارش رد شد.چشمان خواب آلودم با صدای !نازک و لرزانی، باز شد و خودم هوشیارتر

تورو خدا تمومش کن وحید! الان تو اومدی من رو برسونی _ خونمون! این چه بحثیه نصف شبی راه انداختی؟

بحثی نیست! من اصلا از عمد شب قدر رو اومدم تو این مسجد _ تا بتونم تورو ببینم...بعدشم مگه دارم حرف بدی می زنم؟ نمی خوام اذیت بشیم...هم تو محرم نامحرم حالیته و هم من تو این مدت

سعی کردم، مراعات کنم! سر جدت کوتاه بیا و بذار عید فطر یه صیغه ی محرمیت بخونیم بره پی کارش!

به وضوح صدای نفس سنگین دختری که عجیب تن صدایش برایم آشنا بود را حس کردم.

_ وحیدجان! مگه دست منه؟ بزرگ ترا باید تصمیم بگیرن! ماهم بگیم چشم...بعدشم اینم بگم بیرون رفتنمون اینقدر زیاد و پشت سر هم درست نیست! افشین کلی اخم و تخم کرده!

_ د بیا دیگه،وقتی میگم یه صیغه ی کوفتی بخونیم که همه واسمون شاخ نشن، برای همین چیزاس! همینم مونده واسه بیرون بردنت به خواجه حافظ خبر بدم و ازش اجازه بگیرم! آخه این چه وضعشه؟

انگار این بحث چیزی نبود که به من مربوط شود...خواستم همان طور بی صدا از سر کوچه رد شوم که لعنتی قوطی حلبی کوچکی که جلوی پایم بود را ندیدم و محکم به آن زدم. سر هردو به آنی به سمتم چرخید. دیگر دیر شده بود برای مخفی شدن.

_ کی اون جاست؟

این را همان مرد با لحنی عصبی گفت. بی توجه به سوالش پا تند کردم که او بدتر شک کرد و به دنبالم افتاد.

_ وایسا ببینم! هوی یارو؟ هوی مگه با تو نیستم؟ سرکوچه ی ما چی می خواستی؟ هوی د وایسا ناکس!

.صدای عاجز دختر آمد که پشت سرمان می دوید

وحید؟ ول کن وحید! مگه هرکی خواست از سر کوچه ی ما رد _
بشه باید به تو جواب پس بده؟

اگه ریگی به کفشش نیست پس چرا واینمیسه؟_

صدای قدم هایشان که نیامد،

نفس نفس زنان یک لحظه برگشتم و همین مقدار کافی بود تا چهره ی سرخ از عصبیانیت مرد را بشناسم! دختر مچش را گرفته بود و وادار به ایستادنش کرد. به سرعت چرخیدم و از آن جا دور شدم.

02.08.19 08:49]

نمی دانم چه سری بود که این دونفر را در این چند وقته مدام می دیدم! به محض رسیدن به خانه، دوش گرفتم. به سرعت سحری خوردم و بعد از نماز روی کاناپه درازکشیدم. ذهنم مدام پرت می شد به آن کوچه و آن پسر و دختری که انگار نامزد همدیگر بودند. سری تکان دادم تا ازدست این افکار بی سرانجام خلاص شوم.
.گوشی را روی ساعت هفت صبح تنظیم کردم و چشم بستم

02.08.19 08:54]

83

با صدای آیفون، به ضرب از خواب پریدم! دستی به چشمان پف کرده ام کشیدم و بلند شدم. آنی که پشت در بود، دستش را گذاشته بود روی زنگ و برنمی داشت! بادست به موهای شلخته ام کمی سر وسامان دادم و به سمت آیفون رفتم. تصویر فرزانه در مانتور افتاده بود. بدون هیچ حرفی در را باز کردم و به سمت دستشویی رفتم. این وقت صبح فرزانه چرا اینجا آمده بود؟ خمیازه کشان با سر و صورتی خیس از دستشویی بیرون آمدم. فرزانه با دیدنم سلام کرد و گفت:

_تازه بیدار شدی دایی فرهاد؟

سری تکان دادم و دستی به پشت سرم کشیدم. اخم کرد و گفت:

_جدیدا تنبل شدیا! روزه اثر گذاشته؟

خمیازه ای دیگر کشیدم و باصدایی گرفته گفتم:

_تو این وقت صبح این جا چیکار می کنی؟

در حالی که چند دست لباسی را که روز قبل شسته بودم و فرصت نکرده بودم مرتبشان کنم را تا می زد و روی هم می گذاشت گفت:

_اومدم باهم بریم دادگاه! تا اینارو مرتب می کنم، برو آماده شو!

هوشیار شدم و گفتم:

_چی گفتی؟ بامن بیای دادگاه که چی بشه؟

بدون این که سربلند کند گفت:

دلم می خواد همراه داییم برم دادگاه! سعیم نکن منصرفم _ کنی...اخم و توپ و تشرم راه گشا نیست! چون من تصمیمم روگرفتم!

گاهی یک دنده بودنش درست مثل خودم می شد. به نگاه های خیره ام بی توجهی کرد و دست آخر من شکست خورده به اتاقم رفتم تا آماده شوم. دادگاه ساعت ده شروع می شد و تا آن موقع وقت داشتم کمی، فقط کمی فکرم را جمع و جور کنم. حدس می زدم که آن وصیت نامه چه بود؛ اما حتم داشتم که با همین مدرک هم راه به جایی نمی برد. هدفش از همان اول معلوم بود...آزار روح و روانم ولاغیر!

بلوز چروک شده ام را از تن کندم و پیراهن مردانه ی یقه گرد آبی رنگ را روی رکابی سفید، پوشیدم. موهایم را با آرامش شانه زدم و شلوار راسته ی مشکی رنگ را به پا کردم. از دیشب انرژی گرفته بودم. حاصل خلوتم با خدا شد یک قلب پر از امید در برد جلسه ی دادگاه و یک تجدید ایمان باارزش به خدا!

اما هنوز هم یک چیزی را درست نمی فهمیدم که چرا من باید در حدود این یک ماه، با آن دختر زیبا چشم و آن پسر بشدت عصبی، برخورد کنم؟!

سری تکان دادم و به خودم در آینه نگاه کردم. به تصویر مرتب خودم در آینه لبخندی محو زدم و با برداشتن کیف چرم قهوه ای رنگم بیرون رفتم. این بار کت تابستانی را نپوشیدم و عجیب این

که احساس خوشایندی از این سبکی داشتم. به نیش باز فرزانه چشم غره ای رفتم و در ورودی را باز کردم. کنار ایستادم تا اول او بیرون برود. همین طور که از کنارم رد می شد گفت:

_فدای دایی جنتلمن خودم!

خنده ام را خوردم و بااخم هایی که سعی در باز کردنشان نداشتم، پشت سرش بیرون رفتم و در را بستم. تا خود دادگاه، آنقدر فرزانه سمج شد که کم کم گره کور میان ابروهایم کمی باز شد. جلوی دادگستری که پارک کردم، به فرزانه که عینک دودی اش را روی چشم می زد گفتم:

_تو بشین توماشین! خودم میرم و برمی گردم!

باقیافه ای پنچر شده نگاهم کرد و گفت:

_چرا آخه؟ من این همه راه نیومدم که بشینم تو ماشین!

خیره در چشمان خوش رنگش، جدی و محکم گفتم:

_همین که گفتم! از ماشین پیاده نمیشی فرزانه، حتی اگه فیروزه رو دیدی! دلم نمی خواد حرف و حدیثی پیش بیاد!

لب زد:

_اما من...

این بار دیگر کوتاه نمی آمدم! تا همین جا هم که باخودم آورده بودمش، فقط بخاطر این بود که روی خواهشش چشم نبسته باشم؛ وگرنه من هیچ وقت دوست نداشتم فرزانه که جزئی از عزیزترین هایم بود، وارد این بازی مسخره شود. بی توجه به نگاه پر

خواهشش از ماشین پیاده شدم. کمی خم شدم و از شیشه رو به اویی که گرفته نشسته بود و خودخوری می کرد گفتم:

_گرمت شد، ماشین رو روشن کن و کولرش رو بزن!

جوابم را نداد و رویش را برگرداند. حق داشت! او که نمی دانست می خواهم سپر بلا باشم که هیچ کدام از اعضای خانواده ام به مشکل بر نخورند، او که نمی دانست از خودی خنجر خوردن چه درد بی درمانی دارد! پس حق داشت اخم کند.

نفس عمیقی کشیدم و روی پاشنه ی پا چرخیدم و وارد محوطه ی دادگستری شدم. به سمت شعبه ی دوم دادگاه عمومی که در طبقه ی دوم بود رفتم.

[02.08.19 08:54

84

باز هم فیروزه با طاها آمده بود. توجهی به هیچکدام نکردم و بلافاصله بعد از این که موعد دادرسی رسید، بی توجه به آن دو، زودتر وارد اتاق شدم.

زیر چشمی به تکان دادن پایش که می دانستم بخاطر اضطراب بیش از حدش است، نگاه کردم. با صدای سرفه ی قاضی سرم را بلند کردم. نیم ساعت اول که به بحث در مورد ادعای فیروزه گذشت! نیم ساعتی که خداخدا می کردم هرچه زودتر تمام شود. بعد از کمی سکوت بینمان، قاضی چند برگ از پرونده ی جلوی دستش را زیر و رو کرد و سپس رو به فیروزه گفت:

_ خانوم شما یک وصیت نامه به عنوان یکی از ادله برای اثبات ادعاتون به دادگاه ارائه دادین!

فیروزه سری به تایید تکان داد. قاصی با جذبه ی خاص خودش گفت:

_ این وصیت نامه فاقد اعتباره، چرا که تاریخش قبل از تاریخ وصیت نامه ی رسمی موت وفی نوشته شده! در نتیجه از درجه ی اعتبار ساقطه!

فیروزه نگاه تند و تیزی به منی که آرام پا روی پا انداخته بودم کرد و رو به قاضی گفت:

_ من چندین سال ایران نبودم و زمانیم که این وصیت رسمی نوشته شد حضور نداشتم آقای قاضی!

قاضی که مردی نفوذ ناپذیری بود، بدون انعطاف جواب داد:

_ خواهر من بود و نبود شما زمان نوشتن وصیت نامه هیچ چیزی رو تغییر نمیده! درهر صورت این دعوا از طرف من رد شدس! مگر اینکه مدرک محکمه پسند به دادگاه ارائه بدین!

سپس رو به منی که نظاره گر این تئاتر بی سرانجام فیروزه بودم گفت:

شما بری الضمه هستین آقای صدر! اگر شکایتی منبی بر اعاده _ ی حیثیت دارید، می تونید اقدام کنید!

فیروزه با غضب از روی صندلی بلند شد و گفت:

خیلی جالبه! من شکایت کردم، من طلبکارم، حالا ایشون _ بخوادشکایت کنه؟ این چه قانون مزخرفیه دیگه؟

قاضی نگاهی خونسرد به او و چهره ی ملتهب غرق در آرایشش انداخت و گفت:

اگه حرفی دارید، شکایت دیگه در قالب موضوعی دیگه، می _ تونید خیلی راحت طرح دعوا کنید! درغیر این صورت تشریف ببرید بیرون، چون وقت دادرسی تمام شده.

بعد هم ختم جلسه ی دادرسی را اعلام کرد و به اعتراض فیروزه هم توجهی نکرد و با خشم و غضب گفت:

وقت دادگاه رو نگیرید خانوم! مراتب جلسه ی دادرسی به شما _ ابلاغ میشه! اگر می تونید که ادله ی جدید ارائه بدین مجددا دادخواست بدین...همین و والسلام!

به فیروزه کارد می زدی خونش در نمی آمد. آهی کشیدم وکیفم را از روی صندلی برداشتم. با یک تشکر از قاضی پشت سر فیروزه بیرون رفتم. طاها در راهرو نبود. حتی با وجود عصبانیت مواظب

حالت راه رفتنش بود. پا تند کردم و دو قدم مانده به او، صدایش زدم. به ضرب برگشت و در صورتم براق شد.

_ هان؟ چیه؟ الان خیلی خوشحالی نه؟ داری با دمت گردو می شکنی؟ ولی زیاد دل خوش نباش...تا اینجام نمی ذارم یه آب خوش از گلوت پایین بره!

از صدای بلندش چند نفری که در راهرو بودند، کنجکاو و متعجب سرشان به سمتمان چرخید. سری به افسوس تکان دادم و آرام گفتم:

_ خودتم خوب می دونستی که قراره جلسه ی دادگاه به نفع کی تموم بشه! نگو نه که باورم نمیشه!

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

_ هدفت زجر دادن من بود؟ اعتراف می کنم دست گذاشتی رو نقطه ضعفم، اما آدمی رو که قبلا یه بار اونم هشت ماه پشت سرهم، هرروز و هرلحظه مرده، از چیزی نترسون! فیروزه بترس از روزی که بشم اون بشکه ی باروتی که منفجر میشه و همه چی رو نابود می کنه!

با نفرت نگاهی به سرتاپایم انداخت و گفت:

_ ازت متنفرم! ازت بیزارم...ای کاش جای قاصدک، تو مرده بودی!

اگر بگویم دلم به درد نیامد، دروغ گفته ام! دل چرکین تر از قبل شدم...آرزوی مرگ کسی را داشتن، اوج نامردی ست، و فیروزه

همان نامرد کل روزگارم بود. آه نکشیدم...من سال ها بود که یاد گرفته بودم بسوزم و دم نزنم! لبخندی که زدم آتشش زد. لبخندی لبریز از درد نفرین خواهرم زدم و قبل از این که از کنارش رد شوم گفتم:

_ اگه برگردم به دوازده سال پیش، اگه بازم به تهمت ناروا بیفتم گوشه ی زندون، بازم نمی ذارم غیرتم حراج یه نامرد بشه!

از کنار اویی که از شدت خشم می لرزید به آرامی رد شدم. فیروزه خوب می دانست از کدام غیرت و تعصب حرف می زنم...دانسته و از روی آگاهی آتشش زدم. کبریت کشیدم روی روشن فکری اش تا خیال نکند من را می تواند له کند. من فرهاد بودم...فرهادصدر! حتی اگر هرروز برای ده سال گذشته عزا بگیرم، حتی اگر صدای شکستن بغضم را عالم و آدم بشنوند، باز هم فرهادم! مردی که حاضر است جان بدهد تا خار به پای اعضای خانواده اش نرود. طاها را در محوطه دیدم. مشغول دید زدن یکی از خانوم هایی بود که فارغ از همه جا، داشت برگه های درون دستش را بالاوپایین می کرد. زیر لب غریدم:

_ مردک بی وجود!

از دادگاه خارج شدم و فرزانه را دیدم که زیر سایه ی درخت به ماشین تکیه داده و منتظر است. در تیررس نگاهش که قرار گرفتم، برایم دستی تکان داد که با لبخندی تصنعی جوابش را دادم و به سمتش رفتم. حکایت یک من رفتن و صد من برگشتن حکایت من بود...منی که هنوز هم از حرف های پراز زهرفیروزه، از درون می شکستم.

02.08.19 08:54]
85

کاسه ی بزرگ کریستال را که هندوانه های قاچ کرده درونش بود، روی میز گذاشتم و پر چادرم را کمی جلو کشیدم و کنار سمانه روی مبل راحتی دونفره نشستم. پدر وحید با همان وُلُم کم صدایش، رو به بابا گفت:

خب آقای صبوری چه کنیم؟ اینجور که به نظر میاد باهم _ حرفاشون رو زدن، بهتر نیست این رفت و آمد رسمی تر بشه؟

بابا پا روی پا انداخت و دستی به ریش های جو گندمی اش کشید و گفت:

والا چه عرض کنم؟ هرچی که به صلاحه_!

سپس رو به سامان گفت:

تو چی میگی پسرم؟_

سامان باهمان جدیت همیشگی اش نیم نگاهی به من و وحید انداخت و گفت:

بنظرم که این رفت و آمدا رسمی بشه بهتره! بهرحال هردو _ خونواده آبروداریم! علی الخصوص اینکه آقا وحید رو چند نفر از بچه های محل دیده بودن و بازار شایعه داغ شده!

حظ کردم از جذبه ی برادرم! ای کاش افشین هم بود. حیف که کارش زمان مرخصی هم دست از سرش برنمی داشت. برای انجام کاری به دیدن یکی از همکارانش رفته بود.

جیران خانم که دید همه از در تعارف وارد شده اند، خودش رسما مجلس را به دست گرفت. رو به بابا و شوهر خودش گفت:

ماشالا بهتون! این دوتا جوون همدیگه رو می خوان، دیگه دست _ دست کردن واسه چیه؟ بنظرم که عیدفطر بهترین موقعس واسه ی نشون کردن غزال جان! نه توش نیارید خواهشا که شگون نداره!

مامان مهربانانه به منی که زیر چشمی همه، خصوصا وحید را از فیلتر چشمانم رد کرده بودم، نگاه کرد و رو به جمع گفت:

_منم فکر کنم همون عیدفطر بهترین موقعس!

سمانه بلند شد و کاسه ی هندوانه را جلوی یک یک گرفت تا پذیرایی شوند. وحید یک قاچ هندوانه ی متوسط را سوا کرد و درون پیش دستی اش گذاشت و از سمانه سربه زیر تشکر کرد. و در این میان نجمه بود که یک مبارک باشه ی پروپیمان و بلند بالا گفت و جو را از حالت سکون خارج کرد. قول و قرارها گذاشته شد و دست آخر با موافقت جمعی قرار براین شد که در مراسم نامزدی همه ی اقوام دو طرف حضور داشته باشند. با سرپا شدن

پدر وحید، بقیه هم از جا بلند شدند و آماده ی رفتن. قبل از این که از خانه بیرون بروند، وحید آهسته کنار گوشم زمزمه کرد:

_نیم ساعت دیگه پی ویت رو چک کن!

و بعد هم با یک خداحافظی رو به جمع جلوتر از همه از حیاط بیرون رفت. سمانه و سامان هم بعد از کمی بحث و گپ و گفت در مورد مراسم نامزدی، از جا بلند شدند و رفتند. ترجیح دادم خلوت میان بابا و مامان که آهسته باهم حرف می زدند را نشکنم. بنابراین با جمع و جور کردن پیش دستی ها و بعد هم شستنشان به اتاقم رفتم. وحید بالاخره من را راضی کرد که نامزدیمان رسمی شود. آنقدر در گوشم خواند و خواند که دست اخر خام شدم. و همین شد که درست چهار روز دیگر قرار بودجشن نامزدی ام برپاشود. بی قرار گوشی را روشن کردم و به پی وی وحید که بیش از ده پیام فرستاده بود رفتم. گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و پیام هایش را یک به یک خواندم.

_"غزالم، کجایی؟

_دیدی بالاخره داری مال من میشی؟

_چشمای نازت کجاها داره سیر می کنه؟

_عشقم؟ نفسم؟ همه ی زندگیم؟ کجایی پس؟

_"می دونی من از انتظار بدم میاد؟

نفس عمیقی کشیدم و جوابش را دادم.

_داشتم خونه رو مرتب می کردم. ببخشید دیرشد!

به سرعت پیامم خوانده شد. معلوم بود منتظر مانده است. با کلی قلب و بوسه و گل پیامی که برایم فرستاد، قند در دلم آب کرد.

_قربونت برم من! خانوم خونه، یکی یدونه! غزال؟

خجالت کشیدم؛ اما دلم نیامد یک جانم از ته دل برایش نفرستم. شاید پنج دقیقه زمان برد تا جواب آن جانم را بدهد...اما بالاخره پیامش رسیدو تمام تنم از شدت شرم، عرق کرد.

_ اگه الان پیشم بودی، اونقدر بغلت می کردم که حد نداره...اونقدر بوست می کردم تا زمانی که پیشم نیستی، با فکر بوسیدنت، قلبم آروم بشه!

جوابش را ندادم، در اصل جوابی نداشتم که بدهم. بعضی وقت ها وحید تمام معادلات ذهنی ام را زیر و رو می کرد. دوباره خودش پیامی فرستاد.

_" قربون این همه خجالت و شرم و حیات؛ اماتو نباید از من خجالت بکشی! من نامزدتم...خواهشا این رو هرشب به خودت یادآوری کن!"

نیشم باز شد. از جمله ی آخرش دیکتاتور بودن می ریخت و چه خوش به حالم می شد وقتی این طور من را برای خودش می دانست.

آنقدر گرم و محو در گپ و چت با وحید بودم که نفهمیدم ساعت از یک نصف شب هم گذشته است. هول از این که مبادا برای سحر بیدار نشوم، با او خداحافظی کردم و خوابیدم. خوابی که به جرات پر از آرامش و رویای بودن با وحید بود.

02.08.19 08:54]
86

دستی به لباس گلبهی رنگیم کشیدم. آستین های بلند کلوشش را بی نهایت دوست داشتم. امروز مراسم نامزدی ام بود. در این چند روز آنقدر برای خرید لباس به همراه غزل، آرزو و سمانه به بازار رفته بودم و هربار وسواس به خرج دادم که کفرشان درآمد. روز قبل با ناامیدی کامل به همراه الناز و سمانه دوباره به بازار رفتم و خیلی اتفاقی چشمم به لباس بلند و پوشیده ای از جنس کرپ و حریر افتاد که بی نهایت زیبا و دلربا بود. رو به روی آینه چرخی دور خودم زدم و به راحیل که مدام از من فیلم می گرفت با خنده گفتم:

بس کن دختر! چقدر فیلم می گیری الکی؟_

راحیل باشیطنت ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

حالا امشب چه شبی ست شب غزال است امشب!_

آرزو آرام پشت سرش زد و دوربین را از او گرفت و بااشاره به موهای بلند وفرش گفت:

!جای این کارا برو یه دستی به این خونه کلاغا بکش_

:راحیل لب هایش را غنچه کرد و با لحن لوسی گفت

اِ خاله؟ دلت میاد؟ نه واقعا دلت میاد؟ ملت میرن خداتومن پول _ میدن که موهاشون مثل من فر بشه! اونوقت تو میگی خونه کلاغ؟

غزل که داشت موهای یاسین را ژل می زد قربان صدقه ی راحیل رفت و باعث شد راحیل از خر شیطان پایین بیاید و موهایش را برای سومین بار شانه بزند. زمانی که تل پارچه ای پاپیون داری که ست لباسش بود را روی موهایش گذاشت، دلم ضعف رفت برای دخترانه هایش! الناز با تشر صدایم زد که روی صندلی بشینم. هنوز موهایم کلی کار داشت، که این از حوصله ی من خارج بود. بالاخره بعد از یک ساعت دست از سرم برداشت و :خودش با رضایت کامل نگاهم کرد و گفت

!ماه بودی، ماه ترشدی_

سمانه کمی اسپند دور سرم تاب داد و روی زغال ها ریخت. مامان قربان صدقه ام می رفت و آرزو با شعف به همراه راحیل هماهنگ با اهنگ پخش شده از ضبط صوت، وسط پذیرایی می رقصید. در این میان مجال پیدا کردم که خودم را در آینه ببینم. چشمانم با خط چشمی کشیده و سایه ای مات جلوه پیدا کرده بود. رژ مایع کالباسی رنگی که روی لب هایم کشیده بود با رژ گونه های صورتی مات هم خوانی داشت. مژه های بلندم با کمی ریمل بلندتر هم شده بود و نیازی به مژه ی مصنوعی نداشتم. موهای بلندم را سشوار کشیده بود و انتهایشان را به بیرون حالت داده بود. ساده و شیک! ذوق

زده برگشتم و الناز را که مشغول آرایش صورت خودش بود را محکم بوسیدم که صدای اعتراضش بلند شد.

غزال! چیکار می کنی آخه تو؟ اگه ریمل می ریخت پای چشمم _ می کشتمت عروس خانوم!

ملیح خندیدم و از او بابت آرایشم تشکر کردم. مهمان ها کم کم می آمدند. برای آقایان در حیاط صندلی چیده شده بود و برای خانم ها در پذیرایی و هال! نفس و یاس دختر های شش ساله و چهار ساله ی آرزو، مشغول بازی با امیرحسین و امیر محمد هفت ساله، دوقلوهای غزل بودند. همین چهار نفر به خودی خود صدایشان اندازه ی یک لشگر بود.

اولین دسته از مهمان ها خانواده ی عمه لیلا بودند. خانواده ای بزرگ و پرجمعیت درست مثل خانواده ی خودمان!

مهمانان بعدی خانواده ی خاله مهتاب و تک دانه پسر پر از افاده و متکبرشان بود. ارسلان با وجود این که سی و دو سالش بود؛ اما بشدت خودش را علامه ی دهر می دانست و همین باعث می شد هیچ وقت با او راحت نباشم!

خانواده ی عمو صمد و دایی کوچکم احد؛ هم زمان باهم رسیدند و محفلمان تکمیل شد. برای این که خانم ها راحت باشند، از همان اول آقایان به حیاط رفتند. این فقط افشین بود که تا رسیدن خانواده ی وحید و فامیلش، در مجلس زنانه، محجوبانه و سربه زیر،کمک حال سمانه برای پذیرایی بود. برادر مهربان همیشه دلسوزم آنقدر خوشتیپ و خوش قد و بالا بود که من خواهر جان دادم برای آن

قدر رعنا و آن لباس هایی که به تنش خوش نشسته بود. موهایش را کج به سمت بالا شانه زده بود. آن اخم کم رنگ وسط ابروهایش، آن بلوز کرم رنگ و شلوار پارچه ای مشکی که باهم هیکلش را بی نقص نشان می داد، قربان صدقه رفتن داشت دیگر، نداشت؟

منی که در دل مدام قربان صدقه اش می رفتم، می دانستم که به قطع در دل دخترهای نشسته در گوشه گوشه ی پذیرایی چه می گذرد!

02.08.19 08:54]

87

نیم ساعت بعد از ورود فامیل های ما، با هول و ولایی که میان همه افتاد، فهمیدیم که خانواده ی وحید و فامیل هایشان هم رسیده اند. مامان زودتر از همه شال حریر صورتی رنگ را روی موهایم نشاند و چادر ابریشمی که سوغات مکه رفتنش بود را روی سرم انداخت. اولین کسی که جلو تر از همه وارد پذیرایی شد، وحید بود که با سبد گلی پر از گل های رز و مریم، سربه زیر

درحالی که عرق از سر و صورتش می چکید، وارد پذیرایی شد. آخ که دلم ضعف رفت برای آن کت و شلوار دودی رنگ و پیراهن صورتی کم رنگی که به تن کرده بود. چقدر این لباس ها به پوست روشنش می آمد. جلو آمد و میان کل کشیدن بقیه، سبد را به دستم داد. خوب می فهمیدم که دلش می خواهد حرف بزند؛ اما زیر نگاه چندین چشم کنجکاو و بعضا حسود نمی شد. چشمانش را با مکث طولانی ای از من برداشت و کنارم روی صندلی نشست. مراسم باب میلم پیش رفت. همان طور که آرزویش را داشتم. انگشتر تمام برلیان را که وحید خودش در انگشتم نشاند، دیگر به من فهماند که تمام این اتفاقات خواب نبوده و نیست! انگشتر آنقدر زیبا و درخشنده بود که چشم هر ببیننده ای را می گرفت. نیمه های مراسم هم به رقص نجمه و نغمه ای که از همیشه بیشتر آرایش کرده بود گذشت. آن ها اصرار می کردند که بلند شوم و جلوی وحید برقصم؛ اما من امتناع کردم. وحید دل نمی کند...حتی به طعنه و متلک هایی که راه به راه از نجمه و نغمه می خورد هم بی اعتنا بود و همین کارش باعث می شد بیشتر از قبل دوستش داشته باشم. وحید زمانی که همه سرگرم پذیرایی و یا صحبت بودند، از فرصت استفاده کرد و سرش را کنار گوشم آورد و با عاشقانه ترین لحن ممکن لب زد:

_حیف که این مجلس دست و پام رو بسته دختر! حیف...

به معنای واقعی کلمه، لال شدم. این پسر خدای ابداع جملات ناب بود. سر به زیر سکوت کردم. خداروشکر که رژگونه ها روی

صورتم بود؛ وگرنه رسوای دوعالم می شدم از گلگون شدن صورتم همه پی می برند که حتما وحید از ممنوعه ها گفت است.

آخر نامزدی که جز خانواده ی دونفر، عموی بزرگ تر وحید و زنش مانده بودند، همه در پذیرایی جمع شدیم. عموی وحید که سن و سالش از بابا هم بیشتر می زد رو به بابا گفت:

_ حاج آقا حالا که به میمنت و مبارکی این دو تا جوون نشون هم شدن، اجازه بدین یه صیغه ی محرمیت کوتاه مدت هم بینشون بخونم تازمانی که خودتون صلاح می دونین برای عقددائم، که اگه احیانا پسرما خواست پابذاره توخونتون، کسی معذب نباشه!

سکوت بابا باعث دلهره ام شد. خیال کردم که بشدت با این کار مخالفت می کند؛ اما بابا همان طور آرام و مهربان، در حالی که دانه های تسبیح درون دستش را لمس می کرد گفت:

_ دخترم رو چشمم جا داره! همه می دونن که نفسم بنده نفساشه! اگه الان راضی میشم به محرمیت، فقط بخاطر اینه که می دونم ممکنه دستشون به دست هم بخوره و دخترم معذب بشه! من جوری تربیتش کردم که حلال و حروم سرش می شه! باشه آقای ارجمند من حرفی ندارم...فقط به شرطی که این محرمیت برای همون علتی باشه که شما و من گفتیم. بخونین...

خجالت زده چشم به گل های فرش دوختم. صدای نفسی که به سختی وحید بیرون فرستاد را شنیدم. خودم دست کمی از او نداشتم. در تمام مدتی که عموی وحید و بابا حرف زدند و بعد آن صیغه خوانده شد، انگار معلق بودم، میان زمین و آسمان.بالاخره

عمویش یک جمله ی عربی خواند و از من و وحید کسب اجازه کرد. هردو که رضایت دادیم، صدای دست زدن و پشت بندش صلوات بلند شد.باورم نمی شد! من نامزد محرم شده ی وحید بودم...

02.08.19 08:54]

88

صدای قهقهه ی قاصدک وسط باغ پیچید. به دنبال صدا دویدم؛ اما...اثری از قاصدک نبود. هن هن کنان دست روی زانو گذاشتم و کمی خم شدم تا نفسی تازه کنم. این بار اسمم را با لحنی مهربان صدا زد. سر به سمت صدا برگرداندم و قاصدک را نشسته لب حوض دیدم. لبخند زدم و آرام آرام به سمتش رفتم. موهایی که تا سرشانه اش می رسید را مرتب بالای سرش جمع کرده بود. کنارش نشستم و او را که سرش پایین بود و دستش را درون حوض پر از آب تکان می داد، صدا زدم. سرش را که بلند کرد، با ترس عقب رفتم. چشمانش قرمز قرمز بود. گوشه ی لبش زخمی و پای یکی از چشمانش کبود بود. باترس صدایش زدم که فقط لبخند

زد. دست لرزانم را به سمت صورتش بردم که خودش را عقب کشید و از جا بلند شد. نگاهش کردم. مشتش را باز کرد. قاصدکی را که شبنم کوچکی رویش نشسته بود،از درون دستش برداشت، به سمتم گرفت و لبخند زد. قاصدک را مردد گرفتم. چشمانش برق زد. حتی دیگر از زخم کنارلب و کبودی زیرچشمش هم خبری نبود. با گرفتن قاصدک از دستش انگار همه اش دود شد و به هوا رفت. بوسه ای روی هوا برایم فرستاد. آرام آرام عقب رفت و همان طور گفت:

_مواظبش باش!

تا خواستم به سمتش بروم، باد و طوفانی گرفت و به ثانیه نکشیده، قاصدک از پیش چشمانم محو شد.

_نههههه!

از صدای داد و فریاد خودم به ضرب از خواب پریدم. تمام تنم خیس عرق شده بود. دستی به ته ریشم کشیدم و با چشمانی پر از خواب به ساعت روی پاتختی نگاه کردم. نزدیک اذان صبح بود. با کرختی از جا بلند شدم و به سمت دست شویی رفتم. سرم را زیر شیر آب گرفتم تا کمی از التهاب تنم کم شود. قلبی که به شدت به دیواره ی سینه ام می کوبید، حاصل همان خواب بی سر و تهی بود که دیدم. قرص کوچک آبی رنگ راباکمی آب بلعیدم. وضو گرفتم و با یک زیر انداز کوچک به ایوان رفتم. روبه قبله قامت بستم و دل دادم. ازخدا خواستم دل بی قرارم آرام بگیرد. خودم هم خوب می دانستم که این خواب بی سر و ته حتما مفهومی دارد...وگرنه بعد از ده سال قاصدک با آن چشمان مهربان به خوابم

بیاید...عجیب است! از نظر علمی هم رویای صادقه تایید شده بود. نمی دانم چرا دلشوره به جانم افتاد. بعداز نماز مقداری پول برای صدقه کنار گذاشتم و یک بار دیگر چمدانم را وارسی کردم تامبادا چیزی را یادم رفته باشد. بعد از چند روز سروکله زدن باحامد، دست آخر تسلیم خواسته اش شدم. قرار بود صبح زود راهی شیراز شویم. اولتیماتوم داده بودم که فقط و فقط پنج روز می توانم کار و زندگی ام را به امان خدا رها کنم و او هم با آن چشمانی که خباثت از آن ها می بارید، ظاهرا موافقت کرد. صبحانه ای سرپایی خوردم و چمدان را تا دم در ورودی بردم. با همان دلشوره ی چسبیده به تنم، کنتورها را یک به یک چک کردم و دست آخر با قفل کردن در نشیمن، چمدان به دست وارد حیاط شدم. خواستم به حامد زنگ بزنم و بابت تاخیرش یک فحش آبدار نثارش کنم؛ اما با صدای کوبیده شدن در، تلفن را به جیبم برگرداندم و به سمت در رفتم. حتم داشتم حامد است...چه حلال زاده ای بود این پسر! باز کردن در همان و مواجه شدن با چهار جفت چشم براق و سرحال همان! مثل گروه سرود باهم یک صدا سلام کردند.با چشمانی گرد شده گفتم:

_شما...این جا!

حامد کنارم زد و گفت:

_ اولا که ببند الاناس که مگس بره تو حلقت حرمسرا بزنه!
ثانیا...چی خیال کردی؟ فکر کردی من با توی یبس و شلغم تنها جایی میرم؟

گیج به فرزانه، کمیل و سپیده نگاه کردم. پس قرار بود سفرمان پنج نفره باشد. فرزانه در حالی که از کنارم رد می شد، آرام لب زد:

_می دونم که مراحمیم!

چشم غره ای به او و بدتر از آن به حامد رفتم. مثلا قرار بود موقعیتی برایم فراهم کند که کمی باخودم خلوت کنم. تقصیر من بود که به این خل وضع همیشه اعتماد می کردم. درمیان جیغ جیغ های سپیده و خنده های از ته دل فرزانه، ماشین را بیرون زدم. فرزانه همان اول خودش را توی ماشین من انداخت و جلو نشست. اصلا هم به اعتراض کمیل بخاطر جلونشستنش اهمیتی نداد. حامد و سپیده هم که در ماشین خودشان بودند. قبل از راه افتادن، رو به حامد که عینکش را روی موهایش گذاشته بود گفتم:

_قبل رفتن، یه سر می ریم بهشت زهرا!

چپ چپ نگاهم کرد و رو به فرزانه با لحنی ناامید گفت:

_ خدایی این داییه شما داری فرزانه خانوم؟ سر و تهش رو بزنی همش ختم میشه به قبرستون!

فرزانه خندید و بیخیال چشمان مشتاق حامد گفت:

_داییم یکی یدونس، فقطم برای نمونس آقا حامد!

حامد نیش خندی زد و با طعنه گفت:

_بلههههه...برمنکرش لعنت!

و بعد با تک بوقی راه افتاد و از کنار ماشینم رد شد. کنار جدول، درست جلوی ورودی بهشت زهرا پارک کردم و رو به فرزانه و کمیلی که مدام چرت می زد گفتم:

_من زود میام. شما دیگه پیاده نشین!

برای حامدی که درون ماشین نشسته بود هم دستی تکان دادم و به سمت قطعه ای که قاصدک خاک شده بود رفتم. کنار قبرش که رسیدم زانو زدم و دست روی سنگ قبرش گذاشتم. 02.08.19 09:11]

ادامه_ی_پست۱۰۱

پشت سرشان به سمت در رفتم. دویست و شش صندوق داری که روبه روی خانه پارک بود را از همان فاصله دیدم. صدای سلام و احوال پرسی دایی فرزانه با مامان و بابا به گوشم خورد. از ترس این که مبادا موهای بازم بیرون بزند، دو پر چادر را محکم زیر گلو گرفتم، آنقدر محکم که حتم داشتم لپ هایم بیرون زده است. با اعتماد به نفس تمام خودم را از لای در بیرون بردم و بلند و رسا سلام کردم. با شنیدن صدایم برگشت و یک لحظه چشم در چشمم شد؛ کنار چشمانش خط افتاد. مثل وقتی که یک نفر خودش را کنترل می کند، نخندد! اخم کردم و در دل یک مرض پدر و مادر نثارش کردم. به سرعت نگاه گرفت و سرش را پایین انداخت.

_سلام خانوم! خوب هستین؟

یکی باید احوال خودش را می پرسید. در بیمارستان بخاطر حال بدم، زیاد متوجه چهره ی درب و داغانش نشده بودم. حالا تازه دقت کردم که بیچاره چه تصادفی کرده است. زیر چشمش کبود و گوشه ی لبش زخمی بود. تشکر کردم و بار دیگر فرزانه را بغل گرفتم. زیر گوشم زمزمه کرد:

_دفعه ی بعدی نوبت توءِ!

صدای بابا را شنیدم که می گفت:

_بفرمایید تو آقای صدر!

اما او متین و محجوبانه سری تکان داد و محکم گفت:

متشکرم حاج آقا! فرزانه به اندازه ی کافی مزاحمتون شد _ امشب...

فرزانه معترض صدایش زد. نیم نگاهی به ما انداخت و لب هایش کمی، فقط کمی انحنا گرفت؛ اما نخندید. و آن لحظه در عین ناباوری با خودم فکر کردم که لبخندهایش هم مثل صدایش خاص است! بعد هم لپم را از داخل محکم گاز گرفتم تا دیگر مغزم منحرف نشود. به خودم که آمدم، آن ها رفته بودند، در حالی که من مثل مجسمه وسط حیاط ایستاده بودم و خودم را نفرین می کردم که چرا برای احوال پرسی بیرون رفتم.

02.08.19 10:04]

آه کشیدم و لب زدم:

بی وفا! بعد عمری اومدی تو خوابم، ولی چرا اینقدر پریشون _
بودی؟ چرا پریشونم کردی؟ چی می خوای بهم بگی؟ قاصدک
جات راحته، می دونم! ولی دلیل اون قاصدکی که به دستم سپردی
رو نمی فهمم! چی می خواستی بهم بگی دختر؟

بافکری مشغول و مشوش، فاتحه ای خواندم و از جا بلند شدم. نور
آفتاب نیمی از سنگ قبر را گرفته بود. با کمی گشتن، دبه ای پیدا
کردم و از حوضی که دور تر از تمام سنگ قبرها بود، آب
برداشتم. سنگ قبر قاصدک را با بغضی که مدام می خوردم،
:شستم. دست خیسم را روی سنگ گذاشتم و گفتم

من به اندازه ی کافی از رفتنت، سوختم! دارم زیر بار این عذاب _
وجدان خم می شم! میگن مرده ها آگاه ترن! اگه چیزی می خوای
...بهم بگی، شفاف بهم بگو و خلاصم کن از شر این دلشوره ها

از جا بلند شدم و با یک خداحافظی زیر لب، با قلبی که محکم می
تپید، با شانه هایی که حتم داشتم از شدت ناراحتی نبودن قاصدک،
خم شده است، از قبرستان بیرون زدم. رفتم تا چند روزی فکرم را
!آزاد کنم، البته اگر حامد و دیوانه بازی هایش مجال می داد

02.08.19 10:04]

89

با عجز به حجم کتاب هایی که دور تا دورم ریخته بود، نگاه کردم. این پایان نامه هم دردسری داشت... با صدای تک زنگی که مخصوص پیام بود، موبایل را از زیر چندین کاغذ آچهار برداشتم و با دیدن پیامی که وحید برایم فرستاده بود، نیشم تا بناگوش باز شد.

"قندعسل! فردا بریم ددر؟"

از زمانی که صیغه ی محرمیت بینمان خوانده شده بود، کمی از خجالتم را کنار گذاشته بودم. گاهی چنان باحرارت جملات ساده را بیان می کرد، که حرارت بدنم بالا می رفت...این حرف ها به قدری درونم نفوذ داشت که حس می کردم، دائما تب دارم. به سرعت جوابش را بایک نمی دانم دادم و گوشی را روی زمین گذاشتم.

سرگیجه باعث شد کتاب را پس بزنم. خسته از جا بلند شدم و کمرم را خم و راست کردم. از بیرون صدا می آمد. خمیازه کشان، از اتاقم بیرون رفتم. آه از نهادم بلند شد. افشین ساکش را وسط نشیمن گذاشته بود و مامان در حالی که با گوشه ی روسری اش، اشک هایش را پاک می کرد، لباس های افشین را مرتب درون ساک می گذاشت. مغموم به ساک نگاه کردم. بغضم گرفت...بابا معترض رو به مامان که مدام گریه می کرد گفت:

بس کن خانوم! چه وضعشه آخه؟_

:مامان با توپ پر گفت

!شما هیچی نگو که هر چی می کشم از دست شمامی کشم حاجی_

بابا دستی به صورتش کشید و زیر لب "استغفراللهی"را زمزمه کرد، سپس آمرانه گفت:

مگه من گفتم بیاد تو نیرو دریایی ارتش؟ مگه من گفتم بره _ دانشکده ی افسری؟

:مامان رو برگردان از بابا، دلخور گفت

اگه شما این شغل رو انتخاب نمی کردی، این بچه هم هوایی نمی _ شد. سی، چهل ساله دارم خون دل می خورم...اول که شما، حالام !افشین

افشین که تازه از حمام درآمده بود،خنده کنان بالای سر مامان رفت. بوسه ای روی سر مامان کاشت و باهمان لحن پرازخنده گفت:

آخه دور سرت بگردم! این همه اشک واسه چیه؟ کوتاه بیا _ سرجدت! بابا که فقط دو سه ماه تا بازن نشستگی فاصله داره...مگه من هربار میرم سفر آخرت که اینجوری گریه می کنی؟

.نیش باز کرد تا مامان کوتاه بیاید

:اما مامان اخم کرد وباخشم گفت

!زبونت رو گاز بگیر بچه_

روی مبل نشستم و غصه دار نگاهشان کردم. مامان همین بود...هربار که بابا و افشین می خواستند بروند یک چشمش اشک !می شد و یک چشمش خون

افشین قرار نبود به این زودی برود؛ اما باید به ماموریت می رفت و به قول خودش، ماموریت مرخصی و استراحت نمی شناخت! :افشین به منی که کز کرده گوشه ی مبل نگاهش می کردم، گفت

تو رو قرآن نگاه کنا! غزال اگه بخوای مثل مامان گریه کنی، _ !میام دوتا پس گردنی نثارت می کنم

ساعت چهار صبح می رفت...دیدار بعدیمان کی می شد؟ وقتی دید جوابش را نمی دهم، آرام به صورتش زد و رو به مامان صدایش :را نازک کرد و گفت

بفرما حاج خانوم! ببین ته تغاریت چه بغضی کرده! حالا جواب _ شوهرش رو چی بدیم؟

بالاخره من و مامان را به خنده انداخت...هر چند خنده های من طعم تلخ دلتنگی می داد. از همین حالا، نرفته دلتنگش بودم. جانم به جان افشین بسته بود...ازبس دوستش داشتم. هربار که بعد از چندین ماه برمی گشت، انگار خدا تمام دنیا را دودستی به من هدیه می داد. بی توجه به سرخوشی اش که آهنگ تقریبا شادی را روی :گوشی گذاشته بود و سوت زنان همراهی اش می کرد، پرسیدم

کی بر می گردی افشین؟_

:دست از شانه زدن موهایش برداشت و گفت

!بذار اول برم...حالا تا برگشتن خدا بزرگه_

:مهربان نگاهم کرد و ادامه داد

!بیا بریم تو اتاقم یه چیزی نشونت بدم_

.به سمتم آمد، دستم را کشید و وادارم کرد بلند شوم

!یالا چشم آهویی داداش_

آخ قربان این "چشم آهویی"گفتن هایت برود غزال! پشت سرش
.تقریبا کشیده شدم و هر دو به اتاقش رفتیم

02.08.19 10:05]

90

روی صندلی نشستم و به او که نم موهایش را می گرفت نگاه کردم. شانه و حوله ی کوچک را روی میز گذاشت و به سمت کمدش رفت. به سمتم که برگشت، یک جعبه ی کوچک کادو پیچ را در دستش دیدم. کنجکاو شدم...کنارم ایستاد دستم را گرفت و :جعبه را درون دستم گذاشت. متعجب پرسیدم

_این دیگه چیه؟

نفس عمیقی کشید و روی صندلی دیگر نشست. کامل به سمتم چرخید و گفت:

_یه کادو از طرف من برای آبجی خانوم!

هاج و واج ماندم.

_برای چی آخه؟

لبخند زد. من چقدر عاشق این لبخندهای گاه و بیگاه بودم. دستی روی موهایم کشید و گفت:

_ وقتی دنیا اومدی، داشتم از حسودی می ترکیدم! آخه نمی دونی چه تپلو وخوردنی بودی! همه میومدن سمتت! یبار که دورت خلوت بود و همه هم حواسشون پرت، اومدم سمتت کنار گهوارت نشستم. خواستم محکم بزنم تو صورتت؛ اما چشمات رو که باز کردی، نمی دونم چرا...دلم نیومد بزنمت.

به صندلی تکیه داد و ادامه داد:

_ می دونم که می دونی، به این وصلت زیاد راضی نبودم...دلیلش واسه خودمم معلوم نبوده و نیست...ولی این دلیل نمیشه کادوی سر عقدی خواهرم رو بهش ندم!

چشمم به اشک نشست.

_اما...

انگشتش را روی لبم گذاشت و گفت:

بذار حرفام رو بزنم. تحقیق کردم، همه که ازشون تعریف می _
کردن، منم دلخوشم به رضای تو و حکمت خدا...ممکنه ماموریتم
...طول بکشه، بخاطر همین کادوت رو دارم جلو جلو میدم

بلند شدم و سرش را بغل کردم. من هیچ وقت رابطه ای که باافشین
داشتم را با سامان نداشتم. افشین رفیق بود...پایه ی تمام شیطنت
های بچگی ام...گاهی سپر بلا می شد و گناه و خطاهایم را به
:گردن می گرفت. بوسه ای به سرش زدم و با بغض گفتم

تورو خدا مواظب خودت باشیا...یه خراش بیفته بهت، خودم _
!کشتمت

:سرش را از بغلم بیرون کشید و با خنده گفت

هی دختره! اینهمه اشک رو دقیقا کجا انبار کردی تو؟_

میان گریه خندیدم. دستی زیر چشمانم کشیدم و شانه بالا انداختم.
:دستم را گرفت و با جدیت گفت

فقط قول بده الان کادوت رو باز نکنی! بذار سر سفره ی _
.عقد...شایدم تا اون موقع خودم رو رسوندم و واست بازش کردم

:سری تکان دادم، احترام نظامی گذاشتم وگفتم

!چشم فرمانده_

:آرام به عقب هولم داد و گفت

.حالام برو بیرون، بذار این چند ساعت رو بخوابم_

پرویی حواله اش کردم و با برداشتن کادو از اتاق بیرون رفتم. مامان ساک افشین را بسته و کنار پنجره گذاشته بود. بابا اخبار می دید و صدای آرام گریه کردن مامان از آشپزخانه می آمد. به بابا شب بخیر گفتم و به اتاقم برگشتم. چشمانم پر از خواب بود. گوشی را برداشتم و با دیدن پیامی از شماره ای ناشناس باز عصبی شدم. این مزاحم هرکه بود بازی جدیدی به راه انداخته بود. درست یک هفته بود که از چندین شماره ی ناشناس پیام های مختلف با یک محتوا دریافت می کردم. کلافه پیام احوالپرسی اش را پاک کردم و کادو را علی رغم کنجکاوی زیادم، اما به واسطه ی قولی که داده بودم مثل یک گوهر نایاب، در انتهای کشوی میزم گذاشتم و قفلش کردم. روی تشکی که انداخته بودم، خوابیدم. خنکای کولر به زیر پوستم دوید. با یک دنیا غصه از رفتن افشین، چشم بستم و به ثانیه نکشیده خوابم برد.

افشین رفت و من در اوج بدبیاری دم رفتنش خواب ماندم. صبح که از خواب بلند شدم، باافسوس به جای خالی اش نگاه کردم و چشمانم هوای باریدن کرد.

هوا هم مثل دل من گرفته بود. آنقدر دم داشت که حس می کردم هر آن بخارپز می شوم. عصر یکشنبه بود و من دل گرفته توی حیاط نشسته بودم. مامان مدام به جانم غر می زد که گرما زده می شوم؛ اما من گوشم بدهکار نبود. نیم ساعت از نشستن و خلوت کردنم نگذشته بود که صدای آیفون را شنیدم. دوان دوان خودم را به هال رساندم. مامان به شخصی که نمی دیدم گفت:

_بفرمایید تو! بفرمایید...

:دکمه را زد و برگشت. من را که دید، آرام به صورتش زد و گفت

اِوا...خاک به سرم! دختر تو این وسط چیکار می کنی؟ بدو برو _ !یه چیزی بنداز روسرت، آقا وحید اومده

دستم را محکم به پیشانی ام کوبیدم و بدو خودم را به اتاقم رساندم. ضربان قلبم بالا رفت. پاک از یادم رفت که صبح پیام داده بود عصر به خانه ی ما می آید. صدای سلام و احوال پرسی اش را با !مامان شنیدم و دلم پر زد برایش

02.08.19 10:05]

91

شومیز بلندم مناسب بود. شالی را روی سرم انداختم. حالا که دیگر محرمم بود بنظرم بدون چادر؛ اما پوشیده پیش چشمش ظاهر می شدم منعی نداشت. سرسری کمی عطر به گوشه ی شال زدم و از اتاق بیرون رفتم. وحید روی مبل درست روبه روی در اتاقم نشسته بود. بلند سلام کردم که همین باعث شد سرش را بلند کند. با ابروهایی بالاپریده، سرتاپایم را نگاهی انداخت که خجالت زده، سرم را پایین انداختم. بابا خانه نبود و همین باعث معذب شدن

بیشتر وحید در مقابل مامان شده بود. با کمال ادب لیوان شربتی که مامان پیش رویش گذاشت رابرداشت و تشکر کرد. یک نفس شربت خنک را سر کشید و لیوان را روی میز گذاشت. صدایش را صاف کرد و رو به مامان که مدام به من به خاطر چادر سرنکردنم چشم و ابرو می آمد، گفت:

_ راستش حاج خانوم امروز مزاحمتون شدم که غزال خانوم رو ببرم بیرون! هم یکم در مورد آینده صحبت کنیم هم این که خونه ای که به امید خدا قراره توش ساکن بشیم رو بهش نشون بدم. شما اجازه می دین؟

مامان نگاهش را مابین من و وحید چرخاند و با یک مکث تقریبا طولانی، بی میل و ناراضی، پر چادرش را جلو کشید و گفت:

_ چی بگم والا! اجازه بدین حاج آقا بیان، تا ببینیم چی میشه.

وحید با آرامش پا روی پا انداخت و گفت:

_ من با حاج آقا قبل از اومدن به اینجا صحبت کردم، مخالفتی نکردن. فقط گفتن از شما هم اجازه بگیرم.

قشنگ مامان را در رودربایستی کامل قرار داد و مامان هم بخاطر احترامی که برای او قائل بود، رضایت داد؛ اما نه به همین سادگی...بعد از این که حاضر و آماده با کیف و گوشی از اتاق بیرون آمدم، مامان رو به وحید کاملا جدی گفت:

_ پسرم فقط دیر نکنین! تا قبل از ساعت نه شب برسونش خونه!

وحید دست روی چشمش گذاشت و گفت:

_اطاعت امر حاج خانوم!

به محض این که کنارش نشستم، دستش را جلو آورد و دستم را گرفت. تلاشی نکردم که دستم را بیرون بکشم. فقط لبخند زدم و به روبه رو چشم دوختم. برخلاف همیشه انگار کسل بود. با صدایش سرچرخاندم.

_همیشه بدون چادر میای جلوی همه؟

گیج نگاهش کردم. چند ثانیه طول کشید تا دستم بیاید، منظورش چیست. اخم کردم و گفتم:

_ نه! فقط چون فکر کردم الان شما بهم محرمی، نخواستم باعث معذب شدن شما و خودم بشم...

دنده را عوض کرد و بیشتر گاز داد و گفت:

_ خوبه...برای من مشکلی نیست! فقط خواستم حواست باشه یهو جلوی خونوادم اینجوری نیای! آخه اونا رو این مدل لباس پوشیدن نامحرم حساسن جلوی!

لجم گرفت و بیشتر از آن، ناراحت شدم. دلخور نگاهش کردم و گفتم:

_خودم اینقدر شعورم می رسه که کجا چی بپوشم!

دستم را به لبش نزدیک کرد و بوسید و گفت:

_اون که صدالبته خانوم خونم!

بااین بوسه هم، حرفش از دلم درنیامد. نغمه وضع پوشش بد بود، یا منی که تا به حال نگذاشته بودم هیچ نامحرمی تاری از مویم را ببیند؟

مغموم به خیابان زل زدم. اصلا هم قصد شکستن سکوت بینمان را نداشتم. وحید که پکر شدنم را دید، لپم را کشید و گفت:

_این جوری نباش دیگه...اخمات چرا تو همه آخه؟

زیر لب گفتم:

_هیچی...همین جوری!

خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم که نگذاشت و دست ظریفم را در حصار پنجه های قوی اش اسیر کرد.

_ بدم میاد میگی هیچی و اخلاقت صددرجه برخلاف حرفته! یه کاری نکن، ببرمت یه جای خلوت اونقدر بوست کنم تا جیغت دربیادا!

جمله اش را با شوخی گفت؛ اما حس کردم که این شوخی، جدی ترین حرفی بود که از دهانش در آمد. دیگر تقلا نکردم که دستم را بکشم و به همان قفل سخت و سخت دور مچم، راضی شدم. با پیچیدن غیر منتظره ی ماشین در یک فرعی خلوت و تقریبا بی تردد، حواسم جمع شد. به نیم رخ جدی اش نگاه کردم وهمانطور دلخور پرسیدم:

_کجا داری میری؟

بدون این که نگاهم کند، گفت:

فکر کنم گفتم که اگه همینطور این سکوت و دلخوریت رو ادامه _
!بدی چی میشه

:چشم درشت کردم و گفتم

شوخی می کنی دیگه، نه؟_

:نیم نگاهم کرد و با پوزخندی غلیظ سری تکان داد و گفت

.تو اینطوری فکر کن_

سرعتش سرسام آور شد. ترجیح دادم سکوت کنم، تا هرچه زودتر دست از این شوخی مسخره بردارد. به جاده ی خاکی ای که پیچید، فهمیدم وحید هیچ وقت حرفش دوتا نمی شود. اصلا من نمی توانستم هیچ وقت شوخی و جدی حرف های این بشر را از هم تشخیص دهم. با حرص روبه روی یک دشت پر از درخت بید و چنار روی ترمز زد و قبل از این که بتوانم عکس العملی نشان دهم قفل در را زد. ترسیده از این کار، کمی در خود جمع شدم و با چشمانی که دودو می زد گفتم:

چرا اومدی این جا؟ این کارات چه معنی میده وحید؟_

02.08.19 10:06]

92

به سمتم چرخید و دست به سینه به در تکیه داد. چهره ی جدی اش خیال رامش نداشت. نفس عمیقی کشید و گفت:

وقتی میگم بغ نکن، یعنی حرف گوش بده و اخمات رو باز کن! _ وقتی میگم از آدمای یه دنده و چموش بیزارم، یعنی بیزارم! وقتی میگم می برمت یه جایی که دست هیچ کس بهت نرسه، مطمئن باش این کار رو می کنم، از هیچکیم نمی ترسم! وقتی میگم بوست می کنم، حتم داشته باش که حرف وحید، حرفه!

درمقابل چشمان وق زده ام، خودش را آرام به سمتم کشید و در یک حرکت غافلگیرانه صندلی ماشین را خواباند. جیغی کشیدم و به صورت خوابیده روی صندلی پرت شدم. خودش را به من نزدیک کرد و سرش را در گودی گردنم گذاشت و نفس عمیقی کشید. شانه هایی که بی هیچ ابایی می لرزید را در آغوش کشید. هق زدم و گفتم:

_اذیتم نکن!

کنار گوشم زمزمه کرد:

_ هیششش! نترس غزالم! نترس...هیچکی بیشتر از من دوستت نداره!

شال پس رفته ام را کمی بیشتر عقب زد و جایی زیر گلویم را بوسید. بعد سراغ چشمان پر از اشکم آمد و نه یک بار که چندین بار از عمق وجود آنها را بوسید و عاقبت کمی سرش را عقب برد و لبخند زد. چانه ام را لمس کرد و گفت:

_وقتی اینجوری مظلوم میشی، می خوام واست بمیرم غزال!

آنقدر سر و صورتم را غرق بوسه کرد که عشق به ترس غلبه کرد. حرارت بدنش از همان نزدیکی با وجود بلوز آستین دارش کاملا مشهود بود. گرمای تنش به تن من هم نفوذ کرد و ریشه ی جانم را گرفت. اگر این عشق نبود، پس چه بود؟ بعد از یک عشقبازی به روش خاص وحید و عزیزم و جانم گفتن هایی که مدام کنار گوشم زمزمه کرد، کنار کشید و با پشت دست رد رژ لب صورتی رنگم را از روی لب هایش پاک کرد. این قلب بی زبان، داشت از جا در می آمد...این قلب بیچاره داشت از آتش این نزدیکی می سوخت. وحید آدم اتفاقات غیر منتظره بود...وحید یک موجود پیچیده ی غیرقابل پیش بینی بود که برای حرکت بعدی اش هیچ حدسی نمی توانستم بزنم. تا به خانه ای که قرار بود نشانم بدهد، برسیم، میان عقل و دلم جنگی نابرابر سر گرفت. جنگی که هیچ کدام پیروز میدان نبود. عقل ساز خودش را می زد و دل ساز خودش را...در این میان مدام به خودم می گفتم آخرش که چه؟ وحید محرمم شده است و اگر همین بوسه ها و قربان صدقه رفتن ها نباشد پس من و او به چه چیز دلمان را خوش کنیم؟

با توقف ماشین، دست از خوددرگیری برداشتم و به وحید که کیفش حسابی کوک شده بود، نگاه کردم. به ساختمان دوطبقه ای که

جلوی در فرفوژه ای سفید رنگش پارک کرده بوداشاره کرد و باذوق گفت:

_این جا خونمونه!

[02.08.19 10:07

93

شوقش من را هم به وجد آورد. پیاده شدم و نگاهی دقیق به بنای ساختمان انداختم. نمای زیبایی داشت. سنگ های گرانیتی سفید و سیاه از بالا تا پایین به ساختمان زینت داده بود. دست دور شانه ام انداخت و گفت:

_اینجوری مشخص نیست که قشنگه یانه...بریم تو!

کلید به در انداخت و بازش کرد. کنار ایستاد و با دست به حیاط اشاره کرد و گفت:

_برو تو عزیزم!

پا داخل حیاط نچندان بزرگش گذاشتم. حیاطی که بدون باغچه تماما با موزاییک پر شده بود. از فضای به شدت لخت حیاط،ناخوداگاه اخم کردم. همین طور که به سمت ساختمان می رفتیم، وحید توضیح داد:

_ این جا رو سه، چهار سال پیش ساختیم...پایین مال منه و بالا برای نوید! البته من پایین رو تمام مبله کردم و خالی نیست! چون هرازگاهی بخاطر نزدیک بودن اینجا به طلافروشی از شدت خستگی یه راست میام همین جا...

در ورودی را باز کرد و منتظر شد وارد هال شوم. کفش هایم را گوشه ای جفت کرده گذاشتم و به هال رفتم. برخلاف حیاط، خانه زیادی بزرگ بود. هالی که به تنهایی چهار فرش دوازده متری می خورد و با یک دست مبل راحتی و یک دست کاناپه ی سفید مشکی پر شده بود. سه اتاق خواب دلباز و یک پذیرایی که به اندازه ی هال وسعت داشت. دهانم باز ماند. وحید تمام خانه را پر کرده بود. از یخچال فریزر و هود گرفته تا مبل های استیل و سلطنتی در پذیرایی! سرویس خواب هر اتاق هم که مجزا بود. در آخرین اتاق که مابین دو اتاق دیگر بود را باز کردم و به داخلش سرکی کشیدم.

_ خوشت میاد؟ این جا قراره اتاق خوابمون بشه!

گر گرفتم...لب گزیدم و بی توجه به نفس های داغش، به سرعت در را بستم و به هال برگشتم.

از سلیقه ای که برای چیدمان خانه به خرج داده بود، خوشم آمد.

با شگفتی به اویی که تکیه به دیوار، دست به سینه نگاهم می کرد گفتم:

_باورم نمیشه! این چیدمان و اینهمه سلیقه برای یه مرد باشه!

تک خنده ای کرد که دلم هوایی شد. تکیه از دیوار گرفت و گفت:

_در خوش سلیقگی من شک نکن! کافیه یه نگاه تو آینه به خودت بندازی تا ببینی من چقدر خوش سلیقم...همیشه چیزای خوب و خاص برای منِ!

اگر بگویم دلم زیر و رو شد، دروغ نگفته ام. به مبل ها اشاره کرد و گفت:

_یکم بشین...

شتاب زده گفتم:

_نه دیگه...بریم می ترسم دیر بشه!

با اشاره ای چشمی، به ساعت دیواری بالای سرم گفت:

_دیرت نمیشه! ساعت هنوز هفتم نشده!

موبایلش را روی میز گذاشت و گفت:

_میرم یه آبی به دست و صورتم بزنم. یکم استراحت کنی بد نیست!

چشمکی زد و ادامه داد:

_می ترسم بیشتر وایسم نگاهت کنم، اونوقت قول نمیدم صحیح و سالم به خونوادت تحویلت بدم.

معترض صدایش زدم که قهقهه ای زد و با یک بغل کردن کوتاه و احساسی فاصله گرفت و بوسه ای روی سرم کاشت و گفت:

_ تو یخچال همه چی هست، تا بر می گردم، از خودت پذیرایی کن! این جا خونه ی خودته...پس تعارف نکن!

سری تکان دادم. دستش را با لمس طولانی کمرم جدا کرد و به سمت سرویس بهداشتی رفت. با رفتنش عضلات تنم شل شد. کیفم را روی مبل گذاشتم و خواستم به سمت پنجره ها بروم که یک لحظه چشمم به صفحه ی روشن گوشی وحید افتاد. اول خواستم بی توجه رد شوم؛ اما با کمی مکث متوجه اسم خودم در متن پیام شدم. کمی روی میز خم شدم و مردد گوشی اش را به دست گرفتم. صدای شیر آب می آمد. هول آیکون بدون قفل را کشیدم و وارد صندوق پیام هایش شدم. نام کاوه و پیامی که تازه برایش ارسال کرده بود، عجیب توی چشم می زد. با دستانی لرزان، پیام را باز کردم، که ای کاش باز نمی کردم.

[02.08.19 10:07

متن پیام را که خواندم، دنیا دور سرم چرخید و خانه پیش چشمانم تیره و تار شد.

_ وحید غزال دختر خوبیه! دست بردار از این موش و گربه بازی...به حرمت رفاقتمون تاالان غلط اضافه کردم با چندتاشماره مزاحمش شدم؛ اما دیگه من نیستم. بسه هرچی حرف مفت زدی و منم گوش کردم."

بی فروغ به راهرویی که دستشویی آنجا بود نگاه کردم و با چانه ای که می لرزید، با بغضی گلوگیر و قلبی شکسته، پیام های بالاترش را به سرعت خواندم. پیام هایی که همگی یک محتوا داشت و آن شک وحید به من و امتحان کردن من از سمت کاوه بود.

همیشه هم خبردار بودن از همه چیز خوب و خوش نیست...و بالعکس گاهی بسان کبک سر در برف داشتن هم عاقبت خوبی ندارد. کجا خوانده بودم که آدم ها، گاهی یک لحظه، با یک خبر، بایک نگاه و یا بایک اتفاق، می میرند؟ مرگ من همان مرگ آرزوها بود. انگار من را بالای یک برج بلند بردند و از همان جا به پایین پرتم کردند. همان طور مبهوت، گوشی به دست مانده بودم که وحید خنده کنان از راهرو بیرون آمد. رنگ و رویم را که دید، خنده اش کم کم جمع شد و مشکوک پرسید:

_چی شده؟

نگاه گرفتم و به گوشی زل زدم. رد نگاهم را گرفت و گوشی را که در دستم دید، رنگ از رخش پرید و شتابان خودش را به من رساند وگوشی را از منی که انگار طلسم شده بودم گرفت و بعد از چند ثانیه، "وای"زیر لبی که از سر عجز گفته بود را شنیدم. دستش را به سمت صورتم آورد که سرم را عقب بردم و نگاه تو خالی ام را حواله اش کردم. سیبک گلویش بالا و پایین شد. پوزخندی تلخ زدم و آرام گفتم:

_دنبالم نیا!

کیفم را چنگ زدم و بی توجه به او که مدام و پشت سرهم صدایم می زد، از در خانه بیرون رفتم.

غزال! غزال جانم...صبر کن! جون مامانت صبر کن! بذار _ توضیح بدم.

اما من در سکوتی دردناک کفش هایم را به پا کردم و از حیاط بیرون رفتم. آنقدر گیج و منگ بودم که نفهمیدم کجا بروم. از پشت سرم صدای قدم هایش می آمد و همین باعث شد به پاهایم زور بیشتری بدهم و تا می توانم بدوم. به سرعت وسط خیابان رفتم و همان لحظه صدای بوق موتورسیکلتی که از روبه رو می آمد، با جیغ از سرترس من و فریاد وحید، یکی شد. محکم به زمین خوردم و گرمای خونی که از کنار پیشانی ام راه باز کرد را حس کردم. آخرین تصویر، چهره ی پراز وحشت وحیدی بود که بالای سرم رسید و بعد از آن چشمانم بسته شد و هیچ چیز نفهمیدم.

02.08.19 10:07]

94

با دردی که در سرم پیچید، پلک های سنگینم را باز کردم. ناله وار گفتم:

_سرم...آخ!

تصویر مامان را تار می دیدم.

_ الهی بمیره مادرت! آخه تو وسط خیابون چیکار می کردی؟

دستم را آرام روی سرم گذاشتم. گیج و منگ بودم. کمی به اطراف نگاه کردم و متوجه شدم در بیمارستانم. چندین بار پلک زدم تا دیدم واضح شد. گلویم خشک شده بود. آرام لب زدم:

_آب...

مامان شتاب زده، دستمال تمیزی را مرطوب کرد و روی لب هایم کشید و دلسوزانه گفت:

_فعلا نمی تونی چیزی بخوری عزیزمادر!

دست روی سرم کشیدم و باندی که دور تا دور سرم پیچیده شده بود را لمس کردم. لب های مرطوبم را از شدت درد گاز گرفتم و به اطراف نگاه کردم. انگار مامان فهمید دنبال چه کسی می گردم، که با همان لحن ناراحت و دلسوزانه گفت:

_آقا وحید همین الان رفت با دکتر حرف بزنه...میاد الان!

کنارم روی تخت نشست و دستی به سرم کشید و پراز بغض گفت:

_ رفتی وسط خیابون نباید اطرافت رو نگاه کنی؟ اگه وحید نبود که به دادت برسه، من باید چه خاکی تو سرم می ریختم؟ وسط

خیابون رفتی چیکار هان؟ هرچی که از وحید پرسیدم اونقدر آشفته بود که نتونست جواب بده، خودت لااقل بگو!

رو گرفتم و سکوت کردم. چه شده بود؟ ویرانی کاخ آرزوهایم را به چشم دیده بودم. چه شده بود؟ وحید از سر شک کسی را اجیر کرده بود مزاحمم شود و ازاین ننگ بالاتر برایم نبود. همه ی این ها در سرم تابید، نه روی زبانم. به جای این حرف ها، یک مشت خزعبل به خورد مامان دادم، تا آرام بگیرد. باصدایی گرفته، آرام گفتم:

_ خودم مقصر بودم، از خونه ی وحید که اومدیم بیرون، سرم تو گوشی بود، رفتم توخیابون و موتور رو ندیدم.

مامان زودباورم پر چادرش را جلو کشید و حرصی لب زد:

_ ای الهی کارخونه ی این ماسماسکا آتیش بگیره که آتیش انداخته تو خونه، زندگی مردم!

آه کشیدم و حرفی نزدم. مامان بود دیگر...مامان خم شد و پیشانی ام را نرم بوسید و گفت:

_ باباتم همراه وحیدِ! به همه خبردادم؛ اما گفتم نیان بیمارستان، تا ببریمت خونه. دورت خلوت باشه بهتره!

لبخندخشکی برای خالی نبودن عریضه زدم و چشم بستم. مسکن ها آنقدر قوی بود که مدام پلک هایم روی هم بیفتد. با صدای پس رفتن پرده ی جلوی تخت، چشمان خمارم را به روبه رو دوختم.
پرستارجوانی به همراه بابا و وحید نزدیکم شدند. پرستار بالای

سرم آمد و مشغول چک کردن سرم وصل شده به دستم شد و در همان حال گفت:

چطوری خوشگل خانوم؟_

لبخند پر دردی زدم و گفتم:

سرم درد می کنه_!

مهربان گفت:

طبیعیه دخترخوب، سرت شکسته عزیزم_!

متاسفانه نه حافظه ام کم شده بود، نه ضربه ی مغزی شده بودم که ندانم چه شده است. پرستار چشمکی به دور از چشم بابا به من زد و گفت:

بی هوش که بودی، عاشق دل خستت، کل بیمارستان رو گذاشت رو سرش! بی هوشیت دراثرترس وشوکی بود که بهت وارد شده، خداروشکر الان وضعیتت بهتره...

سنگینی نگاه وحید را حس می کردم؛ اما پای دلم را قلم کردم که هرز نرود.

بابا تسبیحش را چرخاند و از ته دل گفت:

خدایا شکرت_!

پرستار مسکنی داخل سرمم تزریق کرد و گفت:

امشب هم محض احتیاط این جا می مونه، به امید خدا فردا مرخصه! یه نفر فقط می تونه پیشش بمونه_...

:زودتر از همه، وحید گفت

!من پیشش هستم خانوم پرستار_

:پرستار، سری تکان داد و گفت

...توی اورژانس همراه مرد، منعی نداره_

پرستار رفت و بابا رو به وحیدی که زیادی از حد مظلوم شده بود، :گفت

راضی به زحمتت نیستم آقاوحید! شما برو خونه استراحت کن، _
!دیروقتم هست...حاج خانوم پیشش می مونه

02.08.19 10:08]

95

:وحید مصمم رو به بابا گفت

وظیفمه! غزال خانوم برای من رحمته، نه زحمت! اجازه بدین _
من پیشش بمونم! هم حاج خانوم از سر شب سرپان و هم
شما...برید خونه خستگی در کنین، منم قول میدم تاصبح بالای سر
.غزال خانوم چشم روهم نذارم

چقدر دلم ندیدنش را می خواست؛ اما فرار راه چاره نبود. حس می کردم باید حرف هایم را توی صورتش بکوبم تا دلم خنک شود. بابا دستی به ریش هایش کشید و گفت:

_ خیلی خب! پس حاج خانوم رو می رسونم خونه و خودم برمی گردم!

این یعنی، حرف اضافه و اصرار بیجا موقوف! مامان معترض خواست که کنارم بماند، ولی من متقاعدش کردم که حالم بهتر است؛ اگر چه که اوضاع قلب ترک خورده ام، تعریفی نداشت. با رفتن بابا و مامان، وحید صندلی ای که با فاصله از تخت بود را برداشت و درست کنارم گذاشت. با خستگی روی صندلی نشست و دم عمیقی گرفت.

_ خوبی؟

مصرانه به روبه رو زل زده بودم. جوابش پوزخندی تلخ بود. خواستم بگویم بهتر از این هم مگر می شود؟ آرنج های خراش برداشته، زانوهای زخمی و بخیه خورده و سرشکسته ام، خبر از حال خوبم دارد؛ ولی زبانم را غلاف کردم و همچنان مهر سکوت به لبانم زدم. از گوشه ی چشم دیدم که کلافه نگاهم می کند. دستی لابه لای موهای مجعدش برد و گفت:

_ الان وقت مناسبی برای حرف زدن نیست؛ ولی چاره ای نداری که گوش کنی! من رو ببخش غزال!

گلویم از شدت بغض ورم کرد. دقیقا چه چیز را می بخشیدم؟ کارش را می بخشیدم، یا آن پیام هایی که از بی اعتمادی نسبت به من گفته بود؛ کدامش را؟

خودخواهی اش حد و مرز نداشت. آرام روی تخت زد و گفت:

_من رو نگاه!

بی میل سرچرخاندم که در عسلی چشمانش غوطه ور شدم. مردمک های لرزانش را میخکوب چهره ی رنگ و رو رفته ام کرد و گفت:

_به من دونم خریت کردم! می دونم ناراحتی؛ اما امون بده... حرمت همین دوماهی که مهرت به دلم نشسته، یه فرصت بده! فقط یه فرصت!

چشمانم را یک دور روی چهره ی پریشانش چرخاندم و بالاخره، فقل لب هایم را باز کردم:

_رو چه حسابی؟

خودش را کمی جلو کشید و دستم را گرفت. پشت دستم را بوسید و گفت:

_رو حساب عشقی که بهت دارم...رو حساب حسی که بهم داری!

خب در اصل سوز دلم بااین حرف ها نخوابید؛ اما کمی آرام تر شدم. قلبم از شدت ناراحتی داشت می ترکید. با بغض لب زدم:

_چطور تونستی اینجوری بازیم بدی؟ من کجا پام رو کج گذاشته بودم که حالا بخوام جواب پس بدم؟ هان کجا؟

چشمانش را چند ثانیه بست و وقتی باز کرد، رگه های قرمز لابه لای شهد شیرین نگاهش توی چشم می زد. انگار زور می زد که گریه نکند. با همان لحن گفت:

_ تو کاری نکردی...فقط من می خواستم اعتمادم بهت صد برابر بشه که شد...من دوستت دارم، به هر کی و هرچی می پرستی قسم! به جون مامانم، به مرگ خودم! غزال من بدم میومد از دختر سبک سر...می دونم کارم اشتباه بوده، فقط قصدم این بود دلم قرص تر بشه، که شد!

بلند شد روی تخت نشست و پیشانی ام را بوسید و بی قرار لب زد:

_ به خدا داشتم سکته می کردم...تو تموم دنیای منی! حالا...حالا می بخشیم؟ آره من رو می بخشی غزالم؟

خب در اصل بی انصافی بود نخواستنش! من عاشق آن میم مالکیتی بودم که آخر اسمم وصل می کرد. چطور می توانستم نبودنش را برای دیگران که هیچ، برای دل خودم توجیه کنم؟ رو گرفتم و چشم بستم. عقلم نهیب می زد که کارش گناه کمی نبود و دل توجیه می کرد که خب مگر چه شده؟ مابین سکوت دردناکی که با عقل و احساساتم دست به یقه بودم، گهگاهی وحید بوسه ای عمیق به پیشانی ام می زد و یا دستم را نرم می فشرد و همین ابراز وجودش بود که باعث شد، عقلم به حرف دلم راه بیاید...بعد از حدود بیست دقیقه، چشمانم را باز کردم و رو به اویی که هنوز از نگاه کردن به جزء جزء صورتم دست نکشیده بود، با تن صدایی تحلیل رفته در اثر مسکن ها، گفتم:

!فقط یه فرصت_

و دیدم که چگونه چشمانش چلچراغ شد. دستم را رها نکرد و با خیال راحت روی صندلی نشست. نمی دانم بخاطر حضور وحید بود، یا آن مسکن های خواب آور که درد سر شکسته ام فراموشم شد. در سکوت خیره اش شدم که روی دستم بوسه های ریز و درشت می کاشت و در دل با خود نجوا کردم:

"تو بخشکان ریشه ی محکم تردید را،

باقی اش بامن!

...بی خیال تمام دلزدگی ها"

02.08.19 10:08]

96

سرسام گرفته از دست یکی به دو کردن های کمیل و سپیده، از اتاق مشترک فرزانه و سپیده بی صدا بیرون زدم. سری برای نگهبان خواب آلود هتل کوچک و جمع وجوری که همه ی اتاق هایش به شکل سوئیت بود، تکان دادم و از در شیشه ای رد شدم.

دیشب آخرین شب بودنمان در شیراز بود. اعتراف می کنم که این مسافرت چند روزه، با وجود دیوانه بازی های حامد، عجیب به دلم چسبید. لبخندی به روی لبم نشست و به پارک کوچکی که درست روبه روی هتل بود، رفتم. هتلی که برای یک شب در شهری که در مسیر برگشتمان بود، برای راحتی خیال خودم از وجود مکانی امن دراختیار دخترها، رزرو کرده بودم. روی یکی از نیمکت ها نشستم و دو دستم را بازکردم. سرم را بالا گرفتم و به آسمان مهتابی نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم از سکوت نیمه شب بهره ببرم. در حال و هوای خودم بودم و گهگاه به خیابان خلوت چشم می دوختم.

_پیس...پیس!

ابروهایم از صدایی که شنیدم بالا پرید. به اطراف نگاه کردم و به تصور این که شاید دچار توهم شده ام، پا روی پا انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

_هیِ...آق مندس! (مهندس)

این بار با صدایی درست پشت سرم، از جا پریدم و به سرعت برگشتم. در آن تاریکی هیچ چیز پیدا نبود. اخم کردم و گفتم:

_کی اونجاست؟

جسمی از لابه لای شمشادها بیرون آمد. خودش را به زیر نور زیاد چراغ رساند و آن موقع بود که تازه توانستم آن سایه ی شبیه به شبح را ببینم. به سرتاپایش نگاه کردم. زنی میان سال، لابه لای لباس هایی کهنه گم شده بود. در آن گرمای جهنمی پوتین های پاره

ای به پا داشت که من حتی از تصور به پا کردنشان هم، پاهایم سوخت. کمی جلو آمد و بیخود و بی جهت خندید و گفت:

_نترس مندس!

بادقت نگاهم کرد و نیشش شل تر شد.

_ چی می خوای؟ حوری، پری، زری، نخود، شیشه، هاع، کدومش؟

دندان های زرد یک در میان پوسیده و خرابش، باعث مچاله شدن صورتم شد. گر گرفته از سوالش، آب دهانم را بی سروصدا قورت دادم. اگرچه که من یک مرد تنومند در مقابل این زن لاجان بودم؛ اما احتیاط شرط عقل بود. محتاط گفتم:

_چیزی نمی خوام! فقط داشتم این جا کمی هوا می خوردم!

قیافه اش داغان و بدتر از آن کثیف بود. "نچ"غلیظی از لابه لای لب های متورم و کبودش بیرون زد.

_اومدی و نسازی! د نشد دیگه!

جلو تر آمد. بوی عرق تند و تیزش مشامم را آزرد. سعی کردم منقطع و کوتاه نفس بکشم. چوب چشک و بلندی که دستش بود را بالا آورد و روی شانه ام گذاشت. دورم چرخی زد و گفت:

_مال اینورا نیسی، نه؟!

جمله اش بیشتر شبیه یک خبربود تا سوال از من! سری به نشانه ی تصدیق حرفش تکان دادم. چه گیری افتاده بودم نصفه شبی! اصلا به من خلوت کردن نیامده بود. نیش خندی زد و گفت:

_قیافتم می زنه مال این صُوبتا نیسی!

سرش را کمی به گوشم نزدیک کرد. قدش کوتاه بود و مجبور شد روی انگشتان پایش بایستد. آرام با لحنی مشمئز کننده کنار گوشم لب زد:

_جون تو، بد تیکه ای هسی!

سرش را عقب کشید. ابروهای نازکش که به طرز اغراق آمیزی روبه بالا طرح زده بود را بالا انداخت و خیره در چشمان گرد شده ام لب زد:

_ولی محض خاطرت، چون خیلی خوش تیپی، یه حوری آک می ذارم واست کنار، حله؟ فقط شیتیل مایادت نره!

خون جلوی چشمانم را گرفت. این کج فهم بی درک، پیش خودش چه فکر کرده بود؟ محکم هولش دادم. نتوانست خودش را کنترل کند و به زمین خورد. حالم از او و چون اویی که شرافت را پیش چشمان کاسه لیسانی بی غیرت مفت و مسلم حراج می کردند، بهم می خورد. آب دهانم را کنارش تف کردم وبا غیظ دادزدم گفتم:

_گمشو زنیکه!

اخم نکرد هیچ، تازه به خندیدنش ادامه داد. با صدای پاهایی که درست به سمتم می آمد، از چشمان به شدت براق و آن پوزخند عجیبش رو گرفتم و برگشتم.

02.08.19 10:09]

با دیدن دو سایه ی بلند و تنومندی که به سرعت نزدیکم می شدند، ترسیدم و نفس نفس زنان عقب رفتم. در تاریک و روشنی پارک که برق چاقوی درون دستشان را دیدم، کارم را تمام شده فرض کردم. خواستم فرار کنم؛ اما تا به خودم بیایم، یکی از آن ها پشت سرم بود و دیگری رو به رویم. یک لحظه به سمت همان زن برگشتم. سرپا شده بود و مرموزانه نگاهم می کرد. حدس این که آن دو مرد همراه همین زن باشند، کار چندان سختی نبود. مردی که در تیر رس نگاهم بود، چاقورا بالا آورد و در چند قدمی ام ایستاد. صدایش خشک و زمخت بود.

_داشتی چه گ...ی می خوردی بالا شَری؟ (بالاشهری)

ابرو درهم کشیدم. زن آرام آرام آمد و شانه به شانه ی مرد، دقیقا جلوی من ایستاد. نیشخندی زد که تمام سی و دو دندان پوسیده و کرم زده اش، نمایان شد. چوبش را روی سنگ فرش کوبید و گفت:

_ از مادر زاده نشده اونی که بخواد اختر رو به زمین بزنه! حالا که تو زدی، گور خودت رو کندی!

:اشاره ای به مرد کنار دستش انداخت و گفت

خط خطیش نکنین! فقط یه گوشمالیش بدین تا حساب کار دسش _ بیاد؛ که هرکی با اختر در افتاد چی؟

:هر دو مرد یک صدا گفتند

!ور افتاد_

گفتند و هر سه نفر احمقانه به حرف خودشان خندیدند. دستم مشت شد. من بیدی نبودم که با این بادها بلرزم! موقعیتم از شب هایی که مثل سگ از ترس روی تخت چوبی زندان می لرزیدم که بدتر نبود، بود؟

:اختر کنار رفت و به همانی که پشت سرم بود اشاره کرد و گفت

.اصخر! بی سر و صدا نفلش کنین، یه وخ برامون دردسر نشه_

به قطع اگر من را هم می کشتند، هیچ کس نمی فهمید. باید یک جایی آن دان دوی تکواندو به کارم می آمد دیگر...درست است، حدود چهار ماهی می شد که تمرین نداشتم؛ اما هنوز هم می توانستم حرکات را به درستی انجام دهم. به پشت سر نگاه کردم. او آرام به سمتم آمد. دستان خالی از سلاح سردش، اعتماد به نفسم را بالا برد. به سمتم یورش آورد که گارد گرفتم، چرخیدم و محکم به زیر شکمش کوبیدم. فریاد کشید، دلش را گرفت و خم شد. تا به خودم بیایم، از پشت دستی دور گردنم پیچیده شد و محکم زمینم زد. دردی که در کمرم پیچید، ناله ام را بلند کرد. با وجود همان درد وحشتناک، دو دستم را به پاهای همانی که زمینم زده بود پیچاندم و هرچه قدرت داشتم در دستانم خالی کردم و زمینش زدم.

لامذهب ها، امان نمی دادند...تا می آمدم یکی را نقش زمین کنم، دیگری به سراغم می آمد. مدام فریاد می کشیدم و طلب کمک می کردم؛ اما مگر در آن وقت شب پرنده پر می زد که به کمکم بیاید؟ اختر هم که گوشه ای ایستاده بود و سیگارش را دود می کرد و مدام به آن دو نفر تشر می زد:

_ اصخر، اکبر د جون بکنین حیف نونا! الاناس که کل شهر رو خبردار کنه!

یکی از آن ها، که درست ندیدم اصغر بود یا اکبر، مشتی حواله ی صورتم کرد که جانم بالا آمد. گرمای خون را که از گوشه ی لبم بیرون زده بود حس کردم. دونفری به جان سر و صورتم افتادند...اگر یکی می زدم، دوتا خوردنم روی شاخش بود. روی زمین افتادم و مشت دیگر درست پای چشمم خورد. آخر من را چه به زد و خورد؟ ولی مگر می شد همانطور بایستم تا کتک بخورم؟ صدای شوم آن زن در سرم اکو شد. با چشمانی تار دیدم که بالای سرم آمد و لگدی به ساق پایم زد. لعنتی با آن همه لاغر بودنش، عجب قدرتی داشت.

_ خوردی؟ نوش جونت مندس! این واست میشه درس عبرت، که زر زر زیادی نکنی!

بعد هم آب دهانش را کنارم تف کرد و با اشاره به آن دو غول تشن، دوان از من دور شدند. من ماندم و جانی که داشت در می آمد. من ماندم و دردی که تمام تنم را گرفت...

02.08.19 10:10]
98

صدای گریه ی بی وقفه ی فرزانه و سپیده روی اعصابم بود. کمپرس یخی که نگهبان هتل برایم آورد را روی فک و زیر چشمم گذاشتم تا کمی از التهابش کم شود. از زمانی که درب و داغان خودم را به هتل رساندم، تازمانی که نگهبان هول و دستپاچه حامد را خبر کرد، درد ساق پا و کمر امانم را بریده بود. تمام تنم کوفته و له بود. نگهبان لیوان آب قند را به دست حامد داد و با لهجه گفت:

_سی چه رفتی پارک عامو؟

خواستم حرف بزنم که آخم بلند شد. با چهره ای درهم ناشی از درد گفتم:

_نمی...نمی دونستم امن نیست!

سری تکان داد و کلاهش را روی پیش خوان گذاشت و گفت:

ها ولک! شانس باهات یار بود عامو! خوش شانس بودی که _
!نکشتنت

حامد کنارم نشست و چانه ام را آرام گرفت و با دستمال مرطوبی که سپیده به دستش داد، زخم گوشه ی لبم را تمیز کرد و با غیظ
:گفت

نصف شبی سر قبر من رفته بودی؟ تو آدم نمیشی؟ چرا اینقدر _
کله خری آخه؟

مسئول پذیرش که جوانی لاغر اندام بود، با نگرانی بالای سرمان
:ایستاد و گفت

زنگ بزنم کلانتری؟_

سری به نشانه ی مخالفت بالاانداختم. در این شهر غریب شکایتم راه به جایی نمی برد هیچ، تازه عده ای را هم الاف خود می
:کردم. پسر جوان رو به نگهبان کرد و گفت

.آقای همتی شما برو سرکارت...من این جا هستم_

نگهبان چشمی گفت و از ما دور شد. جوان چشم در صورتم
.چرخاند و سری به تاسف تکان داد

خیلی شانس آوردین... این جا شهر کوچیکیه و دار و دسته ی _
اختر همه جای این شهر هستن. موقع رفتنتون نبودم، وگرنه منعتون می کردم از بیرون رفتن! این جا از ساعت ده شب به بعد هیچکس جرات نمی کنه از خونش پیاده و تنها بیرون بره! خودش و نوچه هاش آدمای خطرناکین...هیچکسی هم حریفشون نیست!

کسیم جرات نداره ازشون شکایت کنه؛ چون یا طرف رو می زنن می کشن، یا تهدیدش می کنن تا سکوت کنه!

چهره ی مچاله از دردم را از دست حامد دور کردم. به راستی که چه شانسی آورده بودم. حامد رو به فرزانه که چشمانش دوکاسه ی خون شده بود گفت:

فرزانه خانوم شما با سپیده و کمیل برید بالا من خودم فرهاد رو _ می برم یه درمونگاهی جایی...

دست روی دستش گذاشتم و گفتم:

نمی خواد! همه می ریم استراحت می کنیم، صبح زودم راه _ میفتیم که تا عصر خونه باشیم!

به اعتراض جمعیشان بها ندادم و با کمک کمیل و حامد از جا بلند شدم. آخرش نه حرف من شد و نه حرف آن ها...قرار شد به محض این که به شهر خودمان رسیدیم، یک راست به اولین بیمارستان و یا درمانگاه برویم. بعدازاذان صبح، وسایلمان را جمع کردیم، اتاق هارا تحویل دادیم و به راه افتادیم. بماند که فرزانه به جای من، مسئولیت رانندگی را به عهده گرفت و آنقدر اوضاع دست فرمانش افتضاح بود که با هرترمزی که می گرفت، دل و روده ام تا حلقم می آمد. به شهر خودمان که رسیدیم، تقریبا نفس راحتی کشیدم. درد کمرم کمتر شده بود؛ اما دست و پاهایم عجیب تیر می کشید. فرزانه درست پشت سر حامد در مسیری که حدس می زدم، به بیمارستان ختم شود، با احتیاط می راند.

ده دقیقه ی بعد، جلوی بیمارستان پارک کرد و خودش پیاده شد.
خواستم پهلو به پهلو شوم که ناله ام بلند شد. با هزار مصیبت وزنم را روی شانه های حامد انداختم. فرزانه رو به کمیل گفت:

_بدو برو واسه دایی یه ویلچر بیار!

خواستم مخالفت کنم که حامد با یک "خفه شو" دهانم را بست.
کمیل که برگشت آرام روی ویلچری که آورده بود نشستم و از درد استخوان ها لب گزیدم. حامد پشت سرم ایستاد و خودش حائل دار ویلچر شد. به محوطه رسیدیم، دیدم فرزانه ای که یک قدم از من جلوتر بود، نگاهش میخکوب در شیشه ای منتهی به اورژانس شده است. رد نگاهش را گرفتم و باز هم به دو گوی قهوه ای رنگی که خوش حالت بودنشان عجیب توی سرم حکاکی شده بود، رسیدم. با وجود درد در اعضا تنم، همین نگاه محجوبانه ی آشنا به ناکجاآباد کافی بود، که دست و دلم بلرزد.

02.08.19 10:10]
99

:حامد رو به فرزانه ای که میخکوب شده بود، گفت

فرزانه خانوم، چیزی شده؟_

:فرزانه سری تکان داد و آرام لب زد

!احتمالا_

کنجکاوانه به حرکات فرزانه چشم دوختم. کنارمان گام برداشت. درست در دو قدمی به صاحب آن چشمان خوش حالت که رسیدیم، :فرزانه ایستاد، رو به آن ها کرد و گفت

!سلام...ببخشید خانوم _

با صدای فرزانه هرچهارنفرشان ایستادند. اول سر زن میان سالی که دست زیر بغلش انداخت بود، به سمتمان چرخید و سپس او بود که با سرباندا‌ژ شده، نگاهش را بالا آورد و سوالی به فرزانه نگاه :کرد. فرزانه باهمان لحن پرسید

خانوم صبوری؟_

چشمان حامد گرد شد و سوالی به من نگاه کرد. شانه ای بالا انداختم و نگاهم ناخودآگاه به سمت همان پسرجوانی چرخید که بااخم هایی درهم و صورتی جدی، شانه به شانه ی دختر ایستاده بود و جم نمی خورد. انگار که ارث پدرش را خورده باشم به من چشم غره ای رفت و دست دختر را محکم گرفت. مردک وران پریش! دخترک بی جان سری به تایید تکان داد وباصدایی گرفته :پرسید

ببخشید من شما رو می شناسم؟_

فرزانه که گل از گلش شکفته بود، جلو رفت و آرام اورا درآغوش گرفت و باذوق رو به او و مادرش گفت:

_ مگه میشه صاحب این چشماازیادم بره؟ منم غزال،فرزانه احمدی! مدرسه ی محمدیه، باهم هم کلاس بودیم... روی یه نیمکت می نشستیم...از اول دبستان تا اول راهنمایی...یادت اومد؟

بعد یک نگاه کلی به سرتاپایش انداخت و ناراحت ادامه داد:

_ چه اتفاقی واست افتاده؟

پس اسمش غزال بود...چقدر این اسم به چشمانش می آمد! نگاهش رنگ آشنایی گرفت و با شور و شوق دستش را از دست پسر بیرون کشید و آرام دست فرزانه را فشرد و گفت:

_ وای باورم نمیشه! اصلا نشناختمت دختر! خیلی تغییر کردی...

دستش را روی باند کشید و با لبخندی کم عمق زمزمه کرد:

_ یه تصادف کوچیک داشتم.

فرزانه دوباره گونه اش را بوسید و برایش آرزوی سلامتی کرد، سپس سرخوشانه خندید و گفت:

_ درعوض تو اصلا تغییر نکردی...بعد این همه سال، وقتی جلوی دراورژانس دیدمت، از چشمات شناختمت! خیلی خوشحالم که پیدات کردم!

حامد آرام کنارم لب زد:

_ اوه اوه هندی شد که!

لبخند محوی زدم و یک لحظه نگاهم با نگاه اویی که باشرم به نشانه ی احترام برایمان سری تکان داد، گره خورد...قلبم محکم تر به دیواره ی سینه ام کوبید...من هنوز نمی دانستم آن پسرک چه نسبتی با غزال دارد. هرچند کاملا مشخص بود...چقدر ممنونشان بودم که بخاطر اوضاع و احوالم کنجکاوی نکردند و با توضیح حامد مبنی بر تصادف با ماشین، به ظاهر قانع شدند. مسخره بود؛ اما فرزانه حسابی گرم گفت و گو شد و بعد هم به سرعت یک به یکمان را معرفی کرد. طفلک جان نداشت روی پا بایستد.
اخطارگونه فرزانه را صدا زدم که بیشتر از این مزاحمشان نشویم.
لبخند کوچکی که روی صورت رنگ پریده اش نشست، به زیبایی اش افزود. غزال مرد میان سالی را که نگاهش بشدت پراز جذبه و درعین حال مهربان بود، را پدرش و آن زن چادری را مادرش معرفی کرد. با خجالت سمت پسرجوان چرخید و با دست به او اشاره کرد و گفت:

_ایشون هم نامزدم هستن، آقا وحید!

دل بیچاره ام یک لحظه از تکاپو افتاد...پس نامزد داشت. اگرچه که دانستنش در شب جشن فارغ التحصیلی دانشجوها و یا شب قدری که ناخوداگاه صدایشان را شنیده بودم، کار چندان سختی نبود؛ اما خب دل است دیگر...گاهی هوای نفهمیدن به سرش می زند!

آهم را در سینه خفه کردم و سرم را پایین انداختم. در مرامم نبود، چشم چرانی کنم ویاچشم به ناموس دیگری داشته باشم. نفهمیدم کی از ماخداحافظی کردند، حتی نفهمیدم کی فرزانه شماره اش را

گرفت...آنچه در سرم جولان می داد، این بود که نامزد داشت...و بدتر از آن جاماندن تصویر یک جفت تیله ی درشت قهوه ای رنگی بود که آدم دلش می خواست تا ابد در قهوه های تلخش غرق شود، حتی به غلط! ام آر آی انجام شد. کمرم آسیب جدی ای ندیده بود و فقط با چند روز استراحت خوب می شد. کبودی پای چشم و زخم کنار لبم هم با چند پماد و شست و شو قابل درمان بود. وقتی شب سرم را با درد در در تک تک اجزای تنم روی بالشت گذاشتم .تازه خوددرگیری خودش را نشان داد

این که غزال و آن پسرک تا کجا پیش رفته بودند، را نمی دانستم...چیزی که در سرم مانور اساسی می داد، این بود که غزال را به رفتارهای تنش دار وحید آگاه کنم. ولی باز باخودم می "گفتم"به تو چه مربوط؟

آه کشیدم و چشم بستم؛ اما با دیدن صورت غزال در عصر، به ضرب چشم باز کردم و کلافه نشستم. بلوز از تن کندم و فهمیدم درد اصلی، درد تن و بدنم نبود...دردی بود که انگار از عصر خوره وار به جانم افتاد. باوجودی که می دانستم از آن دیگری ست، با وجودی که بارها بعد از هر تصور از صورت شرمگینش، استغفرالله به لب آوردم؛ اما نشد، در وصف حال و روزم بیت ...معروفی را زیر لب نرانم که عجیب به اوضاع و احوالم می آمد

گویی دو چشم جادوی عباد فریب او"

"برچشم من به سحر ببستند خواب را

02.08.19 10:11]
100

دستم را سایبان سرم کردم و روی تخت نشستم. از صبح هرچقدر با افشین تماس گرفته بودیم، دردسترس نبود. به این بی خبری ها عادت کرده بودیم. بابا قرار بود ماه بعد برای کارهای اداری بازنشستگی اش باز مارا ترک کند و بعدش، خیال همه ی ما را راحت می کرد. بی توجه به غرغرهای سمانه و مامان بخاطر این که استراحت نمی کردم، روی تخت لم دادم و دست روی بانداژی که تازه عوض کرده بودم کشیدم. پنج بخیه کنار روی شقیقه ام جا خوش کرده بود. در تمام این چند روز، تنها نقطه ی عطفی که لابه لای حوادث پیدا کردم، دیدن فرزانه بود. فرزانه ای که در دوران مدرسه، تنها دوست و همراه صمیمی من بود؛ اما بعد از رفتنشان از محله ی ما، دیگر ندیدمش! و حالا بعد از اینهمه سال روبه رو شدن بااو، بهترین اتفاق بود. اگرچه که از بودن همان استاد خوش سیما و به قول مهسا، خوش صدا کنار فرزانه بشدت متعجب شدم؛ ولی دیدن فرزانه مهم تر از آنی بود که به رابطه ی دایی و خواهرزاده بودنشان کاری داشته باشم. با فکر به فرزانه و رفتار صمیمانه اش، لبخند روی صورتم نشست. از روز تصادف، تا

همین لحظه ای که روی تخت نشسته بودم، آنقدر فکر کردم، که حس می کردم هر آن مغزم متلاشی می شود و افکار بی سر و ته دست و پا درآورده، از سرم بیرون می ریزد. حاصل تمام این فکرها، یک شرط سفت و محکم بود. در این دوسه روز آنقدر به وحید بی اعتنایی کرده بودم که حرصش درآمده بود؛ اما به رو نمی آورد. اصلا بخاطر گفتن همان شرط بود، که توی حیاط در آن گرما، منتظر تماس وحید نشسته بودم. با لرزیدن موبایل درون دستم، از دو گنجشکی که لب باغچه از آب باریکه ی حوض کوچک، آب می خوردند، چشم برداشتم و به صفحه ی گوشی نگاه کردم. اسم وحید، روی صفحه افتاده بود. وحیدی که یک جانم پشت بند اسمش گذاشته بودم، تا بدانم او همیشه جان من است. نفس عمیقی کشیدم و تماس را برقرار کردم. صدایش که در گوشم پیچید، افسار دلم را سخت چسبیدم که مبادا در این موقعیت، هرز برود. طبق قاعده ی نانوشته ی این دوسه روز، خشک و سرد .جوابش را دادم؛ اگر چه که دلم داشت از اینهمه دوری می ترکید

بله؟_

:باحرارت گفت

غزالم؟ خوبی؟_

.لب گزیدم که در جوابش جان نگویم

...ممنونم_

وحید مغرور بود، آنقدر مغرور که همان معذرت خواهی پشت سرهمش در بیمارستان جای تعجب داشت. اخلاقش را از بر بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب می دانستم که سردی کلامم را درک می کند؛ اما به روی خودش نمی آورد. صدای سایش دندان هایش به گوشم رسید. نمی خواستم؛ اما خبیثانه نیشخند زدم و خونسرد گفتم:

_کاری داشتی؟

با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد و گفت:

_آره کارت داشتم، بیام دنبالت بریم بیرون، یکم هوا بخوری!

جمله اش خبری بود؛ نه سوالی! همین خودخواهی هایش بعضی وقت ها هم در چشمم عجیب عزیز بود. روی تخت خوابیدم و گوش را دست به دست کردم و گفتم:

_نه، قرار نیست بریم بیرون!

از پشت گوشی هم رد اخمی که روی صورتش افتاد را لمس کردم.

_یعنی چی که قرار نیست؟ کی این قرار رو گذاشته؟

دلم کمی لجبازی می خواست. با لحنی محکم گفتم:

_خودم!

شاکی شد...دیگر نتوانست مقاومت کند. پلک بستم و رگ برجسته ی روی پیشانی اش را که هنگام عصبانیت عرض اندام می کرد، را روی پیشانی اش تصور کردم. پرسید:

_اونوقت چرا؟

حرف هایی را که از قبل در سرم جمله بندی کرده بودم را، پشت سرهم قطار کردم.

ببین وحید! این که ما بهم محرمیم اونم فقط برای چند وقت کوتاه، غیرقابل انکاره، اینم که نامزدیم درست، ولی من برای ادامه ی این رابطه، شرط دارم!

شرط؟ چه شرطی آخه؟

طاقباز شدم و به پیچک های بالای سرم نگاه کردم و درهمان حال گفتم:

شرطم اینه؛ تا زمانی که نرفتیم مشاوره، حق بیرون رفتن بامن رو نداری!

سکوتش را خوب درک می کردم. انگار که شوکه شده باشد. بعد از مکثی معنادار، با لحنی پر از تکبر و غرور گفت:

حرفی نیست، اگه خیلی واجبه که مشاوره بریم، من حرفی ندارم؛ اما...خوب تو گوشت فرو کن غزال! حق بودن یا نبودن کنارت رو تو تعیین نمی کنی، اگه الان نمیام سراغت بخاطر عشقیه که بهت دارم. می دونم هنوزم دلخوری و دلت تنهایی می خواد؛ ولی نبودنم رو به این تعبیر نکن که حق ندارم! اتفاقا من محق ترین آدمیم که بودن تو کنارش، حق تمام و کمالشه! تا فردا از یه مشاور درست و درمون نوبت می گیرم بریم پیشش. خداحافظ!

بدون این که منتظر جواب بماند، تلفن را روی منی که هاج و واج از عکس العمل و حرف هایش مانده بودم، قطع کرد. کلافه نفسم را به بیرون فوت کردم و آرام نیم خیز شدم. فهمیدم اوج ناراحتی و دلخور بودنش را؛ اما بد نبود گاهی هم او طعم ناراحتی را می چشید؛ بلکه کمی از موضعش کوتاه می آمد. گوشی را که پایین

آوردم، متوجه پیامی که برایم آمده بود شدم. بلافاصله بازش کردم و از دیدن متن پیام، با وجود عمق ناراحتی و فاصله ای که داشت بین من و وحید می افتاد، لبخند پهنی زدم و از جا بلند شدم. پیامی که فرستنده اش عجیب خونگرم و مهربان بود.

02.08.19 10:11]

با خودم گفتم؛ بگذار یک روز را هم فارغ از رابطه ام با وحید، در کنار فرزانه ای که خبر آمدنش به خانه ی مارا داده بود، به خوبی و خوشی سر کنم. با همین فکر آرام آرام از پله ها بالا رفتم، تا آمدن فرزانه را به مامان اطلاع بدهم. قطعا از دیدار دوباره اش، آن هم بعد از اینهمه سال خوشحال می شد.

02.08.19 10:14]

101

وقتی فرزانه را برای دومین بار بغل کردم، حالم عجیب و غریب بود. انگار تازه فهمیده بودم چه کسی را بعد از اینهمه سال دیده ام! فرزانه ای که از خواهر به من نزدیک تر بود و بیشتر از تمام همکلاسی هایم، او را دوست داشتم. آنقدر تغییر کرده بود که دوست داشتم بی حرف فقط بشینم و جزء جزءِ حرکاتش را ببینم. با صمیمیت به تعارف مامان، گفت:

_ قربونتون برم حاج خانوم! چشم تعارف ندارم، حتما میوه می خورم. خیالتون راحت!

مامان آرام خندید و زیر لب"زنده باشی" ای گفت. دست گل بزرگی که آورده بود را توی گلدان گذاشتم و روی میز قرارش دادم. لنگان لنگان رفتم و کنارش نشستم. مامان از جا بلند شد و گفت:

_ من میرم فکر شام باشم، شما دخترا هم راحت باشین!

فرزانه نیم خیز شد و گفت:

_ وای نه حاج خانوم، به خدا مزاحمتون نمیشم!

دستش را گرفتم و کشیدم و مجبورش کردم بشیند و گفتم:

_ بشین دختر! مزاحمت کدومه؟ تو مراحمی!

مامان هم به نشستن ترغیبش کرد و بعد به آشپزخانه رفت. تنها که شدیم، رو به من برگشت. صورتم را از نظر گذراند و باهیجان گفت:

_ خب...تعریف کن ببینم، این چندسال چیکارا کردی، الان چیکارا می کنی؟

لبخند زدم و دست به سینه شدم.

از زمانی که شما خونتون رو فروختین و مدرست رو عوض _ کردی، منم تنها شدم. آخه تو تنها دوستم بودی...یادته که اون موقع ها تلفن خونمون قطع بود و بابا هم ماموریت...من گمت کردم و دیگه نشد که ببینمت! درس خوندم و حالا ارشد زبان و ادبیات فارسی دارم. توی بی معرفتم که نیومدی حتی یه سراغی ازم بگیری...

غباری از غم چهره اش را پوشاند. آهی کشید و گفت:

سه، چهار سال اول که اصلا این جا نبودیم. بابا ماموریت داشت _ و ماها همه مجبورا باهاش رفتیم. بعدشم که برگشتیم...

کاسه ی چشمانش پر از اشک شد. بهت زده از خیس شدن چشمانش، جلو رفتم و بغلش کردم و گفتم:

خدا مرگم! چی شدی تو؟ سوال بیجایی پرسیدم؟ من حرفی زدم _ که ناراحتت کرد؟

از بغلم بیرون آمد و دستی زیر چشمانش کشید و بابغض گفت:

نه اصلا! فقط یادم به یه سری اتفاقات بد گذشته افتاد. باور کن _ من بی معرفت نیستم؛ اما واقعا یه دوری اجباری نصیبمون شد.

بادقت به حرف هایش گوش کردم. کنجکاوی نگذاشت زبانم را نگهدارم و همان لحظه پرسیدم:

چه اتفاقایی؟ خدایی نکرده کسی طوریش شده؟_

آهش عجیب غم داشت.

روزای وحشتناکی رو هممون گذروندیم. یه روز مفصل _ درموردش حرف می زنیم، در همین حد بدون که داییم یه موقعی بدجور تو هچل افتاد.

ابروهایم بالاپرید.

آقای صدر رو میگی؟_

سری به تایید تکان داد و متعجب پرسید:

آره! مگه می شناسیش؟_

لبخند محوی زدم و درحالی که ظرف شیرینی را جلوی دستش می گذاشتم گفتم:

آره تو همون دانشگاهی که تدریس می کنه، تحصیل می کردم_.

همانطور مغموم لبخند زد. یکی از رولت هارا برداشت و گفت:

چه جالب! خب...اینا رو ولش کن! از نامزدت بگو...چطوری _ باهاش آشناشدی؟

نفس عمیقی کشیدم. لبخندم وسعت گرفت و گفتم:

آبجی بزرگش، من رو تو دانشگاه دید. گهگاه تو بایگانی می _ دیدمش، تااینکه یبار سرصحبت باز شد و ازم پرسید متاهلم یانه و اینطوری شد که پای وحید به زندگیم باز شد.

نمکین خندید. هرچند چشمان نمناکش، از حال دگرگون دلش خبر می داد.

مبارکت باشه عزیزم! امیدوارم خوشبخت بشی_!

!خندیدم و تشکر کردم. ته دلم مالش رفت از دعای خالصانه اش

فرزانه برای شام هم کنارمان بود. از هر دری حرف زدیم. گفتیم و خندیدیم. حتی با وجود بابا هم فرزانه از صحبت کنارنکشید و کماکان صمیمانه با همه ی ما رفتار می کرد. با وجود مهمان بودنش، پا به پای مامان ظرف های شام را شست و نگذاشت من ذره ای تکان بخورم. دوست خوب نعمتی بود که من قبلا هم طعمش را چشیده بودم. ساعت نزدیک ده شب بود و همگی داخل حیاط دورهم جمع بودیم و بابا برایمان فال حافظ می گرفت. فرزانه بعد از این که بابا شعری از حافظ خواند و کتاب را بست، کنار گوشم آهسته گفت:

_ من دیگه کم کم پاشم. فقط بااجازت من کیفم رو از تو اتاق بردارم.

اخم کردم و معترض باصدایی بلند گفتم:

_ اِ، کجا می خوای بری؟ تازه اول شبه که!

مامان و بابا با صدای من، سرشان به سمتمان برگشت. بابا مهربان گفت:

_ کجا می خوای بری دخترم؟ بشین بابا جان، خودم بعد می برم می رسونمت!

فرزانه متین و محجوبانه سرش را پایین انداخت و گفت:

_ دستتون درد نکنه حاج آقا! دیگه باید رفع زحمت کنم. ممنونم از پذیراییتون.

از جا بلند شد و ماراهم وادار به بلند شدن کرد.مامان باز هم شروع به تعارف کرد، اما فرزانه مخالفت کرد و گفت:

دستتون دردنکنه! من تازه غزال رو پیدا کردم، خیالتون راحت _ حالا حالاها مزاحمتونم، ولی چون فردا صبح شیفتم باید زود بخوابم که فردا کسل نباشم.

کیفش را خود مامان از اتاق برایش آورد. با تک زنگی که موبایلش خورد، هول با مامان رو بوسی کرد. بابا و مامان پشت سرش به سمت در رفتند. من هم که دلم نمی خواست تا لحظه ی آخر فرزانه را رها کنم، به سرعت، چادر رنگی ای که روی بند در گوشه ی حیاط بود را به سرم انداختم و

02.08.19 10:14]

پشت سرشان به سمت در رفتم. دویست و شش صندوق داری که روبه روی خانه پارک بود را از همان فاصله دیدم. صدای سلام و احوال پرسی دایی فرزانه با مامان و بابا به گوشم خورد. از ترس این که مبادا موهای بازم بیرون بزند، دو پر چادر را محکم زیر گلو گرفتم، آنقدر محکم که حتم داشتم لپ هایم بیرون زده است. با اعتماد به نفس تمام خودم را از لای در بیرون بردم و بلند و رسا سلام کردم. با شنیدن صدایم برگشت و یک لحظه چشم در چشمم شد؛ کنار چشمانش خط افتاد. مثل وقتی که یک نفر خودش را کنترل می کند، نخندد! اخم کردم و در دل یک مرض پدر و مادر نثارش کردم. به سرعت نگاه گرفت و سرش را پایین انداخت.

سلام خانوم! خوب هستین؟_

یکی باید احوال خودش را می پرسید. در بیمارستان بخاطر حال بدم، زیاد متوجه چهره ی درب و داغانش نشده بودم. حالا تازه دقت کردم که بیچاره چه تصادفی کرده است. زیر چشمش کبود و گوشه ی لبش زخمی بود. تشکر کردم و بار دیگر فرزانه را بغل گرفتم. زیر گوشم زمزمه کرد:

_دفعه ی بعدی نوبت توءِ!

صدای بابا را شنیدم که می گفت:

_بفرمایید تو آقای صدر!

اما او متین و محجوبانه سری تکان داد و محکم گفت:

متشکرم حاج آقا! فرزانه به اندازه ی کافی مزاحمتون شد _ امشب...

فرزانه معترض صدایش زد. نیم نگاهی به ما انداخت و لب هایش کمی، فقط کمی انحنا گرفت؛ اما نخندید. و آن لحظه در عین ناباوری با خودم فکر کردم که لبخندهایش هم مثل صدایش خاص است! بعد هم لپم را از داخل محکم گاز گرفتم تا دیگر مغزم منحرف نشود. به خودم که آمدم، آن ها رفته بودند، در حالی که من مثل مجسمه وسط حیاط ایستاده بودم و خودم را نفرین می کردم که چرا برای احوال پرسی بیرون رفتم.

02.08.19 10:16]

102

بعد از آن روزی که وحید بامن تماس گرفت و من بابیرون رفتنمان مخالفت کردم، او هم کمی سرسنگین شده بود. نه این که تماس نگیرد، نه این که به دیدنم نیاید، نه...ولی یک جور افتضاحی جملاتش را محدود به احوال پرسی کرده بود.

حالا بعد از دو روز، در سالن کوچک و نیمه روشن مطب یک روانشناس کنار دستش نشسته بودم و منتظر این که نوبتمان شود. از حالت نگاه منشی به من و بیشتر وحید خوشم نیامد. دخترک خیره سر! آنقدر با چشمانش وحیدی که سر به زیر انداخته بود را پایید که حسابی کفرم درآمد. خودش را در آرایش خفه کرده بود و نگاهم را که می دید، یک لبخند شل و وارفته می زد و رو می گرفت. این دوئل چشمی بی صدا، تازمانی که نوبت ما شد، ادامه داشت. به جز من و وحید هیچ مراجعه کننده ای در سالن نبود. دلم یک مهر تایید می خواست که این طناب رابطه را محکم بگیرم. انتظارم به درازا نکشید. با باز شدن در و بیرون آمدن زن و مردی میان سال، از جا بلند شدیم. یک لحظه چشمم به چهره ی تکیده ی زن افتاد. غصه ام شد و از ذهنم گذشت که چه مشکلی برایشان پیش آمده؟ لبخندی به صورت لاغرش زدم. بدون اینکه جواب لبخندم را بدهد رو گرفت و زود تر از مرد به سمت در رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم جمع و جور شد. آه کشیدم و از ته دل برای رفع مشکلش دعا کردم. قبل از این که داخل اتاق برویم، چندین نفس عمیق کشیدم که کمی به خودم مسلط شوم. دستی به پیشانی ام کشیدم و با اذن ورود، جلو تر از وحید، پا داخل اتاق گذاشتم. اتاقی که روشنایی اش، زیاد نبود. دکور قهوه ای به این تیرگی دامن می زد. پس چه می گفتند این برنامه های تلویزیونی! که باید یک روانشناس در درجه ی اول حس اطمینان را در مراجعه کننده اش ایجاد کند؟

من با دیدن روانشناسی که روی میز، اسمش بهروز قوامی نوشته شده بود، بیشتر دلم می خواست هرچه سریع تر کارمان تمام شود و از آن جا برویم. چشمانش مثل عقاب روی من زوم بود. زل زدنش دیگر نور علی نور! ریش و سبیل پروفسوری تنها چیزی بود که به آن صورت کشیده ی بشدت سبزه نمی آمد. درست مثل یک وصله ی ناجور بود. نیم نگاهی به وحید انداختم. اصلا حواسش به من نبود. خونسرد روی مبل لم داده بود و آرام آدامس می جوید. با صدای قوامی حواسم از وحید پرت شد.

_ خب...گویا برای مشاوره قبل از ازدواج و یه سری اختلافات به بنده مراجعه کردین.

هر دو سری به تایید تکان دادیم. چانه اش را با نوک انگشت خاراند و از پشت میز بلند شد. چندین برگه ی آچهار برداشت و روی میز کنار دستمان گذاشت و گفت:

_ بسیار خب! اول این تستا رو بزنین که ببینم میزان تفاهمتون چقدره، تابعد برسیم به حل اختلافات جزئی!

دست به خودکار بردم و مشغول خواندن تست ها شدم. سنگینی نگاه وحید را حس می کردم؛ ولی بی توجه به او، جواب تست هارا که به نظرم خیلی سطحی و ساده می آمد، زدم.

شاید نیم ساعت هم طول نکشید، اما درهمین نیم ساعت هم طاقت نگاه های سنگین قوامی را نداشتم. از کرده ام پشیمان بودم. بعد از این که کاغذهای آچهار را به او برگرداندیم، تازه سخنرانی اش شروع شد. وقتی از دلخوری ام در مورد با کاری که وحید کرده بود گفتم، او لبخند فراخی زد، دقیقا روبه روی ما دست به سینه به میز تکیه داد و گفت:

_ هر آدمی یه خصلت اخلاقی خاص داره! مثلا خود شما ممکنه، وسواسی باشی، ممکنه احساساتی و یا کاملا زودجوش باشی. نمیگم کارش خوب بوده ها، نه ولی خب نمیشه از این کار به این نتیجه برسی که نامزدت بده، بددله و یا بدبین! اونچه که از لابه لای جواب تستای ایشون متوجه شدم، اینه که وحید شما، یه خصوصیت خاص داره و اونم کنکاش و زیر و رو کردن برخی مسائل به روش خودشه! شخصیت درون گرا و محتاط! نگران نباشین خانوم! زیر یه سقف که برید خیلی از مسائل پیش چشم هردون خود به خود کم رنگ میشه!

لبم به لبخندی واقعی مزین شد. شاید تازه بعد از حرف های این روانشناس بود که توانستم یک نفس راحت بکشم.

گفته بودم که دنبال یک تایید می گردم؛ و همین حرف ها شد اتمام حجت بر روی خواسته ی دلم!

02.08.19 10:17]
103

به جمع صمیمی و دوست داشتنی خانواده ام نگاه کردم. بعد از چند روز غیبت و مطب نرفتن، روز پرکاری را شروع کردم. از صبح وقتم در آسایشگاه و بعد از آن در مطب گذشت. حالا که ساعت از ده شب هم گذشته بود، با وجود خستگی زیاد، به اصرار فرزانه و مادر، روی زیر انداز در پارکی نزدیکی خانه ی پدری، درکنارشان نشسته بودم. قرار بود مامان از بلایی که به سرم آمده بود، چیزی نفهمد. وقتی صورتم را دید، آنقدر گریه کرد که نزدیک بود، از حال برود. سر و ته قضیه را با یک تصادف کوچک جمع کردیم، تا بیش از این نگران نشود. گازی به قاچ خربزه ای که فهیمه به دستم داد زدم و گوش تیز کردم به حرف هایی که فرزانه در مورد غزال می زد.

وای مامان اگه ببینیش! دلت می خواد بچلونیش اصلا تغییر _ نکرده، فقط خوشگل تر شده. مامان و باباشم اونقدر خون گرم و

صمیمین که من شرمنده ی محبتشون شدم. یه درصدم فکر نمی کردم که وقتی من آشنایی بدم، اونم مثل من ذوق زده بشه...

آقامنصور که تاآن لحظه ساکت بود، گفت:

_پس واجب شد بیار دعوتشون کنی خونه دخترم!

فرزانه سری به تایید تکان داد و من ناخواسته ذهنم رفت به دوشب قبل و دیدنش با آن چادر گل گلی! آنقدر چهره اش بامزه شده بود که دلم می خواست قهقهه بزنم. "خاله قزی"، چشم غره رفتن هم بلد بود...این لقب را همان شب به او دادم؛ با دیدن لپ های اناری و صورت گردش که قاب آن چادر خوش نقش شده بود، اولین چیزی که به ذهنم رسید، همین خاله قزی بود. وجدان همیشه حاضر در صحنه، مدام نهیب می زد که دست از فکر کردن به او بردار...ولی مگر حافظه ی دیداری گوشش به این حرف ها بدهکار بود؟ من خودم از این که به او و به هرچه که به او مربوط می شد فکر می کردم، به شدت عذاب وجدان داشتم. برای این که فکرش از سرم بپرد، تصمیم گرفتم مسیر پارک تا خانه را پیاده طی کنم. در یک تصمیم آنی از جا بلند شدم که همین باعث تعجب بقیه شد. فروغ با چشمانی گرد شده، دست روی شکم برآمده اش گذاشت و پرسید:

_چرا پاشدی داداش؟

به چهره ی نگرانش لبخندی پاشیدم و گفتم:

_برم خونه که دیروقته؛ فردا باید زود بیدار بشم!

فرزانه با قیافه ای پنچر شده گفت:

!وا دایی، حالا کو تا آخر شب! بشین بعدا می رسونیمت_

.مادر هم طبق معمول معترض شد

کجا فرهادم؟ بشین مادر! سالی یبارم که بین ما پیدات میشه، _
همش می خوای بری؟

چه داشتم که بگویم؟ مگر از این دل وامانده کسی خبر داشت؟
:سکوت کردم و فقط لبخند محوی زدم. میلاد نیم خیز شد و گفت

!پس بیا بریم خودم می رسونمت_

.دست روی شانه اش گذاشتم و مانع از بلند شدنش شدم

.نه میلاد! خودم میرم، می خوام یکم پیاده روی کنم_

دیگر مهلت اعتراض به کسی را ندادم، با یک خداحافظی کوتاه، از آن ها جدا شدم و به دل خیابان زدم. دست در جیب در حاشیه ی خیابان به راه افتادم. کاش می شد تمام جاده ها پایان نداشت که من تا ابد پای پیاده، درونشان شب زنده داری کنم. به خانه که رسیدم، تن خیس از عرقم را زیر دوش کشیدم و بعد با بالاتنه ی بدون لباس، روی تخت خزیدم. برخلاف حرفه ام تا زمانی که مجبور نمی شدم، نه برای مراجعه کننده ای دارو تجویز می کردم و نه نسخه می پیچیدم. حالا سردرد به چشمانم زده بود و من بالاجبار از جا بلند شدم تا کمی گل گاو زبان دم کنم و بخورم. دمنوش را همان طور داغ داغ بدون چاشنی قند و شکر، خوردم و باز به تخت پناه بردم. آنقدر به دیوار رو به رویم زل زدم که چشمانم پر از خواب .شد و بالاخره توانستم بخوابم

با حرکت آهسته ای روی پتو، به ضرب از جا پریدم. دریک حرکت سریع مچ دستی که روی تخت بود را محکم گرفتم و پیچاندم.

_هوییی چته اول صبح وحشی شدی؟

تازه به موقعیتم واقف شدم و با دیدن حامدی که با چشمانی گرد، پتو به دست خم شده بود، دستش را رها کردم و نفسم را محکم به بیرون فرستادم. باصدایی گرفته حاصل از خواب آلودگی گفتم:

_هوف...پسر مگه از جونت سیر شدی؟ مگه صدبار نگفتم قبل این که می خوای تو خواب چیزی بندازی روم، یا بیدارم کنی، صدام بزن؟

لبش را کج کرد و نگاهش کدر شد. آهسته گفت:

_نمی دونستم لیاقت نداری پتو روت باشه! چرا گفته بودی ولی خب یادم رفت.

پتو را رها کرد. طنز میان جملاتش هم نتوانست عمق دلسوزی اش را نسبت به موقعیتم کم کند. آه کوتاهی کشید و گفت:

_صبحونه رو آماده کردم، بیا کوفت کن!

از اتاق که بیرون رفت، تخت نشستم و دو دستم را لابه لای موهایم فرو کرد. خاصیت زندان همین خواب سبک داشتن بود و همیشه آماده بودن! حامدحق داشت که ناراحت شود؛ اما او که جای من نبود. او که یک سال تمام در جهنم دره ای به اسم بند جرائم عمدی زندانی نبود که بفهمد، خواب سنگین چه تاوانی ممکن است داشته

باشد. اول صبح و این حرکت حامد باعث شد، ذهنم برود به همان روزهای جهنمی!

02.08.19 10:17]

روی تخت کز کرده بودم. خوابم گهگاه سنگین می شد. آن روز " مجبور شده بودم کل سلول را، کل هفت تختی که آن به اصطلاح انسان ها به گند کشیده بودند را تمیز کنم. کل تنم کوفته بود و به خاطر همین همان اول شب، چشمانم سنگین شد و رو به دیوار خوابیدم.

نیمه های شب بود که با حرکت طوماری دستی روی کمرم، از خواب پریدم. چشمانم از وحشت وق زده شد. خواستم برگردم که آن فردی که نمی دیدمش نگذاشت و با صدای خش دارش کنار گوشم لب زد:

هیس! صدات در بیاد، همین جا سرت رو می ذارم رو سینت _ بچه جون!

بعد آرام سرم را چرخاند. در آن تاریکی شب برق نگاهش نقره داغم کرد. باید خیلی احمق می بودم اگر نمی فهمیدم آن وقت از شب از جانم چه می خواهد! با ترس آب دهانم را قورت دادم. چشمکی زد و با لحن چندش آوری گفت:

"ملتفتی که چی میگم؟_

باصدای حامد که برای صبحانه صدایم می زد، از فکر گذشته بیرون آمدم. لبخند تلخی روی لبم نشست و از جا بلند شدم.

05.08.19 22:12]
104

بعد از مدت ها فرصت شد که سری به باشگاه حامد بزنم. دو ساعت کامل ورزش کردن و خوش و بش با دوستان حامد، حالم را بهتر کرد. پنجشنبه بود و وقت آزادم بیشتر! از باشگاه یک راست، به بهشت زهرا رفتم. دلتنگی وقت و ساعت نمی شناسد و من آن لحظه دلتنگ ترین آدم دنیا بودم. فیروزه فعلا کاری به کارم نداشت. عجیب هم نبود، حتم داشتم درحال نقشه کشی برای گرفتن حال و احوال من است. نزدیک مزارقاصدک که رسیدم، قدم هایم کوتاه تر و سست تر شد. خانواده اش آن بودند. پدر، مادر و برادرش؛ کاووس!

نفس عمیقی کشیدم و آرام آرام به سمتشان رفتم. سایه ام که روی سنگ قبر افتاد، سرشان بالا آمد. با دیدنم هرکدام واکنشی جدا نشان دادند. کاووس اخم کرد و دندان روی هم سایید. پدرش آه کشید و

دست روی ریش های سفیدش گذاشت. مادرش هم...بغض کرد و در جواب سلام رسایی که گفتم، فقط سرتکان داد. زانوزدم و دست روی سنگ قبر گذاشتم و زیر لب مشغول فاتحه خواندن شدم.

_ملت چه رویی دارن!

پدر قاصدک با تشر کاووس را صدا زد تا ساکت شود. من هم دستم را مشت کردم تا توی دهان کاووس خورد نکنم. مادر قاصدک تنها کسی بود که بعد از آزاد شدنم، زخم نزد، نیش و کنایه بارم نکرد و فقط در سکوتی دردناک اشک ریخت. از جا که بلند شدم، مادرش نگاهم کرد. کاسه ی چشمانش پر از اشک بود. پر رو سری اش را زیر چشمانش کشید و گفت:

_ده ساله که خون به جیگرم و برای جوونم، برای نوعروسم، گریه می کنم؛ اما هیچ وقت نفرینت نکردم! آه نکشیدم که سیاه بخت بشی. ولی تو رو قسم به خاک پدرت، دیگه این جا نیا!

قلبم شکست. این حرف زیادی سنگین بود. خواستم چیزی بگویم که پدرش دست روی شانه ام گذاشت و گفت:

_این یه بار رو به حرف ما گوش کن! به صلاحه که دیگه سر خاک دخترما نیای! زنت بود که دیگه نیست. برو دنبال زندگیت جوون!

روی زبانم انگار چسب ریخته بودند که آن لحظه قادر به حرف زدن نبودم. غم زده به قبری که با گل برگ های رز قرمز تزیین شده بود، نگاه کردم. آه کشیدم و زبان خشکیده ام را تکان دادم و به سختی گفتم:

_ حرفی نیست! دیگه سرقبرش نمیام. ولی...ولی می خوام باور کنین که من مقصر اون اتفاق نبودم.

ناراحت از چهره ی گریان مادرش رو گرفتم.

برخلاف میلم، قول دادم که دیگر بر سر خاک قاصدک نروم. نه این که نتوانم، نه این که نخواهم، نه...فقط بخاطر قسمی که به من داده بودند، مجبور بودم بااین خواسته ی زیادی خودخواهانه کنار بیایم. نگاه پراز نفرت کاووس را بی جواب گذاشتم و با یک خداحافظی زیر لب، از آن جا دور شدم. "یکی بود که دیگر نیست! و همین است قصه ی ناتمام آدم ها..." حکایت من و قاصدکی بود که دیگر نبود. به سمت قطعه ای که پدرم آن جا به خاک سپرده شده بود رفتم. پیرمردی با لباس های کثیف و ژولیده کنار درخت کاج ایستاده بود و قرآن به دست، بلند بلند یکی از سوره ها را می خواند. مقداری پول به دستش دادم و از او خواستم هر پنجشنبه تا می تواند بر سر خاک پدرم بیاید و برایش قرآن بخواند. حرف با حاج فریدون صدر، بزرگ و معتمد بازار فرش فروشان، زیاد داشتم، حرف به اندازه ی کل عمر سی و سه ساله ام؛ ولی فرصت محدود و گرمای هوا باعث شد، به خواندن فاتحه ای قناعت کنم و از قبرستان بیرون بزنم.

با بلند شدن صدای زنگ موبایلم، قبل از اینکه سوار ماشین شوم، گوشی را از جیب شلوارم بیرون کشیدم و بی وقفه جواب دادم.

_ جانم آبجی فهیمه؟

_ الو دایی فرهاد؟ منم کمیل!

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

.ریموت ماشین را زدم و پشت رل نشستم

تویی جقله؟ چرا باگوشی مامانت زنگ زدی بهم؟_

خندید. دوران بلوغش را می گذراند و این خروسی بودن صدایش یک امر کاملا طبیعی بود.

دستور از بالاس دایی! مامان امر کرده که امشب مهمون داریم، _ مامان حاجیه هم خونمونه، شماهم بیای که جمعمون جمع بشه!

:استارت زدم و یک دستی ماشین را از پارک بیرون آوردم و گفتم

به به...حالا کی هست این مهمونتون؟_

صدایش کمی دور شد. انگار دستش به کاری بند بود. با کمی تاخیر صدایش را واضح شنیدم.

خونواده ی دوست این فرفره خانوم رو دعوت کردن_!

ابروهایم بالا پرید. پس قرار بود آن خاله قزی زیبا چشم مهمان خانه ی فهیمه باشد. "خوبه"ای را زیر لب زمزمه کردم و خواستم قطع کنم که کمیل شتاب زده گفت:

راستی دایی، داری میای بستی سنتی فراموشت نشه_!

:راهنمازدم و باطعنه گفتم

اینم از اوامر آبجی خانوم بندس، یا شکم سیری ناپذیر جناب _ عالی؟

.خبیثانه خندید و از جواب دادن شانه خالی کرد

...بیایا! منتظریم_

_باشه پدر صلواتی! قطع کن پشت فرمونم خطریه!

خداحافظی که کرد، تازه کلافگی ام شروع شد. من چطور می توانستم او را ببینم و خیره اش نشوم؟یا بدتر از آن چطور می توانستم چشمانش را در ذهنم بکشم و بعد به همین سادگی ها این نقاشی خدادادی را به دست فراموشی بسپارم؟ اصلا این آفت چه بود که به یک باره و نرم نرمک به جان قلب بی نوایم افتاد؟ تصویر لبخندقاصدک پیش چشمانم جان گرفت. با درد پلک زدم و نفسم را محکم به بیرون فرستادم و در دل از خدا طلب یاری کردم.

05.08.19 22:12]

105

غزال

بااحتیاط کامل تنم را زیر دوش شستم، بدون این که آب به زخم برسد، پایین موهایم را شامپو زدم و بعد از آب کشی موهایم بیرون آمدم. احساس سبکی می کردم. زخم زانوهایم تقریبا خوب شده بود و پای کبود شده و کوفته ام، با پماد و ماساژهای زیاد، بهتر از قبل بود.

آبی به دست و صورتم زدم و برای اولین بار در این چند روز، بانداژ سرم را باز کردم و به جایش، روی چند بخیه ی ریز را با گاز و چسب پوشاندم.

موهایم را به آهستگی شانه زدم و بالای سرم جمع کردم. به گوشی موبایلم که بی وقفه زنگ می خورد نگاه کردم و در خونسردی کامل، تماس را برقرار کردم.

_بله؟

_الو؟ سلام غزال! چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟

پاهایم را دراز کردم و به دیوار تکیه دادم.

_چون دستم بند بود. البته سلام!

بی حوصله جوابم راداد.

_علیک سلام! دستت بند چی بود عزیزم؟

_بند شونه زدن موهام و آماده شدنم!

متعجب شد.

_آماده؟ آماده واسه ی چی؟ مگه کجا می خوای بری؟

نفسم را باکلافگی بیرون فرستادم.

_وحید حواست کجاست؟ گفتم که، امشب خونه ی دوستم دعوتیم.

خیلی محکم و جدی گفت:

_دعوتی و منم گفتم که حق نداری بری!

.اخم کردم. صدایم را پایین آوردم، مبادا به بیرون برود

حق ندارم، اونوقت چرا؟_

!چرا نداره! نمیری چون شوهرت داره میگه نرو_

دلخور شدم. این بی منطق بودنش داشت مشکل آفرین می شد.
:باناراحتی لب زدم

باشه نمیرم! کاری نداری؟_

!کجا؟ دارم حرف می زنما_

تحکم کلامش بیشتر من را به یک مکالمه ی مسالمت آمیز ترغیب می کرد. من هیچ وقت دوست نداشتم با وحید بحث کنم. نفسم را
:محکم به بیرون فرستادم و گفتم

...هیچ کجا! می خوام برم لباسام رو دربیارم_

.لحنش به یک باره تغییر کرد

جووونم! یکم زود نیست حالا؟_

گیج گوشی را دست به دست کردم و تازه بعد از چند ثانیه با چشمانی وق زده، "هین"کوتاهی از دهانم بیرون پرید. اصلا انگار نه انگارش بود که دلخور شده ام! مبهوت و پر از خجالت، غیظ
.کردم

!خیلی بی ادبی_

قهقهه ای زد و از همان فاصله بوسه ای برایم فرستاد که صدایش
:به گوشم رسید. خندیدنش که تمام شد، آرام گفت

!درحیاطتون رو باز کن_

:سردرگرم پرسیدم

هان؟_

:مهربان گفت

!هان چیه؟ قشنگ بگو جانممم، چشم الساعه_

.ابروهایم به هم نزدیک شد

داری مسخرم می کنی؟_

!د باز کن در رو! پشت در خونتونم من_

یاعلی گویان، بدون این که خداحافظی کنم، قطع کردم و به هول و ولا افتادم. از همان جا داد زدم:

!مامان، آقا وحید پشت دره! لطفا در رو باز کن_

شالی که روی دسته ی صندلی گذاشته بودم را روی سرم انداختم و آرام بیرون رفتم. سرکی به حیاط کشیدم و دیدم که با بابا مشغول سلام و احوال پرسی ست. نفس عمیقی کشیدم و دست روی قفسه ی سینه ام گذاشتم. قلبم محکم می کوبید. من از وحید به شدت حساب می بردم. در اوج مهربانی و احساساتی شدنش هم آن غرور و جدیت حکم فرما بود و همین باعث می شد، در برابرش اکثریت به اتفاق کوتاه بیایم؛ چون دلم دعوا و بحث نمی خواست. لبخندی روی لبم نشاندم و به حیاط رفتم. از ایوان کاملا دیدش زدم و رفع دلتنگی کردم و بعد با صدای بلند سلام کردم. سرش به سمتم چرخید و بدون این که لبش طرحی از یک لبخند ساده بگیرد،

جوابم را کوتاه داد. تمام ذوق و شوقم به دست باد سپرده شد. مشخص بود که دلخور است؛ اما علتش برایم معلوم نبود. بابا که هنوز لباس های راحتی به تن داشت، رو به منی که از پله ها پایین می آمدم گفت:

_برو یه لیوان شربت خنک واسه آقا وحید بیار دخترم!

خواستم عقب گرد کنم، که وحید مخالفت کرد و با همان لحن خشک و جدی گفت:

_ نه حاج آقا ممنون! شربت نمی خورم، فقط اومدم یه لحظه غزال خانوم رو ببینم و برم.

بابا قانع از حرفش، دست روی شانه اش گذاشت و با مهربانی ذاتی اش گفت:

_ باشه پسرم! من میرم بالا لباس عوض کنم، الاناس که صدای حاج خانوم دربیاد.

خنده ای شل و ول کردم و از کنار بابا رد شدم. به محض این که بابا وارد خانه شد، وحید بی حرف به سمت تخت رفت و رویش نشست. در دل "خدا به خیر کنه" ای گفتم. آرام رفتم و کنارش نشستم. سنگین نگاهم کرد. مثل یک آدم خطاکار، لب گزیدم و گفتم:

_ چرا اینجوری نگاه می کنی آخه؟

چهره اش آرام بود. هیچ حسی نداشت. مستقیم در چشمانم زل زد و گفت:

_ فکر کنم گفتم خودت بیای در رو باز کنی!

ابروهایم بالا پرید. پس بگو...آن همه دلخوری از کجا آب می خورد. سعی کردم از دلش در بیاورم. نخودی نخدیدم و سرم را کج کردم و با صدایی بچگانه گفتم:

_خب ببشید دیجه! دستم بند بودش.

برای چند ثانیه همان طور خیره خیره نگاهم کرد و بعد گفت:

_بیا جلوتر بشین! اینجا...

بادست کنارش اشاره کرد. خودم را به سمتش کشیدم و شانه به شانه اش شدم. سرش را به سمتم نزدیک کرد و گفت:

_پاشو بریم بیرون یه دوری بزنیم.

سرم را از لبش فاصله دادم و کامل به سمتش چرخیدم. با قیافه ای درمانده نگاهش کردم و گفتم:

_وحید جان! گفتم که امشب شام دعوتیم خونه ی دوستم.

لبخند زد. دستم را گرفت و انگشتر نشان را با شصت لمس کرد وخونسرد گفت:

05.08.19 22:12]

_منم گفتم شما هیچ کجا، بدون من نمیری!

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_آخه چرا؟ من آبرو دارم...مگه میشه مامان بابام برن و خودم نه؟

پا روی پا انداخت. نگاه از من گرفت و شانه ای بالا انداخت و درهمان حال گفت:

_مامان باباتم می تونن نرن.

چشمانم گرد شد. دیگر شورش را در آورده بود. لب هایم جمع شد. از او رو گرفتم و بغض کردم. از جیب کتش جعبه ی کوچکی روی پایم گذاشت. از جا بلند شد. نیم نگاهی به ساختمان انداخت و بعد سمتم خم شد و به سرم بوسه زد. پانسمان گوشه ی پیشانی ام را لمس کرد و دست زیر چانه ام گذاشت. وادارم کرد نگاهش کنم. چشمان پر از اشکم را به دو گوی عسلی مواجش دوختم. آمرانه لب زد:

_شب مهمونی نمیری عزیزم، اوکی؟

بعد هم راست ایستاد، به جمعه اشاره کرد و گفت:

_بعدا بازش کن! خداحافظ گلم!

چشمکی چاشنی خودکامگی اش کرد و از در بیرون رفت. آنقدر دلخور بودم که همان طور میخکوب شده، نشستم و به بدرقه اش نرفتم.

[05.08.19 22:12

106

درکه پشت سرش بسته شد، تازه به خودم آمدم. جعبه ی قهوه ای را برداشتم و بازش کردم. یک کارت پول به همراه رمز اول و دومش در آن بود. روی اعداد برجسته ی طلایی رنگ دست کشیدم. کارت به نام خودم بود. لبخند تلخی زدم و از جا بلند شدم. مانده بودم چه کنم! اگر می رفتم وحید دلخور می شد و اگر نمی رفتم...قطعا وجهه ی خوبی نداشت. لجم گرفت...از این که حس کردم دارد برای نرفتنم باج می دهد، به شدت لجم گرفت! به هال برگشتم.

وا پس کو آقا وحید؟_

این سوال را مامانی که مشغول پوشیدن مانتواش بود، پرسید. طبق معمول ظاهر سازی کردم. دلم رضا نمی شد که ناراحتی ام را با آن ها شریک شوم. به زور لبخند زدم و گفتم:

کار داشت رفت_.

کوتاه جواب دادم و از جلوی چشمان پر از سوال بابا گریختم و به سرعت خودم را به اتاقم رساندم. اولین کاری که کردم، چک کردن گوشی بود. پیامی از وحید داشتم. به سرعت بازش کردم.

" حساب و کارت به اسم خودته، نه هدیس، نه باج! چند روز قبل پی کارش بودم، تازه صبح آماده شد. مهمونیتم برو.خوش بگذره!

فقط خواستم ببینم به حرف شوهرت گوش می کنی که دیدم بله، دختر بسازی هستی!"

خون خونم را می خورد. وحید دقیقا بلد بود چطور یک نفر را خون به جگر کند و بعد هم مرهم شود. اصلا واژه ی درد تو و درمان تویی، کاملا به وحید می آمد. موبایل را بی صدا کردم و جواب پیامش را ندادم. با خودم گفتم بگذار بفهمد که ناراحتم، بگذار برای یک بار هم که شده، او به خودش بیاید. خوب شد که به مامان نگفتم به مهمانی نمی رویم، وگرنه نمی توانستم گندی که زده می شد را جمع کنم. مانتوی بلندی که تقریبا تا ساق پاهایم می رسید را پوشیدم و روسری سانتی که زمینه اش مغزه پسته ای بود و گل های درشت صورتی جای جایش نقش بسته بود را روی سرم انداختم و با گیر مدل لبنانی بستم. کیف دستی را برداشتم و به هال رفتم. جلوی آینه ی کار شده روی دیوار ایستادم و خودم را برانداز کردم. جز کمی رژ صورتی مات، آرایش دیگری نداشتم. با دست ابروهایم را مرتب کردم و به چهار قلی که مامان خواند و به من فوت کرد، با آرامش لبخند زدم. پشت سر مامان و بابا از در بیرون رفتم. قبل از این که سوار ماشین شویم، موبایل بابا زنگ خورد. اولش نفهمیدم چه کسی پشت خط است؛ اما با دیدن چهره ی بابا و این که گل از گلش شکفته شد، فهمیدم که افشین تماس گرفته است. مامان که آرام و قرار نداشت، نگذاشت بابا صحبتش را با افشین تمام کند. گوشی را از دست بابا گرفت.

الو؟ افشین مادر؟ الهی دور قد و بالات بگردم پسرم! کجایی تو؟ _ نمیگی دق می کنم از بی خبری؟

.من هم که بدتر از مامان، نمی گذاشتم حرف بزند

مامان، مامان گوشی رو بده من! چی میگه؟_

:مامان نم چشمانش را گرفت و گفت

دور سرت بگردم! الو؟ الو پسرم؟_

چندین بار الو الو گفتن راه به جایی نبرد و به همین سادگی شانس یک احوال پرسی ساده با افشین را از دست دادم. مامان گوشی را به بابا داد و گفت:

مادرش بمیره! مدام تو ماموریت، از این ور برو اون ور! الانم _ میگه تا قبل تموم شدن تاریخ صیغه ی محرمیت غزال احتمالا برمی گرده.

اگرچه از این که نتوانستم با افشین حرف بزنم ناراحت بودم؛ اما از شنیدن این که وحید تا دو ماه دیگر بر می گردد، از ته دل خوشحال شدم. بابا که استارت زد، بار دیگر آدرس خانه ی پدری فرزانه را برای بابا از روی موبایل خواندم و دست به سینه به صندلی تکیه دادم. قبل از رسیدن به مقصد، از یک شیرینی فروشی، جعبه ای شیرینی و از گلفروشی ای که در همان نزدیکی بود، دسته گلی زیبا به سلیقه ی من گرفتیم. به محض رسیدن به آدرس، پیام کوتاهی به فرزانه مبنی بر رسیدنمان فرستادم. آخر از همه پیاده شدم و گل را به دست گرفتم. در که بدون هیچ پرسشی باز شد، پشت سرشان وارد حیاط شدم. حیاطی که اگرچه بخاطر تاریکی؛ با وجود چندین چراغ و دیوار کوب، کاملا روشن بود. سایه ی درختان سر به فلک کشیده ی چنار و توت، رعب آور

بود؛ ولی قطعا حیاطشان در روززیبایی داشت. باصدای به شدت آشنا و صدالبته زیبایی که شنیدم، حواسم از دور و اطراف پرت شد. ابروهایم بالا رفت. دایی فرزانه بود که به همراه مردی میان سال، که حدس می زدم پدر فرزانه باشد، برای خوش آمدگویی بیرون آمده بود. اولین بار بود که او را این چنین مستقیم می دیدم. آستین های بلوزش را تا آرنج بالا زده بود. تیپش ساده و در عین حال مردانه و شیک بود. به آن ها که رسیدم، سلام کردم و بدون این که به او نگاه کنم، رو به پدر فرزانه شروع به احوال پرسی کردم. گل را به دستش دادم. مهربان نگاهم کرد و گفت:

_خودت گلی دخترم، نیازی به گل نبود!

لبخند ملیحی زدم و تشکر کردم. خواستم از کنار دایی فرزانه رد شوم، که صدای آرامش را شنیدم.

_خوش اومدین دوست فرزانه جان!

نیم نگاهی به او کردم. در دل به او طعنه زدم؛ که خب یک کلام اسمم را با پسوند خانم ادا می کردی دیگر! و بعد لب گزیدم و به خودم تشر زدم که چه لزومی دارد اسمت را صدا بزند؟ جوابش را خشک و رسمی دادم و به سرعت رد شدم.

07.08.19 03:34]

107

اگرچه رفتن پیش آن مشاور و حرف زدن به همراه وحید، کمی از طوفان درونم را کم کرد؛ ولی حالا که کنار فرزانه نشسته بودم هم علی رغم تمام تلاشم برای تظاهر، گهگاه در خود فرو می رفتم. با صدای مادر فرزانه؛ فهیمه خانم، حواسم جمع شد.

_چرا چیزی نمی خوری عزیزم؟ تعارف نکن!

به محض این که سرم را چرخاندم جوابش را بدهم، با فرهاد چشم در چشم شدم. نگاهش یک طور خاصی پر از جذبه بود. از آن بدتر انگار داشت تمام حس و حال درونی ام را کند و کاو می کرد و فهمیده بود چه مرگم شده است. چشم دزدیدم و لبخند کم رنگی به فهیمه خانم زدم.

_چشم، ممنونم!

فرزانه از کار و حرفه اش حرف می زد و من فقط شنونده بودم. نمی دانم چرا از نگاه های کوتاه و عمیق فرهاد استرس گرفتم. در جمع مردها، بحث کارو اوضاع اقتصادی داغ بود و این طرف، جمع چهار نفره ی ما، تنها کسی که حرف نمی زد من بودم. با حس لرزش کیف زیر دستم، بدون جلب توجه، موبایل را از کیف بیرون کشیدم. آه از نهادم بلند شد. پانزده تماس بی پاسخ و دو پیام از وحید روی صفحه خودنمایی می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی شده دختر قشنگم؟_

به ضرب سرم را بالا گرفتم. مادر بزرگ فرزانه، با لبخندی سرتاسر آرامش بخش، به من سوالی نگاه می کرد. لبم را کش دادم و گوشی را در دستم فشردم.

نه اصلا! فقط میشه بگین دستشویی کجاست؟_

نخودی خندید. صورت گردش گل افتاده بود. به سمت راهرویی که کنار پله ها بود اشاره کرد و گفت:

اون جاست مامان جان!_

چقدر این زن پابه سن گذاشته، شیرین و خوش برخورد بود. فرزانه به آشپزخانه رفته بود. از همین فرصت استفاده کردم و با یک "بااجازه" از جا بلند شدم و به طرف راهرو رفتم. در حقیقت حدس می زدم مکالمه ام با وحید طولانی شود و به همین خاطر، تنها جایی که به ذهنم خطور کرد، همان دستشویی بود. در را پشت سرم قفل کردم و رو به روی آینه ی خوش نقش و نگار درون سرویس بهداشتی ایستادم. روی شماره اش ضربه ای زدم و منتظر اتصال تماس شدم. به ثانیه نکشیده جوابم را داد.

هیچ معلومه تو کجایی؟_

توپش حسابی پر بود. پلک زدم.

علیک سلام! منم خوبم، جاتون خالی واقعا!_

طعنه ام را خوب گرفت. صدای نفس های عمیقی که کشید را شنیدم. بعد از چند ثانیه که بینمان سکوت بود، آرام تر گفت:

آخه نمیگی نگرانت میشم؟ من نباید از احوالت باخبر باشم؟_

.لبه ی روسری ام را کمی جلو کشیدم

عادت داری اول باتوپ پر حرفت رو بزنی و بعد بخوای از دلم _ دربیاری نه؟

:عصبی گفت

تو هرجا میری باید بهم بگی! می فهمی چی میگم؟_

من هم عصبانی شدم. نتوانستم خودم را کنترل کنم و تن صدایم بالا .رفت

تو هم می فهمی که وقتی آدم وسط مهمونیه نباید مدام گوشیش _ !رو چک کنه؟ ممنون که خوب من رو می فهمی

آه کشیدم. آهی که مطمئنا به گوش وحید هم رسید. کلافه نفسش را :رها کرد و این بار کمی آرام تر گفت

باشه حق با توءِ! یادم نبود که شوهرت تو اولویت آخر زندگیته! _ کاری نداری؟

چشم درشت کردم. چه فکر می کردم و چه شد. این که مثل یک بچه ی دبستانی این چنین دلخور شده بود و قهر می کرد، هم برایم شیرین بود و هم تلخ! مانده بودم میان این دو طعمی که هضم هرکدامش به تنهایی مشکل بود. نمی خواستم بادلخوری خداحافظی :کند. لب زدم

الان ناراحتی؟_

.صدای پوزخندش را شنیدم و خودم را به نشنیدن زدم

!نه خیلیم راحتم_

:من با این یک دندگی های وحید چه می کردم؟ با حالتی نزار گفتم

وحید جان داریم حرف می زنیم، این چه طرز برخورده؟_

:پوف محکمی کشید و گفت

!خوبم! فقط این روزا خیلی فشار رومه_

.دلم از لحن صدای خسته اش گرفت. دلم نرم شد

چی شده مگه؟_

چیزی نشده، فقط زنگ زدم بهت بگم که باید سه، چهار روزی _
!برم تهران! امیدارم بدون من مهمونی بهت خوش بگذره، خداحافظ

بدون این که منتظر بماند من چیزی بگویم و یا جواب خداحافظی اش را بدهم، قطع کرد. هاج و واج به تصویر خودم در آینه نگاه کردم. هجوم اشک در چشمانم دست خودم نبود. چندین نفس عمیق کشیدم. فورا کمی آب به زیر چشمانم کشیدم. نباید غایب بودنم بیش از این در چشم می آمد. چندبار پشت سرهم پلک زدم و با چهره ای که سعی در محکم گرفتنش داشتم، در دستشویی را باز کردم و .با سری فرو افتاده و دلی گرفته بیرون رفتم

دستشویی جای مناسبی برای دل و قلوه دادن و صدالبته _
!دعواکردن نیست، دوست فرزانه جان

سرم به ضرب بالا رفت. هین بلندی از دهانم بیرون جست و با چشمانی وق زده دست روی قفسه ی سینه ام گذاشتم.

08.08.19 20:47]
108

خیلی زمان نبرد که از بهت بیرون بیایم. فرهاد دست درجیب روبه رویم ایستاده بود. قدش از وحید هم بلندتر بود. نفس حبس شده ام را رها کردم و گفتم:

_خدای بزرگ! من رو ترسوندین!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ پوزش می خوام؛ ولی من شمارو نترسوندم...این که شما من به این بزرگی رو ندیدین، تقصیر حواس پرتی خودتونه، نه من!

آه کوتاهی کشیدم و گوشی را دست به دست کردم.

_بله حق باشماست، بااجازه!

خواستم از کنارش رد شوم که گفت:

قصد فالگوشی نداشتم؛ اما خب دیدم غیبتتون داره طولانی میشه، _ این شد که فرزانه رو تو آشپزخونه موندگار کردم. خودمم به بهانه ی دستشویی اومدم که بهتون بگم، کسی متوجه غیبتتون نشده، جز !مامان حاجیه! زودتر برید پیش بقیه، دوست فرزانه جان

اخمم درهم شد. خواستم بگویم، میمیری درست و درمان بگویی .خانم صبوری؟ ولی به جایش، وارفته تشکری زیر لب کردم

ازاین که بگم دوست فرزانه جان، خوشتون نمیاد؟_

:نامحسوس سری تکان دادم و از سرتعارف گفتم

!نه، فقط خب،فکر کنم خانوم صبوری بهتره_

.دست به سینه ابرویی بالا انداخت

.که اینطور! خوبه_

با چشم و ابرو به پشت سرم که دستشویی بود، اشاره کرد و ادامه :داد

حالا اجازه می فرمایین خانوم صبوری؟_

جوابش را ندادم و باشتاب از کنارش رد شدم، در حالی که حس می کردم چشمان کنکاش گرش روی من زوم شده است. آرام و بی صدا به پذیرایی برگشتم. مامان، حاجیه خانم و فهمیه خانم، آنقدر مشغول صحبت بودند که متوجه حضورم نشدند. نفس راحتی کشیدم و گوشی را داخل کیف گذاشتم و به آشپزخانه رفتم. فرزانه مشغول :خورد کردن کاهو بود. لبخندی روی لبم نشاندم و گفتم

صاحب خونه؟ کمک نمی خوای؟_

.سرش را بلند کرد و نیشش را باز کرد

_ چرا نخوام! چی فکر کردی؟ امشب می خوام حسابی ازت بیگاری بکشم. اون موقع خواستم صدات بزنم، ولی دیدم نشستی پیش مامان اینا، گفتم زشته دیگه.

بی جان خندیدم و پشت میز دقیقا روبه رویش نشستم. فکرم مشغول بود. چقدر ممنون فرهاد بودم برای این که نگذاشته بود فرزانه به چیزی پی ببرد. متفکر مشغول قاچ کردن خیارهای داخل سبد شدم.

_ میگم غزال، مامانم خیلی دعوام کرد!

.متعجب نگاهش کردم

_ آخه چرا؟

:تکه ی خورد شده ای از کاهو را داخل دهانش گذاشت و گفت

_ بخاطر این که نامزدتم دعوت نکردیم. خیلی بهم توپید!

:کوتاه، گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و گفتم

_ مشکلی نیست، عزیزم! فعلا تا عقدنکنیم به صلاح دید بزرگترا، من دنبال خانواده ی اونا مهمونی و تفریح نمیرم و وحیدم دنبال ما جایی نمیاد!

:فرزانه نیش خندی زد و گفت

_ اووو، لالا...حالا این آقاوحیدتون کجاست؟

دستم برای چند ثانیه به همان حالت مابین خیار ماند. آخ وحید...من با تو و این اخلاقت چه کنم؟ تهران رفتنت را در این بلبشو کجای

دلم بگذارم؟ به راستی اگر با من می آمد، چه واکنشی نسبت به فرهاد نشان می داد؟ از فکر این که ممکن بود باز هم دعوا به راه بیندازد، مو به تنم سیخ شد. من که خودم خبر نداشتم امشب هم دایی فرزانه حضور دارد، چه برسد به وحید! وای اگر می فهمید! آب دهانم را به سختی قورت دادم و با صدای فرزانه که صدایم می زد از جا پریدم. همین باعث شد دستم رد برود و بند انگشت دست دیگرم را ببرد. با سوزش دستم، کارد را رها کردم و محکم انگشتم را گرفتم. دلم از سوزشش ضعف رفت. فرزانه دستپاچه از جا جهید و بالای سرم آمد.

وای، دختر ببینم دستت رو! چیکار کردی باخودت آخه؟ همش یه _ سوال پرسیدما!

چی شده؟_

با صدای فرهاد، فرزانه نگران گفت:

دستش رو برید. دایی لطف می کنی از کشوی دومی، چسب _ زخم بیاری؟

خجالت زده، دستم را کشیدم و گفتم:

نه چیزی نیست! الان می گیرم زیر آب خونش بند میره!_

فرهاد به سمت کشو رفت، چسب و بتادین را به دست فرزانه داد و گفت:

بهتره اول با بتادین شست و شوش بدین، ممکنه عمیق باشه!_

کنار سینک ایستادم و فرزانه دستم را با بتادین ضد عفونی کرد و بعد دو چسب زخم روی انگشتم زد. تمام لحظات حضور فرهاد پررنگ؛ ولی به حدی مردانه بود که احساس معذب بودن نکردم. بریدگی کوچک؛ اما عمیق بود. انگشتم ذوق ذوق می کرد...برای این که بیش از این خجالت نکشم، فرهاد بدون نگاه کردن به من، آمرانه رو به فرزانه گفت:

_شما بهتره برید بیرون، من خودم ترتیب سالادا رو میدم!

و چقدرممنونش بودم که تا این حد بزرگ منش و عاقلانه رفتار کرد. خون به صورتم دوید و با سری پایین افتاده، کنار فرزانه از آشپزخانه بیرون رفتم. ریشه ی دردم چیزدیگری بود، درد دست بهانه شد تامدام کاسه ی چشمانم از اشک پرشود. آنقدر فهیمه خانم و مادرش؛ فرزانه را بابت کمک گرفتن از من سرزنش کردند که بیچاره لب برچید و از من عذرخواهی کرد. گونه ی برجسته اش را بوسیدم و به رویش لبخند زدم. خودم آن جا بودم و دلم پیش وحید! با خودم فکر کردم که حتما فردا با خانه ی آن ها تماس می گیرم و می پرسم برای چه به تهران رفته است. به حدی متفکر و درخود فرو رفته بودم که یادم نیست، قبل از سوار ماشین شدن، جواب خداحافظی فرهاد را دادم یانه!

08.08.19 20:47]

109

تاصبح چشم روی هم نگذاشتم. از این پهلو به آن پهلو! زورم آمده بود که وحید بعد از آن تماس تلفنی حتی یک پیام هم نفرستاده بود؛ برای دلخوشی من هم که شده، رفتارش را توجیهه و یا عذرخواهی کند. صبح زود آنقدر به ساعت نگاه کردم و منتظر ماندم از نه رد شود که چشمانم از شدت خیره ماندن می سوخت. مامان برای خرید سبزی آش به همراه بابا به بازار رفت. از خدا خواسته فرصت را غنیمت شمردم و با خانه ی وحید تماس گرفتم.

_الو؟ بفرمایید!

برای اولین بار بود که به خودم جرات می دادم و با وجود خجالت به خانه ی آن ها زنگ می زدم. آب دهانم را قورت دادم و خجالت زده گفتم:

_سلام!

نویدی که خواب آلود بودنش از صدای گرفته اش کاملا مشهود بود، با شنیدن سلامم تک سرفه ای کرد تا صدایش صاف شود.

_اِ...سلام زن داداش شمایین؟

موهایم را پشت گوش فرستادم و گفتم:

_بله، خوبین شما؟

:هول زده خندید

!ممنون به خوبی شما! خیر باشه_

لب گزیدم. پشیمان شدم از تماسم؛ آخر نمی دانستم چطور سوالم را :بپرسم. بی توجه به صحبتش پرسیدم

ببخشین آقا نوید، مامان نیستن؟_

.صدایش با یک تعلل چند ثانیه ای آمد. انگار که جا به جا شده باشد

نه والا...من راستش ده دقیقه بیشتر نیست که از خواب بیدار _ !شدم. هیچکی خونه نیست

آه ازنهادم بلند شد. من که تابه حال نه با نوید جزیک سلام و احوال پرسی ساده، حرفی رد و بدل نکرده بودم، حالا چطور درمورد رفتن وحید از او می پرسیدم؟ سخت تر از چیزی بود که فکرش را :می کردم. نوید که سکوتم را حس کرد، گفت

زن داداش طوری شده؟_

دو دل بودم بین گفتن و نگفتن، که دست آخر دل به دریا زدم و :گفتم

آقا نوید میشه بپرسم وحید کی رفته تهران؟_

:خمیازه ای کشید و گفت

والا فکر کنم دیشب ساعت حدودای یک نصف شب بود که _ رفت. من تو خواب و بیداری صدای ماشین رو شنیدم. چطور مگه؟

:کمی خیالم راحت شد؛ اما نه به طور کامل! باز پرسیدم

نمی دونین چند روزه رفته؟_

!اونجوری که خودش گفت، احتمالا چهار روزی اون جا هست_

:دستی به چانه ام کشیدم و گفتم

آهان مرسی...فقط بخاطر طلافروشی و این چیزا رفته دیگه نه؟_

.متفکرانه جوابم را داد

!آره دیگه...خودش که اینجوری میگه_

:چسب زخم را لمس کردم و گفتم

چرا شماباهاش نرفتین؟_

آخه معمولا من از روال خرید و فروش طلاها سردرنمیارم. _
!وحید بیشتر مزنه دستشه و می دونه، من تو مغازه بمونم، بهتره

به حرف خودش خندید. در دل دیوانه ای حواله اش کردم.
.ابرویی بالا دادم و نفس عمیقی کشیدم

خب باشه پس دیگه مزاحمتون نمیشم! سلام به مامان برسونین، _
کاری ندارین؟

!نه زن داداش، شما هم سلام برسون، خداحافظ_

زیر لب خداحافظی کردم و تلفن را سرجایش گذاشتم. سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و متفکر به رو به رو زل زدم. نمی دانم چرا، از رفتن وحید حس خوبی نداشتم؛ حتی حالا که نوید هم تایید کرده .بود وحید به تهران رفته است

09.08.19 19:54]
110

فرهاد

روبه روی دختر نوجوانی که عجیب سعی داشت خودش را به چشمم خوش نشان دهد نشستم. دختری که به علت شکست عشقی، سخت افسرده شده بود؛ ولی بااین حال، حالا که جلوی من نشسته بود هم دست از ناز و کرشمه نمی کشید. مدام به پوست لبش دست می زد؛ آنقدر که عاقبت لبش را خون انداخت. دستمال کاغذی را به دستش دادم و کمی با او حرف زدم. از دوماه قبل خیلی بهتر شده بود و همین باعث می شد به روند درمانش امیدوار باشم. وقتی بیرون رفت، به مادرش اشاره کردم که به داخل اتاق بیاید. نگران آمد و نشست.

_چی شد آقای دکتر؟

به تمام دلنگرانی هایش لبخند زدم، لبخندی که بتواند کمی آرامش کند.

_ چیزی نشد خانوم سلامی! دخترتون روند بهبودش به خوبی داره طی میشه...

نفس راحتی کشید و زیر لب "خداروشکر" را زمزمه کرد. روی صندلی نشستم و شروع به نوشتن دارو هایش کردم.

_ دو نوع قرص جدید می نویسم که تحت پوشش بیمه نیست، باید آزاد تهیش کنین، یکیش قبل از ناهار و یکیش رو بعد از شام بخوره...

نسخه را کندم و روی میز گذاشتم. دفترچه بیمه اش را باز کردم و گفتم:

_ اختلال خوابش چطوره؟ بهتر شده یا نه؟

کیفش را بغل کرد و گفت:

_ بعضی شبا اصلا نمی خوابه؛ ولی نسبت به دو ماه پیش بهتره شده!

سری تکان دادم و راضی از آن چه که می شنیدم، همان طور که نسخه ی را در دفترچه بیمه اش تکمیل می کردم، گفتم:

_ بسیار خب! دوز یکی از داروهاش رو پایین میارم! دو نوع داروی قبلشم که برای لرزش دست و ضد افسردگیه رو کماکان مثل قبل مصرف کنه!

دفترچه را بستم و به دستش دادم.

_ خیلی ممنون آقای دکتر! خدا خیرتون بده...

به احترامش ایستادم تا از در بیرون رفت. خسته روی صندلی وا رفتم و با دستمال کاغذی عرق گردنم را گرفتم. ساعت نزدیک به

ده شب بود. با عشق به مراجعه کنندگانم می رسیدم؛ حتی اگر خسته بودم.

بالاخره بعد از این که دو مراجعه کننده ی دیگر را هم ویزیت کردم، از خانم جمالی خداحافظی کردم و ساعت یازده از مطب بیرون زدم. مشغله هایم زیاد بود؛ ولی در لابه لای روزمرگی ها فکر یک دختر محجوب و به شدت احساساتی دست از سرم برنمی داشت و همین باعث کلافگی ام بود. حوصله ی رفتن به خانه ی خودم را نداشتم؛ بنابراین پشت رل که نشستم، یک راست به سمت خانه ی پدری رفتم. کلید به در انداختم و وارد حیاط شدم. طبق معمول حاجیه خانم بیدار بود. طفلک مادر همیشه تنهایم! کیفم را دست به دست کردم و آرام و با طمانینه در هال را باز کردم. صدای تلویزیون بیش از حد بلند بود و همین باعث تعجبم شد. کفش هایم را جفت کرده همان دم در گذاشتم و پا داخل هال گذاشتم. حاجیه خانم روی مبل نشسته بود و عینک به چشم مشغول بافتنی بود. تیام معصومانه روبه روی تلویزیون درازکشیده بود و چرت می زد. نگاهم را از او کندم و با تعجب به مامان که اصلا حواسش نبود، سلام کردم. سرش را بلند کرد و از بالای عینک نگاهم کرد. گل از گلش شکفت. میل و کاموای درون دستش را روی میز گذاشت و به هزار زحمت، از جا بلند شد.

سلام پسرم! کی اومدی که من نفهمیدم مادر؟_

دستی به گردنم کشیدم و کیف را روی مبل رها کردم. بااشاره به تیام گفتم:

_ همین الان رسیدم! پس مامان باباش کجان؟ این بچه الان وقت خوابشه، نه این که بشینه حیات وحش ببینه!

حاجیه خانم، چهره درهم کشید و گفت:

_ چمی دونم مادر! رفتن جشن نمی دونم چی چی! به من که چیزی نمیگن، فقط اومدن این طفل معصوم رو گذاشتن پیش من و رفتن.

نفس خسته ام را به بیرون فوت کردم و بالای سر تیام ایستادم. سنگینی نگاهم را حس کردو سرش را بالاآورد و با خجالت سلام کرد. خم شدم و دستی روی موهایش کشیدم و بامحبت جوابش را دادم. به این بچه چه ارتباطی داشت اگر مادر و پدرش با من پدرکشتگی داشتند؟ تلویزیون را خاموش کردم و بامهربانی گفتم:

_ پاشو دایی جون! پاشو برو تو اتاق بگیر بخواب.

بدون اعتراض از جا بلند شد و دست در دست مامان به اتاق مهمان رفت. کتم را کندم و دو دکمه ی بالای پیراهنم را باز گذاشتم. روی مبل سه نفره دراز کشیدم و چشم بستم. ای کاش من هم مثل تیام بچه بودم تا لابه لای گل و بوته های مغازه ی فرش حاج فریدون گم می شدم. اصلا ای کاش بچه می ماندم تا دو چشم آهویی، مدام هوایی ام نکند. نمی دانم چرا ولی حس می کردم با نامزدش سخت دچار مشکل است؛ اما تاخودش نمی خواست من نمی توانستم به این خاله قزی زیبا چشم کمکی کنم. ساعدم را روی چشمانم گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد. خوابی که اگر می دانستم فردایش چه پیش می آید، قطعا از خدا می خواستم بیداری ای در پی اش نباشد.

11.08.19 03:26]
111

بعد از نماز صبح دیگر خوابم نبرد. هوس نان داغ و تازه و آن صبحانه های مفصل حاجیه خانم، نگذاشت بیشتر از این در اتاق بمانم. آفتاب نزده، به نانوایی رفتم و با دو نان سنگک به خانه برگشتم. صبحانه را به همراه چای دارچین مامان حاجیه خوردم و با بوسیدن تیامی که هنوز هم خواب بود، از خانه بیرون زدم. باید به مطب می رفتم و دو پرونده ای که قرار بود بیمارانش در بخش اعصاب و روان بیمارستان بستری می شدند را با خودم می بردم. سوار ماشین شدم و به راه افتادم؛ اما همین که یک خیابان از خانه دور شدم، تازه یادم افتاد تلفن همراهم را جا گذاشته ام. آرام مشتی به پیشانی ام کوبیدم و زیرلب گفتم:

_"لعنت به حواس پرتت فرهاد!"

خیابان یک طرفه بود و مجبور شدم دور برگردان بعدی دور بزنم. شیشه ها را بالا دادم و کولررا زدم. پشت چراغ قرمز روی ترمز زدم و یک لحظه سرم را چرخاندم که با چهره ای بشدت آشنا روبه

رو شدم. فکر کردم اشتباه می بینم، فکر کردم توهم زده ام؛ بنابراین چشم باریک کردم و شیشه را کمی پایین دادم. نه توهم بود و نه اشتباه خود خود نامردش بود. طاها در ماشینی ناشناس، کنار دست زنی غریبه، مشغول خوش و بش بود. از همان جا هم می شد خوشحالی اش را حس کرد. خون در رگ هایم یخ بست. اگر شب قبل می دانستم حالا با چنین صحنه ای مواجهه می شوم، دعا می کردم که چشمانم کور شود. غیرتم به جوش آمد. شهرمان کوچک نبود؛ اما پدرم آنقدر اسم و رسم دار بود که همه داماد هایش را بشناسند. در یک تصمیم آنی، پشت ماشین شاسی بلند سفید به راه افتادم. قید موبایلم را زدم. بحث آبروی خانوادگی که به میان می آمد، من قید خیلی چیزها را می زدم، موبایل که جای خود داشت. نیم نگاهی به ساعت دیجیتال ماشین انداختم. خوب بود، هنوز یک ساعت زمان داشتم تا از کار طاهایی که به ناتو بودنش کشی نبود، سر در بیاورم. من با گانگستربازی و تعقیب و گریز مخالف بودم. ولی حالا یک خط قرمز روی وجدانم کشیدم، نه به خاطر فیروزه، که فقط و فقط به خاطر تیامی که داشت این وسط قربانی می شد. یادگرفته بودم که همیشه زود قضاوت نکنم، که قاضی اصلی خداست...حالا که پشت سر ماشینی ناشناس در حال تعقیبش بودم، مگر می توانستم به خودم به قبولانم که قضاوت نکنم؟ اگر همکارش بود پس این خوش و بش کردن ها دیگر چه صیغه ای بود؟ یا اگر همکارش بود مگر طاها خودش ماشین نداشت؟ اصلا جلو نشستنش چه معنا می داد وقتی زن داشت، وقتی بچه داشت؟ آنقدر برای خودم این آسمان ریسمان ها را بافتم که نفهمیدم کی از شهر خارج شدیم. این شک عجب مرضی بود...دردی که من را تا

این جا هم کشاند. خدا خدا می کردم که من این یک بار را اشتباه کرده باشم و طاها واقعا بدوق قصد با آن خانم همراه شده باشد. آنقدر رفتند تا به یک دو راهی خاکی رسیدند. یا من را دیده و بیخیال بودند و یا آنقدر مشغول صحبت، که اصلا متوجه من نشدند. هر چه جلو تر می رفتند، بدگمانی ام بیشتر و اخمم غلیظ تر می شد. مسیر سنگلاخی و پر از چاله بود. دور و اطراف جز زمین های حاصل خیز چیز دیگری به چشم نمی خورد. کمی جلوتر به یک سه راه رسیدند. تقریبا با فاصله ی زیادی از آن ها صبر کردم تا ببینم چه می کنند. ماشین که در جاده ی سمت چپ، میان انبوهی از درختان و دیوار های خرابه ی کاهگلی گم شد، من هم به راه افتادم و درست سر سه راه توقف کردم. به همان مسیری که ماشین رفته بود نگاه کردم. جاده ای تقریبا کوتاه که آخرش با یک در سبز بزرگ، بسته می شد. محتاط از ماشین پیاده شدم و پیاده به راه افتادم. کمی که جلوتر رفتم، ماشین را پارک شده کنار در دیدم. به جز ماشین آن زن، دو ماشین دیگر هم آن جا پارک شده بود. نمی دانم چرا بوی خوبی به مشامم نمی رسید. حس می کردم یک جای کار طاها می لنگد آن هم از نوع بدش! پاهایم به اراده ی خودم نبود. چاره ای جز جلو رفتن و فهمیدن ماجرا در خودم نمی دیدم. جلوی در که رسیدم سرکی به اطراف کشیدم. سکوت بیش از حد محیط، ترس به دل هر کسی می انداخت. در بسته بود. کلافه دستی لابه لای موهایم که از شدت گرما خیس عرق شده بود، بردم. باید یک کاری می کردم، با همین طور ایستادن روبه روی این در بزرگ چیزی عایدم نمی شد. دیوار را گرفتم و به طرف راست رفتم. آنقدر رفتم که در از دیدم کاملا محو

شد. این مکان هر چه و برای هر که بود، متراژ زیادی داشت. حالا به پشت محوطه رسیده بودم، جایی که دیوارهایش کمی از دیوار های جلو و اطراف کوتاه تر بود. با فکر به این که بشود از دیوار بالا برود جلو رفتم و پا روی چند ردیف اول دیوار گذاشتم. از من این همه ماجراجویی، محال بود.

13.08.19 20:15]

112

با وجود پوشیدن شلوار پارچه ای باز هم بالا رفتن از دیوار مصیبت بود. اگر چه که شک داشتم من را تا همین جا دیده اند یانه؛ اما حالا که روی دیوار ایستاده بودم، زمان پا پس کشیدن نبود. ازدیوار پایین پریدم و دست های خاکی ام را تکاندم. بی اهمیت به سرزانوهایم که کاملا خاک گرفته بود، نگاهی به اطراف انداختم. یک دامداری ساکت که دست چپش کنار یک درآهنی کوهی از علوفه انبار شده بود. یک تراکتور تقریبا کهنه کنار یک تیلر سبز، تنها وسایل آن فضای درندشت بود. پاورچین و بی صدا به سمت همان در قرمز رفتم. هر چه نزدیک تر می شدم، صدای

خنده و صحبت بیشتر به گوش می رسید. محتاط به اطراف سرک انداختم، وقتی مطمئن شدم که کسی دور و اطرافم نیست، آرام قدم برداشتم و پشت در رسیدم. حالا دیگر صدایشان را واضح می شنیدم.

_ اَه عمار اینجا کدوم قبرستونی مارو برداشتی آوردی؟ بابا ملت واسه عشق و حال کجاها که نمیرن، حالا تو صاف مارو آوردی تو گاوداری؟

_ کم زر بزن بابا! اینجا از سرتم زیاده ...خری یا خودت رو زدی به خریت؟ د نفهم خیر سرمون داریم قمار می کنیما، مگه میشه هرجایی رو مکان کرد و به هر کس و ناکسی اعتماد؟

صدای نازک و زنانه ای معترضانه گفت:

_ شلوغش نکنین، دفعه ی بعدی جا و مکان بامن، حله؟

_ جووون بابا! بیخود نیست که شیدای خودمی!

صدا صدای طاها بود. تهوع گرفتم...از این لحن چندشناک و پر از هوس، عقم گرفت. چشمانم را به در چسباندم تا از لای در نیمه باز بتوانم ببینمشان. سه مرد تقریبا جوان دور یک میز نشسته بودند و سیگار می کشیدند. کمی سرم را خم کردم تا بهتر بتوانم ببینم و همان لحظه بودکه مات ماندم و عرق سردی روی پیشانی ام نشست. طاها دست دور گردن همان زن انداخته بود و بیخ گوشش پچ پچ می کرد. زن آنقدر اغواگرانه می خندید که طاها لابه لای صحبتش او را عمیق می بوسید. عقب کشیدم و چشم بستم. نفس عمیقی کشیدم تا شاید بتوانم آنچه را که دیده ام هضم کنم. آدم سالم

هم اگر یکی از نزدیکانش را در حال خیانت می دید، حتما ضعف اعصاب می گرفت. حق داشتم دستانم بلرزد...خیانت زیر و رو ندارد، کم و زیاد شدنی هم نیست. آنچه می دانستم این بود که خیانت همیشه خیانت است، درست مثل محتوای فاضلاب؛ همان قدر زشت، همانقدر مسموع، همانقدر متعفن! نمی توانستم بیشتر از این بیرون بمانم و شاهد کثافت کاری های آن به اصطلاح شوهرخواهرم باشم. دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و با شنیدن صدای خنده هایی که انگار بازدم خود شیطان بود، عقب بکشم. با خشمی که سعی در کنترلش داشتم، در را به ضرب هول دادم و وارد آن انبار که زیادی تمیز و مرتب بود شدم. از صدای در و قدم های محکمم، سر همگی به سمتم چرخید. سه زنی که به فاصله ی کمی طاها روی مبل نشسته بودند، ترسیده خنده هایشان خود به خود قطع شد. آن سه مرد دیگر هم که زیاد روی پا بند نبودند، با دیدنم چشمانشان گشاد شد. یکی از آن ها که حال مساعد تری نسبت به دونفر دیگر داشت، با چشمانی سرخ شده پرسید:

تو کی هستّی دیگه؟_

جوابش را با یک پوزخند غلیظ دادم.در حدی نبود که بخواهم دهن به دهنش بگذارم. چشمانم گشت زد و دقیق روی طاهایی که با وقاحت تمام هنوز هم آن زن را در آغوش داشت، مکث کرد. او آرام رو به سه مردی که انگار قصد شلوغ کاری و هجوم به سمتم را داشتند گفت:

بامن کار داره، وایسین عقب!_

مردی که سرش کامل تاس بود با سکسکه گفت:

میش...هیع...می شنا...هیع...سیش؟_

طاها سری تکان داد و با بوسه ای روی شقیقه ی همان زن، از او فاصله گرفت. رو به جمعی که حسابی از ورود غیر منتظره ی من غافلگیر شده بودند، گفت:

شما شروع کنین منم الان میام!_

وقتی کنارم رسید، آرام لب زد:

بیابیرون!_

نگاه پر از غضبی به او انداختم، ولی مگر از رو می رفت؟ بی توجه به نگاه متعجب جمع کوچک و منفور پیش رویم، روی پاشنه ی پا چرخیدم و از آن جا بیرون رفتم. طاها کنار تراکتور ایستاده بود. دستش را سایبان سیگارش کرد و آتشش زد. کم کم داشت یک به یک هنرهایش را رو می کرد. نزدیکش که شدم، پک عمیقی به سیگار زد و با صدایی گرفته گفت:

زودتر از اینا منتظرت بودم که بیای تو!_

کامل به سمتم چرخید و گفت:

زیادی صبوری و همین اخلاق ..ت رو اعصابه!_

حالم از او بهم می خورد. هر دو دستم مشت شد. پس من را دیده و با این حال به کثافت کاری اش ادامه داده بود! پوزخندی زدم و گفتم:

خیلی حال بهم زنی طاها! فیروزه می دونه چه آشغالی هستی؟_

سیگار نیمه سوخته را روی زمین انداخت و با نوک پا لهش کرد. ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ نه به اندازه ی تو! در ضمن خواهر جناب عالی، به من کاملا اعتماد داره.

به زیر دستش که می آمد روی شانه ام بنشیند زدم. صدایم کمی بالا رفت.

_ جمع کن این فیلما رو بی همه چیز! خجالت بکش و اسم اعتماد رو، روی این لجن زاری که توش گم شدی نذار!

اخم کرد و او هم با تشر گفت:

_ لازم نکرده دایه ی عزیز تر از مادر بشی! می دونی که فیروزه چشم دیدنت رو نداره! پس به نفع خودته که بکشی کنار!

13.08.19 20:15]

عوضی تر از آنی شده بود که فکرش را می کردم. هولش دادم که تلو تلو خورد و نزدیک بود پخش زمین شود. انگشت اشاره ام را سمت اویی که دست به دیوار مانع از افتادنش شد، گرفتم و گفتم:

_ نه توءِ زبون نفهم واسم مهمی و نه اون آبجی احمقم! من فقط بخاطر تیام این جام...پس مطمئن باش به فیروزه میگم داره چه غلطی می کنی!

پشت به او کردم و نفس نفس زنان خواستم بروم؛ ولی با حرفی که زد، جهان جلوی چشمانم، تیره و تارشد.

برو بگو عیب نداره؛ ولی میگم عمه حاجیه می دونی تو زندان _
با گل پسرش چیکارا می کردن؟

14.08.19 19:30]
113

آرام به سمتش برگشتم. لبخند موذیانه ی روی لبش، گواه این بود که می دانست در زندان چه بر من گذشته است. از او و آن مار خوش خط و خال هر چیزی برمی آمد. محال ممکن بود می گذاشتم به هول و ولای درونم پی ببرد. به سمتش رفتم و یقه اش را سفت گرفتم. بی توجه به تقلایش، به دیوار چسباندمش و در صورتش براق شدم.

آره می دونه که چیا بهم گذشته؛ ولی تو کلاه خودت رو سفت _
بچسب که باد نبره...حذر کن از منی که می تونم دودمان خودت و اونی که باعث تمام بدبختیام بوده و هست رو به باد بدم.

کمرش را محکم به دیوار کوبیدم و یقه اش را ول کردم. پوزخندی زد و یقه ی لباسش را درست کرد و گفت:

_تونستی و به باد بده!

نفس عمیقی کشیدم و با نگاهی که دست کمی از فحش نداشت، پشت به او، از آن جهنم دره ای که خدامی دانست بعد از رفتنم، درونش چه غلط ها که نمی کردند، بیرون زدم. لعنت به آن نامردی که به هوای چپاول مال و منال، چه بلاها که بر سرم نیاورد. با خشم پشت رل نشستم، دنده عقب گرفتم و ماشین را به سمت جاده ی اصلی هدایت کردم. به ساعت روی مانیتور که نگاه کردم، آه از نهادم بلند شد. برای اولین بار در این چند سال یک ساعت تاخیر داشتم. به سرعت به سمت مطب رفتم تا آن دوپرونده را باخودم به بیمارستان ببرم. در حین رانندگی با خودم فکر کردم که من و گذشته ای که هنوز انگار تمام نشده به جهنم، مهم تیامی بود که نباید قربانی این مسائل زیادی سنگین می شد. به محض اینکه به مطب رسیدم نفهمیدم چطور آن دو پرونده را برداشتم و بی توجه به سر و وضعم، دوان دوان از پله ها به خیابان برگشتم. نگران وضعیت آن بندگان خدایی بودم که معلوم نبود به خاطر تاخیر من، چقدر منتظر مانده بودند. باسرعت سرسام آوری به سمت بیمارستان راندم.

نگهبان که من را دید، دستش را برایم تکان داد. با دو بوق وارد محوطه ی بیمارستان شدم و در بخش پارکینگ پرسنل، ماشین را پارک کردم. کتم را از صندلی عقب برداشتم و پوشیدم. دو پرونده را برداشتم و به سمت در ورودی بیمارستان رفتم. قبل از اینکه در سکوریت را باز کنم، دستی لابه لای موهایم کشیدم تا کمی از شلختگی دربیاید. از آب سرد کن کمی توی مشت ریختم و به سر زانوهایم پاشیدم و با دست پخششان کردم تا کمی از خاک گرفتگی

شلوارم کم شود. بعد از این که خیالم تقریبا از ظاهرم آسوده شد، در را هول دادم و وارد سالن شدم. یک راست وارد آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی سوم را زدم. از آسانسور که بیرون رفتم، تمام مسائل و مشکلاتم، حتی آن چه که از صبح دیده و درگیرش بودم را پشت در بسته ی آسانسور جا گذاشتم و وارد بخش شدم. چهره ی جدی و پر از جذبه ام را حفظ کردم و با دو پرستار شیفت آن ساعت سلام و احوال پرسی کردم. صدای فریاد یکی از بیماران، به گوش رسید.خانم رسولی که سابقه ی بیشتری نسبت به دختر جوان دیگر داشت، رو به من باحالتی نگران گفت:

_آقای دکتر دیر کردین، کلی با همراهتون تماس گرفتیم.

کیفم را دست به دست کردم و دو پرونده را روی میز گذاشتم.

_ متاسفانه مشکلی واسم پیش اومد که درگیر شدم. همراهای دو بیماری که قراره بستری بشن کجان؟ این سر و صدا برای چیه؟

پرستار دیگر با استرس به در اتاقی که نیمه باز بود، نگاهی انداخت و گفت:

_ آقای دکتر بیمار اتاق شصت و پنجه! از صبح بخش رو گذاشته رو سرش، نه دارو می خوره نه می ذاره بهش شوک بدن. هممون رو کلافه کرده!

کیفم را برداشتم و گفتم:

_بسیار خب! من یه سری بهش می زنم ببینم مشکل چیه.

سپس رو به خانم رسولی کردم و ادامه دادم:

تا خانواده ی اون دو بیمار کارای بستری شدن رو انجام میدن _
.من یه سری به اتاق شصت و پنج می زنم

از میز فاصله گرفتم و به سمت همان اتاق رفتم. حالا درست و
.درمان صدای خش برداشته اش را می شنیدم

چتونه شماها؟ هان چتونه؟ من دیوونه نیستم! به ابوالفضل نیستم، _
من فقط از زور نداشتن عشقم، دارم پر پر میشم، من فقط عاشقم،
!می فهمین نفهما؟ من فقط عاشقم نه دیوونه

در را باز کردم و وارد اتاق شدم. دو مرد دستانش را گرفته و
سعی داشتند او را به تخت ببندند. با دیدنم هر دو سلام کردند.
جگرم آتش گرفت برای جوان رعنایی که اشک از پهانی صورتش
جاری شده بود. آنقدر تقلا کرده، که هر دو دستش قرمز و متورم
شده بود. به آن دو مرد اشاره کردم که رهایش کنند. ناتوان روی
تخت آوار شد. از بس داد زده بود، نفس هایش با خس خسی
:دردناک به گوش می رسید. عاجز لابه لای گریه هایش، گفت

ماها دیوونه نیستیم، فقط یه مشت آدم شکست خورده ایم که برای _
.فراموش کردن چیزایی که فراموش نمیشن، اینجا اسیر شدیم

حرف هایش را اگرچه در جنونی آنی گفت؛ اما من از عمق دل به
حرف هایی که زد، ایمان داشتم. بالاخره با خواب آوری که به او
تزریق کردم، بیهوش شد و آرام گرفت. فقط یک پزشک، پرستار
یا یکی از اعضای کادر بیمارستان می توانست از عمق دل با
.بیماران همزادپنداری کند

14.08.19 19:30]

من با وزیت هر مراجعه کننده، با سرزدن به هر بیمار بارها خدارا برای سلامتی و صحت عقل شکر می کردم. اگر چه تا خرخره در چاهی پر از مشکل گرفتار بودم؛ اما همین که سلامتی داشتم خودش یک موهبت بود.

17.08.19 21:20]

114

غزال

بعد از یک هفته ی تنش زا، در حالی که وحید هیچ خبری از خودش به من و یا خانواده اش نداده بود، برگشت. آن هم چه برگشتنی؛ وقتی از زبان مادرش شنیدم که برگشته است، نه خودش! باز هم درقبال آماج سوالات تکراری مجبور بودم یک لبخند تصنعی بزنم و بگویم برای کارش به تهران رفته و حالش خوب است.

صبح روز قبل بابا برای طی کردن مراحل اداری بازنشستگی اش، عازم سفر شد و من و مامان تنها ماندیم. حوصله ام سر رفته بود. در تماسی که با فرزانه داشتم، فهمیدم شیفت شب است و ترجیح

می دهد قبل از رفتن به آسایشگاه، استراحت کند. در یک تصمیم آنی، حاضر شدم که به پارک بروم. قدم زدن کمی از کسل بودنم می کاست. مامان که در حال جارو زدن حیاط بود، با دیدنم کم راست کرد و پرسید:

_کجا میری مادر؟

گوشی را داخل جیب مانتو جا دادم و گفتم:

_میرم همین پارک نزدیک خونه، یکم قدم می زنم و برمی گردم.

لبخندی به پهنای صورت زد و گفت:

_برو مادر! فقط زود برگرد، نذار به شب بخوره!

آهسته چشمی گفتم و از خانه بیرون زدم. سر پایین انداختم و وارد خیابان شدم. دیگر رد و اثری از تصادف، جز جای کوچکی از بخیه ها گوشه ی پیشانی ام نمانده بود. کنار جدول به راه افتادم و ده دقیقه ی بعد به پارک رسیدم. خلوت بودن پارک لبخند روی لبم آورد. نسبت به ظهر از گرمای هوا کم شده بود. زیر یک درخت بید، روی تک نیمکت سیاهی که در آن محدوده بود، نشستم و به صدای گنجشکانی که بالای سرم جیک جیک می کردند، گوش دادم. این روزها مانده بودم که چه کنم؛ با خودم، با وحید و با حس عشق و ترسی که مخلوط باهم در قلبم جولان می داد. هربار می آمدم از در توجیه وارد شوم و رفتار وحید را به دلخوری، عشق و یا همین قبیل مسائل ربط دهم، کاری می کرد که به بدترین شکل ممکن توجیهاتم در چاهی عمیق پرت می شد. آه کشیدم و با صدای آهنگ مخصوصی که برای وحید گذاشته بودم، رشته ی افکارم

پاره شد. گوشی را از جیبم بیرون کشیدم، با دیدن شماره ی وحید، نگاه چپی به شماره اش کردم و جوابش را ندادم. بگذار یک بار هم یاد بگیرد که چطور باید با یک جنس ظریف رفتار کند. موبایل را روی نیمکت کنار دستم گذاشتم و دست به سینه شدم. بی توجه به چندین تماس بی پاسخش، به رفت و آمد مردم نگاه کردم. در آن لحظه نگاه کردن به اطراف بهتر از صبحت کردن با وحیدی بود که حتم داشتم بخاطر بی جواب گذاشتن تماس هایش، حتما مواخذه ام می کند. بعد از چند دقیقه، صدای آلارم همگانی موبایل بلند شد. نیم نگاهی به صفحه ی روشن شده انداختم. شماره ی نجمه روی صفحه چشمک می زد. خب در اصل نمی شد دلخوری ام از وحید را به خانواده اش هم تسری بدهم؛ بنابراین انگشتم را به سمت راست کشیدم و تماس را برقرار کردم.

_الو،سلام نجمه جون!

_سلام عزیزم خوبی عروس خانوم؟

خوب نبودم، مگر وحید و غدبازی هایش جایی برای خوب بودن می گذاشت؟ بااین حال گفتم:

_ممنونم شما،خانواده خوبین؟

خندید و گفت:

_همه خوبیم، وحیدم خوبه البته!

تکه ای که پراند را نشنیده گرفتم. باتک سرفه ای گلویش را صاف کرد و ادامه داد:

زنگ زدم مزاحمت شدم، بگم که مااومدیم در خونتون ولی _
.نیستی! مامانت گفت رفتی پارک نزدیک خونتون

از شنیدن آنچه گفت، به ضرب از جا پریدم. با چشمانی گرد شده، متعجبانه پرسیدم:

شما؟ مگه باکی اومدین؟_

هول نشو! با وحید. منتظرت می مونیم تابرگردی، امروز بریم _
یه گشتی تو بازار بزنیم، یه چندتایی مزون لباس عروس بریم
.لباساش رو ببینی

همان طور که به سمت قسمت خروجی پارک می رفتم، مبهوتانه لب زدم:

.آخه یهو بی خبر، می گفتین که من از خونه بیرون نرم_

خواست وحید بود که بخواد غافلگیرت کنه، منم گفتم چشم. حالا _
.راه بیفت بیا تا برای گشتن و دیدن لباس عروس به شب نخوریم

خودش برید و دوخت و تتم کرد. حتی فرصت اعتراض را هم به من نداد. تا آمدم چیزی بگویم، با یک می بینمت، دهانم را دوخت و نتوانستم آن نه لامذهب را به زبان بیاورم. همین که تلفن را قطع کردم وسربه زیر خواستم درون جیبم بگذارمش، محکم به جسمی سفت و سخت برخوردم. نزدیک بود پخش زمین شوم، که دستی همزمان با صدای جیغ خفه ای که کشیدم، دور بازویم پیچیده شد. با ترس چشم بستم و وقتی متوجه شدم که زمین نخوده ام، کم کم فاصله ای میان پلک هایم دادم و از دیدن قفسه ی سینه ای که به شدت بالا و پایین می شد، چشمانم وق زده شد. چشمانم را بالاتر

بردم و با دیدن فردی که با پیشانی عرق کرده،موهایی آشفته و با لباسی ورزشی نفس به نفسم ایستاده بود، چیزی به سنگکوب شدنم نماند. لبخندی پر از متانت زد و بازویم را رها کرد و گفت:

خوبین؟_

از دیدن موقعیتم، خون با تمام قدرت به صورتم دوید،خجالت زده لب گزیدم و با دو قدم از او فاصله گرفتم.

18.08.19 03:48]

115

درجواب سوالش لال شده، فقط سرتکان دادم. دستی لابه لای موهایش کشید و گفت:

چیزی نیست فقط شوکه شدین. می خواین واستون یه آب معدنی _ یا آب میوه بگیرم؟

سربالا دادم و به زور یک نه کوتاه از میان لب هایم بیرون زد. مهربانی اش باعث شرمندگی ام شد. به حدی شوکه بودم که حس کنجکاویم در کل از کار افتاد تا بپرسم او در پارک نزدیک به خانه ی ما چه می کند. سر به زیر با صدایی خفه من من کنان گفتم:

!من من چیزه...باید...برم_

:متین و بدون نگاه به من، لبخند زد و گفت

!خوشحال شدم از دیدار مجددتون، روز خوش_

انگشت اشاره و سبابه اش را نزدیک پیشانی اش گذاشت و به ثانیه نکشیده برداشت. بعد هم به آرامی از کنارم گذشت و در جهت مخالف من مشغول دویدن شد. به پشت سرم نگاه کردم. او داشت از من دور و دورتر می شد و من احمقانه هنوز همانجا ایستاده بودم. بخاطر رفتار شتاب زده و بچگانه ام اخم کردم. در دل خودم را به باد ناسزا گرفتم و روی پاشنه ی پا چرخیدم ؛ ولی با دیدن وحیدی که داشت به سمتم می آمد، قبض روح شدم. من کار بدی نکرده بودم؛ اما با توجه به اخلاق خاصی که از وحید سراغ داشتم، بعید نبود یک قیامت دیگر به راه اندازد. خدا خدا کردم که او فرهاد و آن تصادف کاملا اتفاقی را ندیده باشد. آب دهانم را پر سر و صدا قورت دادم. سعی کردم محکم قدم بردارم چند قدم بیشتر برنداشته بودم که به من رسید. زودتر از او سلام کردم. ابرویی بالا انداخت و جوابم را داد.سرتاپایم را نگاه کرد و پراز کنایه :گفت

بدون من خوش می گذره؟_

لحنش نیشدار بود و همین باعث شد دلخور نگاهش کنم. مثل :خودش جواب دادم

هرچقدر به تو، توی این یه هفته خوش گذشته به منم همونقدر _ !خوش گذشت

ابروهایش را بالا داد و دستم را محکم گرفت و من را به سمت خودش کشید. حرکت تند و فرزش فرصت هر عکس العملی را از من گرفت. کنار گوشم لب زد:

_نه، می بینم که در نبود من خوب زبونت دراز شده عشقم؟

هرم نفس های داغش به پوستم خورد. خودم را از او جدا کردم و معترض گفتم:

_چیکار می کنی؟ تو ملاء عام این کارا چه معنی میده؟

پوزخندی زد و نفسش را محکم به بیرون فوت کرد. دستم را دوباره گرفت، این بار محکم تر! بی توجه به حرفی که زدم به راه افتاد و من هم به دنبالش کشیده شدم. قدم هایم را هماهنگ با او کردم. برای رهایی دستم هیچ واکنشی نشان ندادم. لحنش آمرانه بود، درست برخلاف حرکات و آن چشمان رنگ خونش! مستقیم به روبه رو نگاه می کرد. بعد از دو سه دقیقه ی نفس بر که تماما ساکت مانده بود، لب باز کرد و گفت:

_دیگه هیچ وقت تنها از خونه بیرون نرو! اونم این وقت روز...پارک خلوته، نمیگی ممکنه یه بلایی سرت بیاد؟ هرچند اون افتادنت تو بغل خلق الله کم از اتفاق نداره!

مردن چگونه است؟ من آن لحظه برای صدم ثانیه مردم. این که دیده بود و درکمال تعجب هیچ دعوا و بحثی نکرد، باعث تکان خوردن دلم شد. یک چیزی این وسط درست نبود. البته اگر قلب زبان نفهمم حالی اش می شد! با رنگ و رویی پریده، آهسته گفتم:

فقط یه اتفاق بود، من سرم پایین بود که محکم خوردم به شونه _ ی اون آقا!

نگاهی گذرا به من انداخت و شمرده شمرده گفت:

اتفاقه دیگه! پیش میاد...ولی گفتم که بعدا نگی نگفت، دیگه، تنها _ از خونه بیرون نمیری، حالا می خواد بقالی سرکوچتون باشه، یا قله ی قاف! باشه غزال؟

حالا دیگر جلوی خانه رسیده بودیم. قبل از این که زنگ در را بزند، شانه هایم را گرفت و در چشمانم خیره شد. تابه حال گفته بودم چقدر از رنگ روشن چشمانش خوشم می آید؟ آرام تکانم داد و گفت:

نشنیدم چشم بگی!_

سری تکان دادم و گفتم:

باشه!_

اگرچه راضی نشد؛ ولی کوتاه آمد. لبخند کوتاهی زد و کنار شقیقه ام را بوسید. من از گرمای تنش، کم مانده بود تب کنم. وحید هربار من را با رفتارش شگفت زده می کرد. نه به آن چند باری که عصبانی شده و نعره کشیده بود و نه به حالا که فقط با تحکم کلامش من را وادار به کوتاه آمدن کرد.

18.08.19 03:48]

116

با نجمه روبوسی کردم و با یک عذرخواهی کوتاه به اتاقم رفتم تا آماده شوم. نگاهی به مانتوای که پوشیده بودم انداختم. بدنبود! برای این که وحید و نجمه معطل نشوند، از خیر تعویض مانتو گذشتم و فقط به عوض کردن شال و شلوار رضایت دادم. در حال کشیدن رژ گلبهی روی لبهایم بودم که در با دو ضربه باز شد و پشت بندش وحید پا داخل اتاق گذاشت. توجهی به ورودش نکردم و مشغول کار خودم شدم. از آینه دیدم که جلو آمد و درست پشت سرم ایستاد. رژ را روی میز گذاشتم و خواستم برگردم که دستانش تنم را در حصار خود کشید و نگذاشت تکان بخورم. قلبم تاب این همه نزدیکی را نداشت. صدای کوبش قلبش را به خوبی شنیدم.
دست روی دستانش گذاشتم و آرام گفتم:

دستت رو بردار! چرا اومدی تو اتاق؟_

بی توجه به سوالم، شال را عقب کشید و سرش را لابه لای موهایم فرو کرد و نفس عمیقی کشید. ترسیدم کسی سر برسد. حس ها داشت کم کم بیدار می شد و این در مکانی که درونش بودیم اصلا خوب نبود. سرم را جلو بردم و گفتم:

میگم نکن!_

با چشمانی خمار شده، از آینه به من لبخند زد. از همان لبخندهایی که ترس و عشق را باهم به دلم سرازیر می کرد. لب زد:

_دلم واست تنگ شده بود لامصب! بذار یکم آروم بگریم!

برخلاف غریضه و حس و حال آن لحظه ام، اخم کردم و پر از دلخوری، پر از ناراحتی گفتم:

_ اون وقتی که بی خداحافظی رفتی یادت به دلتنگیت نبود؟ وقتی بدون خبر برگشتی چی؟ اصلا می خوام بدونم کجا رفته بودی، اونم یه هفته ی آزگار، هان؟

دستانش از روی پهلوهایم سر خورد. من را رها کرد و کاملا عادی گفت:

_ گفتم که میرم تهران نگفتم؟

خشم و عصبانیتم دست خودم نبود. برگشتم و رو به اویی که دست به سینه نگاهم می کرد گفتم:

_ چرا گفتی میری تهران، ولی شد ییار از اونجا بهم زنگ بزنی از خودت یه خبری بهم بدی؟ منم که هرچی خطت رو می گرفتم یا دردسترس نبود یا خاموش!

فاصله ی کممان را به صفر رساند و باز در آغوشم کشید. این بار تقلا نکردم، چون نیاز داشتم که نازم را بکشد که به عواطفم بها دهد. روی موهایم را بوسید و گفت:

_ قربون خانوم گلم برم...چقدرم که دلت پره! ببخش جان دل وحید!

همین...نه توضیح داد، نه حرف دیگری زد. مات ماندم. به خدا که دیگر مانده بودم با او و بدتر از آن بااین حس سرکش دوست داشتن چه کنم. دلخوری هایم همیشه با دوکلام حرفی که به خورد روحم

می داد تمام می شد. طبق معمول ناراحتی فراموشم شد. ولی باز هم یک چیزی درست در مغزم مثل یک چراغ قرمز مدام هشدار می داد که یک چیزی این وسط غلط است.

22.08.19 03:32]

117

با ولع قاشقی از آب هویج بستنی درون دستم را خوردم. طعم بی نظیر هویج و بستنی زعفرانی خنک، روح و روانم را تازه کرد. پشت شیشه ی یک مغازه ی بزرگ کیف و کفش ایستاده بودیم. چشمم یک جفت کفش بدون پاشنه ی زیبا و سرمه ای را گرفته بود. از خیر خوردن ته مانده ی آب هویج به علت سر وصدای مزخرفی که با نی به وجود می آمد، گذشتم و لیوان را داخل سطل آشغالی که چند قدم آن طرف تر نزدیک بوته ی شمشادها بود، انداختم. دوباره برگشتم و به کفش ها زل زدم. زیادی توی چشمم بود. هوس خریدنشان دست از سرم برنمی داشت. لعنتی قیمتش به اندازه ی پول خون پدرشان بود. زیر لب غر زدم که "مگه چه خبره؟" شش دانگ حواسم به کفش ها بود که با شنیدن صدای

وحید، درست بیخ گوشم از جا پریدم. اصلا حواسم نبود که وحید کنارم ایستاده است. لبخندی فراخ زد و بااشاره به همان کفش ها گفت:

_چشمت گرفته نه؟

انکار بی فایده بود وقتی آنچنان حریصانه به ویترین پر زرق وبرق مغازه خیره شده بودم. دستم را کشید و بی توجه به وحید وحید گفتنم، من را داخل مغازه برد. مغازه دار که پسر جوانی بود، جلو آمد، خوش آمدگویان، پرسید:

_کدوم مدل مورد پسندتونه؟

وحید کفش ها را نشانش داد و گفت:

_اون مدل رو خانومم پسندیده!

جوان به جایی که وحید اشاره کرد، نگاه انداخت و لبخندزنان گفت:

_بسیار عالی! این مدل کار جدیدمونه. خیلی سبک و خوش دوخته، خانومتون خیلی سلیقه ی خوبی دارن!

وقتی فروشنده برای آوردن کفش از انبار به سمت دیگر رفت، وحید دستم را گرفت و با حرص قدم به طرف در مغازه گذاشت. پشت سرش کشیده شدم و بیرون رفتم. با چشمان گرد شده به اویی که اخم هایش به شدت درهم رفته بود، نگاه کردم. نجمه هم مثل من متعجب نگاهش کرد و گفت:

_وا وحید پس چرا نرفته اومدی بیرون؟

وحید غیظ کرد و با خشم گفت:

مگه ندیدی مرتیکه داشت با چشماش غزال رو قورت می داد؟ _
!بی ناموس وایساده از سلیقه ی غزال تعریف و تمجید می کنه

.مبهوت نگاهش کردم

!چی میگی وحید جان؟ اون بیچاره که حرف بدی نزد_

:وحید چشمانش را باریک کرد و گفت

الان داری از اون یه لاقبا طرفداری می کنی؟_

مثل ماست، وا رفتم. اصلا تا می آمدم درستش کنم، بدتر خراب می شد. نجمه که دید ممکن است دلخوری پیش بیاید، بااشاره ی چشم و ابرو از من خواست سکوت کنم و رو به وحید با یک خنده ی کاملا مصنوعی گفت:

خب حالا توام! صلوات بفرستین، بریم بریم اون طرف خیابون _
.یه مزون لباس عروس اونجا هست

وحید نفس عمیقی کشید و با یک نگاه جدی به من، دستم را گرفت و همراهی ام کرد. دلخور رو گرفتم و سرم را پایین گرفتم. بنظرم زشت بود که بخواهم جلوی چشم نجمه و بدتر از آن وسط خیابان، در مورد این سوتفاهمات و برداشت های غلطش بحث کنم.
بنابراین سکوت کردم و گهگاه به نجمه ای که سعی داشت یخ بینمان را با جوک های بی مزه ای که می گفت، آب کند، لبخندهای کم رنگ تحویل می دادم. از دیدن لباس عروس جز حرص خوردن هیچ چیز عایدم نشد. هرچه را که من می پسندیدم، وحید با اخم و تخم رد می کرد و ایرادهای بنی اسرائیلی به آن می گرفت و هر چه را که او دست می گذاشت، با چهره ی پنچرشده ی من مواجه

می شد. تاساعت نه شب، به همین منوال گذشت. خسته بودم و پاهایم از شدت راه رفتن، به گز گز افتاده بود. تماس های مامان هم از طرف دیگر کاملا عصبی ام کرده بود و مدام غر می زدم که باید هر چه زودتر به خانه برگردم؛ اما مگر وحید گوشش به این حرف ها بدهکار بود؟

27.08.19 21:06]

118

دست از پا درازتر کنار ماشین برگشتیم. همان لحظه دوباره مامان زنگ زد. با قیافه ای درمانده به وحید نگاه کردم. قبل از این که گوشی را بالا ببرم، از دستم گرفت و گفت:

_خودم جواب میدم!

نفس خسته ام را رها کردم. به در ماشین تکیه دادم و به مکالمه اش با مامان گوش دادم.

_الو، سلام حاج خانوم!

_...

اجازه بدین غزال جان یه امشب مهمون خونه ی ما باشه، _
.مطمئن باشین ساعت دوازده نشده برش می گردونم

_...

صدای مادرم را نمی شنیدم؛ ولی از قیافه ی کلافه شده ی وحید شصتم خبردار شد که مامان مخالفت کرده است. آنقدر وحید اصرارکرد که مامان بالاخره راضی شد. من بدتر از مامان دلم نمی خواست برای اولین بار باآن حجم از خستگی و سردرد به خانه ی پدری وحید بروم. چاره ای نداشتم؛ چون اعتراض هم که می کردم وحید کار خودش را می کرد. نجمه را به خانه ی خودش رساندیم. سکوت بینمان را نوای بی جان ضبط می شکست. دعا کردم هرچه زودتر برسیم. این همه جدیت وحید را دوست نداشتم. وقتی به خانه ی آن ها رسیدیم، وحید در حیاط را خودش باز کرد و کنار ایستاد تا داخل شوم. انگار تنها بی خبر جمع من بودم. اسپندی که دور سرم تابیده شد و بعد از آن عطر خوش فسنجان گواه این بود که از قبل برنامه ها چیده شده است. معذب با جیران خانم روبوسی کردم و با همراهی اش پا درون هال دلبازشان گذاشتم. دور تا دور هال با پشتی های بزرگ و روکش های ترمه پر شده بود. فقط یک دست مبل راحتی آن هم در سه گوشه ای که به شکل سنتی خانه لطمه نزند، چیده شده بود. دو تابلو فرش نفیس با طرح های مینیاتور در روی دو دیوار نصب شده بود که به فضای سنتی خانه دامن می زد. از محیط خانه به شدت خوشم آمد. با وجود خستگی، چیدمان خانه به شدت روحیه ام را عوض کرد. نوید با یک دست لباس اسپرت از اتاقی که درست کنار مبل سه

نفره بود، بیرون آمد. به احترامش از جا بلند شدم. نیشش تابناگوش باز شد و گرم تر از همیشه شروع به احوالپرسی کرد.

چطوری زن داداش؟_

یک ثانیه هم سرم را بلند نکردم تا بااو چشم در چشم شوم. تشکر کردم و با تعارفات پدر وحید دوباره نشستم. جیران خانم نگذاشت برای کمک بگذارم پا درون آشپزخانه بگذارم. بعد از ده دقیقه که وحید برای تعویض لباس رفت و برگشت، تازه نغمه خمیازه کشان، با موهایی که بالای سرجمع کرده بود، از اتاق مجاور اتاق نوید بیرون آمد. دوباره از جا بلند شدم. به سمتم آمد. دست جلو بردم که او فقط نوک انگشتانش را به دستم زد و با نیش خندگفت:

چطوری عروس؟_

حس کردم جمله اش زیادی بوی کنایه می دهد. چینی به پیشانی دادم و تشکر کردم. کنارم نشست وعلی رغم چشم غره های پدرش، پاهایش را دراز کرد. خنده ام گرفت. نغمه بیش از حد رک و راحت بود. نوید با بشقاب میوه به همراه وحیدی که پیش دستی ها را در دست گرفته بود، از آشپزخانه بیرون آمد. وحید با دیدن نغمه اخم کرد و چشم غره ای به او رفت؛اما نغمه عین خیالش هم نبود.

جو خانه سنگین بود. برخلاف محیط خانه ی گرم خودمان، زیادی سرد می زد. خصوصا رابطه ی سرد بین نغمه و وحید که از همان اولین برخورد هم در چشم بود. آقای ارجمند مرد ساکت و آرامی که شاید تنها عضو درحاشیه ی خانوادگیشان بود. برخلاف

آنچه که جیران خانم جلوه می داد، بابای وحید حاشیه ای ترین عضو خانواده بود. این جیران خانم بود که عملا در خانه حکمرانی می کرد. من تمام این ها را در تمام آن دوساعتی که آنجا بودم به وضوح دیدم و حس کردم. دست پخت جیران خانم حرف نداشت؛ البته اگر چشم چرانی های گهگاه نوید می گذاشت که از طعم غذا چیزی بفهمم!

27.08.19 21:06]

119

غذا را که خوردیم، کمک بقیه سفره را جمع کردم و برای ظرف شستن به آشپزخانه رفتم. آشپزخانه ای که برعکس هال دلگیر و گرفته بود. برایم جای تعجب داشت که نغمه برای کمک حتی یک تعارف هم نزد. این دختر برای خودش یک اعجوبه بود. دیس را با اسکاچ کفی کردم و به دست جیران خانم برای آب کشی دادم.

_میگم غزال جان، کسی که تو کوچه ندید شما رو؟

متعجب نگاهش کردم.

_نه! ولی مگه عیبی داره کسی من رو ببینه؟

لبخند آرامی زد. این که تن صدایش آنقدر پایین بود و همیشه محتاط صحبت می کرد را درک نمی کردم. کاسه را از دستم گرفت و گفت:

_ نه قربونت؛ اما خب ما هنوز تو محل به هیچکس نگفتیم شماها نامزد کردین!

ابروهایم بالا پرید.

_ آخه چرا؟

باز هم لبخند زد. مثلا به نوبه ی خودش می خواست آرامم کند.

_ خب دیگه، به نظر من به کسی مسائل شخصی ما ربط نداره! حالا اگه ببیننت کلی حرف و گله پشت سرم میاد که جیران ال کرد، جیران بل کرد.

تنها به یک "آهان"کوتاه و بی جان اکتفا کردم و باقی ظرف ها را در سکوت شستم و به دست جیران خانم دادم. ما در خانواده یمان چیزی برای پنهان کاری نداشتیم، در اصل این چنین بارنیامده بودیم که بخواهیم این اخلاق ها را داشته باشیم. خوشم نیامد از این حرف و حکایات؛ ولی معترض هم نشدم. به خیال خودم که بعدها می توانستم وحید را از این رفتارها دور کنم. خواب کم کم تا پشت پلک هایم آمد. به ساعت دیواری بالای تلویزیون نگاه کردم. چشمم که به عقربه ها افتاد، آه از نهادم بلند شد. چیزی به ساعت دوازده نمانده بود. آرام وحیدی را که مشغول دیدن فوتبال به همراه نوید و کُری خواندن برایش بود، صدا زدم.

_ آقا وحید؟

نگاهم نکرد و فقط یک بله در جوابم گفت. حرصم گرفت. چقدر بدم می آمد که من را به عنوان مهمان وارد خانه یشان کرده بود، حالاخودش جای دیگر سیر می کرد. این بار بلندتر صدایش زدم:

_وحیدجان!

حواسش نبود؛ که اگر بود قطعا حرص خوابیده در صدایم را تشخیص می داد. نیم چه لبخندی زدم و از او مستقیم خواستم که اگر صلاح می داند بلند شود و من را به خانه برساند. بالاخره دل از قاب تلویزیون کند و بلند شد. سرپا که ایستادم، جیران خانم، حاج آقا، نوید و نغمه هم از جا بلند شدند و بازار تعارفات برای بیشتر ماندنم داغ شد. وحید برای پوشیدن لباس به طبقه ی بالا رفت. من هم با جیران خانم روبوسی کردم و از او خواستم که بیشتر از این زحمت نکشد و برای بدرقه ام بیرون نیاید. نغمه دست پشت کمرم گذاشت و رو به مادرش گفت:

_من همراهیش می کنم.

جیران خانم سری به موافقت تکان داد. از همان جا بابقیه خداحافظی کردم و جلوتر از نغمه وارد حیاط شدم. نغمه به آسمان نگاهی کرد و گفت:

_با وحید خوشی؟

کیفم را روی شانه انداختم و به او در تاریک و روشنی حیاط چشم دوختم. از این سوال بی مقدمه اش جاخوردم.

_چرا می پرسی؟

:شانه هایش را بی قیدانه بالاانداخت و گفت

_همینطوری...

به ایوان نگاه کرد. خط نگاهش را گرفتم و به وحید رسیدم که در حال بستن در بود. صدای پوزخندنغمه حواسم را از وحید پرت کرد.

_ولی...نباش،دلخوش نباش! به هرچیزی که آنیه دل نبند!

چشمانم گردشد. قلبم بنای ناسازگاری گرفت. یقین داشتم پشت این جمله های نصفه و نیمه اش منظوری نهفته است. فرصت نشد از او سوال بپرسم چون که با یک خداحافظی سرسری از کنارم گذشت و بی توجه به وحید به هال برگشت. نباید جلوی وحید چیزی بروز می دادم. پریشان تر از همیشه شدم. وحید آمد و با دقت در چهره ام نگاه کرد. چشمانش را با جدیت در صورتم تاباند و پرسید:

_چی می گفت بهت؟

:آب دهانم را قورت دادم و به دروغ گفتم

_هیچی حرف نزد تا وقتی تو اومدی خداحافظی کرد و رفت.

:سوییچ درون دستش را جابه جا کرد و مشکوکانه گفت

_که اینطور! باشه، بریم.

رفتم، هم درکنارش نشستم، هم دست دردستش دادم و هم تا خودخانه پابه پایش خندیدم؛ اما تمام این ها نقابی بود بر دلشوره ی سختی که به جانم افتاده بود.

27.08.19 21:06]
120

فرهاد

روزنامه ای که خریده بودم را روی میز پرت کردم.کیف را روی کاناپه انداختم و دستانم را به بالا کش دادم. ساعت یازده شب را نشان می داد و من خسته از یک روز پرکار تازه به خانه برگشته بودم. دلم یک دوش آب گرم می خواست. حس کوفتگی تمام بدنم بخاطر از سر گیری باشگاه و شروع دمبل زدن های دوباره بود. هوس آب گوشت های مامان حاجیه از ظهر به سرم افتاده بود و رهایم نمی کرد. کت و شلوارم را بایک دست لباس راحتی عوض کردم و به آشپزخانه رفتم. صدای دوش آب، خبر از حضور حامد و حمام کردنش می داد. علی رغم گرسنگی بیش از حدم، بی میل لقمه ی نسبتا بزرگ کره و عسل را به دهان بردم و جویدم. این که دلم یک غذای گرم می خواست گناه که نبود، بود؟ به سمت سماور رفتم و روشنش کردم. با وجود چای ساز ترجیحم همیشه استفاده از سماور بود. اصلا چای درست شده روی سماور مزه ی دیگر می داد انگار.

آخرش پدر بی صاحاب معدت رو بااین طرز غذا خوردنت _ درمیاری.

برگشتم و به حامد نگاه کردم. آنقدر حواسم پرت بود که متوجه حضورش نشدم. حوله ی سفیدی که روی سرش انداخته بود، بیش از حد برایم آشنا می زد. بی توجه به حرفش، چشم باریک کردم و بااشاره به حوله گفتم:

اون حوله که خدایی نکرده مال من نیست، نه؟_

نیشش باز شد. حوله را روی گردنش انداخت و دستی لابه لای موهای نم ناکش کشید و گفت:

جون تو دکی خیلی نرمه! لامصب جنسش حریره، پنبس چیه که _ آدم اینقدر کیف می کنه موهاش رو باهاش خشک کنه؟

نگاه چپی حواله اش کردم. رو که نبود، خود سنگ پا بود و بس! صندلی را عقب کشید و پشت میز نشست. دو دستش را بهم کوبید و گفت:

به به چایی نطلبیده مراده! کی جوش میاد، چای بذارم بخوریم؟_

باخستگی پشت پلک هایم را ماساژ دادم و در حالی که از آشپزخانه بیرون می رفتم گفتم:

تازه روشنش کردم. تایه دوش می گیرم احتمالا هم جوش میاد، _ هم چایی دم می کشه!

نوکر آقات سیاه بودا، دکترقلابی! بعد نود و بوقی اومدم اینجا، _ این رسم مهمون نوازی؟ ای تف تو مرامت!

لبخندمحوی زدم، غرغرهایش را بی جواب گذاشتم و راهی حمام شدم. خودم را به گرمای قطرات آب سپردم. در این چند روز که

از دیدن طاها و وضعیت نابسامانش می گذشت، آنقدر فکر کرده بودم که حد و نهایت نداشت. ته تمام افکارم به بن بست می رسید؛ چرا که شک نداشتم فیروزه یک درصد هم حرف هایم را باور نخواهد کرد. بنابراین جز حامد، با کس دیگری در این مورد حرف نزدم. خودم هم درست نمی دانستم باخودم چند چند هستم. از یک طرف برخورد قاطع فیروزه از گفتن منعم می کرد و از طرف دیگر، تیامی که در کودکی به سر می برد، راغبم می کرد که پا پیش بگذارم. دیگر به جایی رسیده بودم که نمی دانستم کدام راه درست و کدامش غلط است. لابه لای این افکار، تصویر برخورد غزال ترسان با من در آن بعد از ظهر، گاهی بیش از حد واضح می شد. کلافه حوله ی تن پوش را پوشیدم و از حمام بیرون آمدم. بوی هل و دارچین روحم را تازه کرد. مستقیم به آشپزخانه رفتم. حامد پشت سینک دست کش به دست درحال شستن ظرف های شب گذشته بود. خنده ام گرفت. برایم پشت چشمی نازک کرد. با حرص لیوان را روی آب چکان گذاشت و گفت:

مرض! رو کوه یخ بخندی که با ماتحت بخوری زمین، دار و _ ندارت معلوم بشه، همچین جیگر سوختم حال بیاد.

دیگر نشد بیشتر از این جلوی خنده ام را بگیرم. شلیک خنده ام که به هوا رفت، پشت بندش یک "زهرمار"کشیده و غلیظ نثارم شد. برای هر دونفرمان چای ریختم و با سینی به هال بردم. چند دقیقه ی بعد حامد هم آمد و روی کاناپه آوار شد. لیوان چای را برداشت و بدون قند هورت کشید. صورتم جمع شد.

اه جمع کن خودت رو، این چه طرز چای خوردنه؟_

بیخیال و از عمد ته مانده ای چایی اش را به همان طریق خورد و سرش را راحت روی کوسن ها گذاشت و گفت:

_ به شخص نامحترم تو هیچ دخلی نداره! خونه پسر خالمه، دوست دارم، عشقم می کشه همچین چای بخورم که گوشت بشه بچسبه به تنم، نه که مسهل بشه باز برگرده بیرون.

لنگه دمپایی را از پا کندم ،به سمتش نشانه گرفتم و پرت کردم؛ اما زرنگ تر از این حرف ها بود، جا خالی داد و دمپایی به دیوار خورد. ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

_ خوردی؟ حالا هستش رو تف کن بیرون داداش!

چپ چپ نگاهش کردم و روی مبل سه نفره ی روبه رویش دراز کشیدم. ساعدم را روی پیشانی گذاشتم و به سقف زل زدم. حامد که می آمد، خانه رنگ و بوی دیگری به خود می گرفت. من اگر حامد و این رفت و آمدهای سراز خودی اش را نداشتم، قطعا در سیاه چال روزمرگی سقوط می کردم. باصدای حامد نگاه از سقف گرفتم.

_ میگم فرهاد، می خوای قضیه ی طاها رو به فیروزه بگی یانه؟

نفس عمیقی کشیدم. وقتی هنوز هم یک تصمیم قطعی نگرفته بودم، چه می گفتم.

_ نمی دونم!

به طرفم چرخید و دستش را زیر سرش ستون کرد و گفت:

حق داری...ولی از من می شنوی نگو! تو که فیروزه و اون _ کینه ی شتریش رو بهتر از من می شناسی؛ پس بیخیال شو و چیزی نگو!

27.08.19 21:07]

من فیروزه را از بر بودم. ناسلامتی یک زمانی چشم و گوش همدیگر بودیم. به راستی چه شد که فیروزه از من فاصله گرفت و کینه اش ریشه دار گشت؟ مگر می شد از یادم برود؟

عصردلگیر یک جمعه بود که فیروزه را دست به دست باطاها " دیدم. از همان جا بود که کم کم ورق برگشت و فاتحه ی رابطه یمان خوانده شد. غرور داشتم و کوه ادعا! دلم می خواست گردن طاها و دست فیروزه را باهم بشکنم. این که بیخ گوشم کسی به ناموسم چشم دوخته بود، برایم گران درآمد. جلو نرفتم؛ ولی بعد از آن بود که هر جمعه سایه به سایه تعقیبشان می کردم. با هر ناز و کرشمه ای که فیروزه برای طاها می آمد، رگ گردنم باد می کرد. در یکی از همین دیدارهای یواشکیشان بود که آخر دست طاقت نیاوردم و با توپ و تشر جلو رفتم. هر دو از دیدنم جاخوردند. از فیروزه ای که با لکنت اسمم را صدا زد، تا طاهایی که رنگش پریده بود. همان جا یک سیلی بیخ گوش فیروزه خواباندم و دوبرابرش را خرج صورت طاها کردم. ولی نمی دانستم که این کار چه عواقب بدی خواهد داشت".

باصدای حامد از گذشته به حال پرت شدم.

هوی؟ فرهاد کجا داری سیر می کنی؟ نکنه عاشق شدی؟_

آن روزها، مثل سکانس های یک سریال، جلوی چشمم هی و حاضر بود؛ اما اسم عشق که آمد، مغزم اتوماتیک وار در جست و جوی یک چهره ی آشنا و یک جفت چشم محجوب بالا و پایین شد. لابه لای این همه گرفتاری، عاشقی ام مانده بود. آن هم عشقی که می دانستم بی سرانجام است. در جواب حامد، اخم کردم و از جا بلند شدم.

میرم بخوابم، شب بخیر!_

چشمانش گرد شد.

باز دوباره جنی شدی؟ چت شد یهو؟_

جوابش را ندادم و تقریبا فرار کردم. نه از او، که از خودم و ذهنی که آماده بود به طرف غزال برود فرار کردم.

27.08.19 21:07]

121

حوله را از تن کندم و فقط شلوار پوشیدم. روی تخت خزیدم و دو دستم را روی شکمم قفل زدم. نگاهم را به سقف دوختم. یادآوری گذشته هربار باعث مکدر شدن خاطرم بود. من با آن سیلی که به فیروزه زدم، اول از همه خودم زجر کشیدم. ولی خب...بدجور از پنهان کاری اش دردم آمده بود. از همان اولین باری که دست به

دست دیدمشان، خودخوری کردم. باتمام غرور و غیرت مردانه ام، چند بار قبل از این که مچشان را باهم بگیرم، بافیروزه حرف زدم. از یادم نمی رفت که چقدر غیر مستقیم خواهش کردم اگر چیزی شده، بامن درمیان بگذارد؛ اما او جز خندیدن و چیزی نشده است جواب دیگری به من نمی داد و همین شد که آن روز توی صورتش کوبیدم.

آه کشیدم و پهلو به پهلو شدم. تا خود صبح سرجایم جابه جا شدم و دریغ از ذره ای خواب که به چشمانم بیاید. نزدیک صبح بود که تازه توانستم به یک نتیجه ی کلی و یک تصمیم قاطع برسم. وضو گرفته و بالای سر حامدی که طاقباز با دهانی نیمه باز روی کاناپه به خوابی عمیق رفته بود، ایستادم.

_حامد پاشو نماز! پاشو پسر!

اصوات نامفهومی از حنجره اش بلند شد و به شکم چرخید. به کتفش زدم و دوباره گفتم:

_د پاشو دیگه، خرس قطبی!

پلک هایش را نیمه باز کرد و با صدایی گرفته گفت:

_به روح اعتقاد داری؟

گیج گفتم:

_چی؟

خمیازه کشان سرجایش نشست و گفت:

_میگم به روح اعتقاد داری؟

.اخم کردم

چه ربطی داره؟_

:خمیازه ی دیگری کشید و گفت

...اگه اعتقاد داری که باید بگم اول صبحی تو اون روحِ_

دست روی دهانش گذاشتم و اجازه ندادم جمله اش را تمام کند. دستم را گرفت و از روی دهانش برداشت. نگاه چپی به من انداخت و از جا بلند شد.

نمونه ی کاملی از باغ وحشی! باید برم به خاله تبریک بگم! دو _ روز دیگه هم باجه بلیط فروشی می زنیم واسه بازدید از باغ وحش !تمام و کمال پسرخاله

:جانماز را روی زمین گذاشتم و گفتم

!وجدانا بذار از خواب پاشی و بعد وراجی کن_

حرکتی کرد که چشمانم از حدقه بیرون زد. دستم را به حالت خاک برسرت، به سمتش تکان دادم که در جوابم ناسزایی گفت و وارد سرویس بهداشتی شد.

نمازم را خواندم و موهایم را که هنوز هم لابه لایش نمناک بود شانه زدم. حامد باید به باشگاهش می رفت. هرکه او را نمی شناخت و اولین برخوردش را می دید یک درصد هم نمی توانست حدس بزند که او استاد دانشگاه؛ رشته ی تربیت بدنی و صاحب یک باشگاه پرآوازه است. اصلا آن نی نوازی با آن هیکل و روحیه ی بشاشش هم خوانی نداشت. و مجموعه ی تمام این

خصوصیات بود که از حامد، یک مرد همه چیز تمام ساخته بود. بعد از صبحانه ای که به لطف حامد حاضر شد، به قصد دیدن مامان حاجیه، زودتر از خانه بیرون زدم. باحامد از تصمیم و کاری که می خواستم انجام دهم، حرفی نزدم.

اگرچه از نتیجه ی کار باخبر بودم؛ اما وظیفه و وجدانم نمی گذاشت همینطور بایستم و شاهد هوس بازی های طاها باشم. من قبلا ضربه ی سختی به خاطر کار نکرده، خورده بودم؛ ولی حالا می رفتم تا پرده از چهره ی واقعی طاها برای فیروزه بردارم. خودم را برای هر واکنش و حادثه ای آماده کردم و باهمین منظور محکم تر از هر زمانی پا درون خانه ی پدری گذاشتم.

27.08.19 21:07]

122

مامان حاجیه از حضور بی موقع ام متعجب شد. من را که در آستانه ی در دید، گل از گلش شکفت؛ اما نگرانی بیشتر در چهره اش هویدا شد. سلام کردم و وارد هال شدم.

سلام مادر! خوش اومدی قربون قد و بالات برم! چه عجب یادی _ از مادرت کردی؟!

لبخند زدم و به عادت معمول رفتم و شانه اش را بوسیدم. عطر تنش آرام بخش بود. بیخود که بهشت را زیرپایشان ارزانی نکرده بودند! نفس عمیقی کشیدم و به چشمان پر از مهرش خیره شدم و با شرمندگی گفتم:

شرمندم حاجیه خانوم! مطب،بیمارستان،آسایشگاه کل وقتم رو _ گرفته. ببخش اگه دیربه دیر میام!

دست روی شانه ام گذاشت و گفت:

خدا واسم نگهت داره! سرت سلامت پسرم! همین که به بندگان _ خدا خدمت می کنی، اجرت باخداست.

بعد هم با کمکم از جا بلند شد و گفت:

برم واست یه چایی بیارم بخوری خستگی از تنت دربیاد_!

دست روی پایش گذاشت و لنگ زنان، به سمت آشپزخانه رفت. به تمام حرف های قشنگش لبخند زدم. روی مبل نشستم و وقتی که سینی چای را روی میز گذاشت گفتم:

دستت درد نکنه حاجیه خانوم_!

لیوان چای را برداشتم و به دماغم نزدیک کردم. از ته دل عطر هل را بو کشیدم و سرمست شدم. چای را خوردم و کمی که نفس تازه کردم، رو به حاجیه خانم که هنوز هم در عمق چشمانش نگرانی موج می زد، من من کنان گفتم:

میگم که، فیروزه اینا الان کجا ساکنن؟ خونه دایی؟_

مامان حاجیه اخم کرد و نگران تر از قبل شد. درست کنارم نشست و گفت:

واسه چی می پرسی آخه پسرم؟_

چاره ای نبود. باید یک بهانه ی درست و درمان علم می کردم و می گفتم. لبخند نصفه ونیمه ای زدم و گفتم:

می خوام باب رفت و آمد باز بشه، بده؟ می خوام کدورت ها رو _ از میون بردارم.

مامان حاجیه به لحظه نکشیده، چشمانش چراغانی شد. دست روی دستم گذاشت و با ذوق گفت:

راست میگی مادر؟_

سری به تایید تکان دادم و به زور از زیر زبانش کشیدم که فیروزه در نزدیکی های خانه ی دایی، داخل یک مجتمع آپارتمانی فعلا مستقر است. آدرس به دست از خانه خارج شدم. حاجیه خانم به حدی ساده دل بود که حتی شک نکرد چرا باید همان اول صبح به فکر رفع کدورت بیفتم. مصمم استارت زدم و پا روی گاز گذاشتم. مقصد مشخص و هدف معلوم بود. باز هم قرار بود برای اولین بار به خانه ی آن ها بروم و به خاطر همین دلم نیامد دست خالی باشم.جعبه ی شیرینی خریدم، جلوی در مجتمع پارک کردم وپیاده شدم. بسم اللهی گفتم و وارد مجتمع شدم. نگهبان به محض دیدنم، شروع به بازخواستم کرد و زمانی که گفتم از نزدیکان طاها هستم، با یک نگاه موشکافانه براندازم کرد و تلفن به دست، با واحدی که فیروزه و طاها در آن ساکن بودند تماس گرفت. امیدم داشت به

یاس مبدل می شد. حدس می زدم که اگر فیروزه بفهمد من آن جا هستم، عمرا که راضی به دیدنم شود؛ اما برخلاف تصورم، مرد نگهبان بعد از پرسیدن اسمم، تلفن را قطع کرد و گفت:

_تشریف ببرید طبقه ی پنجم، واحد دوازده!

سری تکان دادم و به سمت آسانسور رفتم. دعا کردم که طاها آن وقت از روز خانه نباشد، که اگر بود، نمی توانستم به خودم قول دهم با او موقرانه برخورد کنم. دکمه ی شماره ی پنج را زدم و به محض این که آسانسور در طبقه ی پنجم متوقف شد، یقه ی کتم را با دست مرتب کردم و وارد راهرو شدم. نگاهی اجمالی به چهار واحدی که وجود داشت انداختم و با دیدن شماره ی دوازده روی در واحدی که انتهای راهرو بود، پا به همان طرف گذاشتم. یک بار زنگ را زدم و منتظر شدم. چند دقیقه ی بعد، فیروزه با موهای بهم ریخته و چشمانی پف کرده در را به رویم باز کرد. با دیدنم چینی به پیشانی داد و با صدایی گرفته گفت:

_این جا چیکار می کنی؟

شمشیر را از رو بسته بود. بدون انعطاف گفتم:

_اگه بری کنار و بذاری بیام تو، میگم!

مردد کنار کشید و من با از پا درآوردن کفش هایم وارد سالن دلبازی که تمام فضایش لوکس و چیدمانش به روز بود، شدم. سکوت خانه، نشان از نبودن طاها می داد.

_خب اگه رصد کردنت تموم شد، حرفت رو بزن!

طلبکار بود. این خصلت را از بچگی داشت و ترکش نکرده بود. به سمتش چرخیدم. دست به سینه ایستاده بود. چند درصد از خواهرهامثل فیروزه بودند که نه برادرشان را دعوت به نشستن کنند و نه حتی یک خوش آمدید خشک و خالی به او بگویند؟

!منتظرما_

نفس عمیقی کشیدم. جعبه ی شیرینی را روی میز گذاشتم و سعی کردم به ذهنم سروسامان بدهم تا بدانم باید از کجا شروع به صحبت کنم. کمر راست کردم و گفتم:

تو می دونی طاها روزا کجا میره؟_

28.08.19 20:57]

123

ابرویی بالا انداخت و گفت:

منظور؟_

نگاهش کردم؛ بدون پلک زدن و بی وقفه! مقدمه چینی کردن در شرایطی که بودیم، کار چندان عاقلانه ای نبود. اخم کردم و با جدیت گفتم:

منظورم واضحه، طاها صبح تا شب کجاست، چیکارمی کنه می _ دونی؟

همان لحظه صدای در آمد و تیام از اتاقش پابیرون گذاشت. به چشمان پف کرده و موهای ژولیده اش باسخاوت لبخند زدم. این بچه اصلا تقصیری نداشت. دستی به روی موهایش کشیدم و گفتم:

چطوری پسرخوب؟_

تیام خجول لبخندزد و باصدایی که به زور شنیده می شد گفت:

خوبم!_

و پشت بندش دیدم که با اشاره ی چشمی فیروزه از من فاصله گرفت و سر به زیر به آشپزخانه رفت. فیروزه درحالی که نگاهش را از من برنمی داشت، خطاب به تیام گفت:

شیر تو یخچال هست، خامه،کره و عسلم رومیزه، دست و _ صورتت رو بشور و بشین صبحونت رو بخور!

تیام که از تیررسمان خارج شد، به او گفتم:

بیا بریم تو اتاق، جلوی تیام حرف نزنیم بهتره!_

پوزخندی زد و در کمال تعجب مخالفتی نکرد.

در منتهی به بالکن را باز کرد و گفت:

_بیا تو بالکن!

دلم نمی خواست کلامی از حرف هایمان را تیام بشنود. به اتاق می رفتیم بهتر بود؛ اما فیروزه بود دیگر هرکاری می کرد که روی حرفم خط بطلان بکشد. پشت سرش به بالکن رفتم و در را پشت سرمان بستم.

_این موش و گربه بازیا واسه چیه الان؟

کلافه شده بود. احتیاط کردم چون نمی خواستم تیام قربانی این ماجرا باشد. تن صدایم را پایین آوردم و گفتم:

_ موش و گربه بازی ای در کار نیست فیروزه! چرا قشنگ جواب نمیدی بهم؟ تو می دونی طاها کجاست؟ چیکار می کنه؟

گره ابروهایش کور شد.

_هرکاری که می کنه به توچه مربوطه؟

نمی فهمید. نمی خواست که بفهمد! سری به تاسف برایش تکان دادم و گفتم:

_ چرا یه بار مثل آدمیزاد جواب نمیدی فیروزه؟ من اگه دشمنتم باشم، آخرش از گوشت و پوست خودتم! پس هرچی میگم درست و واضح جواب بده. محض رضای خدا برای یه بارم که شده از اون کینه ی شتریت دست بکش!

پوزخندش غلیظ شد.

_ کینه ی من برمی گرده به رفتار خودت جناب دکتر! یادت که نرفته؟

دستی لابه لای موهایم کشیدم. بحث داشت منحرف می شد و من این را نمی خواستم.

_ ببین فیروزه کینه داری، ازم من بدت میاد و یا هرچیز دیگه، باشه، قبول! ولی این رو بدون شوهرت، همونی که به خاطرش قید همه رو زدی داره زیرآبی میره، بدم زیرآبی میره!

اول مات شد. مردمک چشمانش لرزید و بعد با تشر گفت:

_ به تو هیچ ربطی نداره! من خودم می دونم که طاها قماربازه، می دونم مکاناش کجاهاس، اصلا می دونی چیه؟ خودمم ترغیبش می کنم تا ببره و کم نیاره تو جمع دوستاش!

باهرکلمه ای که گفت انگار پتکی وسط سرمن کوبیده می شد. این همه افکار متحجرانه از کجا می آمد؟ آه کشیدم و دستم را از روی نرده ها برداشتم و باتلخند گفتم:

_ می دونی چیه؟ آدمی که خوابیده رو میشه بیدار کرد؛ ولی آدمی که خودش رو زده به خواب نه! حالا حکایت توءِ؛باشه خواهر من! هرجور دوست داری...دلم برای اون طفل معصوم سوخت و خواستم چشمات رو باز کنم ببینی دور و برت چه خبره! حالا که خودت نمی خوای، حرفی نیست! این تو و این زندگی پر از گندابت! هرچقدر می خوای دست و پا بزن.

درصورتم براق شد و با فریاد گفت:

_ دلت واسه خودت بسوزه! لازم نکرده واسه من دایه ی دلسوز تر از مادر بشی. حالام از خونه ی من برو بیرون!

نگاهی به سرتاپایش انداختم. پر از تاسف، پر از ناراحتی...وقت رفتن بود. فیروزه آدمی نبود که بخواهد باواقعیت کنار بیاید. از همان اول هم می دانستم. از در بالکن بیرون زدم و دیدم که تیام با لب های جمع شده کنار ستون کز کرده و چشمانش هوای باریدن دارد. به سمتش رفتم که بیشتر درخود جمع شد. جگرم آتش گرفت. با ناراحتی بوسه ای روی موهایش زدم و آرام گفتم:

نترس دایی، مامان یکم ناراحت بود، صداش بلند شد. چیزی _ نیست!

بی توجه به نگاه خصمانه ی فیروزه، بی خداحافظی از خانه بیرون زدم و پشت رل که نشستم. مشت محکمی روی فرمان کوبیدم. فیروزه کینه اش آنقدر ریشه دار شده بود که حاضر بود در لجنی که طاها داشت درستش می کرد دست و پا بزند؛ ولی با من کنار نیاید. استارت زدم. فیروزه در اصل از خودش کینه داشت و فقط من را وسیله ای قرار داده بود تا تمام حرص و خشمش را روی من پیاده کند.

فیروزه فقط داشت فرار می کرد، از گذشته ای که خودش بیشتر از همه مصببش بود. ته مانده ی خشمم را با یک "به جهنم" مهار کردم و به سمت بیمارستان رفتم.

28.08.19 20:57]

124

:غزال

با سردرد از خواب بیدار شدم. از بس این دو روز به جمله ی ناتمام نغمه فکر کرده بودم که حس می کردم هر لحظه جمجمه ام می شکافد و مغزم بیرون می ریزد. صدای سامان از هال می آمد. با کرختی از جا بلند شدم و با قدم هایی شل و وارفته، از اتاق بیرون رفتم. سلامی به مامان و سامان کردم و به دست شویی رفتم. امروز از همان روزهایی بود که از دنده ی چپ بلند شده بودم. از همان روزهای بی حوصلگی! ته گلویم می سوخت و دماغم کمی گرفته بود و همین باعث بدتر شدن کلافگی ام شد. با چشمانی پف کرده به آشپزخانه رفتم و بدون این که صبحا بخورم، قرص استامینوفن را به همراه قرص مسکن با ذره ای آب خوردم و به هال برگشتم. سامان نگاه دقیقی به صورتم انداخت و گفت:

_چیه؟ میزون نیستی انگار؟

روی مبل ولو شدم و سرم را روی دسته ی مبل گذاشتم و نالیدم:

_همه جام درد می کنه، فکر کنم سرماخوردم.

مامان با نگرانی بلند شد و دستش را روی پیشانی ام گذاشت.

_خدامرگم، پیشونیتم که داغه!

صدای سامان را هم از بالای سرم شنیدم.

!پاشو ببرمت دکتر تا بدتر از این نشدی_

:مخالفت کردم. آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم

.نمی خواد، مسکن و قرص خوردم. یکم می خوابم بهتر میشم_

هرچقدرسامان اصرار کرد، قبول نکردم که به درمانگاه برویم. آخرش سامان کوتاه آمد. کمکم کرد که به اتاقم برگردم و روی تشک دراز بکشم. سرم گیج می رفت و چشمانم دو دو می زد. نفهمیدم کی سامان رفت. زمانی که مامان با لیوان آب پرتقال و دو قرص دیگر بالای سرم نشست، تازه متوجه نبودن سامان شدم. دو قرص را با کمی از آب پرتقال خوردم. چند سرفه ی خشکی که تازه عود کرده بود، باعث شد لیوان را به دست مامان بدهم. مامان :با سوز دست روی پیشانی ام کشید و گفت

!بمیرم واست مادر_

مامان همیشه همین بود. برای یک چیز کوچک آنقدر غصه می خورد که پوست و استخوان می شد. خدانکنه ای زیرلب گفتم و چشم بستم. مامان بیرون رفت و من چشمانم کم کم سنگین شده بود. وسط خواب و بیداری، صدای آلارم مخصوص پیام کوتاه، باعث شد چشمانم باز شود. جان نداشتم از جا تکان بخورم. دستم را کشیدم و طرف دیگر تشک را لمس کردم. دستم که به گوشی خورد، با نوک انگشتانم به طرف خودم کشیدم و برش داشتم. چشمانم تار می دید. تنم خیس عرق شده بود و گرما تا کاسه ی سرم نفوذ کرده بود. گوشی را روبه رویم گرفتم. چند بار پلک زدم

بلکه تاری دیدم برطرف شود. پیامی از یک شماره ی ناشناس! با وجود حال بدم، صندوق پیام ها را باز کردم.

« گفتم دل نبند، یادته که؟ الانم دارم بهت میگم که همین الان دل بکنی بهتره... وحید وحشتناک تر از اون چیزیه که فکر می کنی! نغمم...»

چشمانم از حدقه بیرون زد. دلم آشوب شد و دستانم شروع به لرزیدن کرد. حس می کردم یک جای کار می لنگد؛ ولی نمی دانستم کجا! نمی شد ریسک کنم. به هرحال هرچه‌بود رابطه ی سرد میان نغمه و وحید را دیده بودم. اگر یک درصد نغمه از سر حسادت می خواست رابطه ی من و وحید بهم بخورد، آن وقت اگر اقدام می کردم، نمی توانستم جمعش کنم. با سرگیجه پیامی کوتاه را ده بار برایش تایپ‌کردم وبه خاطر اینکه دستم می لرزید وحروفی کم وزیادمی شد پاکش می کردم. بالاخره متن را با هر مصیبتی بودنوشتموبرایش ارسال کردم.

«ازکجا بدونم حرفات راسته؟ چجوری باورکنم؟»

یک دقیقه هم نگذشته بود که جوابمرا داد. جوابی که باعث شد سقف اتاق دور سرم بچرخد وحس کنم دارم از دره ای عمیق سقوط می کنم.

« باور نمی کنی؟ اوکی عیب نداره. من واسه خودت گفتم. چون دلم واست سوخته. ولی اگه‌می خوای ته دلت قرص باشه و حرفام رو باور کنی، کافیه همین حالا پاشی وبری در طلافروشی! ولی نه طلافروشی بابام، طلافروشی ای که وحید تو خیابون طالقانی داره!

آدرس دقیقش رو واست می فرستم. فقط عجله کن...این شماره رو هم داشته باش لازمت میشه که به صاحب این شماره زنگ بزنی».

چه اتفاقی داشت می افتاد؟ مگر وحید به جز طلافروشی ای که دیده بودم مغازه ی دیگری هم داشت؟ گیج بودم. دل آشوبه داشتم و حال بدم با این پیام بدترهم شد. دست روی زمین ستون کردم و باتقلا از جا بلند شدم. باید می فهمیدم چه اتفاقی در معرض وقوع است.

30.08.19 19:34]

125

سرم گیج رفت. این سرماخوردگی بی وقته، قوایم را گرفته بود. نگاهم به مانتوی تابستانه ای که تازه شسته و هنوز همان جا روی میزانداخته بودم، افتاد. نفهمیدم مانتو را چطور پوشیدم و کدام روسری دم دست را روی موهایم انداختم. آن لحظه حال بدم مهم نبود؛ مهم رویارویی با چیزی بود که ندیده هم از آن خوف داشتم. سرفه های خشک کوتاه و پشت سر هم باعث می شد نفس کم بیاورم. سردرگم دور خودچرخیدم و موبایل را از روی زمین چنگ زدم. خواستم از اتاق بیرون بروم که صدای آیفون باعث شد

مردد وسط اتاق بایستم. از شدت استرس حالت تهوع گرفتم. آرام رفتم و دست به دیوارگذاشتم. صدای مامان که به شخصی تعارف می کرد داخل شود، باعث شد گوش تیز کنم. یک لحظه فکرکردم وحیداست و باهمین فکر خوشحال شدم که نغمه حتما دروغ گفته است؛ اما با شنیدن صدای فرزانه، تمام آن ذوق درونی ته کشید. روی زمین نشستم؛ چون حقیقتا نمی توانستم قدم از قدم بردارم. با باز شدن در، سر از روی دیوار برداشتم. مامان به همراه فرزانه وارد اتاق شدند. مامان به صورتش زد.

_خدا مرگم بده! چت شد دختر؟ این چه سر و ریختیه؟

سوزش گلویم غیرقابل تحمل بود. فرزانه کنارم زانو زد و با چشمانی گرد شده گفت:

_چی شده دختر؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم و بی حال پرسیدم:

_تو کجا، این جا کجا؟

کیفش را روی زمین گذاشت و پراز بهت خندید.

_شوخی می کنی دیگه،نه؟ دخترحواست کجاست؟ناسلامتی باهم قرار گذاشته بودیم امروز بریم بازارخرید، بعدشم بریم رستوران!

آه از نهادم بلند شد. راست می گفت؛ امروز باهم قرار داشتیم. از بدحادثه من به حدی درگیر وحید و حرف های مشکوکانه ی نغمه بودم، که فراموشم شد. مامان نگران بالای سرم ایستاد و گفت:

_پاشودختر،پاشوبگم سامان بیادببرتت دکتر! اینجورفایده نداره.

دست به دیوار گذاشتم و سعی کردم که بلند شوم و درهمان حال گفتم:

_من حالم خوبه!

فرزانه چشم غره ای به من رفت و دست زیر بغلم انداخت و کمکم کرد بلند شوم.

_ آره معلومه که خوبی! خاله من می برمش درمونگاه! نیازی نیست پسرتون رو تااینجا بکشونین.

خواستم مخالفت کنم؛ اما نانداشتم. فرزانه کیفش را برداشت و دوباره بازویم را چسبید. به او تکیه دادم. فرزانه رو به مامانی که کم مانده بود از حال برود، گفت:

_ نگران نباشین خاله، من حواسم بهش هست! می برمش و خودمم برش می گردونم.

مامان برخلاف میل باطنی اش موافقت کرد. فرزانه با حوصله روسری را از روی موهایم برداشت و مرتبش کرد و دوباره روی سرم انداخت. نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گفت:

_ چیزی نمی خوای برداری؟

سربالا انداختم و گوشی را داخل جیب مانتوام سُر دادم. با یک خداحافظی از مامان، بیرون رفتیم. ریموت پرادو نقره ای که جلوی در پارک شده بود را زد. در کنار راننده را برایم باز کرد و خودش پشت رل نشست. استارت زد و گفت:

_ شانست گفت که امروز بابا ماشین رو احتیاج نداشت.

نمی دانستم می توانم به او اعتماد کنم یانه! به نیم رخش نگاه کردم. همین که ماشین را از کوچه بیرون برد گفت:

_خب بریم یه درمونگاهی جایی، حتما باید یه پنسیلین بزنی!

نه خفیفی که از دهانم درآمد، باعث شد ماشین را کنار جدول متوقف کند و به سمتم برگردد.

_نه؟ حالت رو نمی بینی؟

سری به طرفین تکان دادم. من باید به آن آدرس می رفتم. به زحمت گوشی را از جیبم بیرون کشیدم. با دستان لرزانم آخرین پیام نغمه را آوردم. موبایل را به سمتش گرفتم و با التماس گفتم:

_میشه من رو برسونی به این آدرس؟

حکما چهره ام آنقدر درمانده و ترحم انگیز بود که فرزانه سکوت کرد و به پیام نگاه کرد. دست روی فرمان گذاشت و گفت:

_موضوع چیه غزال؟

چشمانم پر از اشک شد. دماغم دیگر بسته شده بود و نمی توانستم به راحتی نه حرف بزنم و نه نفس بکشم. هیچ کس در دلم نبود که بفهمد برمن چه می گذرد. ملتمس گفتم:

_خواهش می کنم، تو من رو برسون، بعدا قول میدم بهت بگم.

پلک روی هم گذاشت و با مکث باشه ای گفت و به راه افتاد. هرچقدر به آدرس نزدیک می شدیم، آشوب دلم بیشتر می شد. انگار چند نفر هم زمان در دلم چنگ می انداختند.ابتدای به خیابان طالقانی که رسیدیم، فرزانه گفت:

اسم طلافروشیه چی بود؟_

:عطسه ای کردم و گفتم

!شفق_

.سرعتش را کم کرد و با دقت به طلافروشی ها نگاه کرد

30.08.19 19:34]

126

خیابان دوطرفه بود. چشم ریز کرد و به سمت دیگر نگاه انداخت و :گفت

اون نیست؟_

حواسم جمع شد. کمی از صندلی فاصله گرفتم و به مغازه ای که آن طرف خیابان بود، نگاه کردم. خودش بود. یک طلافروشی لوکس، که لوگوی زیبای شفق سردرش طراحی و نصب شده بود.
:با صدایی گرفته گفتم

!خودشه_

راهنمازد و کمی جلوتر پارک کرد. در را باز کردم و از ماشین پیاده شدم. به مغازه نگاه کردم. چند نفر جلوی درش جمع شده بودند. حقیقتا پاهایم می لرزید. حضور فرزانه را کنارم حس کردم.

_بااین حالت تنهایی نری بهتره! می ترسم بلایی سرت بیاد.

واکنشی نشان ندادم. دو چشمم فقط به طلافروشی بود و بس. از خیابان که رد شدیم و به سمت دیگر خیابان رسیدیم، صداها واضح شد. نمی خواستم در معرض دید باشم. بنابراین یک مغازه عقب تر، جلوی یک طلافروشی دیگر ایستادم. در بینشان صدای یک زن، بیشتر از همه به گوش می رسید.

_من امروز اومدم اینجا تا تکلیفم معلوم بشه!

سرکی کشیدم و با دیدن وحید، رنگم پرید. دومردی که جلویش بودند را کنار زد. چشمانش دوکاسه ی خون بود. دست زن را گرفت و گفت:

_بیا برو بعدا میام باهم حرف می زنیم.

زن از شدت گریه زیرچشمانش سیاه سیاه شده بود. آرایش بهم ریخته اش از او یک چهره ی ترسناک ساخته بود.صدایش را بالاتر برد و گفت:

_نمی خوام، نمی خوام! ایها الناس، آی ملت! این نامرد من رو سه ساله آزگاره بایه بچه ی صغیر ول کرده و رفته!

فرزانه که وای کوتاهی از دهانش درآمد؛ تازه آن وقت بود که فهمیدم چه شده است. آخرالزمان برای من همان وقتی بود که شنیدم، که دیدم آن چه را که نباید!

وحید غرید:

_خفه میشی یانه زنیکه؟

زن بی توجه به حالت تهاجمی وحید، پسرکی تقریبا ده ساله را نشان داد و گفت:

_این بچه چه گناهی کرده؟ هان؟

وحید دست زن را محکم گرفت و کشید. همین باعث شد زن زمین بخورد و گریه ی پسر بچه بلند شود. پچ پچ ها بلند شد و من...آخ از منی که تمام و کمال چشم شده بودم و این صحنه ها را می دیدم. دیدم و کمرم شکست. دیدم و قلبم تکه تکه شد، دیدم و همان لحظه مردم! من با چشم باز، درحالی که داشتم برای ذره ای اکسیژن تقلا می کردم، مردم! پشت زانوهایم لرزید و خم شدم. اگر فرزانه نبود، همان لحظه، همان جا پخش زمین می شدم. مات و مبهوت فقط به وحیدی که بیشتر از بیست قدم بامن فاصله نداشت نگاه کردم. چند زنی که آن جا بودند به زنی که افتاده بود کمک کردند بلند شود. وحید گوشه ی لبش را می جوید. زن شروع به فحاشی کرد و اگر جلوی وحید را نگرفته بودند، قطعا یک بلایی سرزن می آورد. چقدر از فرزانه ممنون بودم که هیچ چیز نپرسید. وسط حنجره ام می سوخت. دست روی گلویم گذاشتم. باد کرده بود. ورم داشت؛ مثل یک بمب ساعتی نبض می زد که بترکد. آرام به فرزانه گفتم:

_بیا...بیا از اینجا...بریم!

جانم درآمد تا همین دو کلمه حرف را بزنم. تالحظه ی آخر چشم از وحید نگرفتم. چرا چشمانم خیس نبود؟ چرا گریه نمی کردم؟ دست روی شانه ی فرزانه گذاشتم. سنگینی بدنم روی شانه های او بود. آخرین لحظه وحید سرچرخاند و خیلی عادی سرش را برگرداند. ولی به ثانیه نکشیده، سرش با شدت بیشتری به سمتمان چرخید و چشمانش گرد شد. چشمانم می سوخت، گلویم می سوخت؛ اما این سوختن ها پای دلی که سوخته بود لنگ می انداخت. به محض این که من را دید، مبهوت لب زد و فهمیدم که اسمم را زیر لب زمزمه کرد.

31.08.19 13:04]

127

فرزانه دستم را فشرد. آن تب ولرز به یک باره جایش را به زمستان و یخبندان داد. خودم از سرشدن انگشتان دستم متعجب شدم. وحید قدمی به سمتم برداشت که ناخودآگاه درخود جمع شدم و قدم های سستم به عقب کشیده شد. دلم دیدنش را نمی خواست. تنگ

بلورین احساساتم به بدترین شکل ممکن شکسته بود و این را دیگر نمی توانستم برای خودم توجیه کنم.

_خانومم!

پراز بهت من را "خانومم"صدا کرد. پوزخند غلیظ نشسته کنج لبم دست خودم نبود. خانمش بودم و زن داشت؟ حالم از غیرت مسخره اش بهم خورد. غیرتی که وادارش می کرد اسمم را صدانزد و خانم به نافم ببندد. نمی دانم فرزانه در صورتم چه دید که نگاهش نگران شد. آرام گفت:

_غزال جان، عزیزم بریم زودتر حالت اصلا خوب نیست!

حرفی نزدم. می ترسیدم لب باز کنم و همان ته مانده ی غرورم هم متلاشی شود. فقط پلک زدم که برویم. ماندن در آن جا بدتر به حال بدم دامن می زد. قدم برداشتیم تا برویم؛ ولی زن که تازه از جا بلند شده بود و حواسش جمع، به وحید نگاه کرد؛ خط دید او را گرفت و به من رسید. به منی که از شدت حالت تهوع داشتم می مردم.دست زنی که کمکش کرده بود را پس زد و به سمت وحید رفت. محکم به شانه اش کوبید و داد کشید:

_این کیه هان؟ این کیه؟

وحید دستش را گرفت و محکم تاب داد. فریاد زد:

_به تو هیچ دخلی نداره! گمشو از این جا تا نکشتمت سایه!

پس اسمش سایه بود. چقدر هم که اسمش به او می آمد. در سایه بود و ندیده به وحید بله گفتم. سایه صدایش را روی سرش انداخت.

این زن آبرو که هیچ، محرم نامحرم هم حالی اش نبود. دستش را با فحش و ناسزا از دست وحید بیرون کشید. بی توجه به شالی که نامرتب روی شانه اش افتاده بود، به سمتم یورش آورد و خواست حمله ور شود که فرزانه خودش را جلو کشید و گفت:

_چته خانوم؟ برو کنار ببینم!

سایه جیغ کشید:

_برو اونور! می خوام اونی که باعث خونه خرابیم شده رو بکشم.

به یک باره از پشت کشیده شد. وحید دستش را گرفت و تا سایه خواست به خودش بیاید، وحید محکم او را کشید؛ به طوری که نزدیک بود پخش زمین شود. در تمام این لحظات مثل یک مرده ی متحرک فقط نگاه می کردم؛ بدون این که قادر باشم عکس العملی از خودم نشان بدهم. چند نفر مدام می گفتند:

_"صلوات بفرستین!"

ولی چه کسی حواسش جمع بود که ذکر بگوید؟ فرزانه سریع به خودش آمد و قبل از این که وحید از سر و کله زدن با سایه رها شود، من را به سمت دیگر خیابان برد و کمکم کرد سوار ماشین شوم. نفسم تنگ بود. به محض این که ماشین را روشن کرد از آینه ی بغل متوجه وحید شدم که دوان دوان به سمت ماشین می آید. فرزانه مهلتش نداد و پاروی گاز گذاشت. وحید را وسط خیابان قال گذاشت و حرکت کرد. دست روی گلویم گذاشتم. به خس خس افتاده بودم. پنجره را پایین دادم. فرزانه با آن دست فرمان افتضاحش،

چند ثانیه یک بار، به سمتم سرمی چرخاند. آخرش تاب نیاورد و گفت:

_ تورو خدا غزال! من دارم می ترسم...چرا هیچی نمیگی دختر؟ گریه کن، داد بزن!

جوابش سکوت بود و سکوت. شوکه بودم. هنوز هم هضم نکرده بودم آن صحنه هایی را که برای من یک تنه مثل یک طناب دار بود. فرزانه دمی عمیق گرفت و دیگر حرفی نزد. سر روی در گذاشته بودم و به آسفالت کف خیابان که به سرعت از پیش چشمانم گذر می کرد، خیره شدم.

به خودم که آمدم در محوطه ی بیمارستان بودیم. نه مخالفت کردم، نه موافقت، نه حرف زدم و نه تقلا!

تنها در سکوتی سنگین به همراه فرزانه ای که سنگینی وزنم را تحمل می کرد، پا داخل اورژانس گذاشتم. هنوز هم می لرزیدم. پاهایم جان نداشت و شقیقه هایم نبض گرفته بود. حال افتضاحی داشتم...حالی که به یقین رقت انگیز بود. نفهمیدم چه مرگم شده؛ سرماخوردگی بود یا مرگ رویاهایم که این چنین من را از پا درآورد...روی تخت خوابیدم. سرم به دستم وصل شد. فشارم بالارفته بود، آنقدر بالا که با همان حال بد از زبان دکتر متوجه شدم اگر چند دقیقه دیرتر فرزانه من را به بیمارستان می رساند، حتما سکته می کردم.

فرزانه با مامانم تماس گرفت. این که با او چه گفت و چه شنید را متوجه نشدم. به پرده ی آبی کشیده شده رو به رویم زل زده بودم.

مغزم آماج حملات افکار مختلف بود. به حدی عاجزبودم که دلم می خواست یک نفر بیاید آمپول هوا را در رگم تزریق کند تا جان دهم.

درست نیم ساعت بعد، دور و برم شلوغ شد. شیون مامان که در راهرو بلند شد، فهمیدم پنهان کاری دیگر بی معناست! چشم بستم و به این نتیجه رسیدم که با تمام وجود، باخته ام!

سرم که روی قفسه ی سینه ی سمانه قرار گرفت، بالاخره چشمه ی زلال چشمانم جوشید و با مظلومانه ترین حالت ممکن گریه سردادم.

03.09.19 01:58]

128

فرهاد

مهر را روی دفترچه بیمه زیر نسخه ی مرد چهل ساله ای که اولین بارش بود به من مراجعه می کرد،زدم و به احترامش نیم خیزشدم. سعی می کردم به فیروزه و اخلاق گندش و هرچه حول محور او و طاها می گذشت را از ذهنم دور کنم. مطب شلوغ تر از همیشه بود. کمِ کم باید برای هرکدام نیم ساعت وقت می گذاشتم،

بدون وقفه! از بس روی صندلی نشسته بودم، زانوهایم خشک شده بود. ساعت از نه شب هم گذشته بود که تازه فرصت شد به مدت چند دقیقه کمی خستگی در کنم. با خوردن یک فنجان قهوه خواب از سرم پرید. سه مراجعه کننده ی بعدی را هم وزیت کردم و ساعت نزدیک ده و ربع بود که از مطب بیرون رفتم. از صبح حال بدی داشتم. یک نوع کلافگی بیش ازحد! از زمانی که وارد مطب شدم فرصت نشد موبایلم را چک کنم. کیف را روی صندلی عقب گذاشتم و قبل از این که سوار ماشین شوم، گوشی را از جیب کتم بیرون کشیدم و با روشن کردن صفحه، ابروهایم از تعجب بالارفت. فرزانه از ساعت دوازده ظهر تا همین نیم ساعت پیش، بیست بار زنگ زده بود. سابقه نداشت که فرزانه درطول روز اینقدر با من تماس بگیرد. همین باعث نگرانی ام شد. دلشوره گرفتم که نکند در آسایشگاه مشکلی برای بیماری به وجود آمده است. با همین فکر، به سرعت ضربه ای روی اسم فرزانه زدم و سوار ماشین شدم. گوشی را روی بلندگو گذاشتم و استارت زدم. تماس که برقرار شد قبل از اینکه فرزانه حرف بزند، گفتم:

الو فرزانه؟_

صدای فرزانه که در ماشین پخش شد، راهنما زدم و راه افتادم.

الو، دایی فرهاد تو کجایی از ظهرتاحالا؟_

صدایش بیش از حد خسته بود. اخم کردم و بلافاصله گفتم:

چی شده مگه؟_

آه کشید. تشرزنان گفتم:

فرزانه باتو بودما! میگم چی شده؟ اصلا بگو ببینم کجایی الان؟_
.لحن صدایش پراز بغض شد
!بیمارستانم_
.قلبم محکم کوبید. عصبانی شدم
!د چرا قسطی حرف می زنی دختر؟ بگو ببینم چی شده_
:بغضش ترکید و بریده بریده گفت
همه چی...یهو اتفاق افتاد. دایی! بااین که سعی کردم مقاوم باشم، _
با این که خودت استادم... بودی و همیشه یادم دادی تومراحل
!سخت... نباید باخت؛ ولی الان واقعا دلم می سوزه
از شدت استرس عرق از روی شقیقه هایم راه باز کرد. بااین
وضع نمی توانستم رانندگی کنم. گوشه ای پارک کردم و گوشی را
.برداشتم
تو که من رو نصفه عمر کردی! کدوم بیمارستانی؟ نکنه حال _
مامان حاجیه بد شده، هان؟
.صدایش باکمی تاخیر به گوشم رسید
خدانکنه دایی...واسه هیچکدوم از اعضای خونواده اتفاقی _
!نیفتاده. نترس! ولی...ولی غزال الان تو بیمارستانه
یک لحظه قلبم از تکاپو افتاد. انگار نزد. غزال؟ غزال چرا باید
بیمارستان باشد؟ سعی کردم احساساتم را کنترل کنم تا فرزانه
:چیزی نفهمد. نفسم سنگین شد. پنجره را پایین دادم و گفتم

برای دوستت چه اتفاقی افتاده؟ تو اونجا چیکار می کنی؟_

خدا خودش می داند تا فرزانه آمد حرف بزند، مردم و زنده شدم. من آدم بودم قلب داشتم. وجدانم باز هم پای کار آمد که غلاف کنم این حس فوران کرده را... فرزانه باهق هق گفت:

دایی به خدا خودمم نمی دونم درست چه اتفاقی افتاده! قراربود _ باهم بریم بیرون. وقتی رفتم دنبالش حالش خوب نبود. بهم گفت برسونمش به یه آدرسی...اونجا چی دیدیم و چی شد بماند! الان غزال با دو سه تاسرمی که بهش زدن افت فشارداره! ظهر فشارش رفته بود بالا الان خیلی فشارش پایینه! مدام تب ولرز داره، هیچیم نمیگه...همین چند دقیقه ی پیش نامزدش و خانوادش اینجا بودن. آنچنان دعوایی شد که من یکی نزدیک بود سنگ کوب کنم. الانم قیامتیه خونواده ی غزال این جا رو گذاشتن روسرشون.

دستم روی فرمان مشت شد. زبانم بی اختیار نیشدار شد.

پس اون نامزد بادیگاردش کجاست؟_

گریه اش شدت گرفت.

اصلا هرچی هست زیرسر همین بادیگارد بود. خداازش نگذره..._

گیج شدم. این وسط چه اتفاقی افتاده بود که هم غزال را راهی بیمارستان کرده و هم فرزانه را این چنین آشفته کرده بود، برایم جای سوال داشت. فرزانه باگریه ادامه داد:

ازظهرهرچی زنگ زدم جواب ندادی. بابا ماشین رو می _
خواست، بهش گفتم بیمارستانم؛ اومد ماشین رو برد. مامانم عصر
یه سر اومد و رفت؛ ولی خودم دل رفتن نداشتم. الان میای دنبالم؟

از میان جملات ناقصش فقط حال بد غزال در سرم کوبیده شد. لب
:جویدم و گفتم

!خیلی خب...آروم باش الان میام؛ فقط بگو کدوم بیمارستانی_

به محض گفتن نام بیمارستان قطع کردم و گوشی را روی داشبورد
پرت کردم. منی که مدام به خودم نهیب می زدم چشم دلت را
درویش کن، او مال دیگریست؛ حالا بافهمیدن بدحالی اش آنچنان
دست و دلم لرزید که نزدیک بود یک بار تصادف کنم. آن مردِ
نامرد چطور دلش رضا شده بود غزال را اذیت کند؟ هرچند
قضاوت زود بود؛ اما قلبم می خواست یک طرفه به قاضی برود،
حکم را صادر و همان لحظه هم اجرایش کند. با دلی مالامال از
ناراحتی و پریشانی به سمت بیمارستان رفتم. دخترکی که من دیده
بودم، با یک تشرساده روحش ترک برمی داشت، چه برسد به دیدن
.رفتارهایی ازاین بدتر! پس حتما اتفاق بدی افتاده بود

03.09.19 01:58]

129

نفهمیدم کی خودم را به بیمارستان رساندم. درحقیقت قلبم در سینه بی قراری می کرد. فرزانه که درست و حسابی حالی ام نکرد چه شده است؛ و همین باعث شد من تا خودبیمارستان خودخوری کنم و فکرم به هزار راه برود.

به خاطرنبودن جای پارک مجبور شدم کمی بالاتر از بیمارستان ماشین را پارک کنم و پیاده به بیمارستان بروم. به محض این که به محوطه رسیدم، بافرزانه تماس گرفتم. دو بوق نخورده سریع جواب داد؛ آن هم با صدایی که معلوم بود درحال گریه است.

_الو دایی فرهاد؟

_جانم فرزانه جان! کجایی تو؟باز که داری گریه می کنی!

_ دایی هرجاهستی خودت رو زودبرسون! وحید با داداش غزال گلاویز شدن. بیا توروخدا!

چشمانم گرد شد. چه خبر شده بود؟ گیج شدم. وحید که بود اصلا؟شتاب زده به اطرافم نگاه کردم و گفتم:

_وحید کیه، چی میگی تو؟

داد زد و گفت:

_نامزد غزال رو میگم!

بعد هم باترس گفت:

_ دایی توروخدا بیا.داداش غزال یه نفره، اونا دوسه نفرن! می ترسم اتفاقی بیفته!

نزدیک اورژانس تومحوطه! از در اصلی بیمارستان باید بیای !سمت راست. فقط خودت رو زود برسون

دارم میام" را ندانستم چطور گفتم و تلفن را قطع کردم. به قدم " هایم سرعت دادم و سمت راست چرخیدم. تابلوی بزرگ اورژانس را که دیدم، شتابم بیشتر شد. نزدیکی های اورژانس با دیدن جمعیت حلقه زده و سرو صدایی که بلندشده بود، قدم هایم به همان سمت کشیده شد. نور پرژکتور وسط محوطه به اندازه ی کافی همه جا را روشن کرده بود. چشم چرخاندم و فرزانه ای که دست مادر غزال را گرفته بود دیدم. چشم از ان دو گرفتم.سرو صدا از میان دایره ای که به واسطه ی چندین مرد و زن تشکیل شده بود؛ می .آمد. با دست دو مردی که جلوبودند را کنار زدم و جلو رفتم

خواهر دست گلم رو بهت دادیم که گند بزنی تو زندگیش، آره؟ _ !تف به غیرت نداشتت

!حرف دهنت رو بفهم! آبجی تو زن منِ و زن منم می مونه_

در همان نگاه اول نامزد غزال را شناختم. مردی که در اولین دیدار به خودخواه بودنش پی بردم. بامرد دیگری که به گمانم سی و چند ساله می زد، دست به یقه شده بود و هیچکس هم محض رضای خدا جلو نمی رفت که جدایشان کند. پس حراست کجا بود که رسیدگی کند؟ تا به خودم بیایم، برادر غزال مشتی حواله ی صورت نامزد غزال کرد و دعوا بالا گرفت. صدای جیغ و داد چند زن بلند شد. پسر جوانی که شرارت از قیافه اش می بارید، به سمت برادر غزال یورش برد و لگدی به ساق پایش زد که بیچاره

فریادش گوشم را خراشید. ایستادن بیش از این جایز نبود. باخشم روبه جمعیت غریدم:

_ مگه سینماس؟ وایسادین دارین چی رو تماشا می کنین آخه؟

قدم جلو گذاشتم و دست برادر غزال را که برای زدن وحید بالا رفته بود گرفتم و کشیدم.

_ ولم کن! ولم کن همین جا خونشون رو بریزم!

توجهی به حرفش نکردم. وسط دعوا حلوا خیرات نمی کردند. همان لحظه هم حراست سررسید. یکی از آن ها که چهره ی جدی تری داشت، باغضب نگاهمان کرد و گفت:

_ مگه این جا چاله میدونه؟ برید از محوطه بیرون تا خودم پلیس رو خبر نکردم.

من به حرف آمدم و گفتم:

_ جناب شما فعلا اون دونفر رو از این خانواده دور کنین تابعد! اگه نیاز به شکایت باشه حتما اقدام می کنیم.

وحید چشمش تازه به من افتادو پرازکینه خیره ام شد. زیر لب فحشی داد که بخاطر لب خوانی قوی ام متوجه شدم و دستم مشت شد. حیف که وقتش نبود؛ وگرنه من هم یک مشت به سمت دیگر صورتش می زدم تا بفهمد دنیا دست کیست!

مرد نگاه تند و تیزی به وحید انداخت. رفت و بازویش را گرفت و گفت:

بیمارت که این جا نیست؛ پس حتما خودت مریضی که این جا _
!رو گذاشتی روسرت! یالا برو بیرون ببینم

وحید و آن پسری که حدس می زدم برادرش باشد را با توپ و تشر عقب راند. بااین کار جمعیت هم کم کم متفرق شد. ولی وحید .هرچقدر از ما به اجبار فاصله می گرفت، بدتر داد می زد

.مگه از رو جنازم رد بشین که بذارم زنم رو از من جدا کنین_

برادر غزال باشنیدن این حرف بدتر آتش خشمش شعله کشید. تقلا :کرد دستش را از دستم جدا کند که محکم گرفتمش و گفتم

!آروم باش مردحسابی_

دستش را کشیدم و به همان طرفی که فرزانه و مادر غزال ایستاده بودند رفتم. صدای نفس نفس زدنش بلندبود. وقتی نزدیکشان شدیم، مادر غزال اولین کسی بود که تسبیح به دست دستش را از دست فرزانه بیرون کشید و با دلواپسی نگاهمان کرد و دست روی زخم .گوشه ی لب برادر غزال کشید

خدامن رو بکشه! ای کاش می مردم و همچین روزی رو به _ چشم نمی دیدم. سامان مگه نگفتم نرو باهاش دهن به دهن بذار هان؟

تاآن لحظه اصلا حواسش به من نبود. سرفه ای کردم و آمرانه :گفتم

.سلام حاج خانوم! خدا روشکر که بخیر گذشت! دلواپس نباشین_

:به محض دیدنم، چهره اش کمی باز شد و پر از بغض گفت

سلام پسرم! شما چرا زحمت کشیدی؟ والا شرمندم! از ظهراین _
!طفلکم اسیرماشده

.فرزانه و من همزمان "اختیاردارید، دشمنتان شرمنده"راگفتیم

:سامان دست از مرتب کردن یقه اش کشید و به من گفت

شرمنده به جا نیاوردم، شما داداش فرزانه خانوم هستین؟ _
هرچندوقت مناسبی واسه عرض ارادت و آشنایی نیست؛ ولی
!خوشبختم؛ سامانم

دستش دراز شده اش را دوستانه و محکم فشردم. کسل بودن و بی
.حوصلگی اش را درک می کردم

اگرچه که درآن موقعیت خندیدن اصلا کار درستی نبود؛ اما
:لبخندی محو زدم و گفتم

دشمنتون شرمنده! فرهاد صدر هستم؛ دایی فرزانه جان! منم از _
آشناییتون

!خوشبختم

.تعجب در چهره اش آشکار شد

لبخندم را حفظ کردم و خطاب به فرزانه ای که رنگ به رو نداشت
:گفتم

فرزانه جان بریم؟_

فرزانه خواست چیزی بگوید که زنی جوان به سمتمان آمد.
چشمانش از شدت گریه خیس و متورم شده بود. رو به من سلام

کرد و کنجکاوانه نگاه از من گرفت. فرزانه مجددا من را به زن که حالا فهمیده بودم خواهر بزرگتر غزال است معرفی کرد. با سربه زیری جوابش را دادم و سکوت کردم.

دورت بگردم داداش! خوب کاری کردی؛ می خواستم منم بیام _ یکی بزنم تو دهنش؛ ولی آرزو نذاشت.

سامان دست مشت شده اش را کف دست دیگرش کوبید و گفت:

به خدای احدو واحد بخواد دوباره سمت غزال بیاد، خودم _ کشتمش بی ناموس رو!

خواهر بزرگ غزال گریه اش گرفت.دستمال را زیر چشمانش کشید و پراز بغض گفت:

بمیرم برای غزال! بمیرم براش...توهمین چندساعت انگار _ چندکیلو کم کرده.

دستش را بامحبت روی شانه ی فرزانه گذاشت و گفت:

خدا مرگم، روم سیاه تو از هممون بیشتر اذیت شدی..._

فرزانه باخجالت سرش را پایین انداخت و گفت:

خدانکنه، دوراز جون! درسته من و غزال تازه بعداز چندسال _ دوباره همدیگه رو دیدیم؛ ولی اونقدر مهر غزال به دلم هست که نمی خوام اینجوری ببینمش!

ازصدای گرفته ی فرزانه چشمه ی اشک مادر غزال دوباره جوشید.

سیبک گلویم بالا و پایین شد. داشتم جان می کندم که بروم و از نزدیک ببینمش؛ ولی من بی ربط ترین آدم برای دیدنش بودم. خواستم دوباره رو به فرزانه بپرسم که برویم یانه؛ ولی با فکری که به سرم زد؛ به جای این پرسش، گفتم:

_غزال خانوم الان تو اورژانس تحت نظره درسته؟

سامان سری به تایید تکان داد. برای کاری که می خواستم انجام بدهم، مردد بودم ولی آخرش دل به دریا زدم و گفتم:

_بریم من یه نگاهی به پروندش بندازم ببینم اوضاع از چه قراره!

حتی چشمان گرد شده ی فرزانه و نگاه های کنجکاوبقیه هم نتوانست من را از تصمیمی که گرفته بودم، باز دارد.

سامان صدا صاف کرد و گفت:

_مگه شما دکترین؟

متین جوابش را دادم.

_بله! و دوره ی رزیدنتم رو تو همین بیمارستان گذروندم!

چشمان هرسه نفرشان در اوج ناراحتی پر از تحسین شد. خواهر غزال با غمی وافر گفت:

_خداخیرتون بده! پس بریم؛ مگه شما یه جواب درست و حسابی به ما بدین! از سرظهر یه مسلمون پیدا نشده بگه غزال چشه.

همراه باهم به اورژانس رفتیم. از خستگی روی پا بند نبودم؛ ولی دل رفتن هم نداشتم، مگر اینکه غزال را می دیدم!

دوازده تخت، سمت چپ سالن در راستای هم، قرار داشت. غزال روی آخرین تخت، کنار دیوار خوابیده بود. به محض این که دیدمش، دلم افسار پاره کرد و قلبم بنای ناسازگاری گرفت. چه برسرش آمده بود؟ رنگش پریده و چشمان خوش حالتش بی حال و نیمه باز بود. یک لحظه او را قاصدکی دیدم که آن روز روبه روی دادگاه، جلوی چشمانم جان داد. از تصورش تمام تنم لرزید. اخمم از این قیاس نابه جا درهم شد. سرم را نامحسوس تکان دادم تا این افکار مسموم از ذهنم پربکشد. دو زن جوان دیگری که حدس می زدم خواهرهای دیگرش باشند، کنارتخت ایستاده بودند. بالای سرش رفتم و با یک سلام و احوالپرسی کوتاه، مچ دست غزال را گرفتم. نبضش چندان قوی نمی زد! از حرارت دستش، پوستم سوخت.اینکه چقدر خودم را کنترل کردم که دستم جلو نرود و آن پلک های متورم و مژه های تابدار را برای لحظه ای لمس نکنم، فقط خدا می دانست و بس! اینکه تاچه حد جلوی خودم را گرفتم خم نشوم و به موهایی که وحشیانه روی پیشانی اش، از دل بی قرارم دلبری می کرد، مُهری نزنم را فقط خدا دید و بس!

حس و حال درب و داغانم را پشت نقاب خونسردم پنهان کردم. دستش را آرام روی تخت گذاشتم.

_چه خبره این جا؟ چقدر دور بیمار رو شلوغ کردین؟

سربلند کردم و پرستار شاکی به محض دیدنم؛ چشمانش گرد شد و مشتاقانه صدایم زد.

_وای آقای دکتر شمایین؟ سلام!

در جوابش جدی و محترمانه گفتم:

_سلام خانوم برزگر! خوبین؟

خودکارش را در جیبش گذاشت.

_خیلی ممنونم آقای دکتر؛ وای خیلی جاخوردم! شما کجا این جا کجا؟ از زمانی که دکتراتون رو گرفتین؛ دیگه این طرفا نیومدین.

در قبال پرحرفی اش سری تکان دادم. بقیه در سکوت نظاره گر صحبتمان بودند.به غزال اشاره کردم و گفتم:

_بله واقعا سرم شلوغ و فرصت کمه! ایشون از آشناهاهستن! پروندش کجاس؛ میشه ببینم؟

پرونده را از جلوی تخت برداشت و به سمتم گرفت و گفت:

_بله حتما؛ خدمتتون!

پرونده را گرفتم و تشکر کردم. دوباره بالای سر غزال رفتم. دست روی پیشانی اش گذاشتم. جگرم از تبی بالایی که به جانش افتاده بود آتش گرفت. نگاهی دقیق به شرح حالش انداختم. آثار و علائمش خبر از آنفولانزای شدید می داد. فشارش را گرفتم. پایین بود؛ به حدی که ترسیدم بلایی به سرش بیاید. نه روی شش، فشار عادی ای برای یک دختر بیست و پنج شش ساله نبود. این دختر بیشتر از درد جسمش، روحش حسابی مریض شده بودو من این را از سکوت پر از حرفش، چشمانی که مدام از من دزدیده می شد تا

مبادا پر و خالی شدنشان را ببینم؛ کامل متوجه شدم. اخم کردم و پرسیدم:

از ظهردستشویی رفته؟ حالت تهوع؛ اسهال یا استفراغ چی، _ داشته؟

مخاطبم کل جمع بود. فرزانه زودتر از همه جواب داد.

دوباردست شویی رفته؛ یه بارم بالاآورد_.

دلم به درد آمد. نه از شنیدن بالاآوردنش؛ بلکه از دیدن جثه ی ظریفش که روی تخت گهگاه می لرزید. بیشتر از این نتوانستم بودن کنارش را تحمل کنم؛ نه این که نخواهم نه! فقط این که کنارش بودم و نمی توانستم آن طور که می خواهم از جان و دل برای خوب شدنش کاری کنم، عاجزم کرد. پرونده را به دست خانم برزگر پرستاری که از زمان دانشجویی می شناختمش؛ سپردم و رو به سامان گفتم:

خواهرتون آنفولانزای شدیدی گرفته؛ اما جای نگرانی نیست! _ دوره ی درمان داره و با سپری کردنش ان شاالله خوب میشه. بهتره یه امشب تحت نظر باشه.

کاسه ی سرم از شدت کارو فعالیت زیاد؛ بی خوابی و حالا دیدن وضعیت غزال، به شدت درد می کرد. با هر ضرب و زوری بود دلم را قانع به رفتن کردم. خانواده ی غزال حسابی از من تشکر کردند. به فرزانه اشاره زدم و با یک خداحافظی کلی از جمع خداحافظی کردم و به سرعت از تخت فاصله گرفتم. تحمل دیدنش در آن شرایط سخت بود؛ وقتی نه حرف زد، نه عکس العملی به

حضورم نشان داد و نه حتی اشک ریخت! این که مظلومانه بغض کرده بود؛ موجب آزارم شد. آه کشیدم و با فرزانه از بیمارستان خارج شدم. فرزانه تازمانی که از بیمارستان خارج شویم سنگین نگاهم کرد. از همان نگاه هایی که انگار می خواهد حرف دلت را از زبان بدنت بفهمد! ولی من توجهی به طرزمشکوکانه ی نگاهش نکردم. چیزی نپرسیدم؛ سکوت کردم چون؛ یقینا تصویر غزال از جلوی چشمانم کنارنمی رفت. فرزانه شروع به حرف زدن کرد و آن چه را که دیده بود؛ این بارکامل و واضح برایم تعریف کرد. خونم به جوش آمد. آن مردک بی وجود چطور به خودش جرات داده بود چنین بلایی را به سر دختری که طراوتش بسان برگ گل و چشمانش چون آهو، خوش نقش و نگار بود؛ بیاورد؟

فرزانه را به خانه رساندم. به حدی در راه به خاطر عکس العملم دربیمارستان سین جینم کرد که حرصم در آمد و مجبورا از آن چشم غره های غضبناکم را نثارش کردم، تا بالاخره ساکت شد. جلوی خانه یشان که پارک کردم، در مقابل اصرارهای فهیمه نتوانستم مقاومت کنم و به ناچار پیاده شدم. شام را کنارشان خوردم؛ درحالی که از طعم و مزه ی غذا چیزی نفهمیدم. منصور شوهر فهیمه از کسادی بازار می گفت و آن طرف فهیمه بود که با فرزانه درمورد غزال حرف می زدند. فهیمه غصه اش را می خورد و نفرین به جان باعث و بانی این بلا و مصیبت می کرد. بالاخره بعد از نیم ساعت از جابلند شدم. ساعت نزدیک دوازده و نیم شب بود. چشمانم دیگر یارای مقاومت نداشت. در جواب

تعارفات منصور و فهیمه فقط تشکر کردم و از خانه بیرون زدم. چندین بار پلک زدم و سوار ماشین شدم. دست پشت چشمانم گذاشتم و کمی فشردم. با خستگی استارت زدم و تا به خانه برسم؛ سعی کردم بااین حجم از خواب آلودگی فقط حواسم را به رانندگی بدهم. ماشین را در حیاط پارک کردم و سلانه سلانه به هال رفتم. به اندازه ی کافی اعصابم از دیدن وضعیت غزال بهم ریخته بود و با فهمیدن ماجرا و زن داشتن وحید بدتر هم شدم. همه ی این ها به کنار؛ عذاب وجدانی که بعد از بیرون رفتن از بیمارستان و به خودم آمدن؛ بیخ گلویم را گرفته بود و ول نمی کرد را کجای دلم می گذاشتم؟ هرچقدر هم که به خودم دلداری می دادم این نامزدی بهم خورده است؛ آخرش به این نتیجه می رسیدم که غزال ناموس مرد دیگری ست، هرچند نصفه و نیمه، هرچند موقت؛ اما زن یک نامرد حساب است و من حق ندارم از آب گل آلود به نفع خودم ماهی بگیرم. من حق ندارم درِ دل بی قرارم را همین طور باز بگذارم تا هرچقدر خواست برای خودش جولان بدهد. کت و کیف را روی میز گذاشتم و خودم را روی کاناپه پرت کردم. حس می کردم تمام تنم له و کوفته است. دکمه های بلوزم را باز کردم و همان طور خوابیده از تن کندم. دستانم را به سر گذاشتم، موهایم را از ریشه گرفتم و کمی کشیدم. داشتم از این همه عذاب وجدان خفه می شدم. داشتم آتش می گرفتم از این حس کم؛ اما عمیقی که در دلم ریشه دوانده بود.

بسم الله الرحمن الرحیم! جنی به این خوشتیپی ندیده بودم تاحالا_!

باصدای دورگه ی حامد سرم را کمی بالا بردم و به او که از راهرو بیرون آمده بود نگاه کردم. موهایش شلخته و چشمانش پراز خواب بود. انگار تازه از خواب بیدار شده بود. سرم را روی کوسن گذاشتم و گفتم:

_ یعنی تو همیشه ی خدا باید این جا چادر زده باشی؟ مگه خودت خونه و زندگی نداری که همش این جا پلاسی؟!

چشمانم بسته بود و نمی دیدمش؛ ولی متوجه شدم که به آشپزخانه رفته است. از همان جا جوابم را داد.

_ جون خودت بسکه پاچم رو گرفتی؛ بی پر و پاچه شدم رفت. اگه رو دست ننم موندم اون دنیا جوری پاچت رو می گیرم که هیچ حوری ای رغبت نکنه بیادسمتت.

صدای شیر آب با لحن بیخیالش تلفیق شد.

_ اصلا پلاسم که پلاسم، به تو چه؟ به من چه؟ یه دکتری خر مغزش رو تمام و کمال گاز گرفته و از خوبی حادثه کلیدای یدک خونش رو داده دست پسرخاله ی عزیزش! این وسط ما چیکاره ایم؟ هان؟

نصف شبی هم دست از چرت و پرت گفتن برنمی داشت. دودستم را روی شکمم قلاب کردم و با صدایی گرفته که حال خستگی و بیشتر از آن درماندگی ام بود، گفتم:

_ کم چرند بگو! نصف شبی واسه من طومار ردیف می کنی؟ اصلا حوصلت رو ندارم، برو بگیر بخواب سر جدت!

صدایش این بار از فاصله ای نزدیک به گوشم خورد. چشم راستم را باز کردم و دیدم روی مبل لم داده است.

_ وقتی مثل یه موجود نجیب، با کلی سروصدا زارت میای تو و من رو از خواب بیدار می کنی، باید فکر این جاش رو می کردی!

فایده نداشت. اگر آنجا می خوابیدم حتما تاخود صبح حرف می زد و پدر مغز بی زبانم را در می آورد. نیم خیز شدم و چنگی به بلوزی که کنار دستم گذاشته بودم زدم.

_ توکه نمی ذاری کپه ی مرگم رو این جابذارم، برم تو اتاقم. وای به حالت سروصدا کنی!

روی مبل سه نفره کامل دراز کشید و خمیازه کشان گفت:

_ برو بکپ دکتر جان! ولی من که می دونم این اعصاب قهوه ای شدت مال چیه؛ پس بیخودی نپیچون!

قدمم روی زمین خشکید. به طرفش چرخیدم و با چشمانی باریک نگاهش کردم.

_ چرا خزعبل میگی؟ تو از کجا می دونی من کجا بودم و چی شده هان؟

نیش خندی زد و به پهلو خوابید و گفت:

_ ایه بنده خدا به گوشم رسوند حالات مشکوکی ازت دیده امشب!

نفسم را پراز حرص بیرون دادم. چه کسی جز فرزانه می توانست چنین کاری کرده باشد؟ مثل خودش پوزخند زدم و گفتم:

احیانا اون بنده خدا که فرزانه نبوده؟_

به یک باره چشمانش گرد شد. به چهره ی طلبکارم نگاه کرد و دستپاچه گفت:

نه چی کی کجا؟ درباره چی حرف می زنی اصلا؟_

نزدیکش رفتم و کمی به سمتش خم شدم که به طرز خنده داری خودش را جمع کرد و گفت:

یا امام موسی بن جعفر! تاحالا از این فاصله ندیده بودمت! چه _ جلالی چه جبروتی! چه سری چه دمی، عجب چیزی!

05.09.19 10:13]

حرفش را باچشم غره ی من خورد وآب دهانش را پرسروصدا قورت داد.

این پسر آدم بشو نبود. خنده ای که می آمد از جدیتم کم کند را با تک سرفه ای خوردم. درچشمان تخس و نگاه شیطنت بارش خیره ماندم و گفتم:

که درباره ی چی حرف می زنم آره؟ من یه حالی از تو و اون _ دختر بگیرم که اون سرش ناپیدا! از کی تاحالا مخبر من شده؟

خواست نیم خیز شود که دست روی قفسه ی سینه اش گذاشتم تا نتواند بلند شود.

به جون خودت فقط نگران بود که جوابش رو نمیدی، به من _ زنگ زد.

کمر راست کردم و رو به اویی که تظاهر به ترسیدن کرده بود؛ اما معلوم بود دارد از حرص خوردن من لذت می برد، ظاهرا تلخ گفتم:

_خیلی خب نمی خواد توضیح بدی، فقط فردا صبح پاشدم نبینمت!

بعد هم بی توجه به چهره ی مات مانده اش از کنارش گذشتم و به اتاقم رفتم. این تندی کردن دست خودم نبود. هرچند از زرنگ بودن حامد و تلاشش برای نزدیک شدن به فرزانه خوشم آمده بود؛ اما باید می فهمید که من هرچند یک روانپزشک؛ هرچند یک پسر خاله؛ اما در وحله ی اول یک مرد، برادر و دایی ام و بیشتر از هرکسی نگرانشان. اگر هرکسی جز حامد بود قطعا جور دیگری بااو برخورد می کردم. به حساب فرزانه ی دهن لق هم به موقع اش می رسیدم. آن موقع من دلم تنهایی می خواست تاحسابی فکر کنم. دلم سکوت می خواست تا درست و حسابی به جان دلم بیفتم و سربه راهش کنم. روی تخت آوار شدمو دودستم را باز گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و چشم بستم. از ته دل چندین بار استغفار کردم و به خودم تشر زدم که باید تا ختم شدن این ماجرا صبر کنم. من آدم چشم چرانی کردن و هرز رفتن نبودم. یک عمر نان حلال خورده بودم. دلم از عکس العملی که در بیمارستان نشان دادم گرفته بود. یک کلام دلم با خودم صاف نمی شد. آه کشیدم و با وجود ذهنی پر از دغدغه، از شدت خستگی سریعا به خواب رفتم.

غزال

با سرفه های شدید از خواب بیدار شدم. چشمان نیمه بازم را گیج دور تا دور اتاق چرخاندم. انگار چسب مابین پلک هایم گذاشته بودند که این چنین سنگین شده بود.نور تند و تیزی که از پنجره به دیوار نشسته بود؛ باعث شد چشمانم را بزند. دستم را بلند کردم و روی چشم هایم گذاشتم. لای چشمانم را باز کردم تا مردمک هایم به نور عادت کند. کمی جا به جا شدم. تمام تنم کوفته بود. سکوت فضا باعث تعجبم شد. دستانم را دو طرفم گذاشتم، خودم را بالا کشیدم و به دیوار تکیه دادم. یادم نمی آمد چندشنبه است؛ حتی متوجه نبودم چند ساعت از روز را خوابیده ام. تنها آنچه به خاطر داشتم صحنه ی دیدن وحید با یک زن بود! زنی که...

آه کشیدم و دست روی پیشانی ام گذاشتم. سرم درد می کرد به حدی که حس می کردم یک نفر با قدرت کاسه ی سرم را به جایی سفت کوبیده است. بغض تا پشت لب های ترک خورده ام بالا آمد. بغضی که می خواست به یک فریاد طولانی تبدیل شود؛ اما نشد. اشک خنجرکشان پلک هایم را پاره کرد و هوای طوفانی دلم شروع به باریدن نمود. کنارم یک جعبه پر از داروهای رنگارنگ گذاشته بودند. مگر چه مرگم شده بود که نیاز به این همه دارو پیدا کرده بودم؟! کمی آب در لیوان کنار دستم ریختم و خوردم تا بلکه از خشکی گلویم کم شود. دست لرزانم را زیر چشمانم کشیدم ولی مگر این اشک ها تمام می شد؟ باهر سرفه ای که می کردم چنان

تیری در پهلو و بعد از آن در دنده هایم می پیچید که نفسم را منقطع می کرد.پتو را از روی پاهایم کنار زدم و سعی کردم از جا بلند شوم که دستگیره ی در پایین کشیده شد و یک نفر پا داخل اتاق گذاشت. آدمی که آن لحظه از همه بیشتر به حضورش نیاز داشتم. با بهت صدایش زدم.

_افشین!

از گرفتگی بیش از حد صدایم جاخوردم. افشین با صورتی اصلاح نکرده و خسته آمد و درست کنارم نشست. خیره خیره نگاهش کردم. چقدر دلم برای چشمان مهربانش تنگ شده بود. چشمانش خمار و بی حال بود. انگار تازه از گرد راه رسیده بود. چانه ام لرزید و همین واکنش کافی بود تا بدون هیچ پرسش و پاسخی سرم را در آغوش بکشد و بگوید:

_جان افشین، چشم آهویی!

ابر کوچک غبار گرفته ای که کنج دلم نشسته بود، با دیدن افشین بدجور شروع به تکان خوردن کرد. انگار ورزش بادی به این سو وآن سو کشیده باشدش!

بی صدا در بغلش گریه کردم. گذاشت یک دل سیر اشک بریزم. اجازه داد بلوز آبی اش با اشک هایم خیس شود. مجال داد تا خواهرش خوناب جگرش را بیرون بریزد. چنگ به بازویش زدم و با هق هق گفتم:

_افشین...افشین؛ دلم...دلم داره...داره می ترکه!

نفس عمیقی کشید و با یک آه مردانه گفت:

_آخ بمیرم برای دلت...

.خدانکنه را میان بغض ترکیده ام زمزمه کردم

_ افشین داداش کجا بودی، کجا بودی که من با چشمای خودم تیکه تیکه شدن رویاهام رو دیدم.

.دستش را نوازش کنان روی سرم کشید

_ آروم باش غزال! نبینم بخاطر یه بی همه چیز اشکت دراومده! نبینم غصه بخوری!

:با عجز نالیدم

_مگه میشه؟

:نفسش را محکم بیرون فرستاد و با جدیت گفت

_ آره میشه...میشه غزال! به خدای احد و واحد بلایی به سرش بیارم که صدای سگ بده! فقط تو غم به دلت راه نده و تماشا کن ببین چیکارش می کنم من!

دروغ چرا...بااین که به شدت از وحید دلخور و عصبانی بودم؛ بااین که ته دلم هنوز کمی از دوست داشتنش باقی مانده بود؛ اما از عمق وجود دل خوش شدم به همین وعده ی قاطعی که افشین برای آرام کردن دلم به من داد.

بعد از اینکه با افشین خوب حرف زدم؛ اگرچه نای راه رفتن نداشتم؛ اما به اصرار و کمکش با بی حالی تمام ازاتاق بیرون رفتم. همه در حیاط جمع بودند. با دیدن بابا، دوباره بغضم ترکید و در آغوشش هق هقم بلند شد. سرم را که بوسید، دستش را که با محبت روی موهایم کشید، احساس امنیتم صدچندان شد. تاب نگاه های پر از ترحم جمع را نداشتم. راحیل کمکم کرد روی تخت بشینم. جو مثل قبل شاد نبود. غباری از غم روی چهره ی تک به تک نشسته بود که اگرچه همه سعی در پنهان کردنش داشتند؛ اما من خوب حسش می کردم. با صدایی گرفته رو به بابا گفتم:

_شما کی اومدین بابا؟

بابا شلنگ آب را در باغچه گذاشت و فشار آب را کم کرد و گفت:

_سه روزه باباجون!

تعجب کردم. سوالی به جمع نگاه کردم که زودتر از همه سمانه گفت:

_قربونت برم! تو سه روز بود که تو تب می سوختی! آنفولانزای شدید گرفتی عزیزم؛ الان بعد از سه روز از رخت خواب بلند شدی جای شکر داره.

مامان نم چشمانش را با پر روسری اش گرفت و گفت:

_الناز مامان جان، پاشو قربون دستت اسپند دود کن بگیرم رو سر همتون چشم حسود کور بچم حالش بهترشده!

بابا تسبیحش را درون دستش جا به جا کرد و رو به النازی که نیم خیز شده بود گفت:

_بشین باباجون! وقت واسه این کارا زیاده، الان حرف دارم.

النار سرجایش نشست. سروصدای بچه ها زیاد بود. یاسین سر به سر بچه های کوچک تر می گذاشت و جیغشان را در می آورد. سامان نبود...غزل تشری به بچه ها زد و از راحیل خواست آن ها را به طرف دیگر حیاط ببرد. بابا رو به جمع کرد و گفت:

_ آقای ارجمند زنگ زده بود بهم! می خوان بیان اینجا، گفت بیان حرفاشون رو بشنویم و بعد تصمیم بگیریم.

سکوتی که میانمان افتاد از سر بهت بود. من بدتر از همه شوکه بودم. دیگر چه چیز نگفته ای مانده بود؟ افشین اولین کسی بود که واکنش نشان داد. از جا بلند شد و عصبی گفت:

_ اون با هفت جدو آبادش رو هم غلط کردن! قلم پاشون رو خورد می کنم!

بابا همان طور آرام؛ اما با جذبه گفت:

_ هنوز من نمردم که تو بخوای قلم پای غریبه رو تو خونه ی من خورد کنی!

افشین دندان روی هم سایید و کلافه دست لابه لای موهایش فرو برد. آرزو معترض گفت:

بابا افشین راست میگه دیگه؛ می خوان بیان چیکار؟ پسرشون _ گند بالا آورده، روشونم میشه بیان باما چشم تو چشم بشن؟ مگه ما آبرومون رو از سر راه آوردیم آخه؟!

مامان دست به زانو زد و از جا بلند شد.

_نه اتفاقا...خوبه که بیان تا خودم تف کنم تو روی پسر نانجیبشون!

همان لحظه سامان کلید به در انداخت و وارد حیاط شد. به جمع سلام کرد و یک راست آمد و سرم را بوسید. من اگر این همه غم خوار نداشتم؛ رسما می مردم. سامان که تازه رسیده بود و از ماجرا باخبر شد، از کوره در رفت و رو به بابا گفت:

چی چی رو پاشن بیان این جا؟ گُوه خوردن! همین مهمون _ نوازی و یک عمر تربیت از روی ادب و احترام شماست که کار دستمون داد.

اشاره به من کرد و با غضب گفت:

این دختر همون غزال یه هفته پیشه؟ کو اون گونه های سرخ و _ چشمایی که برق می زد. زیر چشماش دست بندازی اندازه یه بند انگشت گود رفته...شما حواست هست؟

مامان تشر زنان سامان را صدا زد که بابا مانعش شد. دانه های درشت تسبیح را لمس کرد و گفت:

_نه خانوم بذار حرفش رو بزنه!

افشین با افسوس همه را نگاه کرد. دم عمیقی گرفت و قبل از اینکه سامان حرفی بزند، گفت:

تو این اتفاق تک تکمون مقصریم! از منی که داداش کوچیکه _ بودم بگیر تا مامان و بابا...از سامان بگیر تا آرزو و سمانه و غزل! هممون مقصریم. شد یه بار ازش بپرسیم رفتاری، حرفی حکایتی چیزی نشنیدی که اذیتت کنه؟ شد یه بار زهر چشم بگیریم از اون بی وجود تا یابو برش نداره؟! هان شد؟ د نشد دیگه... نه محرمش بودیم و نه رازدارش! خودشم مقصره چون فکر کرده خانوم علامه ی دهره و همه چی دون! حالااین بساط نتیجه ی حماقت خودمونه..

در مقابل صحبت های افشین چهره ی همه درهم و سکوت حکم فرما شد. بابا متفکر به من نگاه کرد و دستی به ریش هایش کشید و زیر لب گفت:

_لااله الا الله!

بعد از کمی سکوت، دوباره بحث از سر گرفته شد؛ به طوری که هرکسی حرفی می زد و نظری می داد؛ اما هیچکس حواسش به منی که هرلحظه با لمس انگشتر نشان درون دستم می مردم و زنده می شدم نبود؛ جز الناز! الناز دلسوزانه نگاهم کرد و شانه ام را فشرد. دستان لرزانم را در دست گرفت و ناراحت گفت:

_آروم باش غزال!

ولی مگر من آرام می شدم؟ فقط خدا می داند با چه حال و روزی یک روسری روی موهایم انداختم و چادر رنگی ای که سمانه به دستم داد را سر کردم. حال بد جسمی یک طرف و حال افتضاح

روحم از طرف دیگر درمانده ام کرده بود. با صدای زنگ آیفون، دلم ریخت. حس خوبی به این دیدار نداشتم. انگاردر دلم مشتی لباس چرک ریخته بودند و مدام چنگ می زدند. آقای ارجمند به همراه جیران خانم، نجمه و وحیدی که بدون هیچ ابایی سرش بلند و برافراشته بود، وارد هال شدند. فضا سنگین بود. سلام هایی از ته چاه درآمده، بلند شد و جواب هایی به مراتب کم جان تر زمزمه گشت. افشین با نگاهی غضبناک به وحید نگاه می کرد. سامان بدتر از او دستش را مدام مشت می کرد و روی دسته ی مبل می کوبید. بابای وحید گلو صاف کرد و گفت:

_مزاحم شدیم من باب رفع سوءِتفاهمات!

صدای پوزخند افشین به حدی بلند بود که وحید اخم کرد و سرش را پایین انداخت. سامان با یک لبخند پراز تمسخر گفت:

_ اونوقت می بخشین جناب؛ کدوم سوءِتفاهم؟ از کی تاحالا زن داشتن سو تفاهم به حساب میاد؟

آقای ارجمند چشم غره ای غلیظ به وحید رفت و تاآمد حرفی بزند، جیران خانم به حرف آمد.

_پسرحاجی! از شما بعیده ندیده به هر حرف وحدیثی بهابدین!

افشین دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. با صدایی که به سختی سعی می کرد بالا نرود گفت:

_ اولا که غزال با چشمای خودش دیده؛ دوما ما به اون چیزی بها می دیم که دیده باشیم؛ سوما این روضه خونیا رو جمعش کنین که دیگه بازارش کهنه شده!

جیران خانم لب گزید و وحید با عصبانیت گفت:

_درست حرف بزن!

همین حرف کافی بود تا افشینی که مثل اسپند روی آتش جلز ولز می کرد، از جا بپرد.

_مثلا درست حرف نزنم چه غلطی می خوای بکنی؟

هین خفه ای از دهانم بیرون زد. از چیزی که می ترسیدم داشت اتفاق می افتاد. چشمانم وق زده شد و انگشتانم از استرس روی لبم نشست. بقیه هم سرپا شدند. جو متشنج شده بود. چهره ی خواهرهایم پریشان بود.وحید بلند تر گفت:

_ گفتم درست حرف بزن! ما اومدیم این جا تا دلخوریا ازبین بره! آره من زن صیغه ای داشتم، سه سال! اونم دلم واسش سوخت چون بیوه بود با یه بچه ی صغیر کمک حالش بودم. نمی خواستم حالا که کمک حالشم، یهو چشمم بهش خورد گناه کنم...حالا تو چی میگی این وسط کاسه ی داغ تر از آش؟ اصل غزالِ که زنمه و من رو میشناسه تو...

افشین دیگر نگذاشت وحید حرفش را تمام کند چون یک آن به سمتش هجوم برد و با مشت محکم زیر چانه اش کوبید. وحید فریادش بلند شد.فکش را گرفت و از درد خم شد و همان موقع همهمه بالا گرفت. جیران خانم در سرو صورت خودش می کوبید و نجمه باگریه دست روی کتف وحید گذاشته بود. طرف دیگر سامان شانه های افشین را که مدام تقلا می کرد از دستش خلاص شود را گرفت. افشین داد زد و گفت:

خفه شو! خفه شو آشغال بی همه چیز! د عوضی صیغه کردنت _ به خاطر کمک کردن به اون زن رو باورکنم یا اون عکسای لخت و پتی که باهاش انداخته بودی رو؟ تو شرف داری؟ رفتی یکی رو گرفتی که پنج سال ازت بزرگتره و جای ننه بزرگته، اون وقت میای این جا صدات رو می ندازی رو سرت واسه من زنم زنم می کنی؟ به آبجی من میگی زنم بی شرف؟

وحید از همین فرصت استفاده کرد و کمر راست کرد. آقای ازجمند مدام تشر می زد که هرچه زودتر خانه ی مارا ترک کنند؛ اما هیچکس گوشش بدهکار نبود؛ علی الخصوص وحید! وحید که لب پایینی اش پاره شده بود و خون از کنار لبش راه باز کرده بود؛ با شصت باریکه ی خون را پاک کرد و گفت:

من از غزال نمی گذرم! من از کسی که دوستش دارم نمی _ گذرم...

از این تن صدای پرمدعا و قاطع بند دلم پاره شد. افشین زورش را زد و دستان سامان را که خودش هم حسابی عصبی بود کنار زد و دوباره به سمت وحید یورش برد. باهم دست به یقه شدند. هیچ کس حریفشان نبود. همه جیغ و داد می کردند. حتم داشتم بچه های طفل معصوم در اتاق دیگر از ترس زبانشان بند رفته است. آشفته بازاری به راه افتاده بود.این وسط فقط من بودم که با چشمانی که درکمال تعجب دیگر نمی بارید، تماشاگر این صحنه ها بودم. شوک عصبی بدی بود...هضم حرف های وحید از زبان خودش به حدی ریشه ی جانم را گرفت که دیگر حتی قادر به تکلم و یا حتی اشک ریختن هم نبودم. با هر مشتی که وحید خورد، با هرلگدی که نثار

پهلو و کمرش شد، دل که هیچ تمام اعضا و جوارح بدنم تسکین یافت. بماند که مرگ در نزدیکی هایم قدم می زد؛ اما همین که افشین به قولش وفا کرده بود دنیایی ارزش داشت. وسط آن بلبشو از جا با ناتوانی بلند شدم. انگشتر نشان را از دستم بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم. دست به دیوار میان صدای داد و فریاد آرام آرام به اتاقم رفتم و روی زمین دراز کشیدم. لرز به بدنم نشست. چادر را دور تنم پیچیدم و چشم بستم. هنوز هم صدای دعوا و زد و خورد از بیرون می آمد. زیر لب زمزمه کردم:

_تو با من و قلبم چیکار کردی وحید؟!

"توباقلب ویرانه ی من چه کردی؟"

کاسه ی چشمانم پر شد. اشک از گوشه ی چشمانم راه باز کرد. با تمام وجود گریه کردم.

در حال و هوای خودم بودم که در باز شد. بابا در آستانه ی در حاضر شد. مهربانانه قدم داخل اتاق گذاشت و گفت:

_چرا اومدی تو اتاق دخترم؟

نشستم و سرفه کنان گفتم:

_چون...نمی تونستم...دیگه، دیگه...تحمل کنم!

آمد و کنارم زانو زد. دست روی شانه ام گذاشت و گفت:

می دونم حالت خوب نیست دخترم؛ اما باید این قضیه همین _
امروز فیصله پیدا کنه! پاشو بامن بیا بیرون...باید خودتم حرف
!بزنی

حرف بزنم؟ چه حرفی داشتم جز یک چرای بزرگ؟ مردد به نگاه مصمم بابانگاه کردم. دست زیربغلم انداخت و بلندم کرد. خودش روسری و چادرم را درست کرد و گفت:

مطمئنم، دختری که من تربیت کردم، می دونه کجا چی بگه و _
!چیکار کنه

دستم را درون دست تنومندش گذاشتم. دختر که باشی دلت می رود برای عاشقانه های پدرت! و من آن لحظه اگر می مردم هیچ ترسی نداشتم چون کنار بابا بودم. پشت سر بابا از اتاق بیرون رفتم. خبری از داد وفریاد نبود. پچ پچ ها با دیدنم تمام شد. همه چهارچشمی نگاهمان می کردند. به خصوص وحیدی که یک لحظه هم چشم از من برنمی داشت. بابا دست پشت کمرم گذاشت و رو به جمع گفت:

این دختر پاره ی تنمه! حرمت مهمون رو بخاطر وجودش _
نشکستم...اگه دعوایی شد اگه پرویی ای شد، از طرف آقازاده ی شما بود و بعدشم پسرخودم. این دختر حال درست و درمونی نداره، بدجور سرماخورده و روپاش بند نیست؛ اما به خاطر این که این قضیه فیصله پیدا کنه، گفتم خودش بیاد و حرف بزنه...اگه بچه ی شمارو باتموم این اشتباها خواست که ماهم مجبوریم باخواست دلش راه بیایم، برخلاف خواست دل خودمون؛ اما...

:انگشت اشاره اش را بلند کرد و باتحکم گفت

_ اما اگه گفت نمی خوام...پسرتون رو سمت دخترم ببینم، قول نمیدم دیگه همین قدر مدارا کنم.

:به سمتم سرچرخواند و پرسید

_چی میگی باباجون؟ حرف دلت روبزن دخترم!

گلویم خشک بود؛ درواقع بزاقی نبود که بخواهم قورت بدهم. سرفه ای کردم و با چشمانی که دراثر داروها خمار و خواب آلود بود، به وحید نگاه کردم. این باربدون خجالت، بدون سرخ و سفید شدن! مثل نگاه آخر یک پروانه به پیله اش! باید خوب نگاه می کردم تا بعدها حقی به دلم برای تنگ شدن ندهم! باید این نگاه آخر تیر خلاص می شد روی تمام آمالی که هرشب رج به رج می بافتم. نگاهم ممتد و طولانی شد. وحید از نگاه خیره ام خسته که نه، شاید خجالت کشید و سرش را پایین انداخت. دستم را زیر چادر مشت کردم. نباید می شکستم. هرچند به واقع شکسته بودم؛ اما نمی گذاشتم این شکستن به چشم وحید بیاید. آهم را درسینه خفه کردم. صدایم به وضوح می لرزید. لرزشی که از سر فروخوردن مداوم بغضم بود.

_ فکر کنم انگشتر نشون روی میز گویای همه چیز باشه! من...من ازت چی خواسته بودم وحید؟ پول؟ خونه؟ سفرهای آنچنانی؟ کدومش جز محبت کردن بدون کلک! ولی تو چیکار کردی؟

تک خنده ای کردم. خنده ای که پر از درد بود؛ خنده ای که مزه ی تلخ جدایی می داد. حالا دیگر وحید سرش را بلند کرده و نگاه پراز

بهتش را از من به انگشتری که روی میز افتاده بود و بالعکس می چرخاند. با همان لحن ادامه دادم:

_ به بدترین شکل ممکن خودت رو جلوم شکستی! بتی که ازت تو ذهنم ساخته بودم رو شکستی...دیگه باهم کاری نداریم...امیدوارم خدا جواب دل شکستم رو ازت نگیره که اگه بخواد بگیره، بدجور به زمین گرم می خوری!

تمام مدتی که حرف می زدم، لام تاکام حرف نزد. فقط اخمش درهم و نگاهش بزرخی شد. ازنگاهش ترسیدم؛ مهم نبود وقتی من پشتم به خانواده ام گرم بود. آقای ارجمند از جا بلند شد و روبه جیران خانم گفت:

_ پاشو خانوم! پاشو دیگه نشستی چی رو تماشا کنی؟ مگه ندیدی، دخترشون وحید رو نمی خواد...

بابا از کنارم رفت و انگشتر را برداشت. به سمت نجمه گرفت و گفت:

_ ازنظر من و خانوادم این صیغه از همین حالا فسخه! مارو به خیر، شمارو هم به سلامت!

نجمه با غیظ انگشتر را گرفت و اولین نفر از هال بیرون رفت. جیران خانم هم که دیگر از زبانش را غلاف کرده بود، زیر لب یک خداحافظی گفت و بیرون رفت. مامان از جا بلند شد و با ناراحتی گفت:

هرچی که برای دخترمون گرفتین فردا یکی رو می فرستیم _ بیاره درخونتون، شماهم لطف کنین هرچی ما برای پسرتون گرفتیم پس بفرستین.

آقای ارجمند دست وحیدی که نگاهش از من کنده نمی شد را گرفت و کشید.

_بیا بریم!

وحید اما بی توجه به پدرش به سمتم آمد که افشین مقابلش ایستاد. وحید از بالای شانه ی افشین سرکی کشید و گفت:

_غزال می دونم اینا مجبورت کردن بگی نه! خودم درستش می کنم باشه؟

پوزخندی غم انگیز زدم. وحید دیگر وحید من نبودم. چشم از او دزدیدم. افشین دست روی قفسه ی سینه ی وحید گذاشت و به عقب هولش داد و گفت:

_بیا برو مرد ناحسابی! انگار تنت بدجورمی خاره!

آقای ارجمند زیرلب "لااله الاالله" گفت و وحید را به ضرب و زور از هال بیرون برد. بارفتنشان روی مبل آوارشدم و دست روی صورتم گذاشتم. حال و روزم مصداق همان تک بیت معروف شده بود..

"من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود!"

08.09.19 05:58]

136

وقتی صدای به هم کوبیدن در حیاط آمد، افشین روی مبل کنارم نشست و با دست گردنش را ماساژ داد و باصدایی گرفته گفت:

_ شرشون کم! از همون اولم حس خوبی به این مردک نداشتم. حیف که هرجارفتم و پرسیدم گفتن خوبن، حیف که همون موقع ازش آتو نداشتم.

سامان هم با خستگی روی زمین نشست و پاهایش را دراز کرد و گفت:

_ حالا که تموم شد رفت...بهتره همه فراموش کنیم!

فراموشی؟ چه خوب می شد اگر می توانستم بخوابم و بعداز بیداری فراموشی را تجربه کنم.

غزل با ناراحتی لب زد:

_ حالا از فردا جواب مردم رو چی بدیم؟

آرزو چشم غره ای به او رفت و با رنگی پریده گفت:

_ حرف مردم مهمتره یا غزال؟ جهنم بذار هرچی می خوان یاوه گویی کنن!

مغموم به زمین خیره بودم. روزه ی سکوت گرفتم. حال حرف زدن نداشتم. مامان چادر ازسر کشید و روبه افشین گفت:

افشین قضیه ی اون عکسا چی بود که داشتی می گفتی تو؟_

افشین دست روی پیشانی اش گذاشت و گفت:

پیداکردن اون زن واسم کاری نداشت مادر من! فقط کافی بود _ یکم تو گوشی غزال تفحص کنم.

چشمکی زد و ادامه داد:

البته می بخشی آبجی خانوم! تو کار ما این چیزا مثل آب _ خوردنه...نصف روزمم نگرفت. اون زن رو پیدا کردم. اول کلی جیغ و داد کرد و نم پس نمی داد؛ اما وقتی سبیلش رو چرب کردم به حرف اومد. توگوشیش کلی عکس و فیلم از همین بی ناموس داشت. خیال کردم عکسافوتوشاپه، اما فیلما...هم صدا صدای خودش بود و هم قیافه ی خود ناکِسش!

لب گزیدم و اشکم چکید. حال دلم بدبود، باشنیدن این حرف ها بدتر هم شد. بابا پاروی پا انداخت. چطور می توانست اینقدر آرام باشد...چرا هیچ وقت صدایش بالا نمی رفت؟ با صدایی آرام؛ اما لحنی جدی رو به افشین گفت:

بار آخرت باشه خونه رو با چاله میدون اشتباه می گیری پسر! _ ...هرمشکلی یه راه حل داره

افشین نفسش را با حرص به بیرون فوت کرد و یک چشم کش دار درجواب بابا گفت. هیچکس من را مخاطب قرار نداد. بهتر...دلم

اصلا نمی خواست چیزی بگویم.می ترسیدم لب باز کنم و چشمانم جلوتر از زبانم به کار بیفتند. بابا از سمانه خواست من رابه اتاقم ببرد تا استراحت کنم. من هم از خدا خواسته بی حرف بلند شدم و درمقابل چشمان کاوش گر افشین و نگاه نگران بقیه به اتاقم رفتم.
سمانه بوسه ای روی گونه ام کاشت و با مهربانی گفت:

خوبی؟_

اگر می شد روی احوال ناکوک من خوب چسباند؛ آری قطعا خوب بودم...

لخند غمگینی زدم و سر تکان دادم. سمانه بانگاهی طولانی از اتاقم بیرون رفت و تنهایم گذاشت.

ای کاش آلزایمر می گرفتم. می دانستم طول می کشد تا بااین مصیبت کنار بیایم؛ اما درد از دست دادن چیزی نبود که بتوانم به همین راحتی ها هضمش کنم.

09.09.19 12:04]

137

فرهاد

بطری آب را از دست حامد کشیدم و همین طور که می دویدم کمی آب خوردم. با آن املتی که به عنوان صبحانه خوردم حسابی به عطش افتادم. هوای دم صبح حسابی خنک شده بود. جمعه بود و یک روز بدون مشغله...که همین راهم حامد با پیشنهاد کوه نوردی و بعد از آن پیاده روی در پارک از من گرفت. فرزانه هن هن کنان خودش را به ما رساند. معترض و بریده بریده گفت:

_ چقدر سریع... می دویین؟ چه وضعشه؟ ناسلامتی... یه خانوم... دنبالتونه ها!

سرعتم را کم کردم. حامد که بانیش باز به هر بهانه ای از کنار شانه ام سرکی می کشید و فرزانه را نگاه می کرد، با یک لحنی که قندآب در دل به راه می انداخت خطاب به فرزانه گفت:

_ چشممم، هرچی شمابگین!

فرزانه تابناگوش سرخ شد و به قدم هایش سرعت داد و کمی از ما جلو افتاد. از همین فاصله استفاده کردم و نفس نفس زنان رو به حامد گفتم:

_ روت رو کم کن بشر! من سیب زمینی نیستما!

حامد سرفه ای مصلحتی کرد و اصلا به روی خودش نیاورد. کمی جلو تر فرزانه روی یکی از نیمکت های پارک ولو شد. به او که رسیدیم حامد با انرژی ای تمام نشدنی دستانش را بهم کوبید و گفت:

_ فرزانه خانوم چه وقت نشستنه؟ هوا به این خوبی جون میده واسه دویدن!

من هم قبل از هرحرفی کنار فرزانه تقریبا روی نیمکت آوار شدم.
فرزانه دستش را روی زانوهایش کشید و ناله کنان گفت:

_وای توروخدا نمی تونم دیگه، داد پاهام بلند شد.

حامد با چهره ای جمع شده رو به من گفت:

_حالا عذرفرزانه خانوم موجهه! تو چرا افتادی پیرمرد؟

حیف که فرزانه آن جا بود وگرنه یک فحش جان دار نثارش می کردم. چشم غره ای به او رفتم و گفتم:

_برو بدو! زیاد حرف می زنی...

چشمانش را چپ کرد و از کنارمان گذشت. وقتی حامد کمی از ما دور شد، سعی کردم زیرزبان فرزانه را به روش خودم بکشم.

_فکر نمی کردم با اون همه بی خوابی ای که بخاطر دوستت کشیدی و بعد از اون کشیک تو آسایشگاه اولین نفر اعلام آمادگی کنی واسه کوه نوردی و پیاده روی!

پا روی پا انداخت و چشمش به مسیری که حامد درپیش گرفته بود. آه کشید و گفت:

_می خوابیدمم فایده نداشت. فکرم همش پیش غزال بود.

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم:

_چطور؟

سرش را به طرفم گرفت و گفت:

اگه زن داشتی و اون زن بهت خیانت می کرد چه حالی می _ شدی؟ خب معلومه دیگه...نامزد غزال تو زرد از آب دراومد. منم نگرانشم...طفلکی هیچ حال خوبی نداره. سه روز بود که تب و لرز داشت و مدام هزیون می گفت. حالش رو مدام از مامانش می پرسیدم.

دل در دلم نبود. می دانستم وقتی موتور زبان فرزانه به کار بیفتد محال است ساکت شود. بنابراین باوجودی که می خواستم سوالاتم را قطار کنم؛ اما به خاطر این که فرزانه شک نکند، زبان به کام گرفتم و فقط گوش کردم.

فکر کنم دیروزم نامزدیش رو کلا بهم زدن؛ ولی چه فایده؟ این _ غزال مگه غزال سابق میشه؟ دارم فکر می کنم اگه جاش بودم زبونم لال، حتما یا پسره رو می کشتم یا اون زن رو...ولی غزال زیادی از حد مظلومه، شک ندارم حتی یه سیلی هم نزده به اون مردک تا دلش خنک بشه!

متفکر به کفش هایم خیره ماندم. یعنی تااین حد غزال نامزدش را دوست داشت؟ چرا از این که دلش برای دیگری می تپید، خوشم نیامد؟ مگر چه نسبتی بامن داشت؟ اصلا به من چه ارتباطی داشت حس و حال و عواطفش؟ چرا نمی تواستم یک روز مثل آدمیزاد، بعد از فکر کردن به احوالات غزال خونسرد بمانم؟ چرا نمی شد برای خودم هضم کنم که نباید به این حس ساده بها بدهم؟

این چراها مجموعه ای از افکار متناقض هرروزه ام بود که باعث می شد هر بار به جنگ تن به تن باخودم بروم.

16.09.19 19:57]
138

فرزانه را که به خانه رساندیم، پیاده شدم و به حامد اشاره کردم تا پشت فرمان بشیند. بدون این که پیاده شود، باگرفتن فرمان اول پای چپ، سپس پای راستش را آن طرف گذاشت و به هر زحمتی بود پشت رل نشست و بانیش باز نگاهم کرد. سری به تاسف برایش جنباندم و کنارش نشستم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

_ گشنم شد، برو یه طرفی یه چیزی بخوریم! ساعت پنج عصر باید برم بیمارستان فکر نکنم دیگه وقت بشه غذابخورم!

چشم بستم و به غرزدنش گوش دادم.

_ نه جون تو! تورو خداتعارف نکنیا! مدیونی اگه رسیدیم نگی کولت کنم.

لبم طرحی از لبخند گرفت. با صدای موزیک آرامی که از رادیو پخش می شد چشمانم گرم و کم کم خوابیدم.

صدای باد در گوشم پیچید. جلوی دیدم را بخاطر گرد وغبار نمی "
دیدم. دستم را سایه بان چشمانم کردم. طوفان لابه لای موهایم
پیچید و صدای کمک کمکم میان زوزه ی باد گم شد. این که کجا
!بودم را نمی دانستم. وسط یک خرابه با دیوارهای کاهگلی

فرهاد! فرهاد؟_

باصدای قاصدک، سرم به عقب برگشت. صدایش بود و خودش نه.
...کلافه و سردرگم صدایش زدم؛ اما ندیدمش

فرهاد قاصدک توی دستت کو؟ کجاست؟_

باشتاب به دستانم نگاه کردم. قاصدکی که درست مابین انگشت
اشاره و سبابه ام گیر کرده بود، لبخند به لبم آورد. سرم را بلند
کردم که قاصدک را نشان بدهم؛ ولی دیگر نه خبری از مخروبه
بود و نه خبری از باد و طوفان! روی تخت بودم با دستی که مشت
".شده بود و خیال باز شدن نداشت

فرهاد؟ هی فرهاد؟_

آنچنان از جا پریدم و مچ دست حامد را چسبیدم که بیچاره حامد با
:چشمان وق زده سرش را عقب کشید و گفت

!چته پسر؟ آروم باش_

نفس نفس زدم و دستش را رها کردم. شقیقه ام را ماساژ دادم و
:گفتم

آره خواب می دیدم! نمی دونم این خوابایی که جدیدا می بینم _
!چین دیگه

دستی لابه لای موهایم کشیدم و صاف نشستم. این دیگر چه خوابی بود؟ سردرگم شدم. چرا قاصدک این چند وقت اخیر مدام به خوابم می آمد؟ با تکان دست حامد از فکر بیرون آمدم.

_کجایی حاجی؟

سرفه ای کردم که حنجره ام باز شود.

_رسیدیم؟

کمی نگاهم کرد. نفسش را محکم فوت کرد و سر تکان داد. به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و گفت:

_ آره بااین ترافیک بی پدر، یک ساعت معطل شدیم، ساعت یک و نیمه، پیاده شو!

پیاده شدم و کتم را از صندلی عقب برداشتم که با چشم غره ی حامد مواجه شدم.

_ حالا می میری این کت لامصب رو نپوشی؟ چیزی از ابهتت کم نمیشه نترس، آقا من ضمانت می کنم!

بی توجه به حرفش کت را پوشیدم و یقه ی بلوزم را در شیشه ی ماشین مرتب کردم.

_ خر تو این گرما تب می کنه موندم تو چجور خری هستی که در مقابل گرما مقاومی!

می فهمیدم که می خواهد ذهنم را از چیزی که دیده بودم پرت کند. من هم دل به دلش دادم.به طرف باغ رستورانی که پیش رویمان بود قدم برداشتم و خونسرد گفتم:

!خری از جنس حامد_

...ای تو روحت_

فحشی حواله ام کرد که باعث شد کمی لبانم کش بیاید. حامد اگر !نبود، نمی دانستم من بااین همه تنهایی چه می کردم

16.09.19 19:57]

139

گرسنه بودم؛ ولی بااین ذهن درگیر مگر می شد به راحتی غذا خورد؟ برای نشستن فضای باز باغ را انتخاب کردیم. باغی پر از درخت گیلاس که لابه لای هر سه، چهار درخت یک بوته ی گل کاشته بودند. فواره ی وسط حوض سفیدی که از دهان قوی نصب شده بیرون می زد، به زیبایی فضا افزوده بود. خنکای هوا باعث شد نفس عمیقی بکشم. گارسون تبلت به دست بالای سرمان آمد. به حامد گفتم که هرچه می خورد برای من هم سفارش بدهد. مشغله ی ذهنی مگر یکی و دوتا بود؟ نمی دانستم به غزال و احوالاتش فکر کنم، یا این خواب های بی سروتهی که حتم داشتم در پسش یک !معنا نهفته است

غرق نشی؟_

از میز چوبی و آن پارچ و لیوان سفالی خوش نقش رویش چشم برداشتم و به حامد نگاه کردم. به صندلی تکیه دادم و گفتم:

چی سفارش دادی؟_

چشمانش را گرد کرد و گفت:

عاشقیا! کجاسیر می کنی دکی؟_

کلافه نگاهش کردم. آن لحظه حوصله ی هرچیزی را داشتم به جز شوخی های حامد را...بماند که اگر همین شوخی های حامد هم نبود من تابه حال در دنیای روزمرگی هایم هفت کفن پوسانده بودم. دستانش را به حالت تسلیم کمی بلند کرد و گفت:

اوکی داداش! اوکی...باز اون روی چیز مرغیت رو نشونم _ نده... فسنجون سفارش دادم با دوغ محلی و سالاد فصل! ولی گفت سرشون شلوغه یکم باید منتظر بمونیم.

خوبه ای را هرچند کم جان، زیر لب زمزمه کردم و دوباره به اطراف نگاه اجمالی انداختم.

فرهاد چه مرگته؟ داری کم کم اعصاب داشتم رو قهوه ای می _ کنیا!

اخم کردم و چیزی نگفتم. برزخی شد. کم پیش می آمد حامد از کوره دربرود. زیر لب غرید:

نگو هیچیم نیست و نه و فلان که همین جا پامیشم جوری از _ خجالتت درمیام که آبرو واسه جفتمون نمونه! پس مثل بچه ی آدم

بگو چته، دردت چیه الان که همش توفکری؟ از وقتی تو ماشین خوابت برد و پاشدی انگار سگ گازت گرفته...

اگر به این طرز حرف زدنش می خندیدم حتما همان وسط من را زنده زنده می سوزاند. دست به سینه شدم و گفتم:

_ خوابم که برد، خواب دیدم همشم درهم برهم...چندوقته مدام یاقاصدک رو تو خواب می بینم یاصداش رو می شنوم. نمی دونم چه فلسفه ایه؛ درک نمی کنم چرا بعد از ده سال یهو پشت سرهم باید بیاد به خوابم!

متفکر نگاهم کرد و پرسید:

_ چیا میگه بهت؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ فقط می بینمش که داره یه قاصدک بهم میده، یامدام گریه می کنه که مواظبش باشم!

چانه اش را لمس کرد و گفت:

_ شاید می خواد بهت بگه که دنبال حقت بری...که بعداز چندسال مهرسکوت زدن به اون لبای واموندت، حرف بزنی و واقعیت رو بگی به همه...

چپ چپ نگاهش کردم.

_ خوبه تو معبر نشدی! نابغه این خوابا چه ربطی به این نتیجه ای که توگرفتی داره؟

.اخم کرد و دهنش را کج کرد

!تو خوبی آمن هوتِپ_

وسط بحث جدی چه می گفت ها...حرف هایی که آدم لازم می شد بخندد؛ وگرنه ازشدت خودداری می ترکید. حرف های حامد که تلفیقی از شوخی و جدیت داشت من را به فکر فرو برد. گذشته به ذهنم هجوم آورد و جلوی نگاهم مثل یک پرده ی سینما شکل .گرفت

!خون، خون_"

صدای همهمه می آمد و همین باعث شد به شدت از خواب بپرم. پرشی که منجر به برخورد سرم با لبه ی تخت بالایی شد. دستی به کف سرم کشیدم و گیج بلند شدم. نفهمیدم کی و کجا دمپایی به پا کردم و خواب آلود به طرف سرویس بهداشتی رفتم. در ورودی از ازدحام جمعیت مسدود شده بود. هرچه زورداشتم به کار بستم و با دست چند نفررا به زور پس زدم و ازدیدن جوانی با پهلویی خون آلود، چشمانم گرد شد و قالب تهی کردم. او همانی بود که روز قبل بامن درمورد عامل اصلی به دام افتادنم حرف زده بود. همان که گفته بود به زودی همان فتنه خودش آزادم می کند وبه خیالش بااین نقشه من راتاابد مدیونش می سازد. اول حرفش را باور نکردم؛ ولی وقتی یک نوار کاست رابه بهانه ی حفظ قرآن کف دستم گذاشت و بعد من آن را داخل ضبط صوت نماز خانه گذاشتم و باصدایی کم گوش کردم، تازه باورم شد که چه خوش باورانه باخته بودم شش ماه جوانی ام را. و حالا بادیدن آن جوان یک جوری

فهمیدم که نباید حرفی بزنم تا خودم که نه، خانواده ام سالم بمانند...همان جا بودکه فهمیدم از اوهرکاری برمی آید."

با چیده شدن ظرف سالاد و دوبشقاب فسنجان روی میز، دست از زیر و رو کردن گذشته برداشته و زیر نگاه موشکافانه ی حامد مشغول خوردن شدم. حق باحامد بود شاید وقت آن رسیده بود که این قصه ی مزخرف ناتمام را خودم تمامش کنم!

16.09.19 19:57]

140

غزال

ماتم زده به وسایلی که برای وحیدخریده بودیم و تازه امروز صبح پس فرستاده بودند؛ من جمله حلقه ی ازدواج، نگاه کردم. دلم داشت می ترکید. چقدر آن روز از خرید حلقه ها ذوق زده شده بودم. آه کشیدم و غم زده از چنددست لباسی که مامان با نفرین به جان وحید و خانواده اش تا می کرد و درون ساک می گذاشت چشم گرفتم. از جا بلند شدم و بی صدا به اتاقم رفتم. چقدر این روزها برای ذره ای تنهایی له له می زدم! به سمت پنجره رفتم و بازش

کردم. از آن جا کوچه معلوم بود. یادم افتاد به آن شبی که وحید گفت پشت پنجره بیایم! چقدر ذوق زده شدم و ته دلم غنج رفت از توجهاتش!

بغض کردم و از پنجره فاصله گرفتم. دیگر مثل چند روز قبل حوصله نداشتم انگار غزال را زنده به گور کرده بودند و به جایش غزالی دیگر از دل خاک بیرون زده بود. پشت میز نشستم و بی هدف مشغول زیر و رو کردن چک نویس هایی که روی دوکتاب پخش و پلا شده بود شدم. با حس لرزیدن میز زیر دستم، برگه ها را رها کردم و به موبایلم که پشت میز مطالعه بود، چشم دوختم. اسم وحید روی صفحه چشمک می زد. دلم پیچ خورد و دستانم مشت! چرا دست از سرم برنمی داشت؟ چرا هنوز هم دل این که شماره و اسم و کل خاطراتش از گوشی ام را پاک کنم نداشتم؟ چرا آدم نمی شدم؟ چرا این دل وامانده هم نبودنش را می خواست و هم بودنش را؟ این وابستگی احساسی به وحید بدجور خمارم کرده بود. دراین چند روز مثل معتادی شده بودم که هم ترس از کشیدن بیشتر مواد را دارد و هم از درد دست و پا و نشئه بودن خوابش نمی برد! گوشی کماکان زنگ می خورد. این چند روز بیشتر از صد بارپیام داده بود و چند برابرش تماس گرفت. دستم را جلو بردم و موبایل را برداشتم. گوشی میان انگشتانم فشرده شد. دلم می گفت جواب دهم و عقلم مجابم می کرد که باز هم مثل چند روز گذشته بی محلی کنم. بالاخره بعد از سه تماس بی پاسخ، تماس چهارم را رد دادم و گوشی را مثل یک ویروس مخرب از خودم دور کردم. یک لحظه چشمم به ساعت خورد. زمان خوردن داروهایم بود. از

جا بلند شدم و با برداشتن دو ورق کپسول و قرص به آشپزخانه رفتم. داروهایم را که خوردم، باز بی سروصدا بدون جلب توجه مامان دوباره به اتاقم که به قول افشین دخمه بود، برگشتم. این که دیگر هیچ انگیزه ای برای خندیدن نداشتم اذیتم می کرد. این که چوب ساده لوحی ام را خورده بودم، بدجور داغانم می کرد. کلافه دور خودم چرخیدم. کاری نداشتم که انجام بدهم.به ناچار باز سمت موبایل رفتم، تا فارغ از هیاهوی درونم، سرکی به دنیای مجازی بزنم. از آن شبی که تب و لرز کردم و بین خواب و بیداری حضور یک مرد را بالای سرم حس کردم، تا زمانی که فرزانه برای تغییر دادن حال و هوایم روز قبل به من سری زد، روحم خبر نداشت که آن مرد همان فرهاد بوده است. از فکر این که من را آنقدر ضعیف و بیچاره دیده بود، به شدت از خودم متنفر می شدم. سرتکان دادم تا این فکرهای بی سر و ته از سرم بپرد. نمی دانم چرا، ولی به محض اینکه صفحه را لمس کردم و چشمم به جعبه ی پیام های کوتاه افتاد، دستم به همان سمت رفت و پیام ها را باز کردم. به زحمت توانستم از روی پیام هایی که وحید داده بود، رد شوم و به پیام نغمه برسم. هرچند نغمه بعد از بهم خوردن نامزدی چند پیام دیگر هم داده و توضیح داده بود که روح خانواده اش از این ازدواج پنهانی هم خبر نداشته است؛ اما این حرف ها دیگر برایم سودی نداشت. بالاخره بعد از کمی جست و جو به همان پیامی که با یک شماره برایم فرستاده بود رسیدم. دستی به پیشانی ام کشیدم و سرفه کنان پیامش را دوباره خواندم. سعی کردم شماره را حفظ کنم. در اتاق قدم رو رفتم تا بتوانم به اعصابم مسلط شوم. هنوز هم مردد بودم به کاری که می خواستم انجام بدهم.

16.09.19 19:57]
141

خدا می داند چند بار تا مرز خورد کردن موبایل رفتم. خدا شاهد بود که چند مرتبه شماره را گرفته، نگرفته دستم پایین می آمد و قوایم تحلیل می رفت. روی زمین نشستم. خودآزاری داشتم دیگر... بالاخره بعد از کلنجار رفتن با خودم، شماره را برای دفعه ی چندم گرفتم و موبایل را روی گوشم گذاشتم. چند بوق خورد تا صدای طلبکار و خواب آلود یک زن در گوشم پیچید. صدا، صدای همان زن بود...

لالی؟ مرض داری مزاحم میشی آخه؟_

چنگی به بلوزم زدم. قلبم داشت از قفسه ی سینه ام بیرون می زد. مردم تا بپرسم؛ اما پرسیدم!

خیلی دوستت داشت؟_

هان؟ چی میگی خانوم؟_

هق زدم. ای کاش می شد سینه ام را می شکافتم و قلبم را در می آوردم. با غم، با دنیایی غصه، با هزارحسرت تلنبار شده، با دنیایی آرزوی لگدمال شده دوباره گفتم:

_وحید! خیلی دوستت داشت؟

سکوتش از سر بهت بود. حتم داشتم جاخورده است...اشک بی صدا از چشمانم روی گونه های فرو رفته ام سر خورد. آه کشید...چقدر جنس آهش شبیه به آه هایی بود که من در این چند روز مدام می کشیدم.

_زنشی نه؟

لب گزیدم. زنش؟ کدام زن؟ مسلما باید از این زن، از یک رقیب متنفر می بودم؛ اما نبودم...او هم مثل من قربانی بود.

_کری؟ میگم زنشی؟

چقدر تندخو و زننده حرف می زد. ضعیف نجواکردم که بعید می دانستم شنیده باشد؛ اما شنید.

_نامزدش بودم!

صدای پوزخندش انگار تیغی شد و گوشم را برید.

_یه زمانی داشت...یاشایدم هیچ وقت نداشت و فقط اینجوری نشون می داد که دوستم داره!

بااین صدای لرزان چطور اینقدر خوب خودش را قوی نشان می داد؟

لابد به تو هم کلی وعده وعید داده نه؟ دل خوش نباش! اون _
عوضی تر از این حرفاس که پول و پله ای دستت بده! خیلی
!زرنگه

چرا همه چیز را با پول و مال قیاس می کرد؟ مگر بنگاه املاک
بود؟ پس تکلیف این دل وامانده ی پا در هوا چه می شد؟ چانه ام
:لرزید. سرم را به دیوار تکیه دادم و بابغض گفتم

...خوش باشین_

نیستم! خوشی ندیدم دیگه...اون بیشرف مهریمم کشیده بالا! ولی _
از حلقومش می کشم بیرون! وحید برام مرده؛ اما پولاش که هنوز
!هست

لحنش پراز تنفر بود. مثل اینکه این زن، هرچه احساس نسبت به
وحید داشته بود را همان روز با دیدنم بالا آورده، کف خیابان
ریخته بود و تمام! بی حرف قطع کردم و بادرد چشم بستم. در دل
گلایه کردم... وحید آه که خدا نگذرد از تو وقصد ونیتت! تو با
احساسات یک زن و بدتر از آن منی که باور کرده بودم تمام آن
نگاه های عاشقانه را چه کردی؟ شاید می توانستم آن شکاک بودنت
را برای خودم حل و فصلش کنم؛ اما بااین دردی که روی سینه ام
گذاشتی، با این همه دروغ و فریب کاری ات چه کنم؟ ببخشمت؟
پس جواب روح دردمندم را آن دنیا چه بدهم؟

بخشش کار بزرگان است و من قطعا آنقدر بزرگ نشده ام که
!ببخشم

رمان بازار
romanbazar.ir

16.09.19 19:57]
142

بازموبایل درون دستم لرزید. با چشمانی نم زده به صفحه ی روشن شده نگاه کردم. نغمه باز هم برایم پیام فرستاده بود. بدون فوت وقت پیامش را باز کردم.

"می تونی بیای پارک نزدیک خونتون؟ اگه می تونی یه تک بزن بهم تا نیم ساعت دیگه اونجا باشم."

ابروهایم بالا رفت. دماغم را بالا کشیدم. باخودم فکر کردم، از کجا معلوم که وحید او را اجیر نکرده باشد؟ به جای تک زنگ، کوتاه برایش تایپ کردم.

"برای چی بایدبهت اطمینان کنم؟ چرا می خوای من رو ببینی؟_"

با استرس پوست لبم را کندم. به دقیقه نگذشته، جوابم را داد.

"چون من تنها کسیم که لااقل دو رو نیستم! از دفعه ی قبلی که بهم اعتمادکردی و آیندت رو یه جورایی آزاد، ضرر نکردی که، کردی؟"

اگرچه روح و روانم به طرز بدی خراب شده بود؛ اما اگر می خواستم واقع بین باشم، نغمه تنها کسی از خانواده ی ارجمند بود که لااقل تمام حسش را با زبان تلخ و چشمان کینه جویش به طرف مقابل انتقال می داد...و همین باعث شد ته دلم قرص شود که باید ببینمش! بدون ذره ای تردید تک زنگی به شماره اش زدم؛ بعد دست به دیوار گذاشتم و از جا بلند شدم. با صدای باز شدن در، دستپاچه گوشی را پشتم مخفی کردم و به افشینی که وارد اتاق شد نگاه کردم. بدشانس تراز من هم مگر دردنیا وجود داشت؟

_غزال بیا...

حرفی که می خواست بزند را با دیدنم خورد. چشمانش را باریک کرد و پرسید:

_خوبی تو؟

سرم را باشتاب تکان دادم.

_خوبم...آره!

ابرویی بالا انداخت و به سرتاپایم نگاه کرد. برای دومین بار که نگاهش را از نوک پا تا پهلوهایم بالا آورد، به یک باره اخمش درهم شد و گفت:

_چی پشتت قایم کردی؟

جاخوردم. دست پاچگی ام به حدی مشهود بود که بدتر افشین شک کرد. دلم نمی خواست افشین بفهمد و من را از رفتن منع

کند...راستش می ترسیدم که دوباره دعوا به پا شود. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_ چیزی...نیست که!

آرام به سمتم آمد. درست روبه رویم ایستاد و پر نفوذ خیره خیره نگاهم کرد. رنگ به رنگ شدم. آنقدر نگاهش جذبه داشت که حواسم به کل از موبایل درون دستم پرت شد. و همین باعث شد در یک حرکت غافلگیرانه، افشین دو دستم را بگیرد و به جلوبکشد. از سر ترس جیغ خفیفی کشیدم و کمی عقب رفتم. حالا دستانم در دستانش زنجیر شده بود. به موبایل که مابین انگشتان من فشرده شده بود، چشمی اشاره کرد و گفت:

_ که هیچی تو دستت نبود دیگه...یعنی این گوشی جز اشیا محسوب نیست آبجی خانوم؟

طنز نهفته در کلامش، باعث شد کمی، فقط کمی خیالم راحت شود. نامحسوس نفسم را رها کردم و خجل سربه زیر شدم.

موبایل را خیلی آرام از دستم بیرون آورد. دست زیرچانه ام انداخت، موبایل را جلوی چشمانم تکان داد و گفت:

_ قصد ندارم فضولی کنم؛ اما این ماس ماسک نباید باعث بشه که تو از من بترسی!

گوشی را دوباره به من برگرداند و بیشتر از قبل خجالت زده ام کرد. دست در جیب شلوارش برد و یک سیم کارت و جعبه ی کوچکش را به سمتم گرفت و گفت:

بیا این رو بگیر بنداز رو گوشیت! بابا واست گرفته، خواست بده _
...بهت که گفتم خودم بیام و بدم دستت! اون خطتم بشکن بنداز دور

بغض کردم. این بغض دیگر از سر درماندگی نبود، از سر حس بی انتهایی بود که نسبت به خانواده ام داشتم. سیم کارت را در دستم چپاند. خواست بچرخد که مچ دستش را گرفتم و مانع از رفتنش شدم. بغضم را خوردم و در جواب سوالی نگاه کردنش گفتم:

نغمه؛ آبجی وحید بهم پیام داد همین الان! گفت برم پارک _
نزدیک خونه...می خواد من رو ببینه! گوشی رو ازت قایم کردم چون از واکنشت ترسیدم. حس کردم اگه بهت بگم باز دوباره دعوا به پا میشه!

هرچه بیشتر گفتم، گره ابروهای افشین کورتر شد. نادم از رفتار بچگانه ام سرم را بلند کردم و از او معذرت خواستم. دلم اصلا ناراحتی اش را نمی خواست. افشین نفس عمیقی کشید. بعد انگشت اشاره اش را بلند کرد وبا لحنی قاطع گفت:

الان مثل بشکه ی باروتم غزال! اگه نمی زنم زیر گوشت، اگه _
روسرت داد نمی زنم به خاطر اینه که مراعاتت رو می کنم. می خوای بری ببینیش؟ باشه سریع آماده شو با خودم میری، باخودمم برمی گردی؛ ولی به خداوندی خدا قلم پات رو خودم می شکنم اگه بخوای سرخود جایی بری یا کاری بکنی که به اون مرتیکه و خونوادش وصله! من بعد هرکاری خواستی بکنی قبلش به من میگی...حله؟

سرتکان دادم. راستش اگر این چنین بامن اتمام حجت نمی کرد شاید به سرم می زد و باز بدون گفتن هیچ حرفی، خودم دست به کار می شدم. افشین خیالش که از بابت من راحت شد دست دستی لابه لای موهایش برد و کمی مرتبشان کرد و آمرانه گفت:

_آماده شو بریم. توهال منتظرمی شینم!

این منتظر نشستن یعنی این که هوس دور زدنش به سرم نزند. از اتاق بیرون رفت و صدای بلندش به گوشم خورد.

_ حاج خانوم من و غزال می خوایم بریم تایه جایی و برگردیم! چیزی از بیرون نمی خوای؟

جواب مامان را نشنیدم.

[17.09.19 00:44

چشم بستم تا کمی به خودم مسلط شوم. من درعین این که بیش از همه افشین را دوست داشتم؛ اما به همان شدت هم از او حساب می بردم. ای کاش آن زمانی که دلم داشت سرسره بازی می کرد افشین و صلابت نگاهش بود تا این چنین شاهد به عزا نشستن احساساتم نباشم. افسوس که دیگر نه زمان به عقب بر می گشت و نه وحید، آن وحیدی که من انتظارش را داشتم می شد. سریع آماده شدم و تنها با برداشتن موبایلم، از اتاق بیرون رفتم.

[17.09.19 00:45

افشین نگذاشت پای پیاده به پارک برویم. تا برسیم هزارفکر بیخود در سرم جریان پیدا کرد. وقتی وارد پارک شدیم، چشم چشم کردم تا ببینمش!

_اون دختره نیست؟

با صدای افشین سرم برگشت و خط نگاهش را گرفتم و به دختری که با شانه هایی افتاده روی یک نیمکت سیاه نشسته بود رسیدم. خودش بود. سری تکان دادم و گفتم:

_چرا خودشه!

تنها بودنش خیالم را راحت کرد. خواستم به همان سمت بروم؛ اما قبل از رفتن دست روی بازوی افشین که پا به پایم می خواست قدم برردارد گذاشتم وصدایش زدم:

_نه افشین! تو بمون همین اطراف...بذار باهاش تنها حرف بزنم!

نگاه مرددش بین من و نغمه رفت و برگشت و بعد دوقدم عقب رفت و بی میل گفت:

_خیلی خب...همین دور و برام! اگه کاری داشتی زنگ بزن!

چشمانش دلواپسی را داد می زد. قربان صدقه نداشت این همه عشق برادرانه خرج کردنش؟ به خدا که داشت...

لبخندی هرچند عاریه ای روی لبم نشاندم و بی حرف از او جدا شدم. به نغمه که نزدیک شدم؛ آنقدر سرش پایین و به گمانم در فکر بود که حضورم را اصلا حس نکرد. بلند و رسا سلام کردم که همین باعث شد به ضرب سرش را بلند کند...از دیدن قیافه اش احوال پرسی ای که می آمد از زبانم دربیاید، وسط راه ماند! با دهانی نیمه باز نگاهی به کل صورتش انداختم. گونه ی سمت راستش به شدت متورم و کبود شده بود وگوشه ی لبش زخم کوچکی خودنمایی می کرد. زیرچشمانش را حاله ای قرمز گرفته بود و همین باعث می شد گودی چشمانش توی ذوق بزند.

_نمی شینی؟

باسوالش خودم را جمع و جور کردم و با فاصله کنارش نشستم. به سمتم چرخید. نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و پرسیدم:

_چرا اینطور شدی؟ چیشده؟ چه بلایی به سرت اومده؟

پوزخندش عمق گرفت.

_وحید!

بی طاقت گفتم:

_وحیدچی؟

نگاهی معنادار به چشمانم کرد و گفت:

_وحید همون بلاییه که به سرم اومده!

.مبهوت شدم. چه می گفت؟ اخم محوی مابین ابروهایم نمایان شد

یعنی چی؟ درست بگو ببینم چی شده؟_

:دم عمیقی گرفت و گفت

یعنی همین! وحید فهمید من قضیه ی زن صیغه ای رو یه _
جورایی به گوشت رسوندم و بعدشم اینی شد که می بینی...حسابی
!از خجالتم دراومد

چشمانم گرد شد و چیزی در دلم ریخت...مثل یک سطل آب جوش
که از ارتفاعی نچندان زیاد با قدرت هرچه تمام تر روی زمین
ریخته باشند! باورش برایم سخت که نه تقریبا محال بود. نگاه
:ناباورم را که دید دهانش را کج کرد و گفت

باورت نمیشه نه؟ خب منم اومدم که قشنگ باور کنی با کی _
.طرف بودی

دلم زیر و رو شد. وحید و این جنایت؟ غیرقابل تصور بود! دستم
:را روی پشتی نیمکت گذاشتم و با حالی نزار پرسیدم

متاسفم؛ اماچرا گفتی بیام؟ این که من حال بدت رو ببینم چه _
سودی داره؟

بی توجه به من و جمله ام دست درکیفش برد و یک نخ سیگار
بیرون کشید. فندک کوچکی را هم از جیب شلوارش درآورد و
سیگار را روشن کرد. سیگار که شروع به سوختن کرد، آن را به
:طرفم گرفت و گفت

می کشی؟_

صورتم مچاله شد. نیش خند زد و کام عمیقی از سیگار گرفت و بعد حرفه ای دودش را حلقه حلقه بیرون فرستاد.

17.09.19 00:45]
144

گفتم بیای این جا تا بگم وحید بدجور آتیشیه! این که زندم و دارم نفس می کشم فقط به حرمت همین اسم خواهر برادری ایه که رومونه؛ وگرنه من حتما زیر دست سنگینش جون می دادم. گفتم بیای تا همیشه و هرلحظه آماده باشی...وحید دست از سرت برنمی داره، نمی دونم از خوش شانسیته یا اقبال بدت که وحید بدجور می خوادت...خیال نکن چون واسم مهمی دارم اینارو بهت میگما، نه...چون آب از سرم گذشته و وحید بدجور اذیتم کرده فقط می خوام تلافی کنم.

با هر کلمه ی که به زبان می آورد هم می شد اوج نفرتش را از وحید فهمید. کام دیگری از سیگارش گرفت و با غیظ گفت:

اینایی که بهت گفتم فقط محض اطلاع بود...به داداشتم که بدجور داره کیکیشمون رو میده هم بگو!

برگشتم و به سمت دیگرم نگاه کردم. راست می گفت. افشین کمی دور تراز ما تکیه داده به یک درخت نگاهش را از ما بر نمی داشت. با حس بلند شدن نغمه ازکنارم، سرم را چرخاندم. نغمه ایستاد و عینک دودی اش را به چشم زد.

_ یه عمر عقده ای بزرگ شدن، نتیجش اینه که بخوای خودت رو به دیگران اثبات کنی...حالا هرجور که شده! من پوششم فرق داره چون خونوادم باهام درست و حسابی رفتار نکردن، طرزفکرم از یه جایی به بعد فرق کرد چون اونا باعثش شدن. من هیچ وقت با وحید و نوید دوست نبودم و بذار رک بگم که بهت حسودیم شد بابت داشتن همچین داداشی!

ندانستم ترسی که به یک باره کل وجودم را گرفت از حسرت تلنبار شده در صدای نغمه بود و یا گوشزدی که بابت وحید به من کرد. سیگار را روی کف پوش انداخت و زیر پالهش کرد و بعد بدون گفتن هیچ حرف اضافه ای راهش را کشید و رفت.

_ چه زود رفت!

باصدای افشین سرم را بلند کردم. کی آمد که نفهمیدم؟ نفس های منقطعم از شدت ضعف اعصاب بود. دیدن چهره ی دیگری از وحید زیادی برایم بزرگ و سنگین بود. افشین دستم را گرفت و وادارم کرد بلند شوم.

_ چی بهت گفت غزال؟ این چه رنگ و روییه؟

مردمک چشمانم لرزید. صدایم لرزید...اصلا انگار تمام وجودم را لرز گرفته بود. نغمه آمد زلزله ای دروجود نابسامانم به پاکرد و رفت.

_بریم...میگم!

قانع نشد؛ ولی حال بدم را که دید اصرار به فهمیدن نکرد. در سکوت کنارش قدم برداشتم، درسکوت روی صندلی نشستم و وقتی به خودم آمدم که روبه روی یک کافی شاپ بودیم. افشین سوییچ را بیرون کشید و گفت:

_بیا پایین بریم یه چیزی بخوریم و یکم حرف بزنیم.

موافقتم را با پیاده شدن نشان دادم. پیشنهاد بدی نبود نشستن روبه روی افشین و درددل با او...حالا که به ماموریت نرفته بود باید قدر می دانستم. با هم وارد کافی شاپ شدیم. یک محیط با رنگ بندی ای شاد و طراحی ای خاص! بالای سر هر میز یک گلدان گل آویزان شده بود. ازدیدن گل ها لبخند خشکی زدم. روی اولین میز دونفره ای که خالی بود نشستیم. تازمانی که سفارش بستنی سنتی و کیک شکلاتی روی میزمان قرار نگرفت، افشین کلمه ای حرف نزد. بعد از آن که ظرف تزئین شده ی کیک و کاسه های حاوی بستنی جلویمان گذاشته شد، آن وقت بود که افشین به حرف آمد.

_ نمی دونم از حرف نزدن چی عایدت میشه غزال؛ اما بدون همیشه سکوت چیز خوبی نیست و یه زنگ خطر به حساب میاد!

حق بااوبود. قاشقی از بستنی را مزه کردم و بدون نگاه به او گفتم:

_ نغمه رو وحید کتک زده، اونم بخاطر من! نغمه فقط می خواست بهم بگه وحید حالاحالاها دست بردار نیست.

سرم را کمی بالاگرفتم. قاشق را باغیظ درون کاسه انداخت و گفت:

_ به گور هفت جد وآبادش می خنده! مرتیکه ی لجن! بخواد گوه زیادی بخوره مادرش رو به عزاش می نشونم!

نفسم سنگین بود. وحید؟ خدا لعنتت کند که تمام روحم را اول به نیکی و بعد به بدترین ماده ی افیونی مبتلا کردی! بغض داشتم. دلم می خواست سرم را روی شانه ی افشین می گذاشتم و بیخیال تمام آدم ها گریه می کردم. همان قاشق بستنی شیرین برایم مزه ی زهر داد وقتی افشین خبر از رفتنش را به زبان آورد. نفس عمیقی کشید و دست سردم را گرفت و صمیمانه فشرد.

_ اون عوضی رو ولش کن! ببین غزال من دو سه روز دیگه باید برگردم! خیالم از بابتت راحت نیست آبجی، می فهمی؟ محض رضای خدا از این قفسی که دور خودت کشیدی بیا بیرون! بذار با خاطرجمعی برم!

غصه به دلم سرازیر شد. افشین که می رفت من چه می کردم؟ او که بود حس می کردم کنار آمدن با تمام مصائب دنیا راحت است؛ اما حالا...

18.09.19 20:23]

مامان با کلافگی تلفن را محکم روی میز کوبید و عصبانی گفت:

_ از بس توضیح دادم زبونم مو در آورد. نمی دونم مردم کار و زندگی ندارن که چسبیدن به گیر و گرفتاری بقیه؟

ناراحت سرم را با بالا و پایین کردن کانال های تلویزیون گرم کردم. حق داشت...از زمانی که گوش به گوش میان فامیل، آشنا و همسایه پیچید که نامزدی ام بهم خورده است، مامان هرروز همین بساط را داشت. بیچاره تمام وقتش به توضیح و حرف زدن پای تلفن تلف می شد.

فردا صبح زود افشین می رفت و من از وقتی بیدار شده بودم، مدام غصه می خوردم. شب برای شام خانواده ی خاله مهتاب و دایی احد مهمانمان بودند.

_ دختر چرا غمبرک زدی؟ فدای سرت مامان جان! غصه نخوری یه وقتا! لیاقتت رو نداشتن!

از جا بلند شدم و رو به مامان با لبخندی که سعی می کردم مصنوعی نباشد گفتم:

_ مامان اذیت میشی دیگه جواب تلفن نده...اینجوری اعصابتم بهم نمی ریزه! من برم تو آشپزخونه سالاد درست کنم.

از زیر نگاه عمیق و ناراحت مامان رد شدم و به آشپزخانه پناه بردم. می دانستم همه برایم ناراحت هستند؛ اما این که مدام گوشزد می کردند، این که لحنشان جنس دلسوزی به خود می گرفت برایم عذاب آور بود.

ظرف کاهو و سبد خیار و گوجه را روی زمین گذاشتم و نشستم. با وسواس شروع به پوست گرفتن خیارها شدم. عصبی بودم...ناراحت بود...ترس در وجودم به جوش و خروش افتاده بود...اصلا انگار مجموع تمام حس های ضد و نقیض دنیا را باهم داشتم. آنقدر در خود فرو رفته بودم که نفهمیدم کی خواهرهایم سررسیدند. با بوسه ای که راحیل روی گونه ام کاشت، تازه به خودم آمدم و جواب بوسه اش را دادم. این دختر کوه انرژی بود...هروقت می دیدمش به معنای واقعی زنده می شدم. غروب شده بود و من همان طور چهار زانو از جایم تکان نخورده بودم. بچه ها خانه را روی سرشان گذاشته بودند. افشین و سامان هم به این شلوغی دامن می زدند. چه خوب بود که هیچکس به روی خودش نمی آورد چه شده است. همین که دیگر از جملات دلسوزانه ی شان کم شده بود، جای خوشحالی داشت. دست به کابینت زدم و از جا بلند شدم. به پاهایم انگار وزنه ای صد تنی زنجیر کرده بودند. از نوک انگشتانم تا وسط ساق پاهایم گز گز می کرد. مدت زمان طولانی نشستن همین عواقب را هم داشت. کمی ایستادم تا از سنگینی پاهایم کم شود و بعد از چند دقیقه برای این که لباس مناسب تری بپوشم به اتاقم رفتم. امیر حسین و امیر محمد دوقلوهای غزل، اتاقم را حسابی بهم ریخته بودند. دم عمیقی

گرفتم و سعی کردم از میان آن همه وسیله ی پخش شده کف اتاق قدم بردارم و سرکی به کمد بیندازم. حوصله ی مهمانی نداشتم؛ ولی چاره ای جز تحمل نبود. یک بلوز آستین بلند لیمویی را که بلندی اش تا وسط رانم می رسید را با شلوار زغالی به تن کردم و شال ساده ی مشکی را روی سر انداختم. ذره ای آرایش نکردم؛ در واقع دلخوش نبودم که بخواهم سراغ وسایل آرایشی بروم. عطر محبوبم تنها زینت آن شبم بود. همه در حال جمع بودند. هوا اکثر شب ها دیگر روبه خنکی می رفت. سلامی کلی به جمع دادم و مابین آرزو و راحیلی که مدام با زبانش سر به سرافشین می گذاشت نشستم. با صدای زنگ آیفون سامان که نزدیک به در ورودی بود، به سمت آیفون رفت. آیفون را برداشت و گفت:

_به به دایی جون، بفرمایید تو!

هیچکس حواسش نبود؛ اما من تمام قد حواسم به سامانی جمع شد که اخمش درهم رفت و آرام گفت:

_الان میایم!

سریع در را بازکرد و آیفون را سرجایش گذاشت. سپس افشین را صدا زد. همان موقع زن دایی و جلال پسر دایی تازه از سربازی برگشته ام همزمان وارد هال شدند. همه به احترامشان از جا بلند شدیم؛ ولی من همین طور که با زن دایی روبوسی می کردم با دلهوره نگاهم به در ورودی و افشین و سامانی بود که پچ پچ کنان بدون ذره ای جلب توجه از خانه بیرون رفتند. زن دایی در جواب سوال تکراری "پس دایی کجاست؟" یک لبخند سرسری زد و گفت:

_یه کار کوچیک داشت الان میاد!

این الان می آیدی که زندایی گفت دقیقا نیم ساعت طول کشید. نیم ساعتی که جانم بالا آمد تا بگذرد. نمی دانم چرا دلشوره امانم را بریده بود و حس می کردم اتفاقی افتاده است.

18.09.19 20:23]

146

زمانی هر سه با چهره هایی درهم وارد هال شدند که خانواده ی خاله مهتاب هم رسیده بودند. سمانه با نگرانی هم زمان با بابا از جا بلند شد و گفت:

_کجابودین؟ چرا اینقدر قیافه هاتون گرفتس؟

دایی احد با بابا و شوهر سمانه دست داد و گفت:

_دایی جان قربون قدت بذار یه نفسی تازه کنیم، بعد مارو ببند به ارگبار!

حتی لحن طنزآلود دایی هم هیچ لبخندی روی لب هایمان نیاورد. وقتی همه نشستیم، سامان رو به راحیل کرد و گفت:

دایی جان قربونت برم یه لیوان آب میاری واسم؟_

راحیل بی چون و چرا چشمی گفت و از جا بلند شد. افشین کلافه نفسش را بیرون فرستاد و روبه دایی گفت:

دایی شما میگی یامن بگم؟_

آرزو با استرسی مشهود گفت:

معلوم هست چه خبره؟ شماها که مارو دق دادین! د بگین چی _ شده خب!

راحیل لیوان آب را به دست سامان داد و دوباره کنارم نشست. دایی احد با سرفه ای کوتاه گلویی صاف کرد و رو به من گفت:

دایی جون ماشین اون یارو خواستگارت چی بود؟_

ابروهایم بالا رفت و هول و ولای درونم بیشتر شد. با بهت جواب دادم:

توییتا کمری! چطور مگه؟_

دایی رو به بابا که حالا ابروهایش شدیدا درهم گره خورده بود گفت:

والا حاجی راستش رو بخوای قبل این که بیایم تو کوچه، یه _ ماشین سر کوچه پارک بود. اینش مهم نیست؛ ولی وقتی پیچیدم، نور که افتاد توکوچه دیدم یکی داره زاغ سیاه خونتون رو چوب می زنه! ماشین رو که دید، دیدم که سریع سرش رو انداخت پایین و کلاهی که سرش بود رو بیشتر تو صورتش کشید که نبینمش! خلاصش کنم! من یکم دو به شک شدم که نکنه دزد مزدی چیزی

بخواد شبی، نصفه شبی بزنه به خونتون و شماها نفهمین! این شد که زنم و جلال رو که پیاده کردم، به سامان گفتم بیاد پایین. افشین گفت بذار ببینم هنوزم کسی سر کوچه هست یانه...یکم جلو رفت و وقتی برگشت گفت این ماشین همون یارو خواستگارس! سوار ماشین شدیم و رفتیم تو خیابون...سامان تا اومد پیاده بشه بی وجود پاش رو گذاشت رو گاز و د برو که رفتی...ما هم افتادیم دنبالش! ولژ ناکس بچه زرنگه، نمی دونم یهو کجا غیبش زد.

سکوتمان از بهت و جاخوردگی بود. بابا دستی به ریش هایش کشید و زیر لب ذکری را زمزمه کرد. سامان با عصبانیت گفت:

_باید ازش شکایت کنیم!

_به کدوم جرم؟ با کدوم مدرک؟

این را ارسلانی گفت که تا آن لحظه مثل من تنها کسی بود که سکوت کرده بود. نگاهم را که بلند کردم، با او چشم در چشم شدم. گاهی نمی توانستم اصلا معنای نگاه هایش را بفهمم. افشین با بدخلقی گفت:

_یعنی میگی بشینیم تماشا کنیم تا این یارو هر غلطی دلش خواست بکنه؟

شوهر غزل؛ سعید عینکش را با دستمال تمیز کرد و گفت:

_حق با ارسلانه! وقتی هیچ مدرکی نیست، وقتی دیگه این ورا نیومده و غزالم خطش رو عوض کرده، پس دلیلی نمی مونه برای شکایت! ولی میشه واسه خونوادش پیغام فرستاد که اگه یبار دیگه

این یارو این طرفا پیداش بشه، بی برو برگرد ازش شکایت می کنیم.

هرکس برای خودش نظری می داد و بحث می کرد. ولی من مانده بودم با ترسی که این بار می دانستم دقیقا منشاء حسم کجاست و به چه کسی وصل می شود.

20.09.19 20:28]

147

فرهاد

پای یکی از پرونده ها را برای ترخیص امضا کردم و به دست پرستار بخش دادم.

خانوم این خدمت شما! حال روحی بیمار باتوجه به چکاپ و _ تست هایی که گرفتم خیلی بهتره و نیازی به موندن بیشتر در بیمارستان نداره!

پرستار با لبخند حرف هایم را تایید کرد و از من فاصله گرفت.

به سرعت کت و کیفم را از اتاق برداشتم و با گفتن یک خسته نباشید کلی به سه پرستاری که دور هم ایستاده بودند، از بیمارستان بیرون رفتم. خودم را یک راست به باشگاه رساندم. شکم و بازوهایم داشت کم کم شکل ماهیچه ای به خود می گرفت. بعد از تعویض لباس پا درون سالن گذاشتم. صدای موزیک واقعا کر کننده بود. این ساعت از روز معمولا باشگاه خلوت تر از هرزمانی بود. حوله ی کوچکم را روی یکی از شانه هایم انداختم و مشغول گرم کردن شدم. حامد با یک شلوارک مشکی و رکابی جذب هم رنگش، بالای سر یکی از شاگردانش ایستاده بود و با دقت و جدیت به او نکاتی را گوشزد می کرد. من را که دید، برایم دست بالا کرد و داد زد:

احوال دادا؟_

روی دستگاه پرس سینه نشستم و مثل خودش تن صدایم را بالا آوردم:

سر جدت صدا رو کم کن! بابا کر شدیم..._

چی میگی؟_

دست کنار گوشش گذاشت و مثلا خودش را به نشنیدن زد. نگاه چپی به او انداختم و مشغول تمرین شدم. بعد از آن هم تقریبا چهل دقیقه یک نفس دوچرخه زدم. دو ست بیست دقیقه ای که تمام شد، همان جا نشستم تا کمی نفسم جا بیاید!

پیر شدی رفت..._

سرم به سمت حامدی که روی تردمیل کنار دستم ایستاده بود چرخید. از روی دچرخه پایین آمدم و گفتم:

_همین تو جوون موندی بسه!

عرق از سر و صورت هر دویمان می چکید. حوله را به گردنم کشیدم و از بطری کنار دستم کمی آب خوردم.

_میگم فرهاد شنیدی دایی فردا شب خونمون دعوته؟

روی یکی از صندلی ها نشستم و تکیه زده به زانو پرسیدم:

_چه خبره؟

حامد سرعتش را کم تر کرد و نفس نفس زنان فت:

_مامان...دعوتش نکرده، مطمئنم! خودش خودش... رو دعوت گرفته!

بی تفاوت شانه بالا انداختم و گفتم:

_خب حالا به ما چه؟

نچی گفت و تردمیل را خاموش کرد. آمد و کنارم نشست. دستانش را کنارش ستون کرد و پاهایش را تاحد امکان کشید.

_کجا مدرک گرفتی دکی؟ تو باغ نیستیا!

ابرو بالا انداختم.

تو که تو باغی بگو ببینم چه خبره؟_

بطری درون دستم را با یک حرکت قاپ زد و قبل از هر واکنشی از سمتم، همان ته مانده ی بطری را یک نفس سر کشید. اخم کردم و گفتم:

این بطری صاحب داشت. یاد نگرفتی شکل آدمیزاد یه چیزی _ رو طلب کنی؟

با رقصی که به ابروهایش داد گفت:

نه دلبندم! حالا تو این بطری رو ول کن، حرفای من رو بچسب_!

دستی به پیشانی اش کشید و ادامه داد:

فردا شب همه جمعا! به قول قدیمیا دزد حاضر، بزم _ حاضر...دیگه چی از این بهتر؟ من که میگم فردا شب همه چیز رو بریز رو دایره، بابا بسه هرچی لالمونی گرفتی بشر!

متفکر نگاهش کردم. بی توجه دوباره گفت:

ولی می دونی چیه؟ خداوکیلی نفهمیدم این همه نقشه کشی واسه _ خاطر یه تیکه زمین آخه ارزش داشت؟

نفسم را محکم بیرون فرستادم. با افسوس سرتکان دادم و گفتم:

حاجی خدابیامرز قبل از مرگش تمام اموالش رو تقسیم کرد و _ سهم همه رو هم معلوم...سه هکتار زمین زراعی و دو هکتار زمین بایر هم شد سهم من...بحث یه قرون دوزار نیست حامد! ده سال پیش صحبت پونصد ششصد میلیون پول بود؛ حالا حرف سه، چهار میلیارد پوله!

حامد سوتی زد و بازویم را چسبید و گفت:

جون بر و بازو رو! بیا من رو بگیر خودت رو خلاص کن _
باباجون! قول میدم عروس خوبی واسه خاله بشم! جون تو فقط نمی
!تونم بزام، وگرنه تو خونه داری و همسرداری بیست بیستم

:صورتم جمع شد. پسش زدم و گفتم

اه گندت بزنن نکبت! چی میزنی روز به روز مغزت کوچیک _
تر میشه؟

.خندید و از کنارم بلند شد

جنسم اصل اصله داداش! فعلا پاشو بریم به کار و زندگیمون _
برسیم، تو هم تا فردا شب تجدید قوا کن که قراره دایی پزون و به
!همراه دسر ترانه و خوراک طاها داشته باشیم

:من هم از جا بلند شدم. این بار جدی تر از قبل گفتم

خیال می کنی لو دادن و گفتن حقیقت واسم کاری داره؟ نه نداره! _
!فقط دلم نمی خواد به خاطر طمع بقیه، خونوادم آسیب ببینن، بفهم

:حامدهم اخمش را درهم کشید و درجوابم گفت

تو هم خواهشا بفهم تاالان سکوت کردی که شیر شدن و فکر می _
کنن با خر مش مندل طرفن! ابهتت کو پس؟ اگه خیلی ادعات
میشه، فرداشب بشور بندازشون روبند تا عمر دارن خشک نشن، تا
!بفهمن دنیا دست کیه

20.09.19 20:29]

به حرف حامد گوش کردم. تصمیمم را گرفته بودم که بالاخره به این جنگ نرم پایان بدهم. بلوز شطرنجی بنفشی که به شلوار پارچه ی مشکی می آمد را پوشیدم و آستین ها را تا آرنج تا زدم. جلوی آینه ایستادم و شانه ای به موهایم زدم. کت را برداشتم و دستم را روی جیب کشیدم. مطمئن از بودن آن چیزی که می خواستم، از خانه بیرون زدم.

مقصد خانه ی خاله بود. سر راه یک جعبه شیرینی گرفتم تا دست خالی به آن جا نروم. آیفون را زدم و عقب ایستادم.

_بیا تو داداش!

در را حامد به رویم باز کرد. نفس عمیقی کشیدم و پا درون حیاط گذاشتم. از این که قرار بود با طاها و فیروزه چشم در چشم شوم، اخمم درهم شد. با قدم هایی محکم حیاط را طی کردم و به حامدی که در آستانه ی در ایستاده بود دست دادم و جعبه ی شیرینی را به سمتش گرفتم. کنار رفت و همین طور که جعبه ی شیرینی را از دستم می گرفت گفت:

_به زحمت افتادی!

در جواب تعارفش تنها "خواهش می کنمی" گفتم، کش هایم را گوشه ای جفت کردم و وارد پذیرایی شدم. خاله حوریه همان اول بامن دست داد و روبوسی کرد. از نبودن فیروزه و طاها خوشحال شدم. همین که می خواستم با دایی یک دل سیر بحث کنم، خودش کلی انرژی از من می گرفت چه برسد به دیدن آن دویی که انگار چشم دیدنم را نداشتند! جلوتر رفتم و زیر لب به دایی که روی مبل سه نفره با ترانه و زن دایی نشسته بود سلام کردم. حتی نیم نگاه هم به سمت چشمان مشتاق ترانه نینداختم. به سمت مامان رفتم که به احترامم از جا بلند شد. خم شدم و بوسه ای به سرشانه اش زدم. با محبت دست روی سرم کشید و گفت:

_مادر قربون قد و بالات!

چشمانش نم اشک گرفت. چقدر بی معرفت بودم...حق داشت که لحنش تااین حد رنگ دلتنگی به خود بگیرد! زیر نگاه های سنگین ترانه و زن دایی کنار مامان نشستم و دست دور گردنش انداختم.

_خدا نکنه حاجیه خانوم!

حامد هم با سینی چای آمد و بعد از تعارف کردن به تک تکمان، طرف دیگر مامان نشست. جو زیادی خشک بینمان را حامد با حرف هایش کمی فقط کمی عوض کرد.

_خاله این پیر و پاتال دیگه نیاز به اینهمه قربون صدقه داره آخه؟

مامان با حظی وافر به من رو به حامد کرد و گفت:

_دورت بگردم خاله هم تو قربون صدقه داری هم این فرهادم! چشمم کف پاتون مردی شدین واسه خودتون دیگه...

:حامد حبه قندی گوشه ی لپش انداخت و گفت

!خاله یادت باشه من از این دکتر قلابیت سرترم_

همان لحظه خاله حوریه که گویا جمله ی آخر حامد را شنیده بود هم با دیس پر شده از شیرینی و رولت های خامه ای به جمعمان اضافه شد. چشم غره ی خنده داری به حامد رفت و گفت:

!خبه خبه...آتیش بیار معرکه نشو باز_

دستم را از پشت سر مامان حاجیه جلو بردم و تلنگری به شانه اش زدم. نیش خندی نثار صورت پنچر شده اش کردم و رو به خاله ای که مشغول گرفتن دیس شیرینی جلوی خانواده ی دایی بود گفتم:

خاله پس سپیده کو؟ ندیدمش خیلی وقته، دلم واسه جیغ جیغاش _ !تنگ شده

خاله خندید و خواست چیزی بگوید که سپیده خودش از پیچ پله ها نمایان شد. مثل همیشه قبراق و سرحال به همه سلام کردو روبه من گفت:

من جیغ جیغو ام یا اون کمیل خواهر زاده ی جناب عالی؟_

حامد گازی به شیرینی درون دستش زد و همان طور با دهان پر گفت:

!زبون نیس که_

سپیده زبانی برایش در آورد و کنار خاله نشست. دایی با همان اخم همیشگی وسط ابروهایش گفت:

_به زحمت افتادی آبجی حوری!

خاله پا روی پا انداخت و با مهربانی گفت:

_ای بابا چه زحمتی خان داداش؟ کاری نکردم که!

کاملا مشخص بود که نمی خواست بامن هم صحبت شود؛ چون مدام یا طرف صحبتش حامد بود و یا خاله! حتی مادر بیچاره ام آن وسط مهرسکوت به دهان زده بود و تا زمانی که خاله به حرفش نمی کشید چیزی نمی گفت. بعد از شام که زیر نگاه های گاه و بی گاه ترانه تقریبا چیزی از طعم و مزه ی غذاهای خاله نفهمیدم، حامد را گوشه ای کشیدم و گفتم:

_ می خوام بادایی حرف بزنم! شلوغ بازی در بیار، بقیه شک نکنن!

حامد دست روی دیوار گذاشت، چشم گرد کردوگفت:

_ اولا که دلقک خودتی و هفت نسل بعد از خودت! دوما تاکید موکد می کنم بازم دلقک خودتی و نوادگانت! سوما گمشو برو خفتش کن ببرش تو اتاق من، بقیش بامن! چهارما حالا می مردی تو جمع حرف بزنی که من تا ما فی خالدونم جلز ولز نکنه از شدت کنجکاوی؟

نفسم را محکم بیرون فرستادم. کنار نرده ها ایستاده بودیم و تقریبا توی چشم! بی توجه به اراجیفش پرسیدم:

_ضبط صوت که تو اتاقت پیدا میشه؟!

نیش خندی زنان و مشتی به بازویم کوبید و گفت:

ای موذی! ضبط می خوای چیکار؟ نکنه می خوای در خفا با دایی تمرین تانگوکنی؟ _

از تصور حرفی که زده بود، خنده ام گرفت. دست جلوی دهانم گرفتم و بالحنی پرازخنده گفتم:

حامد آدم باش! تو اتاقت ضبط صوت هست یانه؟_

چشمکی زد و گفت:

جووون تو فقط بخند! آره داداش هست برو با دایی خوش باش، منم برم سراغ ملت! _

شانه اش را فشردم و با نگاهی خالصانه گفتم:

دستت دردنکنه! جبران می کنم!_

دهنش را کج کرد و قبل از این که از کنارم رد شود گفت:

20.09.19 20:29]

من تو رو به عنوان متجاوزم دوست ندارم! پس سعی نکن خرم کنی...متجاوز من باید دلبر باشه! _

هلش دادم و تا برود و دست از چرت و پرت گفتن بردارد.

22.09.19 19:21]

149

حامد بعد از جدا شدن از من، به سمت ترانه و سپیده رفت. از روی روسری موهای بافته شده ی سپیده را کشید که همین باعث بلند شدن جیغ سپیده شد. آرام آرام به سمت مبل رفتم و کتم را چنگ زدم و بعد به دایی نزدیک شدم. زن دایی و خاله حوریه به آشپزخانه رفته بودند. فرصت خوبی بود...داشت به دیوانه بازی های حامد می خندید. ترانه هم اصلا حواسش نبود. فرصت را غنیمت شمردم و دست روی شانه ی دایی گذاشتم. سرش را بلند کرد و وقتی من را دید، گره ابروهایش کور شد.

چیه؟_

بریم تو اتاق حرف دارم!

شانه اش را به ضرب از زیر دستم کشید و گفت:

من حرف ندارم!_

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

خیلی خب! دایی اگه آبروت قد ارزن واست نمی ارزه، من _ مشکلی ندارم، همین جا حرفام رو می زنم!

به وضوح جاخورد. شاید اصلا توقع این طرز صحبت از من را نداشت. بی میل از جا بلند شد و با چهره ای درهم، جلو تر از من به سمت راه پله رفت. اولین اتاق سمت چپ، برای حامد بود. پیش

دستی کردم و به همان سمت رفتم و در را باز کردم. با توپ پر پشت سرم وارد اتاق شد و در را بست.

_ خب، حرف حسابت چیه پسر؟

کتم را روی دسته ی صندلی گذاشتم و به دیوار تکیه دادم. به طرز عجیبی آرامش داشتم، شاید این آرامش، آرامش قبل از طوفان بود. لبخند زدم و دست به سینه شدم.

_ عجله نکن دایی! حرفایی که می خوام بگم، مناسب بیرون از این اتاق نیست!

همان طور وسط اتاق ایستاده بود و تکان نمی خورد. تکیه ام را از دیوار برداشتم و گفتم:

_ بیا صادق باشیم! حالا که فرصت شد باهم حرف بزنیم، بیا ومرد و مردونه بهم بگو ببینم چه مشکلی بامن داری دایی؟

کلافه بود. گره ابروهایش کورتر شد. دستی به گردنش کشید و گفت:

_ چرا چرت و پرت میگی؟ چه مشکلی؟

دست روی صندلی گذاشتم و کمی خم شدم و باابروهای بالارفته گفتم:

_ یعنی دایی جون می خوای بگی تو هیچ دشمنی ای بامن نداشته و نداری نه؟

با تشر گفت:

چرا حرف مفت می زنی بچه؟_

در این که زود خودش را لو نمی داد هیچ شکی نبود. باید خودم دست به کار می شدم. سری تکان دادم و کت را برداشتم.

خیلی خب!_

جلوی چشمان پراز خشمش، نوار کاست را از جیب بیرون کشیدم و بی حرف به سمت ضبط صوت رفتم. سیستمی که حامد برای خودش با آن باندهای بزرگ دست و پا کرده بود، جای حیرت داشت؛ اما حالا وقت این حرف ها نبود. نوار را داخل ضبط گذاشتم و دکمه ی استارت را زدم. صدای خش خش اولش بشدت آزار دهنده و گوش خراش بود. دست بردم و صدایش را تاحد امکان کم کردم. کنار ضبط صوت ایستادم. بعد از یک خش خش چند ثانیه ای، صدای خشن از ضبط درآمد و باعث شد رنگ از رخ خود دایی بپرد. [22.09.19 19:21

150

خوب گوش بگیر ببین چی میگم! این چندتا بسته رو می بری _" دانشگاه! می دونی که کدوم دانشگاه رو میگم؟ خوب کیشیک میدی...سریه فرصت مناسب اینارو می چپونی تو کیفی، جیب شلواری، خلاصه نمی دونم یه جایی می ذاری که قشنگ بشه

پیداش کرد. خنگ بازی دربیاری خودم می کشمتا! فقط نباید فرهاد بفهمه...دور و برش که خلوت شد این جنسا رو بذار،چند دقیقه بعدم !از تلفن عمومی روبه روی دانشگاهشون زنگ بزن پلیس

اقاشر نشه؟ من زن و بچه دارم! آهش دومنمون رو نگیره؟_

خفه شو حیدر! پولت رو بگیر...بعد شیش ماه درش میارم! بعد _ خودت میری جاش تو زندون! می گیری که چی میگم؟ اگه می خوای یه عمر زن و بچت به نون شبشون محتاج نشن، کاری که !میگم رو می کنی، وگرنه بد می بینی

"...چشم آقا! چشم_

حالادیگر رنگ چهره ی دایی، کاملا پریده بود. دانه های درشت عرق روی شقیقه هایش خودنمایی می کرد. لب هایش مثل ماهی دور افتاده در آب مدام باز و بسته شد. تلو تلوخوران، خودش را به :دیوار رساند مبادا بیفتد. پوزخندی زدم و گفتم

حالا چی میگی؟ هوم؟ یعنی اینم چرت و پرته؟ صدای خودت _ رو که نمی تونی انکار کنی، می تونی؟

اخم کردم و با چهره ی جدی و چشمانی بدون انعطاف، روبه او که :دستش را روی قلبش گذاشته بود و فشار می داد، ادامه دادم

یعنی یه وجب زمین، اینقدر ارزش داشت، که من رو بی حیثیت _ کنی؟ اینقدر طمع پول داشتی که بانقشه و حیله بیای جلو و جوری رفتار کنی تا باورم بشه واقعا بهت مدیونم؟ هان؟ د یه چیزی بگو؟ چرا حرف نمی زنی؟

عجز خوابیده در صدایم برای حسرتی بود که در آن شش ماه و بعدش مرگ قاصدک عایدم شد.

_می دونی چیکار کردی بامن؟ با هم خونت!

دستم مشت شد...چطور این همه سال غم باد نگرفته بودم؟ صدایم کمی بالارفت.

_ د حرف بزن! من چیکارت کرده بودم، که این شد تاوانم؟ با خودت گفتی چی از این بهتر...این کار رو می کنم، بعدشم خودم از زندون درش میارم، تا فرهاد خودش رو مدیونم بدونه! دخترمم که خاطرش رو می خواد، حتما نه نمیگه دیگه....

با درد چشم بست و روی زمین سر خورد. صورتش ملتهب شده بود. دم سنگینی گرفت و با نفس تنگی گفت:

_مقصر، تنها...تنها من نبودم!

پوزخندم غلیظ تر شد. رفتم و بالای سرش ایستادم. سرش را بلند کرد. چقدر سخت بود کنترل کردن چشمانی که هوای باریدن داشت.

_ پس کی مقصره؟ لابد من! حتما من بودم که ده ساله آزگار تهدید می کردم اگه کلامی حرف بزنم، مادرم رو از اذیت و آزاری که تو زندان بهم شد مطلع می کنه!

دکمه ی بالای پیراهنش را به سختی باز کرد. بی جان چشم بالا آورد و گفت:

_ نه...تقصیرکار منم بودم، نمیگم نبودم؛ اما...اونی که خیال داشتن پول زمینات رو انداخت توسرم، عموت بود! من از این...تهدید و این...چرت و پرتا بی خبرم! حتما خودش بوده که می دونسته از قضیه خبرداری و می خواسته بااین کار دهنت رو ببنده!

یک لحظه دنیا ایستاد. من هم ایستاده، روح از تنم رفت...عمویم؟ چطور باور می کردم این ادعای مسخره را؟ کنارش با پاهایی لرزان، زانو زدم. باور نمی کردم!

_ دروغه! چرا می خوای به بقیه تهمت بزنی؟

خودش را کمی بالا کشید. انگارشنیدن صدایش بیش از حد شوکه اش کرده بود.

_ من آب از سرم گذشت...تو که نباید می فهمیدی، فهمیدی! دیگه برای چی بخوام مخفی کنم؟

چشمانش را در نگاهم دوخت. مصمم و خیره نگاهم کرد، آنقدر که با بهت و حیرت روی زمین آوار شدم. درست می گفتند که گاهی نفهمیدن، بهترین اتفاق است...ای کاش مثل چند سال گذشته، چشمانم کور و گوش هایم را کر نگه می داشتم، تا حالا به این وضعیت دچار نشوم!

23.09.19 19:51]

151

دست به زمین گذاشتم و از جا بلند شدم. دایی هنوز هم حالش جا نیامده بود و رنگ پریده به نظر می رسید. حال خودم دست کمی از یک مرده ی متحرک نداشت. به سمت ضبط صوت رفتم و نوار کاست را از ضبط بیرون آوردم. کتم را از روی دسته ی صندلی برداشتم. تمام این کارها را در سکوت انجام دادم. سکوتی دردناک! نزدیک دایی که شدم، چشمانش از نوک پا تا فرق سرم امتداد یافت. پوزخندم تلخ بود...به تلخی همان شش ماهی که تجربه اش کرده بودم.

از این در که برم بیرون، قید رابطه ی فامیلیم رو باهات می _ زنم! نه من دیگه پسر خواهرتم و نه تو دیگه دایی من! از بلایی که به سرم آوردی، چیزی به کسی نمیگم؛ اما...

انگشتم رابلند کردم و تهدیدکنان گفتم:

وای به حالت...ببینم، بشنوم، یا بفهمم سمت خونوادم اومدی! _ وای به حالت...اون وقته که این نوار ضبط شده رو می ذارم واسه هر کس و ناکسی و رسوای عالمت می کنم! بعدشم شکایت که خودت خوب می دونی من پای خونوادم وسط بیاد، دنیارو هم زیر و رو می کنم!

بی توجه چهره ی درهم و گرفته اش، به سمت در رفتم، دست روی دستگیره گذاشتم؛ ولی قبل از این که بیرون بروم، به سمتش چرخیدم و گفتم:

راستی...این رو هیچ وقت یادت نره! نه حلالت می کنم و نه می _ بخشمت! تسویه حسابمون بمونه برای اون دنیا.

در را باز کردم و بی توجه به فرهاد فرهاد گفتن هایش از اتاق بیرون زدم. هوای درون اتاق برایم سمی بود. سمی کشنده از جانب هم خونی، که خونم را درون شیشه کرده بود. با حالی نزار پله ها را پایین آمدم. اولین کسی که چشمش به من افتاد، خاله حوریه بود، که قصد خروج از آشپزخانه را داشت. نمی دانم چقدر قیافه ام پریشان بود که خاله بادیدنم چشمانش درشت شد و آرام به صورتش کوبید.

اِوا خدا مرگم بده! این چه رنگ و روییه، چی شده خاله؟ داییت _ کو پس؟

از کنار شانه ام سرکی به پله ها انداخت. در مقابل سوالات رگباری خاله، لبخندی خسته زدم. لب هایم را به زور کش دادم و گفتم:

_چیزی نیست خاله جان، فقط یکم خستم! داییم بالابود...الان میاد!

چشمانش رنگ نگرانی به خود گرفت. دلسوزانه گفت:

خب قربونت برم کمتر به خودت فشار بیار! آخه چقدر کار؟ فکر _ سلامتیتم باش خاله!

بی حواس چشمی گفتم و شانه به شانه اش به جمع پیوستم. حامد که هنوز هم دست از سر به سر گذاشتن سپیده و ترانه برنداشته بود، با دیدنم، چشمانش طوفانی شد. نگفته می فهمید حال افتضاح درونم را. شاید همه متوجه جو غیرعادی شدند؛ اما به رو نیاوردند. کنار

حاجیه خانم نشستم و در حالی که سعی می کردم وانمود کنم هیچ اتفاقی نیفتاده است، مصنوعی لبخند زدم و گفتم:

سپیده، نمی خوای به ما شام بدی؟_

سپیده نگاه چپی به حامد کرد و روبه من گفت:

چرا داداش فرهاد! الانا سفره رو میندازم!_

همان لحظه، دایی هم از پله ها پایین آمد. چشم از او گرفتم، در واقع تحمل حضورش برایم بیش از حد غیرقابل تحمل شده بود. ترانه مشکوکانه به من و پدرش نگاه کرد؛ اما من چنان نقابی از تظاهر به صورت زده بودم، که نتوانست چیزی بفهمد! خدا می داند با چه مصیبتی تا شام صبوری به خرج دادم. بعد از شام، علی رغم اصرار خاله برای بیشتر ماندن، مخالف کردم و رو به حامدی که بعد از شام متفکرانه روی مبل تک نفره نشسته بود، گفتم:

حامد؟ داداش من رو می رسونی؟ یکم خستم، می ترسم خوابم _ بگیره!

حامد بدون فوت وقت، از جا پرید.

نوکرتم هستم! بیا بریم_...

قبل از رفتن، سرشانه ی مامان حاجیه و خاله حوریه را بوسیدم و علی رغم میل باطنی ام، زیر لب از خانواده ی دایی خداحافظی کردم.

روی صندلی کمک راننده که نشستم، سرم را به شیشه چسباندم. پیشانی ام حسابی داغ بود و وقتی که خنکای پنجره ی ماشین به

صورتم رسید، کمی از التهاب صورتم کم شد. حامد استارت زد و به راه افتاد. نفس های پی در پی عمیقی که می کشیدم، هم نتوانست جلوی بغض مردانه ی چنبره زده بیخ گلویم را بگیرد. چشمانم نم کشید و به اشک مزین شد.

_ پسر تو چه صبری داری! د لامصب چرا داد نمی زنی؟ چرا همش می ریزی توخودت؟ موندم چجور تونستی ده سال حرف نزنی!

آه کشیدم و چشم به سیاهی شب و چهره ی شهر دوختم.

_ وقتی تهدید می شدم میگی چیکار می کردم؟ من حاضرم بمیرم؛ اما یه تار مو از سر حاجیه خانوم کم نشه! هر کی ندونه، تو که بهتر می دونی؛ هیچکی جز تو نمی دونه تو زندون چی به من گذشت! هرچند...الان که فهمیدم دست عمومم یا دایی تویه کاسه بوده، با خودم گفتم ای کاش یا کر بودم یاکور! به خدا بعضی وقتا ندونستن یه نعمته!

حامد با دهانی نیمه باز، چندین بار به سمتم برگشت.

_ عموت؟ چی میگی تو؟

دست زیر چشمانم کشیدم.

_ اره عموم! اصلا اون بوده که هوس داشتن مال و منال من رو انداخت تو سر دایی!

حامد سر تکان داد و باغیظ گفت:

_ تف تو اون ذات خرابشون! لامروتا چقدرم سنگ پان!

مگر مهم بود؟ رو داشتن یا نداشتنشان، یا حتی پشیمان بودن یا نبودن هیچکدام نه اهمیت داشت و نه دیگر پادزهری روی زخم دلم می شد. شقیقه ام را فشردم.

23.09.19 19:51]

152

باید حتما یک لیوان گل گاو زبان می خوردم؛ وگرنه با این سردرد و کوهی از فکرهای بیخود، ابدا خوابم نمی برد. جلوی خانه که روی ترمز زد، به سمتش چرخیدم. خیال پیاده شدن داشت...باید سوالم را می پرسیدم!

حامد هیچ وقت بهم نگفتی از کجا فهمیدی دایی مقصر به زندان _ افتادنمه!

کلافه نگاهم کرد. دستش دور فرمان مشت شد.

مگه مهمه؟_

اخم کردم. باید می فهمیدم!

حتما مهمه که دارم می پرسم_!

بدون نگاه گرفتن از روبه رویش، گفت:

ترانه بهم گفت...اونقدری خاطرت رو می خواست که قید آبروی _ باباش رو زد.

تعجب نکردم. اگر همین لحظه می گفتند صبح فردا به رنگ سیاه خواهد بود، تعجب نمی کردم. وقتی عمویی که یک عمر احترام و مهرش در دلم بود، چنین کاری در حقم کرده بود، پس تعجب نمی کردم که ترانه چنین کاری کرده باشد.

حتی اون نوار کاستم به واسطه ی ترانه رسید دستت...گویا اون _ یارویی که جنسا رو تو کیفت جاساز کرده بوده، برای این که دایی دورش نزنه، از قبل صدای خودش و دایی رو ضبط می کنه برای روز مبادا...وقتی میفتی زندان، ترانه اونقدر می گرده تا یارو رو پیدا کنه! با یکم پول سیبیلش رو چرب می کنه، تا نوار برسه دستت! بدبخت نمی دونست عمرش کفاف نمیده و تو همون زندون کارش رو می سازن!

آه...چشمانم را محکم فشردم. چقدر این دنیا پستی داشت! از فکر این که دایی و بیشتر از آن عمو عامل مردن آن جوان شده باشند، دلم زیر و رو شد. دلم می خواست لب باغچه می نشستم و دست به گلو می انداختم تا تمام این ده سال را بالا بیاورم. به حدی از دایی و عمو منزجر بودم که حتی دوست نداشتم ثانیه ای اسمشان لابه لای افکارم بیاید. از حامد تشکر کردم و پیاده شدم. او هم خواست پیاده شود که مانع شدم. کنار پنجره ی باز مانده ی سمتش کمی خم شدم و گفتم:

حامد امشب می خوام تنها باشم! می دونم نگرانمی؛ اما نباش! نه _ سکته می کنم و نه حالم خراب میشه...ضربان قلبمم ردیفه مطمئن باش! فقط بذار یه امشب رو با خودم خلوت کنم.

مردد نگاهم کرد.

_مطمئنی که...

میان کلامش دویدم.

_آره مطمئنم! برو ماشینم ببر! لطفا...

سری تکان داد و ناراضی ماشین را روشن کرد. از در فاصله گرفتم و برای او که دنده عقب گرفت و با یک تک بوق از کوچه بیرون رفت دست بلند کردم. پا درون حیاط گذاشتم و با پریشانی به سمت پله ها رفتم. باید کمی تجدید قوا می کردم...شاید بانماز، شاید با دادو فریاد و شاید هم ماندن در سکوت و اشک ریختن! به هرحال باید فردا صبح که از خواب بیدار می شدم، همان فرهاد روز قبل بودم...این کار را لااقل به خودم مدیون بودم. شاید برای این که به خودم بیایم باید یک امشب خودم را می شکستم و از نو می ساختم.

24.09.19 21:48]

153

دوهفته از تعویض شماره ام می گذشت. بااین کار تقریبا از شر مزاحمت های وحید خلاص شده بودم. از آن شبی که افشین، سامان و دایی وحید را نزدیک خانه دیده بودند، بابا اجازه نمی داد بعد از غروب آفتاب تنهایی و پیاده بیرون بروم. داشتم کم کم با بهم خوردن نامزدیمان کنار می آمدم. عصرها را در خانه نمی ماندم. می زدم به دل خیابان و پیاده روی می کردم. یک هفته بود که از افشین بی خبر بودیم! بابا می گفت عادی ست، می گفت اگر مدام در دسترس ما باشد، پس کی به وظیفه اش برسد؟ ولی مگر می شد نگران نبود؟ دلشوره ای که در تک تک رفتار مامان واضح بود، به ما هم سرایت می کرد. به سمت تقویم رو میزی رفتم. گذرا روزها رابالا و پایین کردم. با فهمیدن این که پنج روز دیگر به اتمام صیغه ی محرمیتم با وحید مانده است و نگاهم کدر شد. تقویم را با دست عقب زدم و از میز فاصله گرفتم. ساعت از چهار هم گذشته بود. عصردلگیر یک پنجشنبه ی تابستانی! دلم بیرون رفتن می خواست. اصلا انگار خانه برایم قفسی بود بدون در و روزنه! مانتو و شلوار هم رنگی پوشیدم و شال ساده ی کرمی را روی سر انداختم. بدون برداشتن موبایل، تنها کلید خانه را درون جیب شلوارم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. مامان در حال بافتن شالگردنی بود. کنارش نشستم و تلفن را برداشتم.

کجا شال و کلاه کردی؟_

به سوال مامان لبخند زدم. در جواب سوالش، سوال دیگری پرسیدم!

مامان حالا کو تا سرما و زمستون؟ شالگردن چیه وسط گرما، _ واسه کی می بافی حالا؟

میل های بافتنی را بلند کرد. شال طوسی مشکی با مارپیچ هایی که وسطش انداخته بود، بسیار شیک و زیبا می زد. با حظ جلوی چشم گرفت و گفت:

قربون همتون برم مادر! شماها ور دلمین و خیالم تخته جاتون _ راحته! بمیرم واسه بچم که تو چله ی تابستون و سوز زمستون رو کشتیه! من که از اوضاعش خبر ندارم اونجا...دلم آروم نمی گیره اذیت بشه! از الان باید به فکرش باشم، تا چند ماه دیگه که میاد، شال رو بذارم تو ساکش تا باخودش ببره!

به شوخی مردمک چشمانم را در حدقه چرخاندم و گفتم:

مامان خانوم، این همه تبعیض داشتیم؟_

اخم کنان و کاموا را به سمتم پرت کرد و گفت:

زبون به دهن بگیر بچه! من کی تا حالا بینتون فرق گذاشتم، که _ این بار دوم باشه؟

بعد هم بغض کرد و گفت:

بین اولاد که فرق نمیشه گذاشت! ولی افشین اون سر کشور، _ گاهی حتی می برنشون بلاد غربت، خب دلم طاقت نمیاره مادر!

غصه ام گرفت. مگر می شد به افشین حسادت کرد؟ برای این که مامان از این حال و هوا بیرون بیاید، خندیدم. کاموا را روی میز گذاشتم و گفتم:

_من تسلیم مامان، حق با شماست!

مهربان قربان صدقه ام رفت. خواستم شماره گیری کنم که از بالای عینک هایش نگاهم کرد و پرسید:

_کجا می خوای زنگ بزنی؟

_زنگ بزنم راحیل بیاد باهم بریم یکم قدم بزنیم! حوصلم سررفته...

مشغول بافتن شد و گفت:

_بیخود زنگ نزن! نیستن...سمانه امشب خونه مادرشوهرش دعوتن! از صبح رفتن اونجا.

پنچرشده، تلفن را سرجایش گذاشتم.

_حالا یعنی اجازه ندارم برم بیرون؟

با تعلل سرش را بلند کرد.

_چرا برو...فقط حواست به ساعت باشه! برو یه بادی به سر و کلت بخوره؛ ولی زود برگرد مامان! می دونی که بابات رو این موضوع حساس شده!

گل از گلم شکفت. به سرعت نزدیکش شدم و گونه اش را محکم بوسیدم، که همین باعث اعتراضش شد.

!اِ...چیکار می کنی دختر؟ پاشو برو تا نظرم عوض نشده_

ذوق زده چشمی گفتم و از جا بلند شدم. باید کمی قدم می زدم تا از شر اسن فکرهای بیخود خلاص می شدم. پا درون کوچه گذاشتم و نور شدید آفتاب باعث شد چشمانم باریک شود. گرمای هوا عذاب آور بود؛ اما می ارزید به راه رفتن میان مردم شهر! دست در جیب مانتو فرو بردم و قدم زنان وارد خیابان شدم. اول خواستم سری به پارک بزنم؛ ولی نظرم عوض شد و هوس کردم به دو پاساژی که آن سمت خیابان، کمی بالاتر از پارک بود، سری بزنم. راضی از تصمیمم، عرض خیابان را گرفتم و جلو رفتم. وقتی چراغ سبز شد، به سمت دیگرخیابان رفتم. حالم با دیدن چهره های مختلف و عکس العمل های متفاوت هر آدمی که برای خرید از کنارم رد می شد، تغییر کرد. لبخند نشسته کنج لبم دست خودم نبود. غصه ی ورم کرده گوشه ی دلم که به اسم وحید بود، را برای یک ساعت به دست فراموشی سپردم، تا کمی خیالم راحت و مغزم از انباشته شدن افکار مسخره فارغ شود. پشت ویترین یک مغازه ی مانتو فروشی مکث کردم. مدل مانتوی آبی آسمانی ای که تن مانکن بود، نظرم را به خود جذب کرد. آستین های مچی و آن یقه ی پوشیده و دکمه های بزرگ براقش، در نگاهم جذاب آمد.

!خوشگله_

در حال و هوای خودم بودم که با شنیدن صدای آشنایی، سرم به ضرب برگشت و بادیدن کسی که در فاصله ی دوقدمی ام، لبخند به لب تماشایم می کرد، دلم ریخت.

26.09.19 21:33]
154

لبخندم جمع شد و اخم ما بین ابروهایم نشست. با دست به ویترین اشاره کرد و گفت:

_سلیقه ی خوبی داری، خوشگله!

بد شانس تر از من هم مگر وجود داشت؟ چرا باید همین امروز که تنهایی از خانه بیرون زده بودم، با نوید روبه رو شوم؟ کمی وقت بردتا حواسم جمع شود و از بهت دربیایم. توجهی به حرفش نکردم و از ویترین فاصله گرفتم. از کنارش رد شدم تا به خانه برگردم.

_ اووو، حالا چرا اینقدر بداخم شدی؟ یکی دیگه قالت گذاشته، اخم و تخمش واسه بقیس؟

پشت سرم راه افتادو این خزعبلات را می گفت. صبرم تمام شد. یک لحظه برگشتم و سینه به سینه اش شدم. خیابان شلوغ به دل و جراتم اضافه کرد. آدامس خوردن و طرز نگاهش، اصلا کل وجودش روی اعصاب بود. با تشر گفتم:

_ پشت سر من راه نیفت! من نه شما رو می شناسم و نه دلم می خواد باتو و خانوادت هم کلام بشم!

سوتی زد و نیشش باز شد. وقیحانه سرتاپایم را از نظر گذراند و گفت:

_ جان! چه زبونیم در آوردی! ولی بیا و با من مدارا کن...قول میدم از وحید بهتر باشم! لااقل هرچی باشم بی خبر زن نگرفتم که...

بعد چشمکی زد و سرش را کمی جلو آورد. با لذت صورت پراز خشمم را کاوید و بالحنی که هوس در آن موج می زد، ادامه داد:

_ از همون اول چشمم رو گرفتی؛ بدم گرفتی! همش حرص می خوردم که حیف این لعبت که افتاده دست وحید...آخه تو خیلی جیگری!

هرلحظه بیشتر حال به هم زن می شد. حرفش را تمام نکرده، دستم بلند شد و یک طرف صورتش کوبیدم. از واکنشش ترسیدم؛ اما زدم؛ به حدی محکم که کف دستم سوخت! نگاه عابرین را روی خودمان حس کردم؛ اما مهم نبود. سوت و دستی نبود که برایم نزده باشند. عادت نداشتم به توی چشم بودن! معذب شدم... سری که به سمت مخالف چرخید، باعث شد دلم خنک شود. دیگر بس بود هر چقدر مراعاتش را کردم. با نفرت در چشمانش زل زدم و گفتم:

_ خفه شو آشغال! دهنت رو آب بکش و در مورد من حرف بزن!

شصتش را روی گونه اش نوازش وار کشید. چشمانش قرمز شده بود.

_ خوبه! از دخترای وحشی بیشتر خوشم میاد؛ علی الخصوص اگه خوشگلم باشن.

خندید و دو قدم عقب رفت. لبه ی کلاه نقاب دارش را کمی پایین آورد و گفت:

_ضرب شصتت ایول داشت، خوشم اومد!

روی پاشنه ی پا چرخید و پشت به من لابه لای جمعیت گم شد. من هم با تنی که به رعشه نشسته بود، مسیر خانه را در پیش گرفتم. این خانواده کلا دیوانه بودند و به نظرم تا زمانی که دیوانه ام نمی کردند، دست از سرم برنمی داشتند؛ حالا چه خودشان و چه خیالشان!

کلید به در انداختم و وارد حیاط شدم. بابا لب حوض نشسته بود و وضو می گرفت. مطمئن بودم رنگ پریده ام، رسوای عالمم می کند. بنابراین قبل از این که سرزنش یا توبیخ شوم؛ به سمتش رفتم و کنارش نشستم. دودستم را پر از آب کردم و به صورتم پاشیدم.

_خسته نباشی بابا!

مسح پاهایش که تمام شد، مهربان نگاهم کرد و با انگشت شصت و اشاره اضافه ی آب صورتش را از انتهای چانه اش گرفت.

_مونده نباشی باباجون! کجا بودی دخترم؟

نفس عمیقی کشیدم. هنوز هم حالم جا نیامده بود.

_رفتم بیرون یکم قدم زدم و برگشتم!

جوراب هایش را داخل جیب شلوارش گذاشت و پرسید:

_پیاده روی که خوبه باباجون! پس تو چرا رنگ به رو نداری؟

فهمیده بود...قطعا که می فهمید، اصلا مگر می شود مادر و پدری از رنگ رخسار، به حال بد دل بچه یشان پی نبرند؟ با ناراحتی سر تکان دادم. دوباره مشت دیگری آب به صورتم زدم؛ جوری که شالم خیس شد و گفتم:

نمی دونم بابا، چرا من بدشانسم! رفتم بیرون یکم هوا بخورم، _ خودم تنها؛ چون راحیل نبود...خیر سرم تا یه خیابون بالاترم رفتم و داشتم ویترین مغازه ها رو نگاه می کردم که با نوید چشم تو چشم شدم. بابا باور کن اصلا دختر سرخودی نیستم؛ ولی وقتی حرف بیخود زد، عصبی شدم زدم تو صورتش!

بابا بادقت و در نهایت صبر و حوصله به حرف هایم گوش کرد. بدون ذره ای سرزنش! جمله ام که تمام شد زیر لب گفت:

_لااله الاالله!

و بعد بلندتر گفت:

_ این از بدشانسی نیست که تو اگه جایی میری اتفاقی یکی از اعضای خونواده و یاحتی خود اون پسر رو ببینی! به هرحال خودت می دونی این جا یه کلانشهر نیست...یه شهرستانه که مسلما این دیدارا دیر یا زود اتفاق میفته! دخترم نمیگم کارت درست یا غلط بوده؛ ولی باباجون دختری که تربیت کردم حکما می دونه نباید با هر آدمی دهن به دهن بشه.

خجالت زده سرم را پایین انداختم. راست می گفت تابه حال سابقه نداشت من چنین رفتاری از خودم نشان بدهم. لب گزیدم و سر بلند کردم. به پنجره ی هال نگاه کردم و گفتم:

ببخشید! بابا میشه این قضیه بین خودمون بمونه؟_

از جا بلند شد و دست روی سرم کشید. تک تک کارهایش با آرامش و صبر همراه بود. چرا اینقدر این مرد را دوست داشتم؟

نیازی به معذرت خواهی نیست! بعدشم قضیه ای نیست که _ بخوام به مادرت بگم. اون به اندازه ی کافی ذهنش مشغول هست و همیشه ی خدا حرص می خوره! این حرفاتم گذاشتم به حساب یه صحبت پدر و دختری!

سر بلند کردم و از ته دل گفتم:

ممنون بابا! خیلی خوبی_...

26.09.19 21:33]

خندید و گفت:

پدرصلواتی! مظلوم بازی نکن، نترس دعوات نمی کنم...پاشو _ بریم تو خونه! دم اذانه نمازت رو بخونی دلت آروم می گیره دخترم!

حرف شنو، از جا بلند شدم و چشم کشداری در جوابش گفتم. حالا حال بهتری داشتم. چقدر خوب بود که بابا درکم می کرد...

26.09.19 21:34]

155

شب که سایه ی خودش را روی زمین انداخت، خودم دست به کار شدم و شامی حاضری دست و پا کردم. این روزها از بی کاری کلافه و سردرگم بودم. دلم می خواست سرکار می رفتم؛ اما کجا؟ اصلا کو کار؟ بعد از شام، کنار مامان نشستم که داشت برای بابا میوه قاچ می کرد. اگرچه بانماز از شر آن لرزش شدیدی که دامن گیرم بود، راحت شدم؛ اما هنوز هم از فکر به حرف های نوید، عصبی می شدم. برای این که حواسم از اتفاق بعد ازظهر پرت کنم، با لحنی شوخ گفتم:

_ مامان خانوم! خوب با شوهرت خلوت کردیا، نمیگی اینجا مجرد نشسته؟

مامان گونه هایش گل انداخت و چشم غره ی بامزه ای به من رفت، که باعث شد لبخندم واقعی شود.

_ چی میگی دختر؟

بابا خندید و قاچ کوچکی از خربزه به چنگال زد و گفت:

_ چیکارش داری خانوم؟ نعمت زندگیمون همین بچه هان!

مامان با محبت نگاهم کرد، دستی به موهایش کشید و صاف نشست.

!قربون هر شیش تاشون بشم_

:بابا دست دور شانه ی مامان انداخت و گفت

!خدا نکنه خانوم_

حس کردم که هر دو به خلوت نیاز دارند. بنابراین شعرخوانی شبانه ام را بهانه کردم و از جا بلند شدم. خواستم به اتاقم بروم که :صدای تلفن بلند شد. رو به مامان که نیم خیز شده بود گفتم

.بشین مامان! من برمی دارم_

.تلفن را برداشتم

الو؟_

الو؟ غزال خودتی؟_

.از شنیدن صدای فرزانه، بی نهایت خوشحال شدم

سلام فرزانه جون! خوبی؟ مامان اینا خوبن؟_

سلام خوشگله!من خوب، مامان ایناهم خوبن عزیزم! زنگ زدم _ به همراهت جواب ندادی! خوب شد شماره ی خونتون رو داشتم؛ !وگرنه همین الان میومدم در خونتون

تک خنده ای کردم. سرحال بودنش همیشه ی خدا انرژی بخش .بود

!میومدی خب! منم که حوصلم سررفته، اینجوری ثوابم می کردی_

:ریز خندید و گفت

.اتفاقا به خاطر همین مزاحمت شدم_

.به مامان که لب زد"چی میگه" اشاره کردم که صبر کند

.مراحمی! جونم، درخدمتم_

خب راستش مامان اینا فردا میرن خونه عمه بزرگم! اونجا هم _ که من حوصله ی دخترای افاده ای و عروسای چیسان فیسانش رو ندارم. این شد که دست به دامن داییم شدم. ازش خواستم فردا بریم یه طرفی یکم حال و هوامون عوض بشه! احتمالا مامان بزرگمم !باهامون بیاد. زنگ زدم که بگم فردا تو هم دنبالمون بیای

.متعجب ابروهایم بالا پرید

...من؟ آخه فرزانه جون من_

.میان حرفم پرید

نه نیاری که دلخور میشما. به خدا خودم دلم می خواد باشی؛ _ دراصل دارم به خودم لطف می کنم. این سر جهازی که همیشه ی !خدا چسبیده به دایی من! اینه که تو باشی حوصلم سر نمیره

خنده ام گرفت. یک ریز حرف می زد و فرصت نفس کشیدن هم به .خودش نمی داد

یه نفسی تازه کن بابا! حالا این سرجهازی کی هست؟_

:نفس عمیقی کشید و با غیظ گفت

!حالا فردا خودت می بینیش_

آرام پلک زدم. مجال نمی داد حرف بزنم. راستش دلم رضا نمی !شد با دایی اش روبه رو شوم. شاید خجالت می کشیدم

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ببین فرزانه جون مرسی بابت دعوتت؛ ولی خب من نمی تونم _
!بیام

.با حرص تن صدایش بلند شد

چه غلطا! بیخود نمی تونم نمی تونم واسه من قطار نکن! اصلا _
وایسا ببینم، تو این وسط چیکاره ای؟ گوشی رو بده خاله! می خوام
.با خودش حرف بزنم

.معترض صدایش زدم

!فرزانه_

فرزانه بی فرزانه، گوشی رو میدی یا از همین فاصله داد بزنم، _
خاله صدام رو بشنوه؟

مگر حریفش می شدم. به ناچار گوشی را از گوشم فاصله دادم و
:رو به مامان گفتم

!مامان، فرزانه باشما کار داره_

میان مامان و بابا نگاهی کوتاه رد و بدل شد. مامان گوشی را گرفت و شروع به احوال پرسی کرد. بعد از احوال پرسی سکوت کرده و به فرزانه گوش می داد. پس از چند دقیقه، ابرویی بالا انداخت و گفت

والا چی بگم دخترم! نمی دونم باید به حاج آقا بگم ببینم راضی _
هست یانه! به هر حال باباش باید اجازه بده! بذار من گوشی رو
میدم حاجی خودت باهاش صحبت کن! از طرف من خداحافظ
.عزیزم، به مامان خیلی سلام برسون

برای یک بیرون رفتن باید هفت خان رستم طی می شد. ولی بد هم نبود. دوست نداشتم بروم. به امید این که بابا مخالفت کند، لبخندی محو زدم. که همین لبخند محو را بابا یک لحظه دید و به اشتباه برای خودش تعبیر کرد. چرا که بدون هیچ اما و اگری با درخواست فرزانه بی چون و چرا موافقت کرد و تلفن را سرجایش .گذاشت

26.09.19 21:34]

156

شب تا صبح بدخواب شدم. وقتی به بابا معترض شدم که دلم به رفتن نیست، حرفی زد که دهانم بسته شد. گفت که اگر بخواهم به همین رویه ی گوشه گیری ادامه بدهم، خودم لطمه می بینم و من !ترسیدم از آخر عاقبتم که بشود مثل یک مجنون ادواری

سپیده ی صبح نزده، دوش گرفتم و سر صبر مشغول خشک کردن موهایم شدم. هنوز کسی بیدار نشده بود. نمازم را خواندم و از آن جایی که فرزانه نگفته بود قرار است کجا برویم، ترجیح دادم یک مانتوی ساده کِرِمی و تقریبا بلند با شلوار کتان سفید دم پا گشاد بپوشم تا اذیت هم نشوم. آنقدر در اتاق دور خود تابیدم و مانتوهایم

را یک به یک امتحان کردم که وقتی به خودم آمدم، ساعت نزدیک به نه صبح شده بود. از اتاق بیرون رفتم. صدای مامان و بابا از بیرون می آمد. پنجره را باز کردم و دیدم که روی تخت در حال صبحانه خوردن هستند. لبخند زدم و بلند سلام کردم.

_سلام صبح بخیر!

سرهردو به سمتم چرخید. مامان لیوان چایی را کنار دست بابا گذاشت و گفت:

_ سلام به روی ماهت! فکر نمی کردم بیدار باشی؛ وگرنه صدات می زدم بیای صبحونه بخوری.

بابا با خوش رویی نگاهم کرد و گفت:

_ الانم دیر نشده، بیا پایین باباجون! هوا خوبه، صبحونه خوردن تو حیاط می چسبه. بیا یه لقمه نون بخور!

اگر چه میلی به خوردن صبحانه نداشتم؛ ولی حرف شنو پنجره را بستم و به حیاط رفتم. حقیقتا استرس رویارویی با فرهاد و مادرش آن هم زمانی که کلا نامزدی ام با وحید بهم خورده بود، یک جور ناجوری از اشتها انداخته بودم. به زور چند لقمه نان و پنیر خوردم و از جا بلند شدم.

_وا تو که چیزی نخوردی دختر!

دمپایی هایم را پوشیدم و گفتم:

_سیرشدم مامان، دستت درد نکنه!

مامان خواست باز هم اعتراض کند که بابا مجال نداد. با اشاره از من خواست بالا بروم تا دوباره گیر غرغرهای مامان نیفتم.

_ برو دخترم، مگه یه ساعت دیگه دوستت نمیاد دنبالت؟ برو آماده شو!

از خدا خواسته تقریبا به حالت دو پله ها را بالا رفتم و به اتاقم برگشتم. اولین کاری که کردم چک کردن گوشی بود. اینترنت را روشن کردم و به تلگرام سری زدم. فرزانه برایم یک پیام گذاشته بود.

" هی دختر جون! سلام صبحت بخیر...یادت نره ها، ساعت ده دم خونتونیم! پیام دادم یهو نخوای بپیچونی".

پیامش را با چند ایموجی قلب و گل به اتمام رسانده بود. خندیدم و صفحه را بستم. امان از دست این فرزانه و زورگویی هایش! کرم ضدآفتاب را بیشتر از همیشه روی پوستم زدم؛ چون حدسم این بود که مدت زمان زیادی بیرون از خانه خواهیم بود. تنها آرایشم شد یک رژ لب مات گلبهی و کمی ریمل که اگر کسی دقت نمی کرد متوجهش نمی شد. شال سفیدی که با حاشیه های طلایی نقاشی شده بود را روی سر انداختم و رو به روی آینه ایستادم. شال را مدل دار بستم تا نه مدام دست به پره هایش باشد و نه موهایم بیرون برود. راضی از تیپم، کوله ام را با کیف پول و کرم و نقاب پر کردم و از اتاق بیرون رفتم. تمام این کار ها هم نتوانست از استرسم کم کند. طبق معمول هرباری که استرس می گرفتم، مدام در مسیر هال و دستشویی در رفت و آمد بودم؛ بار دیگر به سرویس بهداشتی رفتم و از دیدن وضعیتم، آه از نهادم بلند شد.

کلافه دست به پیشانی ام کشیدم و با یک حساب سر انگشتی متوجه شدم که امروز دقیقا موعدش بوده است. لعنتی به خودم و بدشانسی ام فرستادم و سریع السیر مامان را صدا زدم تا به دادم برسد. به محض این که کارم تمام شد و از دستشویی بیرون آمدم، مامان را دیدم که در حال جا دادن یک بسته ی نصف شده از پدبهداشتی را داخل کوله ام است. از او تشکر کردم و روی مبل نشستم. مامان باز هم شروع به نصیحت کرد که بهتر است نروم. می خواستم موبایل را بردارم و به فرزانه اطلاع بدهم که نمی آیم؛ اما دیر شد. همان لحظه فرزانه خودش تماس گرفت و گفت جلوی در خانه ی ما رسیده اند. کمال بی ادبی بود اگر می خواستم حالا که تا جلوی در آمده اند، منصرف شوم.

26.09.19 21:34]

157

بابا که در حیاط بود، متوجه آمدنشان شد. مامان هم چادر به سر بیرون رفت و من ماندم و دل درد خفیفی که مطمئن بودم تا آخر روز پدر جانم را در می آورد. کوله ام را برداشتم و قبل از بیرون رفتن، مسکنی از درون کشو برداشتم و با کمی آب خوردم. این بار کمی آرام تر به حیاط رفتم و مشغول پوشیدن کتانی های سفیدم

شدم. صدای فرزانه را می شنیدم که در حال صحبت با مامان و بابا بود. کمر صاف کردم و کوله ام را روی دوش انداختم. بسم الله گویان از حیاط بیرون رفتم و با فرزانه دست دادم. سنگینی نگاهی باعث شد سرم کمی بچرخد و چشم در چشم فرهاد شدم که تیپی مردانه، شانه به شانه ی بابا ایستاده بود. زیر لب سلام کردم که برعکس من بلند و رسا جوابم را داد. فرزانه با محبت و رویی گشاده به آغوشم کشید و کنار گوشم زمزمه کرد:

_جون چه هلوی دلبری!

بی حال لبخند زدم. مامان قبل از این که سوار ماشین شوم، رو به فرزانه گفت:

_قربونت برم فرزانه جون! حواست به این دختر باشه ها؛ امروز یکم ناخوشه...

چشم گرد کردم و لب گزیدم. خون با تمام قدرت به صورتم دوید. ای کاش مامان کمی رعایت می کرد! به جای فرزانه، فرهاد دستش را نزدیک چشمش برد و با لحنی که حتم داشتم مامان را دل گرم و آسوده خاطر می کند، گفت:

_چشم، خیالتون راحت باشه حاج خانوم!

تازه آن وقت بود که چشمم به تیپش افتاد. شلوار راسته ی سیاه با بلوز مردانه ی آبی! آستین هایش را تا آرنج تا زده بود و دستبند چرمش خوب به چشم می خورد.

با بابا در کمال ادب دست داد، با اجازه ای گفته و سوار ماشین شد. بابا نزدیکم شد و پیشانی ام را با محبت بوسید. از هر دو

خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. فرزانه کنار دست فرهاد جاگیر شد و به طرفم چرخید.

ببخش که پشتم بهته عزیزم_!

کوله را روی صندلی گذاشتم و گفتم:

راحت باش_!

از کوچه که بیرون رفتیم، دوباره فرزانه گفت:

قرار بود مامان حاجیه هم با ما بیاد؛ ولی آقا حامد مسئولیت به _ عهده گرفته و گفته خودش مامانی و خاله حوریه رو میاره!

به لبخندی کوتاه اکتفا کردم و سرم را برگرداندم که دوباره و لحظه ای از آینه ی جلوی ماشین، با فرهاد چشم در چشم شدم. این بار او بود که زودتر نگاه گرفت و به جاده خیره شد. صدای موسیقی سنتی و تک نوازی سنتور که در ماشین پیچید، روحم به پرواز در آمد. چرا که من عاشق و شیفته ی سنتور بودم. سکوت میانمان را هر از چند گاهی فرزانه می شکست و تنها کسی که اصلا چیزی نمی گفت من بودم. حس می کردم حرارت بدنم بالا رفته است. شیشه ی ماشین را کمی پایین دادم.

نظر تو چیه غزال؟_

گیج و بی حواس به فرزانه نگاه کردم که منتظر جوابم بود. خجالت زده گفتم:

چی؟ ببخش حواسم نبود_.

عینکش را روی سرش گذاشت و گفت:

میگم نظرت چیه شب بریم شهربازی؟_

شهربازی، آن هم بااین وضعیت افتضاح من، حتما نور علی نور بود. نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

نمی دونم، هرچی اکثریت بگن!_

فرزانه دوباره خواست حرفی بزند که این بار فرهاد بالاخره دل از نگاه کردن به جاده کند و با دقت نگاه چند ثانیه ای اما عمیق به من انداخت و خطاب به فرزانه گفت:

فرزانه جان، حالا کو تاشب؟ به نظرم دوستت رو اذیت نکن و _ بذار تا می رسیم استراحت کنه! انگار رنگ پریده میان!

فرزانه به آنی به طرفم چرخ زد و با نگرانی گفت:

آره غزال حالت بده؟ راست میگه دایی، اصلا پاک یادم رفته بود _ مامانتم کلی سفارش کرد، حالا چته نکنه سرما خوردی هان؟

دستانم را که بغل کرده بودم محکم فشردم. عجب گیری کردم! به زور لبانم را کش دادم و گفتم:

نه، مامان شلوغش کرد؛ وگرنه چیزیم نیست. فقط یکم فشارم _ پایینه که اونم تا برسیم خوب خوب میشم.

فرهاد ابروهایش را بالا انداخت و لبخندی زد که بیشتر به پوزخند شبیه بود و گفت:

امیدوارم که همین طور باشه!_

اخم کردم و جوابش را ندادم. یکی نبود بگوید، اصلا تو چه کاره ای که اینقدر به احوالات من دقت می کنی؟

فرزانه خم شد و دست روی رانم گذاشت و گفت:

_قربونت برم، پس یکم بخواب تا می رسیم.

خدانکنه ای گفتم و سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و چشم بستم. دستانم را روی دلم فشردم تا کمی از پیچ و تاب و آن تیری که مدام زیر دل و میان پهلوهایم در گردش بود، کم کنم.

27.09.19 19:36]

158

فرهاد

زمانی که فرزانه پیشنهاد بیرون رفتن را داد، بعد از آن حال رو به نابودی، نیاز داشتم که کمی به دل طبیعت بزنم. و این پیشنهاد فرصت خوبی بود. حامد دو سه شبی بود که به من سری نزده بود، نه این که دلخور باشد؛ نه! فقط به خاطر مسابقات شاگردانش سخت مشغول بود.

حتی وقتی که فرزانه گفت غزال هم با ما می آید،باورم نمی شد که این دختر خجالتی و کمی یک دنده، بخواهد مارا همراهی کند.

ولی حالا که این چنین مظلومانه در خود فرو رفته پشت سر من چشم بسته بود، باور کردم که گاهی وقت ها فرزانه هم می تواند بی خبر از دل آدم ها، حالشان را خوب کند. لبخند محوی زدم و صدای ضبط را کم کردم.

_پس کجان این آقا حامد شما؟ می دونه می خوایم کجا بریم؟

سری تکان دادم و از ماشین کنار سبقت گرفتم.

_آره می دونه، تو حرص نخور! نگرانم نباش...میرسن بالاخره.

لبش را کج کرد و گفت:

_نگران چی باشم مثلا؟ یه امروز دلم می خواد خوش بگذرونم، دیروز اینقدر تو آسایشگاه درگیر بودم که کل انرژیم تموم شده، نیاز به تجدید قوا دارم.

نگاه معنی داری به او کردم و دوباره حواسم به رانندگی جمع شد. دوست نداشتم چشم چرانی کنم و در خواب به غزال نگاه بیندازم که نه می توانست از جلوی دیدم کنار برود و نه می توانست جواب نگاهم را بدهد. بنابراین صلاح دیدم که شش دانگ حواسم را به رانندگی بدهم. یک ساعت و نیم زمان در جاده بودم تا به فضای مورد نظر رسیدیم. جایی خوش آب و هوا که چشمه های متعددی از دل کوه بیرون زده بود. آنقدر فضایش باز بود که هر خانواده با فاصله ی زیادی از خانواده ی دیگر نشسته بودند. ماشین را پارک کردم و قبل از پیاده شدن با حامد تماس گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

!جونم داداش_

!الو حامد کجایین پس؟ مارسیدیما_

!ماکه نیم ساعته رسیدیم. کجایی الان، بگو بیام پیشت_

:از ماشین پیاده شدم و گفتم

.کنار این پل قدیمیه پارک کردم_

.صدایش با مکث به گوشم رسید

.ها آره آره دیدمت! برگردی پشت سرتم_

برگشتم و دیدم که حامد از کنار دو درخت تنومند و بزرگ به سمتم می آید. با هم دست دادیم. صندوق عقب را باز کردم تا وسایل را بردارد. خودم هم به سمت دیگر ماشین رفتم تا فرزانه را بیدار کنم. .شیشه تا نصفه پایین بود. آرام صدایش زدم

.فرزانه جان! فرزانه پاشو رسیدیم_

از آن جایی که به شدت خوابش سبک بود، زود چشمانش را باز .کرد و روی صندلی نیم خیز شد

اِ سلام رسیدیم؟_

علیک سلام! نه هنوز نرسیدیم، فرهاد بیدارت کرد خواست بگه _ !خوب بخوابی

این را حامدی که دو دستش پر بود با چهره ای خبیثانه خطاب به .فرزانه گفت. فرزانه چشم غره ای رفت و از ماشین پیاده شد

دیشب تو دریاچه ارومیه خوابیدین؟_

:حامد نیشش تابناگوش باز شد. قیافه ای گرفت و گفت

من خودم کوه نمکم! نیازی به دریاچه ارومیه ندارم فرزانه _
!خانوم

:فرزانه باغیظ عینکش را به چشم زد و درجوابش گفت

!مواظب باشین از شدت شوری دل بقیه رو نزنین_

حامد بیشتر خنده اش گرفت و باز خواست حرفی بزند که با تشر نگاهش کردم تا سکوت کرد. اگر چیزی نمی گفتم همین طور می خواستند تا اخر شب بایستند و بحث کنند. خنده ام را کنترل کردم و :گفتم

فرزانه جان دوستتم بیدار کن! هرچی بیشتر بخوابه، کسل تر _
.میشه

باشه ای گفت و در عقب ماشین را باز کرد. دست روی شانه ی :حامد گذاشتم و آرام گفتم

اگه چشم چرونیت به بعضیا تموم شد، برو وسایلم ببر! منم _
.دخترا رو میارم

:به آن اخمی کرد و با کمال پرویی گفت

حالا همچین میگی چشم چرونی که انگار صبح تاشب نشستم _
سرکوچشون زاغ سیاش رو چوب می زنم. یه نیم نگاهم انداختم
!گناه که نکردم مسلمون

ناسزایی زیر لب حواله اش کردم تا دست از حرف کشید و با خنده از ما دور شد. زمانی که حواسم جمع شد، غزال با چشمانی خواب

آلود و لبخندی خجل از ماشین پیاده شده بود. به سمتشان رفتم و بدون هیچ تعارفی کوله اش را از میان دستش گرفتم و گفتم

_ساعت خواب باشه!

لب گزید و گفت:

_شما چرا زحمت می کشین؟ خودم میارمش.

کوله اش سنگین بود؛ اما نه برای من! قدمی عقب رفتم و با جدیت گفتم:

_زحمتی نیست!

زیر لب تشکر کرد و بعد سرش را کمی بالا آورد و بلندتر گفت:

_ببخشین من دیشب نخوابیدم، این شد که تو ماشین چشمام گرم شد.

فرزانه دستش را گرفت و مهربانانه گفت:

_فدای سرت! عوضش سرحال تر شدی.

غزال لبخندی نصفه و نیمه زد و گفت:

_آره عزیزم بهترم!

اما من خوب فهمیدم که چندان هم روبه راه نیست. با وجود این که کرم زده بود، رنگ پریدگی اش کاملا واضح و مشهود بود.
دخترها جلوتر از من و من درست پشت سرشان به راه افتادم. دور و اطراف کم و بیش گروه های پسر با بندو بساط قلیان و منقل به چشم می خورد و من دوست نداشتم، کوچک ترین مشکلی پیش بیاید.

27.09.19 19:36]
159

به بقیه که رسیدیم، مامان و خاله و سپیده از جا بلند شدند و یک به یک با غزال روبوسی کردند. مامان حاجیه دست پشت کمرش گذاشت و گفت:

_بشین دخترم! بشین خستگیت در بره.

حامد با چهره ای درمانده رو به جمع گفت:

بابا یکیم مارو تحویل بگیره! نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار؟

فرزانه نشست و غزال را هم وادار به نشستن کرد و بدون نگاه کردن به حامد؛ ولی خطاب به او گفت:

_اون که صدالبته!

دیدم که غزال لب گزید و خنده اش را خورد. مامان حاجیه به فرزانه چپ چپ نگاه کرد تا مراعات کند. حامد چهره ی مظلومی به خودش گرفت و کنارم چهار زانو نشست. نگاهی به اطراف انداختم. هوا خنک و بیشتر از آن تمیز بود. صدای آب دلنشین

ترین موسیقی ای بود که به گوش می رسید. نفس عمیقی کشیدم و نامحسوس به غزال نگاه کردم که آن چنان صاف و منقبض نشسته بود که حتم داشتم تا چند دقیقه ی دیگر اگر می خواست از جا بلند شود، نمی توانست. با حامد تابی بستیم تا دخترها بازی کنند.
خودمان دونفر هم ایستادیم به والیبال کردن! حواسم بود که غزال طبق حدسم، برای بلندشدن به مشکل برخورد و به محض این که ایستاد صورتش درهم رفت. حالش چندان خوب نبود و متوجه شدم مشکل از کجا آب می خورد. با برخورد توپ به شانه ام، نفسم حبس شد و شانه ام را گرفتم.

_ای تو روحت حامد!

حامد چشم و ابرویی آمد و آرام گفت:

_حالا من چشم چرونم یاتو؟

به سمتش خیز برداشتم که قهقهه ای زد و پا به فرار گذاشت. نفس نفس زنان روی زانو خم شدم و گفتم:

_مردی وایسا!

پشت تاب که سپیده رویش نشسته بود ایستاد. قری به کمرش داد و صدایش را نازک کرد و گفت:

_ وای بلا به دور! خاله، بیا جلو این ایکبیری رو بگیر، بدجور به من نظر داره!

همه به این دیوانه بازی ها می خندیدند.به خصوص غزالی که محجوبانه سعی می کرد خنده اش را بروز ندهد. نفسم که تازه شد،

دوباره به سمت حامد یورش بردم که باادا و اصول به صورتش زد و مثل دخترهای افاده ای جیغی کشید و گفت:

_ وای کمک! اگه این مرتیکه ی غول تشن به من دست درازی کنه، خودم رو می کشم!

فرزانه از شدت خنده اشکش در آمد. خاله حوریه که قهقهه می زد، لنگه کفشش را برداشت و به سمت حامد پرت کرد؛ ولی حامد جا خالی داد و کفش به شاخه ی درخت گیر کرد. مامان حاجیه نم چشمانش را با پر چادرش گرفت و گفت:

_ خدا نکشتت بچه!

خاله حوریه از جا بلند شد. نمی دانست بخندد یا از دست حامد حرص بخورد.

_ ای خدا خفت نکنه پسر! جا این کارا برو کفش من رو از شاخه بردار، نیفته تو آب.

سپیده از روی تاب پایین پرید و خنده کنان گفت:

_ مامان این رو ولش کن! پسرت عقل نداره قشنگ از هفت دولت آزاده.

فرزانه که مشغول آب خوردن بود، آب با فشار از دهنش بیرون پاشید و از خنده به سرفه افتاد. لابه لای خندیدنش هم رو به سپیده دستش را بالا برد و گفت:

_ لایک داری قربونت برم!

حامد کفش را با هزار زحمت از شاخه برداشت و کنار حصیر گذاشت. اصلا انگار نه انگار که فرزانه این چنین به او خندیده بود. کاملا عادی به سمت سپیده رفت و در یک حرکت غافلگیرانه، پشت گردنش کوبید، جوری که جیغ سپیده بلند شد.

_ نوش جونت خواهر گلم! حالا با این ضربه خودتم تکون خوردی مثل من بی عقل شدی، قشنگگگ از صد و بیست دولت و دنیا و آخرت آزادی.

خوب بود که اعضای خانواده ام باحضور غزال باز هم خودمانی برخورد می کردند. چشم گرداندم و دیدم که غزال روی تاب نشسته است و آرام تاب می خورد. فرزانه و سپیده که دیگر خسته شده بودند، روی حصیر ولو شدند.

_ میگم خاله قربون قدت، این جا دستشویی، نمازخونه اینا داره؟

با صدای خاله، نگاه از آن تصویر بکر پیش رویم گرفتم و در جواب گفتم:

_ نمی دونم خاله! فکر نمی کنم...

حامد طبق معمول شروع به تکه پرانی کرد. توپ را گوشه ای گذاشت و گفت:

_ آخه دور سرت، عروسی پسرت؛ مگه اومدی هتل پنج ستاره؟ اومدیم تو دل دشت و دمن... دست شویی کجا بود آخه؟

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

_ حالا یه گشتیم بزنی ببینی هست یا نه ضرر نداره که، داره؟

فرزانه بلافاصله از جا بلند شد و دست سپیده را هم کشید و گفت:

_اصلا ما دو تا می ریم ببینیم دست شویی پیدا می کنیم یانه!

اخم کردم و خواستم حرفی بزنم که زودتر از من حامد اخم کرد و با لحنی کاملا جدی گفت:

_ لازم نکرده دو تا دختر دوره بیفتن دنبال دست شویی! خودم میرم.

سپیده دو دستش را در هم قفل کرد و گفت:

_ اِ داداش! حالا چی میشه ماهم بیایم؟ خواهش، خواهش...

حامد چشم غره ای به او رفت و گفت:

_ ای لعنت به دلرحمی! باشه بیاین بریم.

فرزانه قبل از رفتن رو به من گفت:

_ دایی مواظب غزال باش تا برگردیم. یکم رنگش پریده، به خاطر همین می ترسم پیاده روی بدتر بی حالش کنه.

سری تکان دادم و منتظر ماندم تا از کنارم گذشتند. مامان بشقاب میوه که گوشه ای از آن با مغز گردو و بادام پر شده بود را برداشت و نیم خیز شد که پرسیدم:

_ چرا پامیشی مامان؟

27.09.19 19:36]

160

دست به زانو زد و بلند شد و گفت:

_ برم این بشقاب میوه رو بدم این دختر! طفل معصوم اینقدر خجالتیه هیچیم نخورده...برم بلکه تو رودربایستی یه انجیری، بادومی برداشت و خورد. این که نشد رسم مهمون نوازی، زشته مادر!

به سمتش رفتم و بشقاب را از دستش گرفتم.

_ شما نمی خواد بااین پا دردت بری! سراشیبیه، اذیت میشی. خودم می برم!

از خدا خواسته دعادر حقم کرد و دوباره کنار خاله حوریه نشست. دونفرشان جوری نشسته بودند که اصلا دیدی به تاب نداشتند. پشت به آن ها، بشقاب به دست به آرام آرام به سمت غزال رفتم. سرش را به طناب تکیه داده بود و به ناکجا آباد نگاه می کرد. نیم رخش به من بود و اصلا انگار در این دنیا سیر نمی کرد. نزدیکش شدم؛ ولی حتی حضورم را هم حس نکرد.

_ خلوت کردین!

قصدم ترساندنش نبود؛ ولی از شنیدن صدایم به حدی ترسید که تعادلش را از دست داد و نزدیک بود از تاب بیفتد. خودش نیفتاد؛ ولی گوشی اش پخش زمین شد. از تاب پایین آمد.

ببخشین نمی خواستم بترسونمتون! فکر کردم متوجه حضورم _
!شدین

:خم شد و گوشی را برداشت. آه کشید و گفت

.نه شما ببخشین اصلا حواسم نبود_

بعد هم بغ کرده مشغول وارسی گوشی شد. غم زده موبایل را بالا
:گرفت و گفت

!وای...روشن نمیشه_

به حدی لحنش عاجز و ناراحت بود که دلم سوخت. بشقاب را به
:سمتش گرفتم و گفتم

شما تا یکم از این مغز گردوها و انجیر میل می کنین، منم یه _
!نگاهی به موبایلتون می ندازم

بدون مخالفت، گوشی را به دستم داد و بشقاب را گرفت. موبایلش
صدمه دیده بود. ضربه گیرش که کلا شکسته شده بود. دکمه ی
.کناری اش را فشار دادم؛ اما روشن نشد که نشد

!شاید باطریش تموم شده_

دست به میوه و گردوها نزده بود. دلم می خواست جلو می رفتم و
با صبر و حوصله کل محتوای بشقاب را به خوردش می دادم. از
این فکر، دلم مالش رفت؛ ولی خودم را توبیخ کردم و برشیطان
:لعنت فرستادم. آه کشید و گفت

نه، باطری داشت! صبح قبل از این که شما بیاین دنبالم، _
.شارژش کردم. پره پر بود

چانه ی لرزانش، دست و دل می لرزاند. خواستم بگویم آخر چرا تو اینقدر شکننده ای؛ اما به جایش با لحنی امیدوارانه گفتم:

_ حالا عیب نداره! امروز رو ازش استفاده نکنین. اگه راضی باشین فردا به یه تعمیرکار نشونش میدم.

نگاهش را بالا آورد و من قلبم لرزید برای مردمک های درشت و لرزانی که سعی داشت اشک حلقه بسته درونشان را مهار کند.

_ آخه نمیشه! می ترسم مامان اینا زنگ بزنن. اگه جواب ندم نگران میشن.

لبخندی به پهنای صورت زدم. با اوضاعی که داشت، حساس تر هم شده بود. کاملا مشخص بود که این عکس العمل دست خودش نیست. مهربانانه گفتم:

_ عیبی نداره که دخترخوب! مگه ماها گوشی نداریم؟ چارش اینه که شما با موبایل یکی از ماها به خانوادت اطلاع میدی گوشیت خاموش شده. این که دیگه غصه نداره!

لب های قلوه ای اش پوسته پوسته شده بود. محو لبخند زد و بغضش را خورد و گفت:

_ ممنونم بله حق باشماست!

موبایلش را به سمتش گرفتم؛ خواست از دستم بگیرد که دستم را عقب کشیدم. متعجب و سوالی نگاهم کرد. با چشم اشاره ای به بشقاب کردم و گفتم:

این بشقاب رو نیاوردم نگاهش کنیا! اول یکم از انجیر و گردوها _ بخور، منم قول میدم موبایل رو به شما برگردونم.

اخم کرد؛ ولی معترض نشد. دست برد و یکی از انجیر ها را گوشه ی لپش گذاشت. بلافاصله دستش را جلو آورد و گفت:

یدونه خوردم، حالا گوشیم رو میدین؟_

موبایل را کف دستش گذاشتم و گفتم:

بشقاب برای شماست! نه پسش می گیرم و نه تو خوردنش _ شریک میشم؛ چون جواب حاجیه خانوم رو نمی تونم بدم.

این بار دیگر لبخندش رنگ گرفت. رنگی به سرخی انار و طراوت شبنم! سرش را پایین انداخت و در حالی که از کنارم می گذشت زمزمه کرد:

ممنونم_!

دست در جیب فرو بردم و پشت سرش به راه افتادم. می خواستم بپرسم چرا تشکر می کنی، که مثل یک نسیم بهاری از کنارم گذشت و به سمت مامان حاجیه و خاله رفت. هر چند قدم هایش را کوتاه و محتاطانه برمی داشت؛ اما انگار کمی فقط کمی حالش بهتر شده بود.

28.09.19 21:17]

161

روز خوبی را درکنار عزیزانم گذراندم. هرچند گهگاه ذهنم به اتفاقات اخیر کشیده می شد؛ ولی وجود غزال باعث می شد، بلافاصله از آن فکرهای اعصاب خوردکن فاصله بگیرم. ناهار را در میان کل کل کردن های فرزانه و آقا حامد خوردیم. مشکل دستشویی هم با پیدا کردن یک سرویس بهداشتی حل شد. نزدیک به غروب بود، که وسایل را جمع کردیم و با تصمیم جمع قرار شد به شهربازی برویم. این بار مامان حاجیه و فرزانه جایشان را باهم عوض کردند. غزال به بیرون زل زده بود و هراز چندگاهی با یک نگاه کوتاه و لبخندی کوتاه تر، جواب سوالات مامان حاجیه را می داد. ماشین را در محوطه پارک کردم. مامان حاجیه زودتر پیاده شد. تا خواستم در ماشین را باز کنم، غزال صدایم زد.

_آقای صدر؟

سرم را کامل چرخاندم. سرش را پایین انداخت و گفت:

_ می دونم پروییه؛ ولی میشه از همراهتون استفاده کنم؟ آخه از ظهر چندبار گوشی فرزانه رو گرفتم، راستش دیگه روم نمیشه!

لبخند زدم و گوشی را از روی داشبورد برداشتم و به دستش دادم.

_بابت یه درخواست معقول و ساده اینقدر عذرخواهی نکنین!

منتظر نماندم که جوابم را بدهد. ازماشین پیاده شدم و بیرون ایستادم. فرزانه به سمتم آمد و گفت:

_پس چرا غزال پیاده نمیشه؟

به ماشین اشاره کردم و گفتم:

_داره تلفن می زنه به خانوادش!

فرزانه اخم کرد و گفت:

_پس چرا از من موبایل نگرفت؟

شانه بالا انداختم و عادی گفتم:

_احتمالا روش نشده.

فرزانه نفسش را محکم بیرون فرستاد و گفت:

_از دست این غزال! بسکه تعارفیه...از ظهر هرچقدر زنگ می زنه کسی خونشون جواب نمیده، اینم که سوسول، مدام نگرانه!

لحظه ای بعد غزال با چهره ای مشوش از ماشین پیاده شد. گوشی را به طرفم گرفت و گفت:

_ببخشین تورو خدا، باعث زحمت شدم!

فرزانه چشم غره ای به او رفت و دستش را کشید و گفت:

_کمتر تعارف کن!

هم قدمشان شدم و پرسیدم:

_مشکلی پیش اومده؟

:غزال متوجه شد که منظورم به اوست. سری تکان داد و گفت

هرچی زنگ می زنم کسی جواب نمیده. نه مامان، نه بابا! تلفن _
.سامانم مدام اشغاله! خواهرامم هیچکدوم برنمی دارن

به بقیه رسیدیم و فرصت نشد که حرفی بزنم. حامد به محض
:دیدنمان، طعنه زنان گفت

مگه بار شیشه داری برادر من؟ دوساعت کجا مارو کاشتین، بابا _
.زیر پامون ینجه ی مرغوب سبز شد

این بار برخلاف همیشه، غزال اصلا نخندید. فرزانه هم از ناآرام بودن غزال، فقط به یک لبخند کوتاه اکتفا کرد. دست در جیب فرو
:بردم و گفتم

کی می خواد چی سوار بشه؟ از همین الان بگین که برم بلیطا _
.رو بگیرم

:سپیده با انرژی ای تمام نشدنی گفت

!من سفینه، کشتی صبا و رنجر_

:خندیدم ، پر روسری اش را کشیدم و گفتم

تو چرا اینقدر بیش فعالی بچه؟_

:خودش را لوس کرد و گفت

.اِ داداش فرهاد دلت میاد؟ کجا بیش فعالم؟ من فقط پرانرژیم همین_

حامد کیف پولش را از جیب بیرون کشید و همان طور که سرش
:به بیرون آوردن کارت هایش گرم بود گفت

_اون که سگ درصد!

وارد محوطه ی شهربازی شدیم. صدای جیغ و داد از سر هیجان مدام به گوش می رسید. حصیر را از خاله گرفتم و گفتم:

_ حصیر رو می ندازم رو چمنا، خاله و مامان حاجیه استراحت کنن! بقیه هم بیاین بریم کنار باجه ی بلیط فروشی، هر کی هرچی خواست سوار بشه.

مامان زودتر از همه با پیشنهادم موافقت کرد.

_ اره قربونت، من و حوریه دیگه پا واسمون نموند بسکه امروز راه رفتیم. شما برید حسابی خوش بگذرونین. فقط مامان جان، دیر نکنین این طفل معصوم مهمون ماست. شکم گشنه برش نگردونین خونه.

غزال باز هم خجالت کشید و سرش را پایین انداخت. دست دور شانه ی مامان حاجیه انداختم و کمی به خودم فشردمش. وقتی این چنین حواسش جمع بود، دلم می خواست خاک پایش می شدم.

_ چشم حاجیه خانوم، چشم! این جا رستوران داره، نگران نباش غذا می گیرم میارم دور هم بخوریم.

حامد حصیر را روی چمن ها انداخت و خاله با خستگی روی آن تقریبا آوار شد.

_آخ الهی خدا خیرت بده مادر!

مامان را رها کردم و قبل از این که برویم رو به مامان و خاله گفتم:

شما شام چی می خورین؟_

:مامان پاهایش را دراز کرد و ماساژشان داد و گفت

هرچی می گیری فرهاد، فقط از این غذاهای علم عجایبی نگیر _
!که آدم رغبت نکنه بهش نگاه بندازه، چه برسه بخورتش

:دست روی یکی از چشمانم گذاشتم و گفتم

!به روی چشم حاجیه خانوم _

با حامد اطراف دخترها ایستادیم و باهم شانه به شانه به سمت باجه ی بلیط فروشی رفتیم. فرزانه و سپیده اول از همه سفینه و کشتی صبارا انتخاب کردند. حامد هم رگ غیرتش بالا زد و او هم یک بلیط سفینه و کشتی برای خودش گرفت. فقط من ماندم و غزال!
:سوالی نگاهش کردم که لبی تر کرد و گفت

من چیزی سوار نمیشم! یکم دل پیچه دارم، می ترسم حالم _
.بدتربشه

:فرزانه نگاه دقیقی به او انداخت و گفت

رنگت پریده! امروز حسابی خستت کردیم. باشه قربونت برم، _
!هرجور راحتی

:سپیده به دست حامد آویزان شد و رو به من گفت

داداش فرهاد، شما چیزی سوار نمیشی؟_

28.09.19 21:17]

من که عاشق ارتفاع و وسایل مهیج بودم؛ اما دلم نیامد غزال را تنها بگذارم، بنابراین گفتم:

منم خستم، پیش غزال خانوم می مونم، تا برگردین!_

حامد که نزدیکم ایستاده بود، لب زد:

ما هم که عرعر!_

زیر لب گفتم:

ببند!_

نیشش را باز کرد و رو به سپیده و فرزانه گفت:

خب بیاین بریم تا ماهم به خستگی دچار نشدیم._

بقیه متوجه نشدند؛ اما من خوب گرفتم چه طعنه ای به من زد. ای بر آن ذات خرابت لعنت بشر! هر سه از ما دور شدند و من مانده بودم که چه بگویم و یا چطور حواسش را از مشغولیت فکری اش دور کنم که چشمم به نیمکتی نزدیک به یکی از وسایل بازی افتاد.

تا بچه ها بیان طول می کشه! بنظرم بریم رو اون نیمکت بشینیم _ تا برگردن.

بدون مخالفت قدم برداشت و جلوتر از من به سمت نیمکت رفت. بافاصله از اونشستم. نیم رخش را دید زدم. به جلو و رفت و آمد مردم نگاه می کرد. تمام حرکاتش پراز تنش و استرس بود. انگشتانش را مدام به دهانش نزدیک می کرد و با ریتم پای چپش را تکان می داد.

_ از این کارا به نتیجه ای نمی رسی، جز این که به استرست دامن بزنی!

پایش از حرکت ایستاد و سرش را به سمتم برگرداند. چیزی نمانده بود به زیر گریه بزند. آب دهانش را به سختی قورت داد.

_ نگرانم! نمی تونم...

برق اشک در چشمانش صاعقه ای به دلم زد که نزدیک بود دل از کف بدهم و بیخیال زمان و مکان در آغوشش بگیرم. نفس عمیقی کشیدم تا به غلیان درونم مسلط شوم.

_ بهتره به جای این کار، آیت الکرسی بخونی و از مناظر اطرافت لذت ببری.

خب در اصل تنها کاری که آن لحظه از دستم برمی آمد همین بود. پیرو حرفم زیر لب شروع به خواندن کرد و دست به سینه نشست. چقدر این متانتش دوست داشتنی بود. جوری حجاب زده بود که از صبح ندیده بودم روسری اش یک وجب عقب و جلو شود. سکوت بینمان را صدای وسایل بازی و شلوغی دور و اطرافمان پر می کرد. خیال نداشتم پا از حدم فراتر بگذارم، چرا که هنوز به حس خودم دو به شک بودم. بعد از یک ساعت حامد و دخترها را دیدم،

که خندان به سمت باجه می رفتند. حامد را صدا زدم و آن ها حواسشان به ما جمع شد. بهتر بود هرچه زودتر غزال را به خانه برمی گرداندیم. هرچقدر که صبر کردم آرام بگیرد، بدتر شد که بهتر نشد. آرام شدنش فقط برای نیم ساعت بود و بعد از آن دوباره اضطراب به جانش افتاد. به ما که رسیدند از حامد خواستم با سپیده برود و شام را تهیه کند. خودم اصلا قصد نداشتم از کنار غزال جم بخورم.

هر چقدر صبح تا غروب خوشی زیر دندانم رفته بود، با این حال پریشان غزال زهر شد. از پیتزای جلوی دستش فقط دو قاچ آن هم به کمک نوشابه خورد و عقب کشید. شام را خوردیم و وسایل دوباره جمع شد. به فرزانه گفتم به ماشین من بیاید و به حامد گفتم از همان جا مسیرمان جدا می شود تا دیگر به خاطر ما مجبور نباشد مسیرش را طولانی کند. مامان حاجیه که حال غزال را اینقدر بد دید، ترجیح داد کنارش بشیند. از آینه می دیدم که سر غزال را روی شانه گذاشته بود و زیر لب ذکر می گفت. غزال دختر شکننده ای بود و آنقدر گفت سابقه نداشته است که همه باهم جواب تلفن ندهند که راستش من هم دلشوره به جانم افتاد.

29.09.19 04:03]

163

غزال

دل دل می کردم زودتر برسیم. حس بدی خوره وار به قلبم سرازیر شده بود و می گفت حتما اتفاق بدی افتاده است. تمام طول روز را بدون فکر به وحید گذرانده بودم. به جرات تنها روزی بود که ذهنم سمت و سوی او نرفت. آنقدر آقا حامد بامزه رفتار می کرد که نمی شد نخندید. ولی این حس خوبم فقط و فقط تا عصر با من بود و زمانی که برای چندمین بار با همه ی اعضای خانواده تماس گرفتم و جواب نگرفتم، تمام آن خوشی از هم پاشید. حتی زمانی که سر روی شانه ی حاجیه خانم گذاشته بودم مدام به خودم دلداری می دادم که دچار توهم و یک وسواس فکری شده ام؛ اما...

وقتی ماشین سرکوچه رسید و پیچید، از دیدن شلوغی وسط کوچه بند دلم پاره شد و صاف نشستم. فرهاد گوشه ای پارک کرد و زیر لب گفت:

_خدا بخیر کنه!

آرام گفت؛ اما من شنیدم. شلوغی در کوچه ی ما آن وقت شب، سابقه نداشت...پاهایم برای پیاده شدن بی حس بود. فرزانه صدایم زد و گفت:

_قربونت برم، چرا همچین شدی؟ بابا بدبه دلت راه نده.

دست حاجیه خانم را محکم فشردم.بعد کمی فاصله گرفتم با دست دیگر در را باز کردم و اولین نفر پیاده شدم. به خدا که دیگر می دانستم حتما اتفاقی افتاده است. پشت سرم حاجیه خانم، فرزانه و فرهاد هم از ماشین پیاده شدند. قلبم جایی میان دهانم می کوبید. حالت تهوع به سراغم آمد و بی توجه به حال بدم، قدم از قدم برداشتم و جلو رفتم. جانم در آمد وقتی دیدم این ازدحام جمعیت درست جلوی در خانه ی ماست. مردم تا دیدم ارسلان پریشان ایستاده و با دایی احد حرف می زند. چند نفر از همسایه ها هم به دیوار کنار در تکیه داده و مشغول پچ پچ کردن بودند. من را که دیدند به تاسف سرتکان دادند و ناراحت نگاه از من ماتم زده، گرفتند. نفهمیدم فرزانه کی خودش را به من رساند و بازویم را چسبید. دایی احد اولین کسی بود که متوجه حضورمان شد. چشمش که به من افتاد، نگاهش را غم گرفت. جلو آمد و گفت:

_دایی تو کجایی؟ هرچقدر با گوشیت تماس گرفتم جواب ندادی!

قبل از این که فرصت کنم حرفی بزنم، فرهاد جورم را کشید. با دایی دست داد و شروع به توضیح دادن کرد که موبایلم خاموش شده است.

به لکنت افتادم. می ترسیدم داخل حیاط را نگاه کنم.

_دایی، چی...چی شده؟

زمستانی که به تنم نفوذ کرد باعث شد لرز کنم. ارسلان جلو آمد...چشمانش سرخ بود. باعصبانیت با درد و با غمی عظیم گفت:

_چی می خواستی بشه؟ بدبخت شدیم!

نزدیک بود بیفتم. اگر دست های فرزانه نبود، حتما روی زمین آوار می شدم. به گریه افتادم. از شدت ترس بغضم نمی ترکید. فقط چانه ام بود که شروع به لرزیدن کرد و دندان هایم بهم خورد.
فرزانه با خشم رو به او گفت:

_ این چه طرزخبر دادنه؟ نمی بینین حالش بده؟ بلد نیستین آروم و شمرده شمرده حرف بزنین؟ بیچاره داره سکته می کنه!

ارسلان بی حرف نگاه بدی به او انداخت و به حیاط رفت. در موقعیتی نبودم که جواب این بی ادبی اش را بدهم. دایی دلسوزانه دستم را گرفت و گفت:

_ فعلا بیا بریم تو! بیا بریم دایی الان غش می کنی.

حاجیه خانم رو به دایی گفت:

_ الاقل بگین چی شده؟ این طفل معصوم جون تو تنش نموند دیگه!

دایی آه کشید. چشم از من گرفت و کمکم کرد داخل حیاط بروم. به محض این که وارد حیاط شدم، صدای فریاد و گریه اولین چیزی بود که به گوشم رسید. خانه بوی غم و ماتم گرفته بود.

_ افشین و تیم عملیاتشون برای گرفتن یه باند قاچاق اعضا، اقدام کرده بودند. از خود مرکز باهاشون در ارتباط بودن؛ اما دقیقا دوازده ساعت بوده که ارتباطشون به کل با اونا قطع شده بوده! سر ظهر بود، اومدم آبجی و حاجی رو یه سری بزنم که تلفن خونشون زنگ خورد. خبر دادن که...

تمام حرف ها را دایی با گریه گفت و نفهمید چه بلایی به سرم آمد. خدایا می شود همین جا، همین حالا بمیرم؟ اراده کنی حتما می شود! این خبر انگار پتکی شد و برسرم آوار! انگار کسی از پشت خجنری برداشت و به زانوهایم کشید که ضعف پاهایم را گرفت و خم شدم. مبهوت روی زانو افتادم و فقط زمزمه وار خیره به بابایی که حالا روی ایوان با چشمانی اشکی ایستاده بود گفتم:

_وای داداشم! وای افشین!

[01.10.19 21:00

164

به عکس افشین زل زدم. برادر چهارشانه و رعنایم تمام قد به خواهرش لبخند می زد. باز هم صدای جیغ و داد و گریه! عزایی که عزا نبود؛ عذاب جهنمی بود که بر سرمان نازل شد. نمی دانم چقدر گذشته بود. یک روز، دو روز، سه روز... آنچه که می دانستم این بود که امروز تشییع جنازه ی افشین بود. بوی گلاب دلپیچه ام را بیشتر کرد. غزل قاب عکس را برداشت و ضجه زنان گفت:

_ وای برادرم! وای افشینم! حیف این قد و بالات نیست بره زیر خاک؟ حیف این ته ریشات نیست؟ هان داداشم، هان عزیزم؟!

الناز زیر بغلش را گرفت و با گریه وادارش کرد روی مبل بشیند. چشم گرداندم. هال و پذیرایی پر از آدم بود. سمانه و آرزو گوشه ای دیگر حالشان بهم خورده بود. مامان...مامان کجا بود؟ نمی دانستم! اشکم نمی آمد...چشمه ی اشکم خشکیده بود. دستم را به ضرب بلند کردم که سوزشی عمیق روی دستم ایجاد شد. مات و مبهوت به دستم نگاه کردم. سرم به دستم وصل شده بود؛ اما کی؟ چرا یادم نمی آمد؟

_ چرا زدی دستت رو ناکار کردی؟ چیکار می کنی تو؟

نگاهم بالا آمد و روی فرزانه ای که باغم حرفش را زد، نشست. سرتاپا مشکی پوشیده بود. چرا چشمانش سرخ شده بود؟ اصلا چرا همه خانه ی ما جمع بودند؟ مگر چه خبر شده بود؟ دستمالی روی خون بیرون زده از زیر چسب گذاشت ومحکم فشار داد.

_ دستت رو تکون نده! نزدیک بود سوزن رگت رو پاره کنه!

صدای قرآن بلند و رسا بلند شد و همراهش صدای گریه و زاری هم بالا رفت.

_ چرا تو دستم سرمه؟

خودم از صدای به شدت گرفته و داغانم متعجب شدم. ته گلویم می سوخت. فرزانه ابرو درهم کشید و گفت:

_ ازبس جیغ کشیدی ببین چه بلایی سر صدات آوردی!

.بغض کرد و سرم را به آغوش کشید

!آخ الهی بمیرم برات! گریه کن عزیزم، گریه کن سبک بشی_

دلم به شدت می سوخت، می سوخت از رفتن برادری که برادر نبود، تمام زندگی ام بود. سوزش دلم تا مغز استخوانم رفت؛ اما گریه ام در نیامد. یادم نمی آمد. به خدا هیچ چیز را به خاطر نداشتم! نه آن داد و فریادهایی که فرزانه حرفش را می زد و نه ...حتی زمانی که سرم به دستم زده بودند را

همه چیز برایم مثل یک خواب دردناک بود. یک کابوس بی انتها که تا آخر عمر گریبانمان را گرفته بود. از زمانی که پای پیاده پشت تابوت افشین بی حس، فقط رفتم و نگاه کردم و نگاه و نگاه، تا زمانی که او را روی زمین گذاشته و برایش نماز میت خواندند. .بعد از آن دوباره تابوت روی شانه ها بلند شد

!لااله الا الله، به عزت و شرف لااله الا الله_

برایم غیر قابل هضم بود. چقدر دلم می خواست یک نفر محکم زیر گوشم می خواباند و می گفت همه چیز یک موش و گربه بازی ساده است، نه باور کن و نه به خاطرت بسپار! ولی حیف که حقیقت ناجوانمردانه تر از آن چیزی بود که بازی های زمان بچگی هم حریفش شوند. سامان با لباس های مشکی، با گریه ای مردانه زیر بازوی بابا را گرفته بود. بابایی که انگار سالها از شکستگی کمر و خم شدن شانه هایش می گذشت. جمعیت به حدی زیاد بود که به خوبی نمی دیدم چه کسی آمده یا نیامده است. آخرین کسی که بالای سر افشین نشست، من بودم. منی که مردانگی را،

محبت و صمیمیت را با افشین شناخته بودم. کفن سفید را از روی صورتش کنار زدم. خودم هم نمی دانم با چه دل و جراتی دستان لرزانم جلو رفت و کفن را پس زدم. چطور نمردم و صورت بی روح و چشمان بسته ی افشین را دیدم. کسی جلوی من را نگرفت. دور و برم پر بود از چشمان اشکی و حتی کنجکاو! چگونه عمرم تمام نشد از تماشای چهره ی ماهش که معمومانه، به خواب ابدی رفته بود. رعشه ی تنم تمام شدنی نبود. خم شدم و با لب های خشکم، بوسه ای به پیشانی سردش زدم. بوی سدر و کافوربه مشامم خورد و زیر دلم زد. آخ که خدا می داند از سردی تنش جانم در آمد. دستی به ته ریشش کشیدم. هق زدم بدون اشک! گلویم ورم کرده بود.

_ افشین؟ داداشم چه خوشگل شدی! همه دخترا که واست صف می کشن آخه داداشم! اسپندا رو چجوری دور سرت بگردونم چشم نخوری عزیز دلم؟

دستی زیر کفتم آمد و بلندم کرد؛ ولی مگر من جدا می شدم از کسی که جانم به جانش بسته بود؟ تقلا کردم که رهایم کنند. که بگذارند تا آخرین لحظه تن پاک برادرم را به آغوش بکشم تا از دلتنگی روزهای نیامده ی نبودنش نمیرم!

_ ولم کن! مگه دل نداری؟ مگه نمی بینی داداشم داره می خوابه؟ چرا نمی ذارید بغلش کنم؟ می خوام باهاش برم تو قبر! داداشم از تاریکی نترسه یهو؟ هان نترسه؟ گله نکنه بگه غزال بی معرفتی کردی!

شانه هایم می لرزید. جان نداشتم که تن صدایم را بالا ببرم. فقط دست و پای بیخود می زدم. سامان در قبر رفت و افشین را که به همراه ارسلان به آغوش کشید، چشمانم سیاهی رفت و روی دست آدمی که نه می دیدم و نه می دانستم کیست، از هوش رفتم.

01.10.19 21:00]
165

حوصله ی شلوغی نداشتم. چقدر بد بود که برای حفظ ظاهر و احترام به بقیه، مجبور بودم وسط جمع باشم و به دلسوزی های بقیه گوش بدهم. دلم می خواست گوشه ای خلوت می نشستم و در سکوت، به عکس افشین خیره می شدم. خودش که نبود؛ مجبور بودم دلتنگی ام را باعکس هایش پرکنم. درست هفت روز از نبودن افشین می گذشت، هفت روزی که خانه ماتم زده و گرد مرگ روی سرمان سایه انداخته بود. چقدر مدیون فرزانه بودم! فرزانه ای که باوجود مشغله ی زیاد، با خانواده اش در این چند روز تنهایم نگذاشتند. مامان در همین چند روز آنقدر پیر و چشمانش بی فروغ شده بود، که جگرم آتش می گرفت؛ اما شده بودم یک مرده ی متحرک! نه واکنش نشان می دادم، نه حرف می زدم و نه حتی گریه می کردم. رغبت نمی کردم به خودم در آینه نگاه کنم. حتم

داشتم زیر چشمانم گود و رنگ پوستم در اثر نخوردن غذا و کم خوابی، تیره شده است. آنقدر در مسجد از درون سوخته بودم که جانی برایم نمانده بود. فریادهایم در گلو خفه شده و توی دلم رسوب می شد. بشقاب غذایی که در دست الناز بود را پس زدم. با عجز گفت:

_ غزال با کی داری لج می کنی؟ به خاطر من یه قاشق بخور! داری خودت رو می کشی دختر.

اخم کردم و با چشمانی بی حس نگاهش کردم. وقتی دید اصرارش بی فایده است، کاسه ی چشمانش پر از اشک شد و از کنارم بلند شد. ای کاش رهایم می کردند تا به درد خودم می مردم، ای کاش! از جا بلند شدم؛ ولی با صدای پچ پچی پشت سرم، درجا خشکم زد.

_ می بینی توروخدا؟ آخر الزمون شده...

_ والا! حالا یعنی داداش جوونش مرده! نه یه قطره اشک می ریزه، نه بی قراری می کنه، انگار چغندر کردن زیرخاک!

سوختم...آتش گرفتم از این قضاوت بیجا و ناعادلانه! نیش زبانشان خنجر کشید به روی قلب تکه پاره ام! چطور یک نفر می توانست آنقدر خدا نترس باشد که این چنین دیگری را قضاوت کند؟

دست روی گلویم گذاشتم و بی حرف به اتاقم رفتم. پرده های اتاق را کشیدم در همان تاریکی اندک اتاق، گوشه ای نشستم و زانوهایم را بغل گرفتم. اشک به هیچ عنوان به چشمم نمی آمد. فقط بغض بود که چنبره زنان بیخ گلویم را می چسبید و نفسم را می گرفت. به دیوار روبه رو خیره و مات شدم. باور این که افشین نیست،

من را به جنون می رساند. هق می زدم بدون اشک...چشمانم می سوخت بدون ذره ای گریه! حتم داشتم چشمانم کاسه ی خون شده است. صدای باز شدن در آمد؛ ولی واکنشی نشان ندادم. صدای قدم هایی که جلو آمد و درست پیش پایم ایستاد را شنیدم و باز هم سربلند نکردم.

_چرا غذا نمی خوری؟

ارسلان بود...اخم کردم و بدخلق گفتم:

_سیرم!

_سیری یا داری لجبازی می کنی؟ خودت رو تو آینه دیدی دخترخاله؟

پلک زدم و سرم را بلند کردم. طلبکارانه بالای سرم ایستاده بود.

_گفتم که سیرم! لطفا برید بیرون در رو هم ببندین!

لحنش بدون انعطاف بود؛ درست مثل نگاه جدی اش!

_تو گفتی منم رفتم! پاشو غذات رو بخور؛ همه اونقدر داغون هستن که دیگه حوصله ی غش و ضعف تو رو ندارن. پس پاشو غذات رو بخور!

عصبی شدم. طاقتم طاق شد. اصلا حوصله ی چشمان ناخوانایش را نداشتم. تن صدایم بالا رفت.

_میگم سیرم چرا نمی فهمی؟ از اتاق من برو بیرون!

نگاه پر از خشمی به من انداخت. ظرف غذا را کنار پایم گذاشت، از اتاق بیرون رفت و در را محکم بهم کوبید. موهایم را از روی شال چنگ زدم و محکم کشیدم. ناآرام بودم و هیچ چیز نمی توانست آرامم کند. باید خودم را به در و دیوار می کوبیدم تا اشکم در می آمد وگرنه مطمئن نبودم تا صبح دوام بیاورم. از جا بلندشدم و به سمت میزم رفتم. با غیظ یک به یک کتاب ها را برداشتم و به در و دیوار کوبیدم. صندلی را روی زمین پرت کردم و خدا را صدا زدم. هنوز هم حرصم خالی نشده بود؛ چون نمی توانستم داد بزنم. فقط نجواکنان با درد، با رنج با ناراحتی تمام اتاقم را بهم ریختم. به خودم که آمدم، روی زمین آوار شده بودم با اتاقی که دست کمی از بازار شام نداشت. نمی دانستم چند ساعت مشغول بهم زدن اتاقم بودم؛ یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت؟ فقط از سیاهی شب متوجه شدم زمان زیادی از غروب آفتاب گذشته است. تقه ای به در خورد؛ ولی در باز نشد. دست به گونه هایم گذاشتم. بیش از حد داغ بود. شالم را نامرتب روی موهایم انداختم. تقه ی دیگری که به در خورد، با صدایی گرفته گفتم:

_بیا تو!

_اجازه هست؟

سرم به ضرب سمت در چرخید و خجالت زده پاهایم را جمع کردو و صاف نشستم. با لکنت گفتم:

_ب...بفرمایید!

به محض این که پا داخل اتاقم گذاشت، بوی عطر منحصر به فردش زیردماغم پیچید و باعث شد نفس عمیقی بکشم. جان نداشتم که به احترامش از جا بلند شدم؛ خواستم دست به دیوار نیم خیز شوم که در را پشت سرش بست و با ملایمت گفت:

_نه خواهش می کنم راحت باشین!

دوباره چهارزانو نشستم و سرم را پایین انداختم.

_تاریکی خوبه ولی نه همیشه! اجازه هست کلید برق رو بزنم؟

در رودربایستی افتادم. فقط سری تکان دادم که نمی دانم دید یانه! ولی انگار متوجه شد که بعد از چندلحظه کل اتاق را نور چراغ پر کرد.

02.10.19 19:07]

166

به ضرب چشمانم را بستم تا به نور عادت کنند. بعد از چند لحظه آرام آرام پلک زدم و روبه رویم فرهادی را دیدم که سرتاپا مشکی پوش ایستاده است. چشمان بازم را که دید لبخند زد و گفت:

_ اجازه هست رو صندلی بشینم؟ آخه با این همه هنری که برای دکور اتاقتون به خرج دادین، جایی برای نشستن نیست.

حرفش را به شوخی گفت؛ ولی چیزی از خجالتم کم نکرد. لب گزیدم و سر پایین انداختم. یا اللهی گفت و روی صندلی نشست. دور تا دور اتاقم را نگاه کرد و گفت:

_ خیلی خوب بود نه؟

سوالی نگاهش کردم. با چشم به وسایل پخش شده کف اتاق و اوضاع بهم ریخته ی اتاق اشاره کرد و ادامه داد:

_ منظورم به بهم ریختن اتاقتون بود! خیلی خوب بود نه؟

اخم کردم. حس کردم دارد این بار واقعا طعنه می زند. با صدایی که به زور بالا می آمد، پوزخند زنان گفتم:

_ آره خیلی!

سری به تایید تکان داد و لبخندش وسعت گرفت.

_ می دونم! خیلی خوبه که تو اوج عصبانیت و حرص آدم بزنه یه چیزی رو درب و داغون کنه و بعدشم بیفته یه گوشه و جم نخوره!

ابروهایم بی اراده بالا پرید. برخلاف تصورم حرفی زد که باعث تعجبم شد. نه توبیخ کرد، نه هم دردی! حتی تایید هم نکرد؛ فقط بایک جمله ی ساده، حسش را گفت. با نوک زبان لب های خشکیده ام را تر کردم و آرام گفتم:

_ شما، چرا اومدین اینجا؟

دست چپش را روی میز گذاشت و دست دیگرش را روی پا گذاشت و پرسید:

_خود شما چی فکر می کنی؟

حوصله ی بیست سوالی نداشتم. دست به پیشانی ام کشیدم و چند تار مویی که روی پلک هایم افتاده بود را پس زدم و گفتم:

_میشه سوالم رو با سوال جواب ندین؟ من واقعا حالم خوب نیست!

باز هم لبخند زد. از جا بلند شد و این بار آمد و چند کتابی که پیش پایم بود را برداشت و درست روبه رویم چهار زانو نشست.
جوری که معذب شده کمی خودم را جمع و جور کردم. سرم پایین بود و مشغول شکاندن بند بند انگشتانم! با هر صدای ترق ترقی که بلند می شد زیر چشمی می دیدم که اخمش عمیق تر می شود.
مابینمان سکوت بود و این سکوت را فقط صدای صوت قرآنی که از حیاط می آمد، می شکست. آنچنان غرق انگشتان دستم بودم که اصلا حواسم از فرهاد پرت شد. با کشیده شدن آستین بلوز مشکی ام، دستم از انگشتان دست دیگر جدا شد و چشمانم اتوماتیک وار بالا آمد. آستینم را که مابین دستش دیدم، با غیظ و بغض دستم را کشیدم؛ ولی زور من کجا و قدرت او کجا! آستینم را محکم تر گرفت. با غضب لب زدم:

_آستینم رو ول کنین!

اهمیتی به تلاشم نکرد و گفت:

_ ول می کنم؛ ولی نه تازمانی که مطمئن نشدم دست از سر انگشتای فلک زدت برمی داری!

نزدیکی اش عاصی ام می کرد. من تاب نداشتم، من آرامش نداشتم. دلم نمی خواست آن طور که دلم می خواهد بلا بر سر خودم و جسم و حتی اتاقم بیاورم تا دلم خنک شود. به حدی تقلا کردم که عضلات دستم درد گرفت. وقتی دید کاری از پیش نمی برم، سرش را کمی پایین آورد تا خوب ببینمش و گفت:

_ اولا این رسما مهمون نوازی نیست که اینقدر با اخم و تخم با یه آدم برخورد کنین! دوما، از سربچه بازی آسیب زدن به جسم ضرر داره و حتی در بعضی مواقع کفاره! پس شکستن مهره های دست اصلا کار درستی نیست. سوما من به خواست شما و یا حتی خودم این جا نیستم! من به خواست پدر و مادر و از همه مهمتر داداش سامانت این جام. چهارما الان آستین لباست رو ول می کنم و شما هم مثل یک دختر عاقل و بالغ می شینی و به چند کلمه حرفی که من می خوام بزنم گوش می کنی؛ هرچند گوشم نکنی من کار خودم رو می کنم و بعدش از این در میرم بیرون! متوجه شدی دوست فرزانه جان؟

دوست فرزانه جان را با ملایمت و آمرانه ترین لحن ممکن گفت. اخمم از این لقبی که برایم به کار می برد درهم شد. دستش را شل کرد و آستینم رها شد.

_ خوبه لااقل یه واکنشی به دوست فرزانه جان نشون دادین؛ وگرنه شک می کردم که اصلا حرف های من رو شنیدین یانه!

چرا هیچکس نمی فهمید که می خواهم تنها باشم؟ دست به سرم گذاشتم و نالیدم:

_من فقط می خوام تنها باشم!

نفس عمیقی کشید و کمی عقب رفت. دست به سینه شد و گفت:

_ می دونم حالت بده! اتفاقا اگه حالت بد نبود باید تعجب می کردیم. ولی من می خوام یه چیزی از شما بپرسم سرکار خانوم! بعد از این که جوابم رو دادی قول شرف میدم از این در بی حرف، بی بحث برم بیرون! قبوله؟

02.10.19 19:07]

167

نفسم سنگین بود. تاب مقاومت نداشتم وقتی این چنین موقرانه از من درخواست کرد جواب سوالش را بدهم. غم زده سر تکان دادم و گفتم:

_باشه!

او هم انگار بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده باشد، نفس راحتی کشید و گفت:

_ خیلی خب! ممنون که به حرفم گوش می کنی غزال خانوم! اگه می بینی اینقدر راحت نشستم اینجا فقط بابت رضایت پدرته! کسی سراغت نیومده چون می ترسن به حال بدت دامن بزنن.

دستی به یقه اش کشید و ادامه داد:

_ شما ناراحتی درسته؟

سرتکان دادم!

_ دلت می خواد تنها باشی و هیچکیم کار به کارت نداشته باشه، حق داری! می دونم که نمی تونی گریه کنی، نگفته از چشمای سرخت معلومه! اما...

مکثی کرد و این بار خیره در دو حفره ی خالی نگاهم، گفت:

_ اما شما خودت رو بکشی، به خودت آسیب برسونی، افشین؛ داداشت برمی گرده؟ یا نه اصلا ازدستت رضایت داره بابت این کارا؟ می دونم شوکه ای! به خدا که خودم داغ دیدم و می دونم چه دردی رو سینه ی آدم می مونه...حالا جوابم رو بده! سوالم اینه دوست داری یه خواهر همیشه مهربون برای برادرت باشی، یانه یه خواهر عصبی و ناآروم که با هر تنش، روح برادرش رو عذاب میده، کدومش؟

چانه ام لرزید. دستم مشت شد و ناخن هایم از شدت فشار کف دستم فرو رفت.

_ اولی!

با رضایت لبخند زد. نگاهش آرام بود. تن صدایش آرام تر...از جا بلند شد و چشمانم رصد کنان بالا رفت.

خیلی خوبه که عاقلی و درک می کنی نگرانی دور و اطراف _ فقط به خاطر خودته نه از سر ترحم!

به سمت در رفت و قبل از این که در را باز کند، رو به من ماتم زده ای که عجیب با حرف هایش فکرم مشغول شده بود گفت:

برای عزاداری کردن لازمه که سالم باشی، که سرپا باشی تا _ بتونی درست و به جا برای از دست رفتت عزا بگیری.

حرفش را زد و بدون حرف اضافه ی دیگری از اتاق بیرون رفت. به محض اینکه در پشت سرش بسته شد، سر به دیوار تکیه دادم و بغضم بیشتر شد. راست می گفت افشین حال بد من را نمی خواست و من چقدر احمق بودم که به این مسئله توجه نکرده بودم.

03.10.19 20:34]

168

فرهاد

همه آنقدر نگران حال بد غزال بودند که به من متوسل شدند تا با او حرف بزنم. رفتم با او حرف هم زدم؛ اما چه حرف زدنی وقتی مدام رشته ی کلام از دستم خارج می شد و افعال را یک درمیان جمع و مفرد می کردم؟ غزال بیش از حد حالش بد بود که اصلا به مفرد خطاب کردنش واکنشی نشان نداد. تنها واکنشش به همان "دوست فرزانه جان" بود و بس! سخت بودن دیدنش در آن شرایط! خدا می داند چطور خودم را کنترل کردم که خارج از اصول کاری حرفی نزنم. غزال به شدت افسرده شده بود و اگر از لحاظ احساسی وابسته می شد، در این مرحله کاری از پیش نمی بردم. اول باید ذره ذره روی روانش کار می کردم تا بعد پای حرف دلش می نشستم و تصمیم می گرفتم که چه کنم. این که گفتم به خواست خودم در اتاقش نیستم، دروغ محض بود. وقتی سامان بانگرانی از وضعیت غزال برایم گفت و خواهش کرد سری به او بزنم، بهترین خواهشی بود که شنیده بودم. با جان و دل به اتاقش پا گذاشتم؛ با جان و دل با او حرف زدم، هرچند دلم از دیدن چهره ی گرفته و چشمان غم زده اش بیشتر از قبل لرزید؛ اما به نظرم این دیدار مثمر ثمر واقع شد. از اتاق بیرون آمدم و بی توجه به نگاه های سنگین زنان وبدتر از آن پچ پچ هایشان یک راست به حیاط رفتم. خانه ی خودشان شده بود مجلس زنانه و خانه ی همسایه ی روبه رویی مجلس مردانه. سامان دستمال به دست گوشه ای تنها ایستاده بود و خیره به عکس برادرش اشک می ریخت. جلو رفتم و صدایش زدم تا حواسش به من جمع شود. سرش را به سمتم چرخواند و نم چشمانش را گرفت. متاثر از دیدن حالش، با او دست دادم و مجدد تسلیت گفتم. چشمانش نگرانی را داد می زد. گوشه

ای کشاندمش. چهره ی خسته و صدای گرفته اش، خبر از حال نابسامانش می داد.

_ چی شد آقا فرهاد؟ حرف زدین باهاش؟ اوضاعش چطوره؟

صدایش بیش از حد گرفته بود؛ درست مثل گرفتگی چهره اش! لبخند آرامی زدم و گفتم:

_ فعلا کسی سراغش نره! بذارید یکم باخودش خلوت کنه؛ اما...اوضاع خوبی نداره. افسردگی باعث تنش روحیش شده و گریه نکردن هم به این حال بدش دامن زده. یه کاری کنین گریه کنه! ببریدش سرمزار داداشتون، بذارید دور و برش خلوت باشه تا بتونه واکنش نشون بده. الان به شدت شوکه شده و یکم زمان می بره تا براش جا بیفته چه اتفاقی افتاده. الان تو مرحله ی انکاره، یعنی مدام می خواد به خودش بقبولونه که افشین نمرده و یه روزی برمی گرده! این حباب رو ازبین ببرید. از فردا شده هرروز ببریدش سر مزار، شده نوحه و آهنگ های غمگین واسش بذارید این کار رو حتما انجام بدین تا بغضش بترکه. اگه داد زد، جیغ کشید جلوش رو نگیرین. اجازه بدین خودش رو خالی کنه...خواهرتون به شدت آسیب پذیره و باید مراقبش باشین!

به احترام دو نفری که برای تسلیت به سمتش رفتند، تکیه از دیوار گرفت و محترمانه جوابشان را داد.

_ غم نبینین! ان شاالله تو شادیاتون جبران کنیم خانوم جباری!

به محض این که آن دوزن از ما فاصله گرفتند دوباره نزدیکم شد و با ناراحتی گفت:

خدا خیرت بده مرد مومن! دیگه مونده بودیم باهاش چیکار کنیم. _
به خدا تو این چند روز به سرم زد برم یه سیلی بزنم در گوشش تا به خودش بیاد؛ ولی مگه دلم میاد؟ ممنون که کمک کردی! همین حالاشم غزال شده نقل محفل خاله زنکای فک و فامیل! اگه بفهمن شمایی که از اتاق خواهر من اومدی بیرون، روان پزشکی دیگه نور علی نور میشه!

دست در جیب شلوارم فرو بردم و گفتم:

اختیار دارید انجام وظیفه بود. در مورد با حرف و حدیث دوست _
و آشنا هم که خودتون بهتر می دونین یک کلاغ چهل کلاغ کردن مثل نقل و نباته واسه این قبیل آدما...زیاد اهمیت ندین! در هر حال بازم بهتون تسلیت میگم، غم آخرتون باشه ان شاالله!

03.10.19 20:34]

169

با صمیمیت شانه ام را فشرد و گفت:

_ فقط نگران اینم این حرفا بدتر غزال رو از پا بندازه. غم نبینی
.آقا فرهاد! بریم اون طرف کم کم شام رو میارن

:دست روی دستش گذاشتم و گفتم

_ ممنون؛ ولی باید برم. خونوادم مزاحمتون هستن؛ اما من باید
زودتربرم وسایلم رو جمع کنم. سفر کاری ای دارم که چند وقتی
.نیستم

:اصرار نکرد و با یک لبخند خشک گفت

_ ببخش که بابا برای تشکر شخصا نیومد! حال و اوضاع خوبی
نداره...من از جانب کل خانوادم ممنون و مدیونتم! فقط کی غزال
رو بیارم مطبت آقافرهاد؟

:چینی به پیشانی دادم و گفتم

_ من کاری نکردم. سلام به حاج آقا برسونین و از طرف من
.تسلیت بگین

:سوییچ ماشین را از جیبم بیرون کشیدم و ادامه دادم

_ اگه هم خدایی نکرده برای خواهرتون مشکلی اومد کافیه
فرزانه؛ دخترخواهرم رو درجریان بذارید تا من خودم شخصا بیام
.و ببینمشون

.تا بیرون از حیاط همراهی ام کرد

_ !شرمنده می کنی، خدا خیرت بده آقافرهاد! سفر بی خطر

.دوباره با او دست دادم و خدا حافظی کردم

...ممنون. خداحافظ_

!حق یارت برو به سلامت_

بر خلاف میل باطنی ام مجبور بودم آن جا را ترک کنم، که اگر به خودم بود تا ابد و هرروز به خاطرخوب شدن غزال حتما سری به این خانه می زدم. حیف که باید فردا به شمال می رفتم و سری به زمینم می زدم. گویا مشتری ای دست به نقد برایش پیدا شده بود. از آن جا هم که یک راست باید برای سمینار تخصصی ای که برایمان ترتیب داده بودند، به تهران می رفتم و این یعنی دست کم ده، یازده روز دور ماندن از خانه! حامد برای تسلیت گفتن ظهر به مسجد رفته بود؛ اما من آن موقع در آسایشگاه بودم و نتوانستم به مراسم برسم. ولی به جبرانش غروب به آن ها سری زدم که از قضا به نفع خودم تمام شد. دلتنگی وقتی که خودت هم نمی دانی با خودت چند چند هستی عالم غریبی دارد. آن لحظه ای که مثل یک آواره ی بی پناه، تکیه زده به دیوار دیدمش، جگرم آتش گرفت. چقدر سخت بود که ببینم حالات بدش را و فقط تجربه ی کاری ام را در کلامم حاکم کنم تا به بی راهه نرود. عرق سرد به مهره های کمرم نشست از دیدن موهای بلندش که حتی متوجهشان نبود چگونه ازبین راه پیچ و وا پیچ صورتش را قاب گرفته و دلبری می کند. سر تکان دادم تا از فکر جعدی که روی موهایش نشسته و درست از آرنجش شروع و به پایین رفته بود بیرون بیایم. خدا گواه است که چطور محکم افسار دل را گرفتم تا همان لحظه، همان جا نزدیکش نشوم و بوسه ای روی موهایش نکارم. فرمان را سفت چسبیدم و از حرص پا روی گاز گذاشتم و سرعتم را زیاد کردم.

دقیقا خودم هم مانده بودم می خواهم یانه، دل تنگم یانه؟ به محض این که به خانه رسیدم دوش گرفتم و با بالا تنه ی لخت خودم را روی تخت پرت کردم. به سقف زل زدم و گفتم:

_خدایا کمکم کن! دیگه موندم چی درسته چی غلط...

_ من موندم ازدواج خاله و بابای خدابیامرزت که فامیلی نبود؛ پس تو چرا چِل شدی؟

سرم به سمت در برگشت. حامد مثلا متفکرانه در آستانه ی در ایستاده بود و دست به چانه نگاهم می کرد. بالا تنه ام را به تاج تخت تکیه دادم و اخم غلیظی کردم و گفتم:

_ به تو یاد ندادن قبل از رفتن تو اتاق بقیه در بزنی؟ اصلا تو کی در رو باز کردی که من نفهمیدم؟ حریم شخصی حالیت نمیشه نه؟

ابرویی بالا انداخت و با آن شلوارکی که مثل رنگین کمان چندین رنگ داشت، پا داخل اتاق گذاشت و گفت:

_ نه حالیم نمیشه! مگه داری چه اعمال خاک برسرانه ای انجام میدی که نباید من ببینم؟ در ثانی برای بقیه که صدالبته یادگرفتم ولی تو که بقیه نیستی، پسرخالمی و به شخص شخیص نامحترم تو هم اصلا مربوط نمیشه که کی اومدم، کی رفتم و کی در رو باز کردم...

بعد نیشش را شل کرد و تکیه زده به میز ادامه داد:

میگم جون فرهاد، خل و چلی! بیا برو خودت رو دوا درمون _
کن، من حوصله ندارم فردا پسفردا خواستیم یه بدبختی رو بگیریم
!واست بگن پسرتون دوزارم نمی ارزه

:چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

بیا برو بیرون اینقدر چرند نگو! فردا صبح زود باید راه بیفتم، _
.بذار بخوابم

:بی توجه به حرفم دست به سینه پاروی پا انداخت و گفت

نه حالا جون حامد نه جون خودت داشتی با خدا اختلاط می _
کردی؛ ولی خدا وکیلی دیگه جلو ملت این کار رو نکن به عقل
.نداشتت شک می کنن

نیم خیز شدم و لنگه دمپایی را برداشتم تا به سمتش پرت کنم که
:سریع به سمت در دوید و قبل از این که بیرون برود گفت

...بخواب داداش! بخواب امیدوارم خواب یار رو ببینی_

دمپایی را محکم پرت کردم که در را بست و تیرم به سنگ خورد.
:صدایم را بالا بردم و گفتم

!خدارو شکر کن خستم وگرنه حالیت می کردم کی خل و چله_

:در مقابل تهدیدم قهقهه ای زد و از همان پشت در گفت

زاررت. نچایی یه وقت؟_

سر روی بالشت گذاشتم و جوابش را ندادم. چشم بستم و سعی کردم بخوابم؛ هرچند بعید بود با آن تصویر ناب ثبت شده در ذهنم خوابم ببرد؛ ولی چشمانم را فشردم و زیر لب شروع به ذکر گفتن، کردم.

04.10.19 19:54]
170

"ده روز بعد"

با شعف و خوشحالی شال ابریشمی راوسواس گونه ته چمدان گذاشتم. با یک نگاه کلی به اتاق چمدان را بستم و از جا بلند شدم. دو ساعت قبل سمینار تمام شد و من بلافاصله به هتل برگشتم. حالا با خیالی آسوده و خستگی حاصل از این ده روز، به خانه برمی گشتم. دلم تنگ شده بود...برای همه چیز و همه کس! از مامان حاجیه گرفته تا حامد، از مطب تا آسایشگاه و بیمارستان و بیشتر از همه برای غزال! غزالی که این ده روز تمام فکرم را به خودش اختصاص داد و این دوری من را مطمئن کرد که واقعا عاشقش شده ام. به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم، من طعم عشق را

هیچ وقت نچشیدم. تا آمدم مزه ی تأهل را بچشم، تاخواستم حسم به قاصدک را بیشتر بشناسم، گرفتار بند شدم و بعد از آن هم حسرت دیدار آخرم با قاصدک به دلم ماند. حالا با وجود غزال داشتم کم کم از دلزدگی نسبت به زندگی روتین و روزمرگی های مداوم جدا می شدم. انگار او همان انگیزه ای بود که بعد از مرگ قاصدک و خلاصی از زندان نیازش داشتم وحالا بعد از ده سال سر و کله اش به شکل کاملا اتفاقی در زندگی ام پیدا شد.

بعد از تسویه حساب با هتل چمدان را در صندوق عقب گذاشتم و پشت رل نشستم. در این چند روز مداوم‌با فرزانه در تماس بودم. این نگرانی دست خودم نبود وسعی می کردم لابه لای صحبتمان، بحث را به غزال بکشانم تا بتوانم خبری از او بگیرم. و چقدر دردناک بود شنیدن این که غزال از خواب و خوراک افتاده است و تازه بعد از ده روز از شهادت برادرش بالاخره بغضش شکست و گریه سرداد. با سر انگشت روی فرمان آرام ضرب گرفتم. اتوبان شلوغ نبود واحتمال می دادم که تا دو یا سه ساعت بعد خانه باشم. با بلند شدن صدای موبایل، ضبط را کم کردم و موبایل را برداشتم. شماره ی فهیمه روی صفحه افتاده بود. تماس را برقرار کردم، بلندگو را زدم و موبایل را روی داشبورد گذاشتم.

الو فرهادجان؟_

سلام فهیمه جان! جانم آبجی؟!_

سلام داداش، خسته نباشی! کجایی فرهاد جان؟_

از ماشین کناری سبقت گرفتم.

توراهم فهیمه جان! احتمالا دو ساعت دیگه خونه باشم. چطور _ مگه؟

.صدایش با خش خش به گوشم رسید

!فدات بشم داداش! رسیدی یه راست بیا خونه مامان حاجیه_

چینی به پیشانی ام افتاد. به ماشینی که مدام‌چراغ می زد راه دادم‌تا از کنارم رد شود وپرسیدم:

خیرباشه! چه خبره؟_

چی بگم والا! فیروزه و شوهرش می خوان برگردن آلمان؛ اما _ از دیروز که خودش زنگ زد وخبرمون کرد، گفت می خوام فرهاد رو ببینم. حالا ما هرچی گفتیم نیست، مگه‌باورش شد؟ مامان فکر می کنه رابطتون باهم خوب شده! دیگه نمی دونه به خونت !تشنس

متفکرانه گفتم:

نمی دونی چرا می خواد من رو ببینه؟_

.باتعلل جوابم را داد. انگار که جابه جا شده باشد

.ببخش اومدم تو اتاق! نه والا نگفت که، فقط اصرار داره ببینتت_

نفس عمیقی کشیدم. در دل خدا بخیر کند را چندین و چند بار تکرار کردم و خطاب به فهیمه گفتم:

خیلی خب آبجی! من می رسم، دو سه ساعت دیگه...دارم _ رانندگی می کنم، فعلا کاری نداری؟

.با محبت جوابم را داد

نه دورت بگردم! مراقب باش، عجله نکن که زود برسی. فعلا _
!خداحافظ

قبل از اینکه مجال بدهد جواب خداحافظی اش را بدهم، قطع کرد.
به جاده چشم دوختم وسعی کردن حواسم را به رانندگی بدهم.
...بالاخره معلوم می شداین بار چه خوابی برایم دیده است

05.10.19 19:31]

171

ماشین را جلوی در پارک کردم و با خستگی پیاده شدم. کمرم از رانندگی و نشستن زیاد خشک شده بود. کلید به در انداختم و وارد حیاط شدم. کش و قوسی به کمرم دادم و همان جا وسط حیاط ایستادم. چشم بستم و از عمق دل نفس کشیدم. چه بوی داشت حیاطی که مادرم در آن زندگی می کرد...بوی حیات می داد، بوی !عشق

از گرد راه نرسیده باید به اعصابم یه زره فولادین می بستم و با فیروزه روبه رو می شدم. از حوض وسط حیاط آبی به دست و صورتم زدم. بلند گفتم:

_صاحب خونه؟ کجایین که من اومدم! یاالله!

به ایوان نرسیده در باز شد و اولین نفر حاجیه خانم بیرون آمد. دو دستش را باز کرد و گفت:

_الهی دور قدوبالات بگردم مادر! اومدی فرهادم؟

در آغوشش گرفتم. هیکل گرد و تپلش را به خودم فشردم و عطر تنش را بلعیدم. به خدا که هیچ چیز برای آدمی زاد جای پدر و مادر نمی شود...این را با هربار دوری از مامان حاجیه بهتر درک می کردم. بعد از مامان، نوبت به فهیمه و فرزانه رسید. فروغ؛ خواهر باردارم با چشمانی به اشک نشسته به سختی قدم از قدم برداشت و بغلم کرد. نبودن فیروزه به خوبی حس می شد. مطمئن بودم به عدم از جایش تکان نخورده است. کمیل با شیطنت دست دور کمرم انداخت و گفت:

_دایی پس سوغاتیامون کو؟

آخر از همه همراه کمیل وارد هال شدم و رو به او آرام خندیدم.

_ پدر صلواتی! پس بگو...دلت واسه من تنگ نشده، دل تنگ کادو شدی.

با چشم غره های فهیمه نیشش را بست و مثلا خجالت کشیده سربه زیر شد. سوییچ ماشین را به دستش دادم و گفتم:

_تو صندوق عقب کنار چمدون یه ساکه، اون رو بردار و بیار!

از خدا خواسته چشمی گفت و از هال بیرون رفت.

_داداش راضی به زحمتت نبودیم! اون بچس یه حرفی زد...

در حالی که به دور و برم نگاه می کردم، خطاب به فهیمه گفتم:

_ شما واسم رحمتین! خودم خواستم که سوغاتی بیارم، چیکار به اون بچه داری؟

خبری از فیروزه نبود. با اشاره ی چشم و ابروی فهیمه، متوجه شدم که فیروزه داخل اتاق است. روی مبل نشستم و دست دور گردن فروغ انداختم.

_خب چه خبر دیگه؟

فرزانه باسینی شربت از آشپزخانه خارج شد و زودتر از همه گفت:

_سلامتیت دایی! نبودی دلمون تنگت بود.

لیوان آب لیموی خنک را برداشتم و تا نصفه یک نفس سر کشیدم. جگرم خنک شد...با حظ و از ته دل از او تشکر کردم و لیوان را روی میز گذاشتم. با صدای باز شدن در اتاق، سرم به همان طرف چرخید و از دیدن فیروزه، آن هم با آن تیپ عجیب و غریب، گرهی مابین ابروهایم نقش بست.

06.10.19 22:17]

:سلام کرد و بدون این که بشیند رو به من گفت

بریم حرف بزنیم؟_

:مامان متعجبانه نگاهمان کرد و گفت

...وا دختر، دو دقیقه بشین! داداشت تازه از گرد راه رسیده_

:فیروزه پوزخندی زد و گفت

!نترس مامان، قول میدم زیاد حرف نزنم که سرپسرت درد نیاد_

طعنه اش تا مغز استخوانم رسید. از جا بلند شدم. همان لحظه کمیل با شوق ساک به دست وارد هال شد. پایین بلوزم را صاف کردم و :گفتم

!مشکلی نیست. بریم اتاق من_

:سپس روبه کمیل کردم و گفتم

.دایی ساک رو بده به مامانت تا برگردم_

جلوتر از فیروزه و زیر نگاه سنگین مامان حاجیه، به سمت اتاقم رفتم. کلید را از زیر گلدان کنار دیوار برداشتم و در را باز کردم.

گرد و خاک کم و بیش روی وسایلم نشسته بود. بدون نگاه کردن به پشت سر گفتم:

_بیا تو، درم ببند!

صدای بسته شدن در که آمد، بالاخره از پوستری که روی دیوار زده بودم، دل کندم و به سمت فیروزه برگشتم. حالا بهتر می توانستم قیافه اش را رصد کنم. موهایش را به طرز عجیبی بافته بود، طوری که کاسه ی سرش توی چشم می زد. دستش را بالا آورد که چشمم به ناخن هایش که به طرز اغراق آمیزی بلند بود،افتاد. نفس عمیقی کشیدم و با دست به مبل تک نفره ی کنار میز اشاره کردم و گفتم:

_بشین! سرپا نمون!

بی حرف اطاعت کرد. ابروهایم بالا پرید. تابه حال فیروزه را این چنین حرف گوش کن ندیده بودم. از رقص شعله های تنفر درون چشمانش خبری نبود. آرام به طرف پرده رفتم و کنارش زدم تا کمی نور به اتاق برسد.

_نمی خوای بدونی می خوام در مورد چی باهات حرف بزنم؟

به طرفش برگشتم. پا روی پا انداخته و خیره خیره نگاهم می کرد. دستمالی از جعبه ی دستمال کاغذی کشیدن و روی صندلی را پاک کردم، بعد نشستم و گفتم:

_نه. حدسیم ندارم! پس شروع کن! مقدمه چینی رو بذار کنارو برو سر اصل مطلب!

.ابرویی بالا انداخت و لبش را کج کرد

!اوکی...میرم سر اصل مطلب_

پا روی پا انداختم و دست به سینه شدم. نفس عمیقی کشید و بیشتر .روی مبل لم داد

!داریم برمی گردیم آلمان_

:چیزی نگفتم که باز خودش ادامه داد

...فکر نمی کنم دیگه هیچ وقت برگردم ایران! خواستم ببینمت تا_

نگاه عمیق و طولانی ای به من کرد و بعد صورتش را سمت .پنجره گرداند

خواستم ببینمت تا یه سری حرفا رو بزنم. این چیزایی که می _ خوام بگم رو هیچ وقت به زبون نیاوردم و حالا که دارم برمی گردم، فکر می کنم که باید بهت بگم تا دیگه هیچ دل مشغولی ای .اینجا نداشته باشم

نگفته بدجور به دلم افتاده بود که قرار نیست حرف های خوبی :بشنوم. به همین جهت کمی اخم کردم و گفتم

!خب بگو، می شنوم_

دوباره پابه پا شد و نگاه گذاریی به من انداخت و جایی پشت به .سرم، چشمانش زوم شد

همیشه عاشقت بودم. خیلی دوستت داشتم؛ اما هیچ وقت نتونستم _ علی رغم مهربونیت باهات درد و دل کنم. اون روزی که من رو

با طاها دیدی و بعدش زدی زیر گوشش، ناخودگاه ازت بدم اومد. آخه طاها خیلی خوب بود. تو که نمی دیدی فقط من می دیدم چجور بلده یکی مثل من رو عاشق و شیفته کنه!

اخمم بیشتر شد و دستم مشت! طاها گرگ زاده بود؛ مگر می شد هفت خطی را بلد نباشد؟ آه کشید و ادامه داد:

_ روز به روز عاشق تر می شدم.می دیدم دست و پا زدنات رو؛ می دیدم تقلات برای سر نگرفتن این وصلت رو؛ اما آدم عاشق، هم کرِ، هم کور!

دیدم که چشمانش به اشک نشست و به سرعت جوری که من نبینم دست زیر چشمانش کشید. چانه ی لرزانش حال دلم را بد کرد.

_ ولی می دونی کی ازت کینه به دل گرفتم؟

نگاهش را به چشمانم دوخت. صدایم بم و گرفته شد.

_ کِی؟

پوزخند زد. آنقدر تلخ بود که با تمام وجود کامم را زهر کرد.

_ اون روزی که کلی فیلم و عکس از طاها رسوندی دست مامان و نذاشتی کار حتی به خواستگاری بکشه!

می دانستم. قصه ی تلخ کینه ی فیروزه از همان جا شروع شد. با این که دو سال از من کوچکتر بود؛ اما از همان بچگی هم آدم کینه توز و بلند پروازی بود. این بار دیگر علنا گریه می کرد.

_ تو خودت رو ازم گرفتی فرهاد! بااون کار باعث شدی من دست به حماقت بزنم و با طاها فرار کنم...باعث شدی آبروی مامان و

حاج بابا تو کل محل بره...تو کاری کردی که هر بار بابا اومد تو خوابم ازم رو برگردون بود. مقصر تموم اون اتفاقا تو بودی فرهاد! تو...

حالا دیگر لحنش گزنده و نیش دار شده بود. گذاشتم حسابی خودش را خالی کند. شاید باید خیلی قبل تر ها وادارش می کردم که نفرتش را به زبان بیاورد. از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. کنار پایش زانو زدم و دستش را گرفتم. امتناع کرد؛ اما زورش به من نرسید.

_به من نگاه کن فیروزه!

حذر می کرد از این که این چنین نزدیک به چشمانم نگاه کند. صدایش به حد کافی بالا رفته بود و حتم داشتم همه از این تن صدای بلند پریشان شده اند. با تحکم و شمرده شمرده گفتم:

_فیروزه! گفتم به من نگاه کن!

کاسه ی پر از اشک چشمانش خون به دلم کرد.

[06.10.19 22:17

173

چطور می توانستم ناراحتی اش را ببینم و بی تفاوت باشم؟ با ناراحتی گفتم:

_ من نابرادر بودم برات؟ فیروزه محض رضای خدا چرا نمی خوای یه بارم که شده مسئولیت خطاهایی که کردی رو خودت به گردن بگیری؟ اگه من رفتم و چهره ی واقعی طاها رو به مامان نشون دادم، فقط به خاطر خودت بود...که اگه این کار رو نمی کردم، نمی تونستم اون دنیا جواب حاج بابا رو بدم. هیچ می دونی با فرار کردنت کمر من رو شکستی و مامان رو یه شبه پیر کردی؟ الان چی؟ الان که بهش رسیدی، احساس خوشبختی می کنی؟

هق زد و هرچه توان داشت به کار بست و دستش را از میان دستم کشید.

_ ولم کن! ازت بی زارم چون با کاری که کردی لجبازی کردم، بچگی کردم و با فرارم بابا ازم متنفر شد. ازت بی زارم؛ چون بابا ازم بی زاره!

سری به تاسف تکان دادم. اگر تا آخر دنیا هم می نشستم و دلیل و آیه برایش می آوردم که کارم درست ترین کار ممکن بوده است؛ او باز حرف خودش را می زد. دلم برایش می سوخت! چون درد اصلی اش را خوب فهمیده بودم.

_ می دونی تو چرا اینقدر حالت بده؟ چون عذاب وجدان داری. تو خودت رو گناهکار می دونی؛ اما نمی خوای باور کنی! وقتی یه

عمر انکار کنی که تو هیچ تقصیری نداشتی، کینه ای میشی! کینه هم قلب رو سیاه می کنه و روح رو ناآروم.

از جا بلند شدم. آرایشش به خاطر گریه بهم ریخت. اشک هایش خنجر به قلبم می زد. سرش را بلند کرد.

_ فیروزه، اگه من خطا کردم، سعی کن ببخشی تا خودت آروم بگیری! نمیگم کار اون زمانم بهترین کار بود؛ اما تنها راه حلی بود که می شد چشمات رو به روی واقعیت باز کرد تا ببینی طاها دلش کاروانسراست!

به سختی از جا بلند شد. با غیظ دست به صورتش کشید و اشک هایش با رگه هایی سیاه پایین آمد.

_ حرفام رو زدم! حرفات رو زدی...ولی بذار آخرین حرفمم بگم و برم!

نفسی تازه کرد و رو به منی که از حال بد خواهرم داغان و درمانده بودم، گفت:

_ اون کسی که روز آخر دادگاه زنگ زد به قاصدک و گفت احتمال داره حبس ابد بخوری من بودم! نمی خواستم حسرت دیدنت بمونه به دلش...

مسخ شدم. یک لحظه حس کردم که روح از تنم بیرون رفت. انگاربرق را با ولتاژ بالا به من وصل کرده باشند، زانوهایم لرزید. باورم نمی شد! به خدا باور نمی کردم که این حجم از کینه را...

هق هق کرد و روی شانه هایی که مثل بهمن ریزش کرد، دست گذاشت و گفت:

_ به جون تیامم نمی دونستم اینقدر دوستت داره که همون لحظه خودش رو برسونه دادگاه. بهش خبر دادم که مبادا آیندش تباه بشه...

آه خدایا همین نزدیکی هایی دیگر؟ می شود بغلم کنی؟ من مردانه دلم هوای آغوشت را دارد. نفسم از شدت شوک حبس شد. رنگ از رخم پرید. ولوله ای درونم به پا شد که سرپا ماندنم معجزه ای بیش نبود. مبهوت شدنم را که دید، لب گزید...ترسید از روبه قبله شدنم. نالان خودم را به دیوار رساندم و روی زمین نشستم. باید مرد باشی تا بفهمی گاهی چقدر دلت می خواهد تکیه گاه داشته باشی تا روی شانه هایش زار بزنی...و من آن لحظه تنها تکیه گاهم دیوار سردی بود که بهتر فیروزه به دادم رسید. سنگین نگاهش کردم. بی حرف، بی حساب و کتاب! نادم بودنش از صد فرسخی داد می زد؛ ولی چه فایده داشت وقتی دیگر قاصدک نبود؟ به سمت در رفت و قبل از این که در را باز کند صدایش زدم.

_ فیروزه؟

سرش آرام به سمتم برگشت. سیبک گلویم بالا و پایین شد. این سرطان بغض درست وسط گلویم را شکافت و تا مردمک چشمانم بالا آمد.

_ اون روز...تو دادگاه! واقعا...واقعا از ته دل گفتی ای کاش من به جای قاصدک می مردم نه؟

شانه هایش لرزید. چشم دزدید و یک نه خفه از لای لب هایش بیرون زد. چشم بستم و تلخندی زدم. همین که فیروزه هنوز آرزوی مرگم را نکرده بود، جای شکر داشت. ولی امان از کاری که ناجوانمردانه در حقم کرد. کاری که ده سال پراز عشق را به حسرت های انباشته شده روی دلم تبدیل کرد. از اتاق بیرون رفت و در را بست. همه، حتی مادر ساده دلم؛ می دانستند که حتما من و فیروزه بحثمان شده است؛ اما این را هم خوب می دانستند که نباید به هیچ عنوان دخالت کنند. سر به دیوار تکیه داده و هوش و حواسم پی حرف های فیروزه رفت. یک جایی وسط قلبم تیر کشید. آخ که اگر فیروزه آن خبر شوم را به قاصدک نداده بود، شاید، شاید وجود دخترک مظلوم و مهربانی که از ته دل دوستم داشت را هنوز هم داشتم...ولی حیف که نه می شود با تقدیر دست به یقه شد و نه زمان را به عقب برگرداند. شاید بیست دقیقه ی بعد بود که همه به اتاقم آمدند. نیازی نبود حال ناکوکم را با آن ها سهیم شوم. خودم را به نفهمی زدم تا یادم برود چه گفته و بدتر از آن چه شنیده ام. تا آخر شب بدون وجود فیروزه در کنار خانواده ام گفتم و خندیدم. خنده ای که مزه ی زهر می داد. پر بود از فریاد بی صدا و حرف های نگفته! حتی اصرارهای زیاد فهیمه و مامان هم باعث نشد که زبان باز کنم و بگویم بین من و فیروزه چه گذشته است.

06.10.19 23:37]

کدورت بینمان از بین نمی رفت نه حالا و نه صد سال دیگر...ولی همین که رودر رو بامن حرف زد و سوزدلش سرریز شد خوب

بود. آخر شب در حالی که یک من آمده و از شدت سوختن دل و آفت کینه ی فیروزه صد من شده بودم، از خانه ی پدری پا بیرون گذاشتم و به سمت خانه ی خودم رفتم.

07.10.19 19:11]
174

غزال

گل ها را پر پر کردم و روی سنگ قبر ریختم. دست روی اسم حکاکی شده اش کشیدم و نفسم رفت. "شهید افشین صبوری، فرزند حاج احمد صبوری". آرام زمزمه کردم:

"_ خدایا چطور بعد از افشین دووم بیارم؟ چطور تاب بیارم نبودنش رو هرروز و هرلحظه باچشم ببینم؟"

اولین قطره ی درشت اشک چکید و مستقیم روی اسمش افتاد. با انگشت خیسی را از روی اسمش گرفتم و با دلتنگی گفتم:

_ خوبی داداشم؟ جات راحته؟ بی معرفت تو دلت واسم تنگ نشده؟ من دلتنگتما...

باز هم تنها حراف این سکانس تکرار شدنی چند وقت اخیر من بودم و دیگر هیچ! آه کشیدم. شدت غم و بزرگی دردم به حدی بود که مطمئن بودم تا آخر دنیا هم با من می ماند؛ اما فرهاد با حرف هایی که به من زد، با آن لحن محجوبانه و مهربانش به یادم آورد که تا چه حد افشین من را دوست داشت و از ناراحتی ام غمگین می شد؛ بنابراین از همان روز تصمیم گرفتم کمتر بی تابی کنم. هرچند غذا خوردن، حرف زدن و یا حتی خندیدن برایم مثل شکنجه بود؛ اما به خاطر افشین هم که بود، تمامش را انجام دادم. بعد از چند روز که مداوم سامان من را سرمزار افشین آورد، بالاخره بغضم ترک برداشت و گریه ام گرفت. گریه ای پر سر و صدا! آن روز به حدی عربده کشیدم که روی دستان سامان از هوش رفتم. انگار نیاز بود که فریاد بزنم، اشک بریزم تا خالی شوم از این همه بغض ورم کرده! از همان روز آرام تر شدم. صبر را نمی دانم چطور، ولی خدا نصیبم کرد. همه می گفتند به مرور زمان خاک سرد می شود و غمتان کم؛ ولی چه کسی خبر داشت از حال بد دل من و خانواده ام؟نبودن افشین زندگی ام را به شدت دچار بحران کرد...افسردگی گرفته بودم و حاضر نمی شدم به هیچ روانکاوی مراجعه کنم. کمی از گلاب را روی قبر ریختم و با دست پخشش کردم. بوی خوشش دیگر برایم دلنشین نبود...گلاب من را یاد روز خاکسپاری افشین می انداخت. چینی به دماغم دادم و با نفسی حبس شده، بوسه ای روی سنگ زدم. پاهایم خواب رفته بود و گز گز می کرد. دستم را روی زمین گذاشتم و به سختی از جا بلند شدم. خاک پشت مانتو را تکاندم. سامان عقب تر با شانه هایی خمیده تکیه زده به درخت، منتظرم بود. نگاه

دردمندانه ای به عکس افشین انداختم و پشت به او به سمت سامان رفتم. با بلند شدن صدای موبایل، به سامان اشاره زدم که پشت سرش می آیم. سری تکان داد و تکیه اش را از درخت برداشت و به سمت خروجی قبرستان رفت. از بعد بلایی که به سرمان آمد، هنوز فرصت نکرده بودم موبایلم را برای تعمیر ببرم. دست داخل کیف بردم و موبایل مامان را که خط خودم را روی آن انداخته بودم، برداشتم. اسم فرزانه باعث شد لبم کمی حالت بگیرد. جوابش را دادم.

_جانم؟ سلام فرزانه جون!

_صدای پر از نشاطش توی گوشم پیچید.

_سلام غزال جیگری! خوبی خوشگله؟

_آرام آرام قدم برداشتم. آه غلیظی کشیدم.

_شکر...

دلسوزانه صدایم زد و گفت:

_ بازم رفتی بهشت زهرا؟ آخه قربونت برم بس نیست؟ اون خدا بیامرز راضیه که تو اینقدر به خودت سختی بدی؟

چکار می کردم؟ اگر به همین جا هم نمی آمدم که از شدت غصه دیوانه می شدم! لب هایم را با زبان تر کردم و گفتم:

_ آره...همین الان دارم میرم تو ماشین! فرزانه اگه نیام دق می کنم.

نفس عمیقی کشید و با مهربانی گفت:

قربون قلب مهربونت بشم! شاید درکت نکنم؛ اما می فهمم که _
.چی میگی

حالا دیگر از بهشت زهرا بیرون آمده بودم. چشم چشم کردم تا
.ماشین سامان را پیدا کنم. فرزانه دوباره خودش به حرف آمد

زنگ زدم خونتون مامانت گفت رفتی بهشت زهرا! الانم به _
...خودت زنگ زدم چون کارت داشتم

با تک بوقی که زده شد، حواسم به سمت دیگر خیابان رفت. موبایل
را دست به دست کردم و در حالی که سعی داشتم با دقت به تردد
:ماشین ها نگاه کنم گفتم

...جانم! خیر باشه_

ذوق زده شد و خندید! از همان خنده های شیرینی که روح و روان
.آدم را سر زنده می کرد

!آره خیره...اونم چه خیری_

08.10.19 18:45]

175

سامان برایم دست تکان داد و من درحالی که با احتیاط به طرف دیگر خیابان می رفتم، خطاب به فرزانه بی حال گفتم:

خب... نمی خوای بگی چی شده؟_

شیرین خندید و باذوق گفت:

خالم زایمان کرده...همین دوساعت پیش! طفلی از دیشب دردش گرفت و شوهر خالم با دایی فرهاد رسوندنش بیمارستان!_

سوار ماشین شدم و گفتم:

عزیزم مبارک باشه!_

سامان لب زد:

کیه؟_

دست روی تلفن گذاشتم و گفتم:

فرزانس!_

آهانی گفت و استارت زد. دوباره موبایل را روی گوش گذاشتم. صدای فرزانه دوباره به گوشم خورد.

صدام رو داری غزال جان؟_

آره عزیزم...

نفس عمیقی کشید و گفت:

آره دیگه زنگ زدم بگم فردا شب به مناسبت تولد پسرخاله، خونه مامانی مهمونیه! شماهم دعوتین!_

بی حوصله چشم به خیابان دوختم و گفتم:

ممنون عزیزم؛ اما من نمی تونم بیام! حالا اگه مامان اینا بیان _ که...

میان کلامم دوید.

دیگه نه نیار جون فرزانه! اِ یعنی چی؟ کل تفریحت شده نشستن _ کج اتاقت و رفتن به بهشت زهرا...به خدا نیای دیگه باهات حرف نمی زنم.

پلک زدم و با انگشت روی شیشه تصاویر مبهمی کشیدم و به اجبار گفتم:

باشه عزیزم...حالا تا فردا شب ببینم چی میشه!_

بعد هم مجال ندادم بیش از این اصرار کند، با یک خداحافظی شتاب زده تلفن را قطع کردم.

چی می گفت؟_

گوشی را پایین آوردم و به نیم رخش نگاه کردم. تمام حواسش به رانندگی بود.

هیچی برای فردا شب به مناسبت زایمان خالش دعوتمون کرد...!_

دستی به ریش هایش کشید و گفت:

خوبه، دستش دردنکنه!_

چشمانم از شدت گریه ی زیاد می سوخت! دستی پای چشمانم کشیدم و گفتم:

_من که نمی رم! حالا مامان و بابا رو نمی دونم!

از گوشه ی چشم نگاه گذاریی به من کرد و اخم غلیظی چهره اش را پوشاند.

_با نرفتنت افشین برمی گرده؟

بغض دوباره به گلویم دوید.

_نه برنمی گرده؛ ولی...

راهنما زد و کنار خیابان پارک کرد.

_دیگه ولی و اگه و اما نداره! فردا شب میری مهمونی! هنوز بیست و شیش سالت تموم نشده ولی اونقدر چهرت تکیدس که حد و حساب نداره. رو حرف بزرگ ترتم حرف نزن!

به سمت دیگر نگاهی انداخت و با اشاره به فروشگاه مواد غذایی کرد و گفت:

_پیاده شو! می خوام خرید کنم هم واسه خونه ی خودمون، هم لیست خرید مامان رو بگیرم.

آرام سر تکان دادم و بدون برداشتن کیف پیاده شدم. در اصل بااین کار فرصت هر مخالفتی را از من گرفت.پشت سر سامان وارد فروشگاه شدم و همان ابتدا سبدی برای گذاشتن اجناسی که قرار بود بخریم، به دست گرفتم. سامان به ردیف دوم که مخصوص مواد شوینده و بهداشتی بود رفت و من یک راست به سمت قفسه ی ماکارونی و سویا رفتم. دو بسته ماکارونی طرح دار برداشتم و با دقت مشغول چک کردن قیمتش بودم که با شنیدن اسمم از سمت

چپ، سرم چرخید و چشمانم گرد شد. ماکارونی ها را مبهوت درون سبد گذاشتم. او که دید میخکوب زمین شده ام و از جا جم نمی خورم، خودش به سمتم آمد و با خوشحالی مشغول احوال پرسی شد. رز بود...زن صمیمی ترین دوست وحید!

_خوبی غزال جان؟ خیلی وقته که ندیدمت!

لبخند کمرنگی زدم و کوتاه جوابش را دادم.

_ممنونم! بله خیلی وقته گذشته...

اصلا هرچی چیزی که به طریقی به وحید وصل و یا به او مربوط می شد را سعی می کردم از خودم دور کنم. لبخندش از واکنشم جمع شد. با دلسوزی گفت:

_ از وقتی که شنیدم نامزدیت با آقا وحید بهم خورده، کلی دپرس شدم. اصلا باورم نمی شد.

چهره ام سخت و چشمانم غم زده ام را از او گرفتم و به اطراف چرخاندم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_خداروشکر که تموم شد! واقعیته.

دستش را جلوی یکی از ردیف ها برد و بسته ی سویا را برداشت.

_ هرچند که کاوه میگه، ان شاالله که هردوتون خوشبخت بشین... وحید بدجور بهم ریختس!

خواستم بگویم به من چه مربوط؟ مگر زمانی که کار احمقانه می کرد حواسش به من بود که حالا من برایم بدحالی اش مهم باشد؟ اما نگفتم و فقط پوزخند زدم.

غزال جان، نمیای؟_

در مقابل چشمان کنجکاو رز، بسته ای سویا از قفسه سوا کردم و درون سبد گذاشتم و خطاب به سامانی که از پشت سر صدایم می زد، گفتم:

جانم الان میام!_

رز چشمانش گرد شد و متعجبانه پرسید:

ازدواج کردی غزال جون؟_

لبخندی شل و ول تحویلش دادم و گفتم:

نه، داداشمه!_

لبهای سرخش شکفته شد. قبل از این که خداحافظی کنم و از او جدا شوم، با هزار خواهش و التماس شماره ی خط جدیدم را گرفت. بیشتر از این حوصله ی پرچانگی اش را نداشتم. دلم نمی خواست کلمه ای از وحید بشنوم، بنابراین به بهانه ی این که دیرم شده است، از او با یک خداحافظی کوتاه و سرد جدا شدم و زیر ذره بین سنگین نگاهش برگشتم. سامان بیچاره کنار صندوق منتظرم ایستاده بود. سر راه یک قوطی رب هم به سبد اضافه کردم و نزدیک سامان شدم.

09.10.19 20:01]

176

تا فردا شب از راه برسد، هزار و یک بهانه ی بیخود سرهم کردم تا به مهمانی نروم؛ اما مامان توبیخم کرد که حق ندارم خودم را حبس چهار دیواری خانه کنم...بابا بدتر از او، با چهره ای که درهمین چندر روز تکیده تر و غمگین تر می زد، قانعم کرد که به این مهمانی بروم؛ چون به گفته ی او خانواده ی فرزانه محبت کرده اند و ما نباید بی احترامی می کردیم. اکثر مانتوهایم طرح دار و شادبود. با غصه دوباره کمد لباس هایم را زیر و رو کردم. مانتوطوسی که سرآستین هایش با نوارهای سه سانتی براقِ سیاه تزیین شده بود، به نظرم بهترین گزینه آمد. بدون لبخند و با اجبار مانتو را به تن کردم. موهایم را فرز شانه زدم و با کش بالای سر به شکل گوجه ای بستم تا اذیتم نکند. روسری ساتن مشکی را هم با وجود این که می دانستم حتما تا آخر مهمانی اذیتم می کند؛ اما روی سر انداختم و با کلیپس های مخصوص شال و روسری به شکل لبنابی محکمش کردم. بدون ذره ای آرایش به کمی عطر اکتفا کردم و با برداشتن کیف کوچک مشکی و پاکتی که حاوی مقداری پول برای چشم روشنی بچه ی تازه متولد شده بود، از اتاقم بیرون رفتم. مامان نشسته بود و شالی که نصفه رهایش کرده بود را جلوی چشمانش گرفته و اشک می ریخت. حالا که دور و برمان خلوت شده بود، غم از دست دادن افشین و داغ رفتنش بدتر اذیتمان

می کرد. با ناراحتی به سمت مامان رفتم. کنارش نشستم و شال را از بین دستان لرزانش بیرون کشیدم.

_ مامان قربونت برم! اینقدر گریه نکن؛ به خدا یه بلایی سر خودت میاریا!

به شال نگاه کرد و با گریه گفت:

_ چجوری گریه نکنم؟ الهی مادرت بمیره! با چه ذوق و شوقی داشتم واست شال می بافتم که تو زمستون سرما نخوری!

بی تابی می کرد و من چطور می توانستم مجابش کنم که برای پسر رعنایش گریه و زاری نکند؟ حق داشت...مادر بود و جگرش می سوخت از پر پر شدن فرزندش!

همان لحظه بابا از حمام بیرون آمد و با دیدن مامان در آن وضعیت اخم کرد.

_ خانوم باز داری گریه می کنی؟ به من رحم نمی کنی، به این بچه و به خودت رحم کن!

مامان گریه اش بند نیامد که هیچ، بدتر هم شد. اشک در چشمانم حلقه بست. خواستم چیزی بگویم که با بلند شدن صدای موبایل، حرف در دهانم ماند. فرزانه بود که با یک تک زنگ آگاهم کرد که به دنبالم آمده است. با عجز به ناآرامی مامان نگاه کردم که بابا به سمتمان آمد. غم زده و درعین حال مهربان گفت:

_ چرا نشستی بابا؟ پاشو اگه دوستته منتظرش نذار!

_ آخه...

:شال را از دستم گرفت بااشاره ی چشم و ابرو به مامان گفت

آخه نداره دخترم! پاشو برو. ازطرف ماهم تبریک بگو بهشون _
!بابا

به ناچار چشمی گفتم و با یک خداحافظی خانه بیرون رفتم. صدای دوباره ی ملودی موبایل باعث شد دستپاچه کفش هایم را بپوشم. سرم پایین بود و حواسم را داده بودم به پاکتی که سلامت درون کیفم جا بدهم. همان طور با سری افتاده در را باز کردم که با صدای بوق ماشین به ضرب سرم بلندشد و به خیال این که فرزانه :است، غرغرکنان گفتم

...چیه؟ مگه_

حرف در دهانم یخ زد. به جای فرزانه، فرهادرا دیدم که پشت رل چشم انتظارم با یک لبخند متین نشسته است. لب گزیدم...من میخکوب شده را که دید، در ماشین را باز کرد و یک پایش :رابیرون گذاشت. در حالی که نصف بدنش توی ماشین بود، گفت

تشریف نمیارید خانوم؟_

به خودم آمدم. در دل برای فرزانه خط و نشان کشیدم. آرام سلام کردم و یک راست در عقب ماشین را باز کردم و نشستم. ندیده فهمیدم که از این کارم جاخورده است. نفس عمیقی کشید و درست سرجا نشست و برای این که از کوچه بیرون برود، مجبور شد دستش را پشت صندلی کناری بگذارد و سرش را به عقب بچرخاند. همان لحظه من هم سرم را بلند کردم که چشم در چشمش شدم. چشمانی که در آن اتاق مستطیلی عجیب برق می زد...من

زودتر به خودم آمدم و سرم را پایین انداختم. نفسم بی اختیار حبس شد و تازمانی که از کوچه بیرون نرفت، نفس کشیدن انگار فراموشم شد. با به مقصد برسیم، قفل نگاهم را از دستان در هم گره زده ام نشکستم و سعی هم نکردم گردنم را محض رضای خدا کمی بلند کنم. حس بدی داشتم از این که بعد از وحید و بدتر از آن در این مصیبت سخت، مدام تماس چشمی با کسی که این روزها به هر شکلی در زندگی ام رفت و آمد داشت، برقرار کنم.

_رسیدیم!

بالاخره بااین یک جمله ی کوتاه خبری، دل از صحنه ی تکراری دستانم گرفتم و چشمانم کم کم به بالا سوق یافت. ماشین را درست زیر تیر چراغ برق پارک کرده بود. صورتش سایه روشنش اصلاح کرده و تمیز بود. حواسم را به بیرون دادم و تشکر کردم. خواستم از ماشین پیاده بشوم که گفت:

_غزال خانوم؟

از آینه ی جلوی ماشین نگاهم کرد. چند ثانیه به چشمان پر از حرفش نگاه کردم و با اخمی که نمی دانم به چه علت مابین دوابرویم آمد گفتم:

_بله؟

آینه را کمی بالا و پایین کرد. حالا دیگر تقریبا کل چهره اش را می دیدم. لبخند آرامی زد و گفت:

_ برای این که به من نگاه نکنین نیازی نیست به خودتون سختی بدین...

.چشمانم گرد شد. عرق شرم به پیشانی ام نشست

09.10.19 20:01]

:سردرگم نگاهش کردم. که با اشاره ای چشمی به گردنم ادامه داد

_ گردنتون درد می گیره! سعی کنین گردنتون رو اینقدر زیاد و برای مدت زمان طولانی خم نکنین! ضرر داره...این کار عواقب ...داره، مسلما آرتروز گردن چیز کمی نیست

حرفش را زد و بعد هم با طمأنینه از ماشین پیاده شد. حرفی برای زدن نداشتم. توجیه هم فایده نداشت وقتی تااین حد به حرکاتم دقیق شده بود.خجالت کشیده از ماشین با تعللی حاصل از شوک حرف هایش، پیاده شدم. اگر همان لحظه زمین دهن باز می کرد و من را می بلعید به خدا راضی بودم. کنار در ایستاد تا اول من وارد حیاط شوم. برای اولین بار بود که آن جا می رفتم؛ ولی بی حوصله تر .از آنی بودم که حیاط با صفا و محیط اطرافم توجه کنم

_ به خونه ی پدری من خوش اومدین، غزال گریزپای شب!

دلم فرو ریخت و آرام گردن کج کردم تا ببینمش. خواستم مطمئن شوم توهم زده ام و او با من نبوده است؛ اما مگر جز من و او شخص دیگری در حیاط حضور داشت؟آب دهانم را نامحسوس قورت دادم و برای چندمین بار خودم را لعنت کردم که چرا به این مهمانی آمده ام...اصلا به من نگاه نمی کرد. مستقیم به روبه رو .خیره بود و آن لبخند لعنتی از روی لبش پاک نمی شد

12.10.19 22:04]
177

فرزانه، اولین کسی بود که بیرون آمد. با یک جیغ خفیف دست دور گردنم انداخت و سفت بغلم کرد.

_وای ممنون که اومدی، فدات بشم عزیزم!

از من فاصله گرفت و سر تاپایم را از نظر گذراند.

_وای ببینش توروخدا! تیپت من رو کشته...

عضلاتم به قصدلبخند کش آمدند. لبخند کوچکی زدم و از او تشکر کردم.

_ فرزانه جان! به اندازه ی کافی برای نظر دادن در مورد تیپ و قیافه ی غزال خانوم فرصت داری دایی! الان بهتره دعوتشون کنی تو...بده سرپا ایستادن.

فرزانه هول زده با نوک انگشتانش به صورتش زد.

_ وای خاک تو سرم! راست میگیا...اصلا حواسم نبود. بیا بریم، بیا بریم تو غزال جون!

بعد دست پشت کمرم گذاشت و تقریبا به سمت در هلم داد. صدای خنده ی آرام فرهاد را شنیدم و ناخودآگاه لب گزیدم. پا که درون پذیرایی گذاشتم،یک باره تمام چشم ها روی من زوم شد. از خجالت چیزی تا آب شدنم نمانده بود. زیر لب خطاب به فرزانه گفتم:

_خدا خفت نکنه! ببین فامیلاتون چطور نگاهم می کنن!

تصنعی لبانش را کش داد و در حالی که سعی داد لبخند مسخره اش را حفظ کند، زیر لب گفت:

_خب حالا...نخوردنت که!

دستم را گرفت و من را به سمتی که فهیمه خانم و مادر بزرگش بودند، برد. فهیمه خانم با رویی گشاده صورتم را بوسید و خوش آمد گفت. حاجیه خانم هم با محبت بغلم کرد و گونه ام را بوسید. بعد هم کنارش جا باز کرد تا بشینم. تشکر کردم و معذب نشستم؛ اما سنگینی نگاهی بدجور اذیتم می کرد. سرم را بلند کردم که با فرهاد چشم در چشم شدم. کمی اخم کردم که او با متانت سر تکان داد و از من رو گرفت.

_خب خیلی خوش اومدی دخترم! صفاآوردی...

کیفم را روی پا گذاشتم و روبه حاجیه خانمی که این حرف را زده بود، با کمال ادب و احترام گفتم:

_سلامت باشین، ممنونم از لطفتون!

فرزانه با ظرف شیرینی آمد و روی صندلی کنارم نشست. دو شیرینی به سلیقه ی خودش سوا کرد و داخل بشقاب گذاشت.

_بخور غزال جون! بخور که این شیرینی بدجور خوردن داره...

سری تکان دادم و بشقاب را به دست گرفتم. مهمانی از آن چه فکر می کردم شلوغ تر و مفصل تر بود.

_ میگم غزال، ببخش که خودم نیومدم دنبالتا! آخه اینجا دستم رو بدجوربند کردن. دیگه مجبورشدم به دایی بسپارم بیاد دنبالت.هرچیم بهت زنگ زدم که بگم دایی فرهاد اومده دنبالت برنداشتی؛ خلاصه که من شرمندتم خوشگله!

تکه ی شیرینی را گوشه ی دهانم گذاشتم و کوتاه گفتم:

_عیب نداره...

در حالی که عیب داشت! خوب هم عیب داشت وقتی من تا خود مقصد طرز نگاهش را برای خودم حلاجی می کردم؛ وقتی که تا برسیم مدام سرم را پایین و پایین تر گرفتم و حالا حس می کردم گردنم خشک شده است. شاید ده دقیقه از ورودم به خانه ی مادر بزرگ فرزانه نگذشته بود که خاله ی تازه زایش درمیان اسپند و لابه لای صلوات بی شمار، درحالی که طفل کوچکش را بغل گرفته بود، وارد پذیرایی شد.

به احترامش از جا بلند شدم. به ما که رسید، کودکش را به دست حاجیه خانم سپرد و با مهربانی بامن دست داد و روبوسی کرد.

_تو باید غزال باشی، درسته؟

لحن خودمانی اش لبخند محوی به صورتم نشاند. در تصدیق حرفش سر تکان دادم. شیرین خندید و گفت:

_ فرزانه خیلی ازت تعریف می کنه ها...اول فکر می کردم اغراق می کنه؛ اما الان می بینم نه ماشالا تعریفیم هستی!

نیم نگاهی به فرزانه انداختم که سخت مشغول چانه زدن برسر گرفتن پسرخاله ی تازه به دنیا آمده اش بود و گفتم:

_ فرزانه جون به من لطف دارن!

دوباره خندید و این بار متوجه شدم دو چال کوچک روی لپ هایش می افتد. دستی به شانه ام زد و از کنارم رد شد. مسیر رفتنش را گرفتم و باز رسیدم به فرهادی که آن طرف سالن با پسرخاله اش و چند مرد دیگر مشغول گفت و گو بود. چهره درهم کشیدم و به خودم تشر زدم که چه معنی می دهد چشمان و مغز معیوبت امشب مدام هرز می رود؟

_ وای غزال نگاهش کن توروخدا! ببین چه نازه!

باصدای فرزانه که این بار موفق به بغل کردن نوزاد شده بود، سر جنباندم و سعی کردم تا آخر مهمانی حتی المقدور به آن طرف سالن نه نگاه کنم و نه فکر! لبخندم با دیدن گونه های سرخ و چشمان نیمه باز نوزاد وسعت گرفت. خم شدم و به آرامی بوسه ای به دست های کوچکش که مشت شده بود زدم. سپس دست داخل کیف کردم و پاکت را بیرون آوردم. آن را به سمت فرزانه گرفتم.

_ قدمش مبارک! اینم یه کادوی کوچیک از طرف من و مامان، بابا!

14.10.19 05:12]
178

فرهاد

در حالی که به شوق پدرانه ی میلاد لبخند می زدم، از گوشه ی چشم مداوم غزال را زیر نظر داشتم. معذب بودنش کاملا مشهود بود. چقدر حضورش را در جمع خودمانی خانواده ام دوست داشتم. قاچ های هلو را دانه دانه و با طمانینه جویدم و به قصد احوال پرسی از عمه مَلِک از جا بلند شدم.

عمه روی یک مبل سه نفره درست صدر مجلس، کنار مادر شوهر فروغ نشسته بود. آرام آرام به سمتشان رفتم. عمه وقتی چشمش به من افتاد، لبخند زد و عصایش را آرام به زمین کوبید.

_بیا اینجا پسر! بیا ببینمت!

محترمانه با مادرمیلاد احوال پرسی کردم. خم شدم و بوسه ای به سر عمه زدم. کنارش که نشستم پر از محبت نگاهم کرد...نگاهی طولانی و معنادار!

!کم پیدایی فرهاد_

.کم سعادتم عمه جان! یکم گرفتارم_

موهای یک دست سفیدش، به زیبایی زیر روسری مدل داده شده بود. همان لحظه مادر میلاد با عذرخواهی از کنارمان بلند شد و بابت کاری به سمت دیگر رفت. عمه درحالی که بادقت اطراف را نگاه می کرد، گفت:

!اگه گرفتاریت مربوط به چیزای خوبه، که من حرفی ندارم_

ابروهایم بالا رفت. سوالی نگاهش کردم که سرش را به سمتم بچرخاند.

منظورتون چیه عمه؟_

لیوان نصفه ی شربت پرتقال را برداشت و درحالی که مزه مزه اش می کرد گفت:

!من رو رنگ نکن پسر_

گیج و سردرگم شدم. منظور عمه را درک نمی کردم. شربتش را که کامل خورد، لیوان را روی میز گذاشت و کمی به سمتم چرخید. نامحسوس به جهتی که غزال نشسته بود اشاره کرد و گفت:

منظورم به همونیه که از وقتی باهاش اومدی تو خونه، ازش _ چشم نمی گیری! اکه گرفتاریت همین دخترس، که زودتر دست !بجنبون! همین خوبه...برو بگیرش

چشمانم گرد شد. باور نمی کردم تا این حد من را زیر نظر گرفته باشد. پراز بهت خندیدم و برای این که حرفی زده باشم، گفتم:

!عمه اون خانوم فقط دوست فرزانس_

دست چپش را که از قضا پر از انگشترهای گران قیمت بود، روی مبل کنارش گذاشت و گفت:

حالا نمی خواد هول کنی! نمی خوادم دروغ بگی...من این موها _ رو تو آسیاب سفید نکردم پسرجان!

واقعا مانده بودم دیگر چه چیزی بگویم. عمه بود دیگر...همیشه حواس جمع و نکته سنج! حرف دیگری نزدم؛ چون هرچقدر حاشا می کردم عمه بدتر حساس می شد. من اول باید تکلیف خودم را با احساسات ضد ونقیضم معلوم می کردم و بعد از حس غزال نسبت به نامزد سابقش مطلع می شدم، تا بعد اگر صلاح بود، پاپیش بگذارم...ولی حالا، حتی حرف زدن در موردش هم به نظر کار بیهوده ای می آمد.

14.10.19 05:12]

179

لبخندکوتاهی زد و با اشاره به ظرف شیرینی گفت:

فعلا شیرینی دایی شدنت رو بخور! حالا وقت درمورد باقی _
!مسائل زیاده

نگفته متوجه شدم که این مسائل به من و غزال ختم می شود. من هم خندیدم...شیرینی لقمه ای را گوشه ی لپم چپاندم و چشمانم را دورتا دور پذیرایی چرخاندم. همه بودند؛ جز خانواده ی دایی و خانواده ی عمو! کامم تلخ شد. ای کاش می شد نسبت فامیلی ام با آن ها را به کل از پیشینه ام پاک می کردم. اخم محوی مابین ابروهایم نشست. این که دایی نیامده بود را می توانستم درک کنم؛ .اما نبود عمو...کمی غیرعادی می آمد

اگه چشم چشم می کنی که ببینی عمو و داییت هستن یانه، زیاد _
!خودت رو خسته نکن پسر! من گفتم که نیان

به عمه نگاه کردم. درحالی که با ابهت خاص خودش برای .اطرافیان سرتکان می داد، خطاب به من حرفش را زد

همچین نگاه نکن! یک درصد فکر کن من ندونم کی چشم دیدن _
!خودت و موقعیتت رو نداشته باشه

این دیگر فرای تصورم بود. مبهوت ماندم. اعتراف می کنم من؛ دکتر فرهاد صدر برای چندمین بار نتوانستم ذهن عمه را بخوانم و یا حتی درصدی بشناسمش! عمه عصایش را بلند کرد و رو به :خانم جوانی که مشغول پذیرایی بود گفت

!دخترجون! بیا این ظرف میوه رو پرکن و بیار_

:بعد هم روبه من گفت

نمی خوام بدونم چیا گذشته و بینتون بوده که داداشم برای ثروت _ بچه ی برادر خودش، هم خون خودش نقشه می کشه. نمی خوامم بدونم و کلی توضیح و تفصیل بشنوم که داییت چیا بهت گفته یا نگفته! فقط این رو بگم بهت...عموت دیگه از هزار فرسخی !زندگیتم رد نمیشه؛ یعنی من نمی ذارم که رد بشه

وقتی دختر جوان نزدیکمان شد و بشقاب میوه را برداشت، عمه حرفش را قطع کرد تا دختر از ما دور شد. همان طور دست به :دهان و یکه خورده مانده بودم. نفسی تازه کرد و ادامه داد

زمینت رو فروختی؟_

به گوش هایم اعتماد نداشتم. آن چه می شنیدم را باور نمی کردم. :شوکه شده از صحبت های عمه، باناراحتی لب زدم

شما از کجا می دونین؟_

پا روی پا انداخت. جوراب های ضخیم سیاه با آن کت و دامن خوش دوخت سرمه ای عجیب به او و وقارش می آمد. نیم نگاهی :به من انداخت و با جدیت گفت

برو خدات رو شکر کن که الان وسط مهمونیم و دست و پام _ بستس تا بخوام جلوی یه ایل آدم حسابی گوشت رو بپیچونم. خودت باید بهم می گفتی نه این که پسرخالت از ترس این که مبادا دوباره دایی و عموت دست به یکی کنن، بیاد و سفره ی دلش رو پیش من .پهن کنه

وای! بادم خالی شد. وای از دست حامد! در دل برایش خط و نشان کشیدم. دوست نداشتم عمه قاطی این قضایا شود که به لطف

خبرگذاری های حامد، حالا عمه انگار از همه چیز خبر داشت. فقط مانده بودم حامد کجا و کی فرصت کرده بود با عمه ملاقات کند و برایش ماجرا را شرح دهد! عمه در کمال ارامش حسابی با جملاتش مستفیضم کرد و بعد از این که کمی آرام شد دوباره گفت:

_ فرهاد! از این به بعد حرفی حدیثی بود، یه راست میای و به خودم میگی! هنوز اونقدر پیر و خرفت نشدم که نتونم افسار طمع عمو و داییت روسفت و سخت تو دستم بگیرم.

دور از جانی که زیر لب و با کلافگی گفتم باعث لبخندی گذرا روی لب هایش شد. آهی کشید و گفت:

_ خدا رحمت کنه بابات رو! تک بود...تو مردونگی و مال حلال خوردن نظیر نداشت. ای کاش عموتم ازش یاد می گرفت...

من هم آه کشیدم. آهی از سر حسرت نبودن سایه ی سر، نبودن پدر! پیر هم که شوی باز دلت پدر و مادر می خواهد؛ انگار دلت به بودنشان خوش است...

_ نگفتی زمینت رو فروختی عمه جان؟

دستی به موهای مرتب شده ام کشیدم.

_ نه هنوز...قیمتی که گفتن کمه! می خوام یه بخشیش رو وقف کنم برای ساختن یه کلینیک تخصصی!

با رضایت سر تکان داد و از جا بلند شد. روبه رویم که قد علم کرد به احترامش من هم ایستادم. با حظ سرتاپایم را از نظر گذراند و گفت:

آفرین پسر! الحق که پسر همون پدری. شیر مادرت حلالت _
باشه! کارخوبی می کنی عمه! اگه کمکی چیزی خواستی تعارف
!نکن، بی رودربایستی بهم بگو

:دست در جیب شلوارم فروکردم و گفتم

!چشم عمه جان، حتما_

در جوابم سری تکان داد و عصا زنان به سمت مامان حاجیه که با چند خانم مشغول صحبت بود، رفت. به محض دور شدنش، نفس راحتی کشیدم و سرم سمت حامدی چرخید که با لودگی چیزی را برای منصور تعریف می کرد و غش غش می خندید. دندان روی :هم فشردم و زیر لب گفتم

!مردک دهن لق، بی مغز_

به حدی از شنیدن آن همه اخبار و اطلاعات از زبان عمه شوکه شده بودم که حد و حساب نداشت. باید درسی به حامد می دادم تا آدم شود. باهمین قصد به سمتشان رفتم بی خبر از این که طرف .دیگر برایم خواب هایی دیده بودند

14.10.19 19:38]

180

درحالی که لبخند تصنعی را برای حفظ ظاهر روی چهره ام حفظ کرده بودم، دست روی شانه ی حامدی که کماکان درحال مزه پرانی بود، گذاشتم و گفتم:

_حامد جان یه لحظه!

چشمش که به من افتاد، نیشش تابناگوش باز شد و گفت:

_ بههههه! دکترجون! پارسال پسرخاله امسال همخونه! بیا، بیا که جمعمون، جمعه، عقل کلمون کمه!

عصبی لبخندم را کش دادم و بافشار روی شانه اش روبه جمع گفتم:

_عذرخواهی می کنم! الان برمی گردیم.

دستش را سفت گرفتم و تقریبا تا کنار در ورودی کشیدمش!

_ یا صور اسرافیل! چته؟ افسار یابو دستت نیستا! برادر من دست من فلک زدس که داری از جا درش میاری.

با حرص به بیرون هلش دادم و خودم روبه رویش ایستادم.
عصبانی بودم. حامد نباید عمه را در جریان ماجرا قرار می داد.
دستش را مالش داد و گفت:

_ عزیز دل برادر صد بار گفتم وقتی هاپو گازت می گیره، واکسن هاری بزن که مرض پاچه گیری به جونت نیفته!

به قسمتی که مشرف به پنجره ها بود رفتم و گفتم:

.حرف اضافه موقوف! بیا این طرف کارت دارم_

:دودستش را بالا برد و با حالتی ترسیده؛ زمزمه کرد

!خدایا خودم رو می سپارم دستت امانت_

آب دهانش را قورت داد و به سمتم آمد. به پنجره چسبید و دست به سینه روبه من گفت:

بیا، اومدم این طرف، حالا بگو ببینم دردت چیه؟_

خواستم دهان باز کنم که خودش با چشمان باریک شده، سرتاپایم را نگاه کرد و گفت:

فرهاد؟ نکنه تو هم درد زایمان گرفتی؟ هان...برم بگم کمک بیاد _ !ببریمت بیمارستان

باچشمانی گرد شده نگاهش کردم که قهقهه زد. این بار را واقعا نخندیدم. اخمم درهم شد و باجدیت روبه او گفتم:

هرچقدر چرند گفتی کافیه! بگو ببینم این حرفایی که عمم می _ زنه رو، کِی و کجا گذاشتی کف دستش؟

چشم در حدقه گرداند و گفت:

کِی؟ چی؟ کی؟ کجا؟ من کیم؟ توکی؟ این جا کجاست؟ الان اصلا _ مااین جا چیکار می کنیم؟

دندان روی هم فشردم و نزدیکش شدم. بچه های کوچک فامیل درحیاط مشغول جیغ و داد و بازی بودند. از همین سروصداها خیالم راحت بود که کمی تن صدایم را بالا بردم و گفتم:

که این جا کجاست آره؟ خودت رو به اون راه نزن! عمه از کجا _ جریان عموم و دایی رو می دونه؟ توءِ دهن لق پاشدی رفتی بهش گفتی که چی بشه؟

موضعش را حفظ کرد. دستش را جلو آورد و نزدیک قفسه ی سینه ام نگه داشت.

_ترمز کن! پیاده شو باهم بریم.

سپس دستش را بالاتر آورد و یک به یک انگشتانش را خم کرد.

_ اولا گفتم که گفتم، خوب کردم که گفتم، دستمم دردنکنه! دوما به تو هیچ ربطی نداره، وقتی توءِ نخود مغز هی مراعات می کنی، درنتیجه باید منتظر باشی که یکی زبونت بشه و ازت دفاع کنه. سوما گفتم تا عمه خانوم ابهتش رو به رخ بکشه و نذاره آب تو دلت تکون بخوره، بدبخت! چهارما؛ محض اطلاعت، آقاجان من دهن لق، باشه؛ ولی آدم دهن لق باشه بهتر از این که اینقدر تابلو چشماش لق بخوره که کل ایل و تبار بشینن واسه خودشون تا شب عروسیم برنامه ریزی کنن!

مبهوت و وارفته لب زدم:

یعنی چی؟_

شانه بالا انداخت و گفت:

_ یعنی همین که شنیدی! اون بی صاحابا رو کمتر زوم کن رو دختر مردم، تا ملت رویا بافی نکنن واسه خودشون!

گلویم خشک شد. اگرقصد شوخی داشت، که به واقع این بدترین شوخی در آن لحظه بود. نگاهی به در و سپس نگاهی دیگر به حامد انداختم و گفتم:

_ حامد اگه قصد داری سربه سرم بذاری، الان اصلا زمان مناسبی نیست.

تکیه اش را از پنجره برداشت وخونسرد گفت:

_ من هر حرف مفتی بزنم، سراین قضیه ابدا شوخی ندارم. ورودت با غزال خانوم، بهونه داد دست همه...حالا می تونی برو جمعش کن.

وای...وای از حرف و حدیث هایی که تمامی نداشت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ بذار هرچی می خوان بگن مهم نیست!.

نیش خندی زد و درحالی که به سمت در می رفت گفت:

_ حتی اگه خاله حاجیه این نقشه ها رو ریخته باشه؟

پشت سرش به راه افتادم و در سکوت دوباره با او وارد پذیرایی شدم. سر چه آمدم یقه ی حامد را بگیرم و به کجاها که نرسیدم! باید یک جور درستش می کردم. تا آخر مهمانی بدون این که غزال در تیر رس نگاهم باشد حواسم را به گفت و گو با میلاد و شوهرخواهرش دادم. هرازچندگاهی هم حامد می آمد تکه پرانی می کرد و با چشم غره ی من نیشش را تابناگوش باز کرده و چشمک زنان از من دور می شد. بعد از شام، فرزانه دوباره از

من خواست غزال را برسانم. غزالی که حس می کردم رنگش کمی پریده بود. اول خواستم مخالفت کنم؛ اما نشد! حقیقتا نتوانستم باشیرینی دیدن دوباره ی طرز نگاه محجوبانه اش مقالبه کنم. همین شد که باز خواست از حاجیه خانم را به بعد موکول و دوباره با غزال هم مسیر شدم. دروغ چرا از این که دیدم عمدا یا سهوا به حرفم گوش کرده و گردنش خم نشده است و فقط به بیرون نگاه می کند، لبخند ملایمی روی صورتم نشست. این دختر فرق داشت...باتمام زنانی که دور و برم دیده بودم. اگرچه که این بار سعی کردم به هرجایی نگاه کنم تا حواسم از داشتنش، از بوییدنش ...و لمس مژه های تابداری که سایبان چشمانش بود، پرت کنم؛ اما

اما خب گهگاه سرکی به آینه می انداختم و صورتش را نگاه می کردم. تلاش نکردم سکوت پراز آرامشش را بشکنم. همین که دیگر گردنش خم نبود، جای امیدواری داشت دیگر؛ نداشت؟

وقتی او را به خانه ی شان رساندم، با یک تشکر کوتاه و مختصر از ماشین پیاده شد و بدون نگاه به پشت سرش آرام پاداخل حیاط گذاشت و در را بست ومن هم بعد از اطمینان خاطر از این که وارد خانه شده است، دنده عقب گرفتم و به سمت خانه ی خودم تخته گاز راندم. اگر از آن دهن لقی های حامد و یا لقمه ای که مامان حاجیه برایمان گرفته بود می گذشتم، در کل شب خوبی را گذرانده بودم و همین باعث شد باخاطری تقریبا آسوده شب را صبح کنم.

غزال

تا چشم بهم زدیم، بیست و دو روز از شهادت افشین گذشت. حالا دیگر ماه کم کم بوی عزا به خود گرفت؛ چون نزدیک به یک هفته ی دیگر اول محرم بود. می شد، بیرق و علم ها را گوشه گوشه ی شهر کم و بیش دید. کرایه را حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم. نگاه دیگری به آدرس توی دستم انداختم و بعد سرم را آرام آرام بالا بردم و به سردر مکانی که قرار بود پا داخلش بگذارم، چشم دوختم.

زیر لب خواندم:

"_مهدکودک و پیش دبستانی گلِ لاله".

نفس عمیقی کشیدم. اگر فرزانه مجبورم نمی کرد، تمام سال را در اتاقم می ماندم و از خانه بیرون نمی رفتم. فرزانه آنقدر در گوشم خواند و خواند تاآخرش قانع شدم باید از این پیله ی تنهایی بیرون بیایم. و همین که فرزانه رضایتم را دید، با خوشنودی پیشنهاد کار در یک مهد کودک خصوصی را داد. حالا من جلوی در مهد ایستاده بودو و استخاره می کردم که برگردم یا وارد مهد شوم. بالاخره تصمیم گرفتم...بزاقم را قورت داده و کیفم را روی شانه جا به جا کردم. در نیمه بازی که با انواع رنگ هاحسابی نقاشی شده بود را کامل باز کردم و با تعلل وارد حیاط شدم. حیاطی که سقفش تماما با چتر پوشیده شده بود. درست مثل رنگین کمانی که وسط دل آسمان باشد. بالاخره همین ترکیب زیبا و دلنشین باعث شد لبانم خندان شود. هرچند کوچک و سطحی؛ اما لبخند زدم.

با کسی کار دارید خانوم؟_

با شنیدن صدا چرخیدم و به خانوم فربه و کوتاه قدی که سوال را پرسیده بود، سلام کردم. کمی دستپاچه بودم؛ چون اصلا تجربه ی بودن در این محیط ها را آن هم برای کار نداشتم. جلو رفتم و گفتم:

بله! من با خانوم حکمت کار دارم. هستن؟_

بادست پایین مقنعه اش را گرفته بود. دست جلو آورد و خودمانی و بسیار مهربان گفت:

حکمت هستم گلم! اندیشه ی حکمت!_

دستش را گرم فشردم.

خوشبختم!_

با دست به سمت در اصلی که فضای داخل مهد منتهی می شد، اشاره کرد و گفت:

بریم داخل دخترم! بهتره تو دفتر باهم صحبت کنیم._

در جواب تعارفش تشکر کردم و با خجالت جلو تر از او کفش هایم را گوشه ای گذاشتم و وارد محیط دلبازی که پر از سرسره های کوچک و وسایل بازی بود شدم. محیط شاد و سرزنده ای داشت. با دقت مشغول دید زدن اطراف بودم که خانم حکمت گفت:

از این طرف دخترم_!

صدای شعر خواندن و حتی جیغ و داد کودکانی که از اتاق های مختلف می آمد، به آدم حس زندگی می داد. دست ازنگاه کردن

کشیدم و با حسی خوب قدم زنان روی کف پوش های نرم و سرخ آبی، پا داخل دفتر خانم حکمت گذاشتم. دفتر مدیریت هم با دو گلدان بزرگ گل زیبا و با کاغذدیواری هایی که زمینه اش سفید و با گل و بوته های ریز به رنگ طلایی و بنفش طراحی شده بود، به دلم نشست. تمام محیط را آرامش احاطه کرده بود. خانم حکمت پشت میز نشست. بااجازه ای گفتم و روی یکی از صندلی های چرم پیش رویش نشستم. صندلی اش را کمی به جلو هدایت کرد و دو دستش را روی میز گذاشت و گفت:

_خب من در خدمتم! امرتون چیه خانومِ...

فورا گفتم:

_صبوری هستم، غزال صبوری!

چهره اش به یک باره باز تر و شکفته تر شد.

_ به به، پس غزال خانوم شمایی! عزیزم یک ساعتی هست منتظرت بودم، فکر کردم که دیگه نمیای!

کیفم را روی پا گذاشتم و با خجالت و شرمندگی، گفتم:

_ بله، حقیقتش من یکم معطل تاکسی شدم؛ وگرنه راس ساعت این جا بودم.

خندید و دفتر بزرگی که جلوی دستش بود را بست و گفت:

_ عیبی نداره عزیزم! پیش میاد. فرزانه جان خیلی از شما تعریف کرده، خب گلم، شما سابقه ی کار دارید؟

سری به طرفین تکان دادم.

.نه؛ آخه من چند ماهه که تازه فارغ التحصیل شدم_

:عینکش را به چشم زد و گفت

عزیزم خب این کارت رو یکم سخت می کنه! چون شما رو _ مربی قبل مهد، یعنی فرزانه جان معرفی کرده، من حرفی با پذیرش شما ندارم. فقط این که باید حدود دو ماهی به صورت کارآموز بدون دستمزد این جا حضور داشته باشین تا هم بچه ها باهاتون اخت بگیرن و هم خودتون با کار آشنا بشین. چطوره، موافقین؟

خوشحال شدم. حالا که به قول فرزانه بنابود به این افسردگی دامن .نزنم، پس چه بهتر که از همین جا شروعش می کردم

با کمی گفت و گو و بعد نشان دادن جای جای مهد و آشنا شدن با چند مربی، سرحال تر از صبح و با حالی نسبتا بهتر به خانه .برگشتم

کم کم داشتم کنار می آمدم؛ نه با مرگ افشین، بلکه با کاری که وحید در حق من و عاشقانه هایم کرد. زندگی کسل بار و روزمره ام داشت رنگی از بودن و تلاش می گرفت. صبح ها را به شوق سر و کله زدن با بچه ها بیدار می شدم. مامان بیش از حد بی قرار بود و من از فرزانه خواستم، دایی اش عهده دار درمان روح

مامان شود. هرچند حال خودم دست کمی از بدحالی یک بیمارلاعلاج نداشت...

به پگاه با آن دندان های خرگوشی و موهای فری که گوجه ای بالای سرش بسته بود لبخند زدم و در ظرف غذایش را باز کرده و از جا بلند شدم. به همین راحتی امروز سومین روزی بود که در مهد کارآموزی می کردم. با پنج مربی دیگر کم و بیش آشناشدم. همگی خون گرم و خودمانی رفتار می کردند. از صبح یک جور ناجوری بغض بی علت وسط گلویم نشسته بود و هر آن امکان داشت بترکد.

_چی شده خانوم گل؟ خیلی تو فکری!

دست از کنکاش تصویر رو به رو بر می دارم و به سمت مولود می چرخم. زن جوان و سفیدی که لپ های گرد و سرخش عجیب جان می داد برای گاز گرفتن. لبخند نیم بندی زدم و گفتم:

_چیزی نیست، یکم خستم!

آنقدر خوش خنده بود که ناخواگاه لبخند را به لب هر آدمی می آورد. سرش را نزدیک آورد. چشمک غلیظی زد و باخنده گفت:

_یا خودش میاد یا نامش! غصش رو نخور خانومی!

از کنارم رد شدتا به بچه ها برسد؛ اما نفهمید چه زلزله ای در دلم به پا شد. نامه اش؟ خودش؟ آخ وحید...پس این بود علت بغض بی امانی که ولم نمی کرد. چطور می شد از کسی ناامید بود، از کسی نفرت داشت و درعین حال دل آدم برایش تنگ شود؟ من از صبح که چشم باز کردم، به شدت دلم کسی را می خواست که سر روی

شانه اش گذاشته و های های گریه کنم. قطعا آن فرد وحید نبود اما...اما واقعا انگار یک دلتنگی از مرور خاطرات به سراغم آمده بود. آه کشیدم و به سمت کیان؛ پسر ۵ ساله ای رفتم که نمی توانست قاشق را به درستی دست بگیرد. به آرامی کنارش نشستم و دستی روی موهای نرم خوش حالتش کشیدم. طریقه ی درست قاشق به دست گرفتن را سر صبر به او یاد دادم؛ هرچند آخرش باز هم نتوانست آن طور که باید بلد شود؛ ولی خب همین که توانست غذایش را کامل بخورد، جای امیدواری داشت.

_ جدی میگی؟ یعنی آقای دکتر این بارم می خوان به موسسه کمک کنن؟

_ آره بابا خودم شنیدم خانوم حکمت داشت به ترابی می گفت، دکتر صدر الان میاد این جا! حتما می خواد کمک کنه دیگه...

گوش هایم به مکالمه ی دو مربی که سمت دیگرم مشغول حرف بودند معطوف شد. از شنیدن اسم فامیلی صدر، بیشتر گوش تیز کردم؛ ولی چیز به خصوصی عایدم نشد. خودم را توبیخ کردم که مگر فقط در سطح شهر یک دکتر صدر وجود دارد؟ اصلا چرا باید گوش هایت تیز شود؟

این خوددرگیری تا جمع کردن سفره و برپایی دوباره ی کلاس بامن بود. ده دقیقه مانده به دوازده ظهر، با سردرد از مولود عذرخواهی کرده، وسایلم را جمع کردم و بیرون رفتم. خواستم به دفتر بروم و از خانم حکمت اجازه بگیرم تا این نیم ساعت باقی مانده را به خانه بروم که با شنیدن صدای آشنای او از دفتر، قدم هایم سست شد. پشت در نیم باز ایستادم و سرکی به داخل کشیدم.

خودش بود...خود خودش؛ دکتر فرهاد صدر! کنجکاوی نگذاشت قدم از قدم بردارم. حتی سردرد هم فراموشم شد؛ چون حرف هایی که می شنیدم برایم تازگی داشت.

_ یه چک می کشم برای موسسه که وابسته به شیرخوارگاهه! تا آخر ماه میتونین نقدش کنین! یکیم می کشم برای هزینه ی اون سه تا بچه ای که گفتین خانواده هاشون برای پیش دبستانی پول ندارن! نمی خواد بفرستینشون یه جای دولتی همین جا ثبت نامشون کنین، خودم هزینشون هرچقدر شد تقبل می کنم.

این صدای به شدت زیبا، این لحن کلام قاطع و این قد و قامت بلند فقط برای فرهاد صدر بود؛ پس این همه کمک؟ حقیقتا از حرف هایش هنگ کردم. مغزم به زمان نیاز داشت تا بفهمد به راستی فرهاد صدر کیست و چه کاره است! به حدی در دنیای خود غرق و مشغول حل کردن معادلات درون ذهنم بودم که اصلا نفهمیدم کی از دفتر بیرون زده است.

_ سلام عرض شد، خانومِ غزال خانوم!

تکان شدیدی خوردم و "هین"خفیفی از دهنم بیرون جست. اصلا انتظار دیدنش را جلوی رویم نداشتم. دست روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و با اخمی محو گفتم:

_ به شما یاد ندادن می خواین وارد یه جایی بشین در بزنین؟

لبخند عمیقی زد. از همان هایی که به جذابیت چهره اش حسابی اضافه می کرد. کیفش را دست به دست کرد و با خنده ی ملایمی گفت:

_ والا نمی دونستم برای این که بخوام از یه جاییم خارج بشم باید
!در بزنم سرکار خانوم

لب گزیدم و نامحسوس نیشگون ریزی به مچ دستم گرفتم. وای وای که عجب سوتی بدی دادم! من احمق اصلا حواسم نبود که از دفتر خارج شده است. به خودم تشر زدم که "چه مرگت شده :غزال؟" سکوتم را که دید، قدمی به جلو برداشت و دوباره گفت

_ حالا عیبی نداره، از این به بعد تمرین می کنم وقتی خواستم از
.یه جایی خارج بشم حتما در بزنم

!خندید و توجهی به اخم درهمم نکرد. مردک من را دست انداخت

16.10.19 19:57]

بی اراده از بوی خوش عطرش نفس عمیقی کشیدم. لامذهب به روح و روان بازی می کرد. زبانم را در تکان جنباندم و

تا خواستم جواب مزه پرانی اش را بدهم، در دفتر باز شد و خانم .حکمت بیرون آمد

_ اِ شما نرفتین هنوز آقای دکتر؟

هنوز چشمش به من بیچاره نیفتاده بود. فرهاد سرفه ای کرد و :لبخندش را خورد و با اشاره به من گفت

_ خیر داشتم با سرکار خانوم، در مورد با نحوه ورود و خروج
.تبادل نظر می کردم

چشمانم درشت شد و خواستم چشم غره ای محض رو کم کنی به او بروم که خانم حکمت سرچرخاند و عملا ناکام ماند. با لبخند پرسید:

_چیزی شده عزیزم؟ الان باید سر کلاس باشی که!

لبخندی زورکی زدم. این آقای دکتر چرا از جایش تکان نمی خورد؟ قدمی به سمت خانم حکمت برداشتم و گفتم:

_ بله داشتم میومدم سراغتون که بگم اگه اجازه بدین، یه امروز زودتر مرخص بشم! به شدت سرم درد می کنه!

با صبر به گفته هایم گوش کرد و دست آخر با مهربانی گفت:

_ باشه عزیزم! می تونی بری، مدت زیادیم به تعطیلی بچه ها نموندە!

از خدا خواسته تشکر کردم. زیر لب خداحافظی را زمزمه کردم و بی توجه به فرهاد، به سمت در رفتم.

17.10.19 18:12]

183

ازپشت صدای خداحافظی اش با خانم حکمت را شنیدم. بیخیال کیفم را روی شانه انداختم و به حیاط رفتم.

_غزال بانو؟

زیرلب "کوفت"پر حرصی گفتم و بی توجه به صدا زدنش، به سمت در پا تند کردم و قبل از این که به من برسد، خودم را به کوچه رساندم.

_خیلی ممنون که جواب دادین!

طعنه اش را نشنیده گرفته و به قصد دربست گرفتن، به سمت خیابان قدم برداشتم. سرم پایین و همین طور تند و با شتاب می رفتم که با یک دو سریع، خودش را به من رساند و سد راهم شد. اخم آلود نگاهش کردم. چرا در هیچ شرایطی این لبخند لعنتی از روی لب هایش کنار نمی رفت؟ یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

_بامن مشکلی دارید؟

جاخوردم! از این سوال بی مقدمه و لحن کلامی که به شدت کنجکاو و در عین حال ناراحت می آمد، جاخوردم. خواستم بگویم؛ "بله با کل وجودت مشکل دارم"؛ اما چشم درحدقه چرخانده و به جایش گفتم:

_نه، چه مشکلی؟

دست درجیب برد و گفت:

_پس چرا جواب نمی دادین؟

:کلافه نفسم را رها کردم و به دروغ گفتم

!نشنیدم_

.لبخندش وسعت گرفت

عجب! باشه حالا که می شنوین سرکارخانوم! بفرمایید من می _
!رسونمتون

همینم مانده که بعد از آن تیق وحشتناک، با او همراه هم بشوم! یک لبخندگذرا زدم و بدون درنظر گرفتن چشمانی که مدام در صورتم
:می تابید گفتم

!نه، ممنون من خودم میرم_

کیفش را دست به دست کرد. چرا هیچ وقت ساعت نمی بست،
:یامن توهم زده بودم؟ سرش را کمی خم کرد و گفت

!بسیار خب...روز خوش خانوم_

بعد هم بدون توجه به دهان نیمه باز من، روی پاشنه ی پا چرخید و به سمت ماشینش رفت. همان جا مات ماندم. همین؟ بسیار خب، روزخوش؟ یعنی نمی توانست قدری اصرار کند؟ مردک مغرورِ متکبر! اگرچه که من نمی پذیرفتم؛ اما...اما چه؟ مگر بیماری که پسر مردم را به کار نکرده وادار کنی؟ این خوددرگیری تاوقتی که او سوار ماشین شد با من بود. برای این که متوجه مات و مبهوت ماندنم از تعارف شاه عبدل عظیمی اش نشود، قبل از این که ماشین را به حرکت در آورد، من هم برگشتم و باگام هایی بی رمق، به سمت خیابان رفتم. امروز یکی از همان روزهای گندی بود که دعا

می کردم، هرچه زودتر تمام شود. کنار خیابان ایستادم و همان لحظه هم فرهاد از کنارم با یک تک بوق گذشت. خون خونم را خورد. بوق زد که چه؟ که مثلا من ماشین دارم، تو نداری؟ خب به جهنم! با عصبانیت چشم بستم و باتاخیر پلک هایم را باز کردم و بعد برای اولین تاکسی دست بلند کردم. به محض نشستن در ماشین، راننده که مرد مهربان و خوش خلقی بود، ضبط را روی رادیو قرآن تنظیم کرد و منتظر شد قرآن تلاوت شود. با بلند شدن نوای کم گوشی مامان، دست در کیف بزرگم، با یک جست و جوی نفس گیر، موبایل را به دست گرفتم و با دیدن اسم سمانه بر روی صفحه، لبخند خسته ای زدم و جوابش را دادم.

_سلام آبجی!

_سلام عزیزم! خوبی قربون شکلت برم؟

خدانکنه ای گفتم و باهمان لبخند محو، خسته به ابراز محبتش لب زدم:

_خوبم آبجی! جونم کاری داری؟

_اره عزیزم! زنگ زدم بگم مامان و بابا رفتن دکتر! نوبت دکتر قلب بابا بوده انگار! مامانم دنبالش رفته. گفت بهت خبر بدم یهو دلواپس نشی.

بادم خوابید. دست به پیشانی ام کشیدم. پاک از یادم رفته بود که امروز نوبت دکتر باباست! پس من بااین شکم گرسنه، چه می کردم؟

_الانم اگه نرفتی خونه، بیا این جا ناهار ماکارونی پختم.

دهانم آب افتاد؛ اما ترجیح دادم باوجود گرسنگی بیش از حدم تنها باشم. دلم فکر کردن می خواست. علی رغم اصرارش مخالفت کردم و بعد از این که به تماس خاتمه دادم رو به راننده، گفتم:

ببخشین آقا، میشه من رو به یه رستوران خلوت برسونین؟ یه جایی که زیاد پر تردد نباشه!_

چشمی گفت و با جا به جا کردن دنده به سرعتش افزود.

17.10.19 18:12]

کرایه را حساب کردم و پا درون رستوران گذاشتم. یک رستوران نسبتا دلباز، با دکور شیکی که ترکیب رنگ صندلی های قرمز و سیاهش با سرامیک های سفید براق کف و اطراف تضاد قشنگی داشت. موهایم به کف سرم چسبیده بود. گردنم عرق کرده و گهگاه می خارید. از خلوت بودنش لبخندم جان گرفت. بدون استرس یک راست به سرویس بهداشتی رفته، مقنعه ام را از سر برداشتم و موهایم را مرتب کردم. دست هایم را چندین بار با مایع دست شویی شستم و بعد دوباره مقنعه ی سرمه ای را سر کردم. باحالی بهتر رفتم و پشت یکی از ستون ها، پشت یک میز دونفره نشستم. منو را برداشتم و مشغول زیر و رو کردن غذاها و انتخاب یک مدل باب طبع شدم. همین طور که داشتم زیر لب نام یک به یک فست فود ها را می خواندم، صندلی روبه رویم کشیده شد و متعاقبش یک نفر روی آن نشست. کم کم سربلند کردم و با دیدن

شخص پیش رویم، چشمانم گرد و منو در دستانم آویزان ماند.
مبهوت گفتم؟

تو؟_

18.10.19 20:12]

184

به صندلی تکیه داد و گفت:

مگه جن دیدی؟_

اخم جایگزین بهتم شد. منو را روی میزگذاشتم و گفتم:

تو این جا چیکار می کنی؟_

دست به سینه شد و با دقت به چشمانم زل زد؛ آنقدری که تاب نیاوردم و سربه زیر شدم.

خاله تو تربیتت کم کاری کرده که سلام دادن، یادت رفته؟!_

خوب بلدبود، آدم آرام را روبه طغیان ببرد. خوب شدروزم بادیدن ارسلان قطعا مزخرف تر از این هم می توانست باشد. دستم مشت

شد. چقدر دلم می خواست، برای یک بار محکم به دهنش می کوبیدم، تا دلم خنک شود. واقعا روز بدم با دیدن ارسلان همیشه طلبکار کامل شد. جوابش را ندادم و پوزخند زدم. گارسون را صدا زدم تا سفارشم را به او بگویم. وقتی پسر جوان کنار میز ایستاد، ارسلان قبل از من، رو به او گفت:

هرچی خانوم سفارش داد، دوتا بیار_!

پسرچشم بلند بالایی گفت.

چشم آقاارسلان_!

به محض این که از میز فاصله گرفته، متعجب پرسیدم:

می شناختت؟_

این بار او بود که پوزخند زد.

نگو که نمی دونستی این جا مال منِ_!

خدای من! اصلا باورم نمی شد. شنیده بودم او به تازگی رستورانی افتتاح کرده است؛ اما یک درصد هم فکر نمی کردم این جا متعلق به او باشد. سکوتم را که دید، با تلخی هرچه بیشترگفت:

تو اصلا چی درمورد من می دونی که این دومیش باشه_!

به چشمانش که انگار دو حرفه ی سیاه و عمیق بود، نگاه کوتاهی انداختم. طعنه اش را نشنیده گرفتم؛ چون دوست نداشتم حرفی بزنم که گستاخ تر شود. لبخندمحو و خشکی زدم و گفتم:

مبارک باشه، دیزاین شیکی داره_!

ابروهایش بالا رفت. این که همیشه از بالا به آدم نگاه می کرد مایه ی عذاب بود. بادی به غبغب انداخت و گفت:

_خودم طراحیش کردم، می دونستم چیز خوبی از آب درمیاد.

خدایامی شنوی؟ اگر بگویم مغرور متکبر فقط برازنده ی این پسرخاله ی از دماغ فیل افتاده است و اصلا به آن فرهاد بی نوا نمی چسبد، گناه غیبتی که پشت سرش کردم را می بخشی؟

نفس عمیقی کشیدم و دست به سینه با پایی که هر از چند گاهی روی زمین ضرب گرفته بودم، تارسیدن غذا به هرجا نگاه کردم جز ارسلان!

موضوع این بود که ته چهره ای که شبیه به افشین بود، اذیتم می کرد، بااین تفاوت که چشم های افشین هم درست شبیه چشمان خودم درشت بود؛ اما چشم های ارسلان تقریبا ریز و اندکی کشیده! انگار مرموزانه می خواست تک به تک فکرهایت را با طرز نگاهش بفهمد. غذا را که سرمیز آوردند، ارسلان لبخند محوی زد. ظرف غذایش را به دماغش نزدیک کرد وعمیق بو کشید و درحالی که چشم از من نمی گرفت گفت:

_سلیقه ی خوبی داری! این غذا جز بهترین غذاهامونه.

بی حال و شل و ول ترین لبخندم را تقدیمش کردم و بی حرف مشغول خوردن شدم.

قسم می خورم از طعم و مزه ی غذا چیزی نفهمیدم، از بس ارسلان با هر لقمه ای که می جویدم طولانی و با یک لبخند کج نگاهم کرد.

از جا بلند شدم و کیفم را روی شانه انداختم. بدون توجه به او، به سمت صندوق رفتم و همراه با بیرون کشیدن کارت پولم، گفتم:

_حسابم چقدر میشه آقا؟

_نیازی به پرداخت پول نیست.

به عقب چرخیدم.

_نه نمیشه که خودم حساب می کنم.

خواستم کارت را روی پیش خوان بگذارم که اخم کرد.

_کارتت رو برگردون تو کیفت دخترخاله! ناهار مهمون من بودی؛ به افتخار این که قدم رنجه کردی و حتی به اشتباهی اومدی تو رستوران من!

لعنت به این زبان تلخ و گزنده ات ارسلان! چرا نمی توانی مثل آدمیزاد و درست حرفت را بزنی؟ نماندم تابیشتر از این در برابر چشمان کاوش گرصندوق دار، مورد عنایت بیشتر ارسلان قرار بگیرم. یک تشکر خشک و خالی از او کردم. خیر آن دلستر تگری خوشمزه را هم زدم و به سرعت از رستوران بیرون رفتم. نفس راحتی کشیدم و آرام آرام به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم؛ درحالی که هرچه بیشتر قدم برمی داشتم حس این که یک نفر تعقیبم می کند، بیشتر می شد. اول فکر می کردم توهم زده ام؛ اما وقتی از تاکسی پیاده شده و کلید به در انداختم، متوجه شدم اشتباه نمی کنم. درلحظه تصمیم گرفته و سرم را آنی به سر کوچه برگرداندم که همان موقع کسی خودش را پشت دیوار پنهان کرد و من حتی ندیدم کیست. ته دلم زلزله شد؛مثل وقتی اگه دیواری بلند یک لحظه و

بایک ضربه بریزد. می خواستم بروم و ببینم کیست و از جانم چه می خواهد؛ اما پاهایم یاری ام نکردند. ترسیدم و به حیاط رفتم و در را پشت سرم بستم؛ درحالی که قلبم از شدت ترس محکم به دیواره ی سینه ام می کوبید.

18.10.19 20:12]
185

خودم را فوری به ساختمان رساندم. با دست های لرزان در خانه را قفل و بعد هم به اتاقم رفتم و در را از پشت قفل کردم. دلم بی قراری می کرد. می ترسیدم و راهی برای ترسم سراغ نداشتم. اولش با ترس و لرز لباس هایم را عوض کردم وبعد به هال رفتم و با بابا تماس گرفتم. همین که گفت تا غروب کارشان طول می کشد، آه از نهادم بلند شد. با ناراحتی تلفن را سر جایش گذاشتم و روی مبل وا رفتم. تازه ساعت دو ظهر شده بود و حتما تا غروب که مامان و بابا برگردند، از حس ترسی که از تعقیب شدنم تا نزدیک خانه داشتم، سنگکوپ می کردم.

جرأت این که از خانه بیرون بروم را هم نداشتم. با تردید شماره ی سمانه را گرفتم و بعد از احوال پرسی، از او خواستم راحیل را پیش من بفرستد. هر چقدر اصرار کرد که به آن جا بروم، زیر بار نرفتم. می ترسیدم پا از خانه بیرون بگذارم. با تعلل از جا بلندشده و وضو گرفتم. نمازم را سرصبر خواندم و در حالی ذکر یک لحظه یادم به فرهاد و ارسلان افتاد. هر دو تحصیل کرده؛ اما اخلاقشان از زمین تاآسمان متفاوت بود. آه کشیدم و چادرم را تازدم. چه فرقی به حال من داشت؟ چه از وحید عایدم شد جز انگ و تهمت و بعد هم خیانت؛ که حالا به این دو بخواهم ذره ای امید ببندم! با صدای پیامک گوشی به سمت میز رفتم و با دیدن شماره رز پیامش را باز کردم. گهگاه به من پیام می داد و حالم را می پرسید، بدون هیچ حرفی از وحید! چقدر خوب بود که به یادم نمی انداخت شوهرش دوست صمیمی وحید است. اصلا نسبت بینشان را خودم به دست فراموشی سپردم تا راحت تر بتوانم، جواب پیام هایش را بدهم. در جواب سوالش که حالم را پرسیده و دوباره شهادت افشین را تسلیت گفته بود، بابغض تشکر کرده و برایش ارسال کردم. گوشی را همان جا روی میز گذاشتم و به هال رفتم. تلویزیون را روشن کردم و برای رهایی از افکار مخرب صدایش را تاحد امکان بالابردم. رو به روی تلویزیون روی مبل سه نفره خوابیدم و با فکری آشفته، چشم به صفحه ی تلویزیون دوختم بدون این که از محتوای آن چیزی بفهمم.

غرق در فکر بودم که با صدای شکستن چیزی در حیاط و پشت بندش بلند شدن صدای آیفون از جا پریدم و جیغ خفه ای کشیدم.

قلبم در دهانم می کوبید. صدای دوباره ی آفیون باعث شد به خودم بیایم و با پاهایی که انگار عضلاتش کش آمده بود، با رنگ و رویی پریده به همان سمت بروم؛ اما به محض این که چشمم به مانیتور روشن افتاد، نفسم قطع شد. هیچ کس درون صفحه نبود. یا من بیش از حد ترسیده بودم، یافضا به خودی خود رعب آور شده بود که این چنین دست و پایم را گم کردم. خودم را توجیه کردم که هرکس بوده به احتمال این که کسی خانه نیست برگشته است. چون راحیل تابه خانه ی ما برسد تقریبا نیم ساعتی طول می کشید. آرام چرخیدم و تا خواستم یک نفس راحت بکشم، دستگیره ی درهال بالا و پایین شد و چشمان من وق زده فقط یک دست را از پشت پرده دید که تقلا می کرد در را باز کند. دیگر نه گوش هایم می شنید و نه چشمانم می دید. چشم بسته دهانم باز و از ته دل شروع به جیغ کشیدن کردم.

20.10.19 17:44]

186

حس کردم که در باز شد و همان لحظه زانوهایم لرزید و روی زمین آوار شدم. نمی دانم چقدر جیغ کشیدم؛ به خودم که آمدم، هیستریک در بغل آشنایی زار می زدم.

غزال! غزال جان ببین من رو! آروم باش، آروم باش منم _
سامان! نترس...نترس خواهرم من بودم، من بودم...کسی اذیتت کرده؟ کسی این جا بود؟

سر بالا انداختم. زبانم لال شده بود. آن دست پشت پرده، از آن برادرم بود و من تاحد مرگ ترسیدم. پریشان تر از قبل تنم را از خودش جداکرد و نگران به منی که هنوز هم هق هق می کردم گفت:

غزال جان! آبجی؟ ببین منم به خدا_!

دلم از لحن نالان و درمانده ی صدایش آتش گرفت. ولی چه کنم، مگر دست خودم بود؟ هنوز هم می لرزیدم. وقتی دید هیچ حرفی نمی زنم، از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت. بی حال به دیوار تکیه داده بودم.

بیا، بیا یکم از این آب قند بخور، فشارت میزون بشه، تا ببینم _ چرا داری مثل بید می لرزی تو.

کمی از آب قند را خوردم و شیرینی اش کمی حالم را جا آورد. سامان خواست حرفی بزند که همان موقع، صدای ایفون بلندشد. از جا برخاست و کلید را زد.

راحیله_!

دوباره کنارم نشست و با اخمی محو پرسید:

بگو ببینم چی شده؟ چرا در هال قفل بود؟ چرا تلفن رو جواب _ نمی دادی؟ همش بوق اشغال یا مسدود شدن می زد! نصف عمر

شدم هرچقدرم آیفون زدم دیدم کسی در رو باز نمی کنه، کلید به در انداختم اومدم تو...این گربه بی صاحاب باز زد یکی از گلدونا رو شکسته، بعدا میرم جمعش می کنم. خب تو بگو، حرف بزن، ببینم چی شده؟!

با چشمانی که دو دو می زد نگاهش کردم. بزاقم را قورت دادم و با دمی عمیق گفتم:

_ داشتم میومدم خونه، حس کردم، حس کردم یکی تعقیبم می کنه! وقتی رسیدم در حیاط مطمئن شدم. ندیدم قیافش رو فقط می دونم که داشت تعقیبم می کرد. منم، منم ترسیدم در هال رو قفل کردم. تو که ایفون زدی و صدای شکستن از بیرون اومد، بدجور ترسیدم. نفهمیدم دست خودم نبود، شروع کردم به جیغ زدن.

دیدم که مشتش فشرده و چیزی را با غیظ زیر لب زمزمه کرد که متوجهش نشدم.

همان موقع راحیل در را باز کرد و با چهره ای خندان وارد هال شد. یک سلام بلند بالا داد و چشمش که به من افتاد، لبخندش رفته رفته جمع شد و با قدم هایی شتاب زده، به سمتمان آمد.

_ وای خاله، چی شدی تو؟ چرا اینقدر رنگت پریده؟

سامان خنده ای کرد تا خیال راحیل را راحت کند.

_ چیزی نیست دایی جون، خواست در رو باز کنه، سرش گیج رفت و نشست اینجا!

خودش دست زیر بغلم انداخت و کمکم کرد روی مبل دراز بکشم. کمر که صاف کرد، خطاب به راحیل که مشغول باز کردن دکمه های مانتواش بود، گفت:

_راحیل، دایی جون، یه لیوان آب خنک واسه من میاری؟

راحیل بی حرف به سمت آشپزخانه رفت. وقتی از جلوی دیدمان رد شد، سامان کمی به طرفم خم شد و گفت:

_ از این قضیه با احدی حرف نمی زنی! خودم درستش می کنم! تو نگران نباش آبجی، خب؟

سر تکان دادم بدون این که بفهمم دقیقا چه چیز را می خواهد درست کند. تارهای سفیدی که لابه لای موهایش نشسته بود، بغض به گلویم دواند. ریش هایش بلند و علی رغم این که بیش از حد به او می آمد؛ اما چهره اش را مغموم نشان می داد.

_بفرمایید دایی جون!

سامان لبخند زیبایی به راحیل زد. لیوان را از دستش گرفت و با محبت گفت:

_آ قربون دختر! دستت دردنکنه!

لیوان اب را یک نفس سر کشید و بعد با بوسیدن گونه ی راحیل و پیشانی من، از خانه بیرون رفت. آن روز تا شب راحیل پیشم ماند و از هر دری برایم حرف زد. خودم پیش راحیل و فکرم در پی آن کسی بود که تعقیبم کرد. دلم شور می زد. حتی وقتی شب را با

خواهش میان مامان و بابا و در ایوان خوابیدم هم، این تلاطم درونی تمام نشد.

*

صدای مداحی و نوحه ای که با سوز و گداز از هیأت محل می آمد، اشک به چشمانم دواند. صبح تاسوعا بود و خانه بیشتر از هر زمان دیگری شلوغ! ظهر نذری شله زرد و قیمه داشتیم و شب به دعوت مادر بزرگ فرزانه، قرار بود به خانه ی آن ها برویم.
متفکر ظرف های یک بار مصرف را دانه دانه توی سینی چیدم.
فکرم مدام پیش خوابی که شب قبل دیده بودم می رفت. خواب که نه، بیشتر یک کابوس هولناک که نیمه شب من را گریان و بابا و مامان را بدخواب کرد.

21.10.19 21:49]
187

شله زردها را یک به یک تزئین کردم. از آن اتفاق و ترسیدنم بنا به خواست سامان چیزی به کسی نگفتم. اعتماد داشتم به پناه بودن برادرم! با دل خون از نبودن افشین و به یادش که چقدر شله زرد دوست داشت، برایش مدام فاتحه خواندم؛ اما دلم، این دل بی قرار

آرام نگرفت که نگرفت. قلب زبان بسته هم انگار فهمیده بود قرار است اتفاقی از پیش تعیین شده بیفتد که یک در میان ضرب می گرفت یا افت می کرد. از قیمه ی هرساله فقط به هم زدن دیگ نصیبم شد، چون هیچ چیز از گلویم پایین نمی رفت. گلویم بی دلیل متورم بود. بغض مثل یک تکه کلوخ درشت وسط گلویم گیر کرده بود و نه پایین می رفت و نه بالا می آمد. بچه ها دور تا دور حیاط می دویدند و سر و صدا می کردند. همه خانه ی ما جمع بودند. از زمانی که افشین شهید شده بود دیگر حرف نامزدی من پیش کشیده نمی شد. سر سفره هم به خاطر نگاه های گاه و بی گاه ارسلان ننشستم. به اتاقم پناه بردم و باوجود شلوغی خانه همان جا ماندم تا ناهار تمام شود. به تازگی حس می کردم طرز نگاه های ارسلان رنگ و بوی دیگری گرفته است...معنایی که حذر داشتم به آن فکر کنم. نیم ساعت بعد، از اتاق بیرون رفتم. به هوای این که ارسلان رفته است، پابه حیاط گذاشتم و دیدمش که لب حوض نشسته، پا روی پا نداخته و عمیقا در فکر است. خواستم قبل از این که متوجهم شود به هال برگردم که سرش به سمتم چرخید و بدون لبخند باهمان نگاه مسخره ی متکبرانه گفت:

_از من فرار می کنی؟

لبم را به دندان گرفتم تا حرف بیخودی نزنم. نگاهی به دور و برم انداختم، هیچکس در حیاط نبود. شانه بالا انداختم و گفتم:

_نخواستم خلوتت بهم بخوره پسر خاله!

دستی به یقه ی باز بلوزش کشید و از جا بلند شد. وسط حیاط ایستاده بودم، مثل یک مترسک خشک شده میان گندم زار!

باقدم هایی آرام خودش را به من رساند. قد بلندی داشت. روبه رویم ایستاد و گفت:

خلوت من با وجود تو بهم نمی خوره! نمی دونم کی می خوای _ درک کنی واقعا!

ابروهایم بالا پرید. با افسوس سر تکان داد و از کنارم گذشت. کمی چرخیدم و با دهانی نیمه باز به رفتنش چشم دوختم. به قطع که دیوانه شده بود. به هال برگشت و من فکرم پیش حرفش ماند که دقیقا چه چیز را باید درک کنم؟ بی حرف رفتم و روی تخت نشستم. صدای طبل و سنج از بیرون می آمد. نفس عمیقی کشیدم و چشم بستم.

*

با خستگی روی صندلی عقب نشستم. خمیازه ای که کشیدم اشک به چشمانم دواند. بابا از آینه نگاهم کرد و با محبت گفت:

خوابت میاد باباجون؟_

با خجالت سری به تایید تکان دادم. دنده را عوض کرد و گفت:

تحمل کن دخترم! دعا رو که خوندن پامیشیم. الانم رفتنمون از _ سر تکلیفه باباجون! دوستت خیلی کمک حالمون بود...الانم دعوت گرفتن باید بریم، که اگه نریم بی حرمتی کردیم به اون همه مهر و محبت این خانواده.

چیزی نگفتم، چون حرف حق جواب نداشت. فقط یک لبخند گذرا زدم و سرم را به شیشه چسباندم. به محض این که رسیدیم آرام به

گونه ام زدم تا خواب از سرم بپرد. پرچم بزرگ یاحسینی که سر در حیاطشان نصب کرده بودند را با نوک انگشتانم لمس کردم و "یاحسین"گویان، پشت سر بابا و مامان وارد حیاطشان شدم. چند دیگ بزرگ نذری روی شعله های آتش گذاشته و فرهاد به همراه پسرخاله اش بالای سردیگ ها ایستاده بودند. حامد که چشمش به ما افتاد به شانه ی فرهاد کوبید و او هم حواسش به سمت ما جمع شد. با قدم هایی شمرده نزدیکمان آمد. خودمانی تر از هربار با بابا دست داد و به هر سه نفرمان خودآمد گفت. این دومین باری بود که پایم به این خانه می رسید. فرزانه با خوشحالی از خانه خارج شد و بادیدنم جیغ کوتاهی کشید. با دلتنگی او را بغل کردم و بوسیدمش! این رفیق با معرفت عجیب در قلبم جا باز کرده بود. با لبخند بابا را به سمت دیگر راهنمایی کرد و من و مامان راهم به نشیمن برد.

21.10.19 21:49]

188

حامدهم طبق معمول با مزه پرانی لبخند به لبمان آورد. زمانی که حاجیه خانم برای تعارف کردن به مامان بیرون آمد و بابای فرزانه

بابا را به طبقه ی دوم برد، منتظر بودم که همراه فرزانه به هال بروم که حامد با طعنه ای آشکارا گفت:

_ به نظرم تو دو ساعت پیش می خواستی بری بالاها! چی شد آقای دکتر؟ دیگای نذری زلم زیبو دار شدن یا چی؟

فرهاد چشم غره ی غلیظی به او رفت.

_ به نظرم تو زودتر از من می خواستی بری بالا. چیه مثل دم همش پشت سر منی هرجا میرم؟

حامد نیش خندی زد و درحالی که مستقیم به فرزانه نگاه می کرد گفت:

_ برادر من! از آدم عزب هرکاری برمیاد؛ درنتیجه برای جلوگیری از هرگونه خبط و خطایی هرجا بری میام! تا چشمان کورت به حق امام حسین کورتر شود!

و بعد هم دستانش را بلند کرد و از ته دل گفت:

_ الهی آمین یارب العالمین!

فرزانه می خواست بخندد؛ ولی جلوی خودش را سفت و سخت گرفت. و من تازه آن جا بود که متوجه شدم حامد حتما حسی به فرزانه دارد. یعنی طرز نگاه و شیوه ی حرف زدنش گواه همین بود. فرزانه با جدیت گفت:

_ آقا حامد زبونتون رو گاز بگیرین!

حامد هم بی تعارف نوک زبانش را میان دندان هایش گذاشت وگاز گرفت و بعد با استیصال گفت:

خوب شد؟ راضی شدین زبونِ زبون بستم به دار مجازات اویخته _ شد؟

:فرهاد پشت گردنش کوبید و گفت

.برو بالا تا به زور راهیت نکردم_

:بعدهم با لبخند روبه من و فرزانه گفت

.شماهم برید تو، زشته بیرون وایسادین_

فرزانه دستم را کشید و من با اجازه ای زیر لب گفتم و چرخیدم. دیگر نایستادیم تا جواب حامد و غرغرهایش را گوش کنیم. زیارت عاشورا با شور عجیبی خوانده شد و غذای نذری که آش رشته و قرمه سبزی بود میان مهمانان پخش شد. از شدت بی خوابی دیگر روی پا بند نبودم. بعد از شام به سرعت پیامی به بابا زدم و سر چند دقیقه که به حیاط آمد، از خدا خواسته مامان را صدا زدم. نفهمیدم چطور با حاجیه خانم و فهمیه خانم خداحافظی کردم. خوابم می آمد و همه ی هوش و حواسم گرفته شده بود. به حیاط که رفتیم، فرهاد کنار بابا و آقا منصور ایستاده بود. مامان حسابی از آن ها تشکر کرد و زودتر از من به سمت در رفت. کیفم را روی شانه انداختم. متوجه نشدم کی بابا و آقامنصور از کنارمان رفته بودند. با چشمانی خواب آلود رو به فرهادی که حالا تنها روبه رویم ایستاده بود گفتم:

!قبول باشه، خداحافظ_

:خواستم قدم از قدم بردارم که با لبخندی عمق گرفته گفت

!نوش جان! خوب بخوابین غزال خانوم_

جواب داده، نداده خودم را به بقیه رساندم و بعد از رسیدن به خانه .با یک شب بخیر سرسری با همان لباس ها خوابیدم

***

با عجله مقدارکمی از کرم مرطوب کننده را به پوست دستم زدم و لبه ی مقنعه ام را جلوی آینه مرتب کردم. حسابی دیرم شده بود. امروز، بعد از چند روز تعطیلی دوباره به مهد می رفتم. کیفم را برداشتم و با کاشتن بوسه ای از ته دل بر صورت مامان از خانه خارج شدم. امروز یک ساعت دیرتر مهد باز می شد و من باید راس ساعت نه و نیم به مهدکودک می رسیدم. به ساعت مچی ام نگاه انداختم و آه از نهادم بلند شد. نیم ساعت وقت داشتم و می ترسیدم با اتوبوس سرموقع نرسم. بنابراین با قدم هایی تند و کوتاه خودم را سرخیابان رساندم تا تاکسی بگیرم. چند متر دیگر را هم خودم پیاده طی کردم. برای هر ماشین زرد رنگی که دست بلند می کردم بی اعتنا باسرعت از کنارم رد می شد. پانزده دقیقه به همین منوال گذشت. استرس به جانم افتاد. دیگر داشت اشکم در می آمد که با توقف ماشینی پیش پایم و بوقی که زد سرم تابید ونگاهم کدر شد. دستانم سرد و تنم یخ بندان شد. دو قدم عقب رفتم، چون این !ماشین و صاحبش را خوب می شناختم

22.10.19 18:40]

189

شیشه های دودی ماشین که پایین آمد، قلب من هم به همراهش ریخت. نوید کنار دست وحید نشسته بود. نیشش را باز کرد و آدامسش را به بیرون تف کرد و گفت:

_کجا میری زن داداش؟ بیابریم می رسونیمت!

از "زن داداش" گفتنش بی زار بودم. ابرو درهم کشیدم و گفتم:

_خودم بلدم برم! بفرمایید...

وحید اصلا نگاهم نمی کرد. مثل یک ربات بی احساس عینک های دودی به چشم زده و فقط به روبه رویش زل زده بود. دوباره نوید نیش خندی زد و گفت:

_ پشیمون میشیا! داری هم جواری با دوتا خوشتیپ رو از دست میدی.

جوابش را ندادم و برگشتم و آرام جدول را گرفتم و با پریشانی به راه افتادم. عجیب این که ماشینش پا به پایم آهسته می آمد. و در این بین نوید بود که مدام من را زن داداش می خواند و نیش خند می زد. کفری از این مزاحمت، ایستادم. داشتم از شدت دلپیچه می مردم؛ ولی خودم را سرپا نگه داشتم و با غیظ گفتم:

_دست از سرم بردارید تا جیغ نکشیدم.

:نوید از ماشین به بیرون گردن کشید و گفت

اوه! شاخ و شونه هم بلد بودی و رو نمی کردی عروس؟_

:بعد سرجایش نشست و با طعنه رو به وحید گفت

!چشمت روشن داداش! تحویل بگیر نومزدت رو_

:باتشر گفتم

.حرف دهنت روبفهم! من نامزد هیچکس نیستم_

وحید بالاخره لب باز کرد. بدون نگاه به من! بدون مخاطب قراردادن من! اصلا انگار این وحید، وحید گذشته نبود. لحنش به حدی سرد بود که عرق به مهره های کمر و صورتم نشاند. !درعجب ماندم از شدت پرویی و طلبکار بودنش

.شیشه رو بده بالا نوید! بذار خودش هرجا می خواد بره_

نوید بی حرف شیشه را بالا داد و بعد ماشین با یک تیک آف از کنارم کنده شد. وقاحت را می شد با وجود آدمی مثل نوید خوب فهمید. با دور شدن ماشین، دست روی قلبم گذاشتم و همان جا روی جدول نشستم. پاهایم می لرزید. دروغ چرا یک لحظه چشمم به صورت وحید افتاد و تمام تنم یخ زد از حالت بی حس و بی انعطاف صورتش! دست روی جدول گذاشتم و با خودم فکر کردم که این وقت روز آن ها را چرا باید ببینم؟ یعنی یک روز نباید من بیچاره نفس راحت می کشیدم؟ حالم که کمی جا آمد، از جا بلند شدم و با بلند کردن دست کمی معطلی بالاخره سوار تاکسی شدم. با تاخیر به مهد رسیدم. اگرچه خانم حکمت به خاطر رنگ و روی

پریده ام سرم غر نزد و یا توبیخم نکرد؛ اما خب با تحکم گفته بود که حق ندارم از زیربار مسئولیتم شانه خالی کنم. حق داشت...والدین پاره ی تنشان را به هوای حواس جمعی ما راهی مهد می کردند. پس حق داشت که بخواهد مسئولیتم را دوباره یادآوری کند. تا ظهر مشغول سر و کله زدن با بچه ها گذشت. فکر و خیال مانع از این می شد که با حظ کامل از بودن کنار بچه ها لذت ببرم. گوشه ای از مغزم خوره وار به سمت وحید و اتفاق صبح بر می گشت و نمی گذاشت آرام بگیرم.

مشغول جمع کردن کیف و وسایلم بودم که شقایق یکی دیگر از مربی ها، در اتاق را باز کرد و گفت:

_غزال جان ما داریم می ریم، خداحافظت!

با لبخندجواب خداحافظی اش را دادم. کرخت از جا بلند شدم. جزخانم حکمت و سرایدار مهد کسی نبود. هم بچه ها رفته بودند و هم مربی ها! کیفم را روی شانه انداختم و قبل از بیرون رفتن، صلاح دیدم که دوباره به خاطر دیرکرد صبح از خانم حکمت معذرت خواهی کنم. به همین قصد در اتاقش را زدم و با "بفرمایید" که گفت محتاط وارد اتاق شدم.

22.10.19 18:40]

190

:خانم حکمت با دیدنم سر بلند کرد و با لبخندپرسید

چرا هنوز نرفتی عزیزم؟_

:قدمی به جلو برداشتم و با شرم لبخند زدم و گفتم

.راستش اومدم بابت قضیه ی صبح مجددا عذرخواهی کنم_

.ابروهای نازک و رنگ شده اش کمی به هم نزدیک شد

اون ماجرا دیگه تموم شد. احتیاجی به عذرخواهی نیست؛ اما اگه _
دیدی تندی کردم فقط به خاطر بچه هاییه که دست ما امانتن.
.امیدوارم درک کنی

:سری تکان دادم و گفتم

!بله حق باشماست! خب دیگه...اگه اجازه بدین من برم_

:دوباره لبخند زد و گفت

.برو به سلامت عزیزم! فردا می بینمت_

زیرلب خداحافظی کردم و از اتاقش بیرون زدم. راستش هربار با خانم حکمت روبه رو می شدم یک حس عجیب معذب شدن به من دست می داد. نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و از مهد کودک خارج شدم. باد خنک اوایل پاییز به پوست صورتم خورد و لرز خفیفی به تنم نشست. خسته بودم و با توجه به حجم کاری که کرده

بودم، اصلا حوصله ی پیاده روی نداشتم. تا به خیابان برسم راهی نمانده بود؛ اما همین هم برای آدم خسته زیاد می زد. ناچار با قدم های کش آمده از کنج دیوار به سمت خیابان رفتم. سرم پایین بود و خودم عمیقا در فکر! آنقدری که وقتی ماشینی پیش پایم روی ترمز زد؛ تازه از فکر در آمدم و از جا پریدم. با دیدن دوباره ی ماشین وحید، حس ناخوشایند صبح دوباره به سراغم آمد. خواستم بی توجه از کنار ماشین رد شوم که در ماشین باز و پشت بندش وحید پیاده شد. سعی کردم نگاهم به نگاهش نیفتد. همین چشم ها پدر دلم را درآورده بود دیگر...

سربلند کردم و دیدم در چند قدمی ام ایستاده است.

سلام_!

رغبت نکردم جوابش را بدهم. او بدجور قلبم را به بازی گرفت. جواب سلامش را که نگرفت، نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و گفت:

باید باهات حرف بزنم_!

ازشدت استرس کیفم را سفت چسبیدم و گفتم:

از کجا آدرس محل کارم رو پیدا کردی؟ نکنه تعقیبم کردی؟_

هنوز هم به خودش می رسید. موهای ژل زده اش زیر نور آفتاب برق می زد. عینک از روی موهایش برداشت و گفت:

تو فکرکن آره...این چیزا مهم نیست. حرف دارم باهات_!

حرف؟ چه حرفی برای زدن داشت؟ رنجور نگاه از او و حالت ایستادنش گرفتم وبه ابتدای کوچه نگاه کردم.

اما من با شما حرف ندارم. دلیلیم نمی بینم که بخوام با یه غریبه _ هم صحبت بشم.

ندیده فهمیدم که از تک به تک کلماتم ابروهایش بیشتر درهم گره می خورد. نفس عمیقی که کشید به گوشم خورد.

باشه! اصراری نیست. فکر کردم دوست داری یه سری حرفارو _ بشنوی؛ البته نه درمورد خودم و خودت! حرفام مربوط به داداش افشینت می شد.

به ضرب چرخیدم. عکس العملم باعث شد لبخند محوی بزند و ابرو بالااندازد.

که البته الان خودت گفتی دلیلی نمی بینی بایه غریبه هم صحبت _ بشی! باشه پس...خداحافظ!

این رگ کنجکاوی لامذهب همان لحظه ورم کرد. بی قرار به او که داشت سوار ماشینش می شد گفتم:

نه!_

پایی که داشت داخل ماشین می گذاشت را دوباره پایین آورد و منتظر نگاهم کرد. آب دهانم را قورت دادم. یک به جهنم به تمام حس و حال بدم گفتم و بعد رو به او ادامه دادم:

در مورد داداشم چی می خوای بگی؟_

بانگاهی پیروزمندانه دست روی سقف ماشین گذاشت و گفت:

اگه خیلی مشتاق به شنیدنی، می تونی سوار بشی! این جا، جای _ حرف زدن نیست.

به کل کوچه ی خلوتی که جز من و وحید هیچ کس در آن نبود، نگاه کردم و بعد با قلبی که پایه اراده ام را سست کرده بود، فقط محض فهیدن، فقط برای شنیدن از دیوار فاصله گرفته و به سمتش رفتم و گفتم:

_ باشه! بریم یه پارکی، کافه ای جایی بشینیم حرف بزنیم.

هردوابرویش بالا رفت. سرتاپایم را از نظر گذراند و با لبخندی به ظاهر مهربان و با لحنی آرام گفت:

_ بزن بریم!

رفتم، باپای خودم سوار ماشینش شدم که ای کاش قلم پایم می شکست و هیچ وقت به سمتش نمی رفتم. کنارش جاگیر شدم و ندانستم که خود به خود مرگ را طلبیده ام! استارت که زد، گوشه ی در که چسبیدم، ماشین را که از جاده به سمت اتوبان انداخت و درها را قفل زد، با چشمان وق زده، لکنت گرفته و گفتم:

_ چی...چیکار، می کنی؟ دا...داری، ک...کجا می ری؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد. چقدر آرام بود و نمی دانستم که این آرامش، آرامش قبل از طوفان است. لبش به سمتم کج شد و گفت:

_ داریم می ریم همون جایی که، جاته! ددر رفتن دوست داری که نه؟

رنگ از رخم پرید و دست سمت دست گیره ی در بردم.

بیخود زور نزن، این در قفل اتوماته! کل دنیاهم بسیج بشن واسه _
!باز کردنش، باز نمیشه، مگه من بخوام

اشکم در آمد. بی اختیار صدایم بلند شد و طلب کمک کردم. که همین باعث شد سرعت ماشین زیادتر و بی اعتناتر از قبل به .التماس های من فقط با یک تو دهنی محکم، ساکتم کند

24.10.19 20:12]
191

فرهاد

خودنویس را روی میز گذاشت وم و با تاسف نگاهی به دانشجوها انداختم. هیچکس حرفی نمی زد. کفری و کلافه بودم از دستشان! دانشجوی ارشد باشی و دروس تخصصی ترم آخر را به یاد نداشته :باشی! واقعا این دانشجوها نوبربودند. نفس عمیقی کشیدم و گفتم

.بسیار خب! خسته نباشید، ادامه ی مبحث برای جلسه ی بعد_

همین جمله کافی بود تا همه ی کلاس بهم بریزد. مشغول جمع و جور کردن کتاب و جزوات روی میز بودم که چندین نفر برای

پرسیدن سوال، احاطه ام کردند. یک چشمم به دانشجوها و چشم دیگرم به موبایلم بود که مدام زنگ می خورد. بی توجه به آلارم موبایل رو کردم به مجید فراصت! یکی از زرنگ ترین دانشجوهایم!

سوالت چیه؟_

تاخواست حرفی بزند، یکی از دخترها نیشش را باز کرد و گفت:

استاد، گوشیتون خودش رو کشت! جواب بدین خب..._

اخم کردم وروبه او گفتم:

اگه سوالی دارید بپرسید، وگرنه می تونید تشریف ببرید!_

این یعنی نیشت را ببند و مزه پرانی نکن! لبخندش جمع شد و بایک خداحافظی مختصر از کلاس بیرون رفت. با همان ته مانده ی انرژی گوش به سوال مجید داده و بعد برایش در حد توان و برای رفع شدن ابهام توضیح دادم.

صبح نه صبحانه ی درست و درمان خوردم و نه تا خود ساعت دو بعد از ظهر فرصت کردم نماز بخوانم. حالا ساعت چهار بعد از ظهر بود و من بدون خوردن ناهار کلاس را به اتمام رساندم. عجیب دلم هوس قرمه سبزی کرده بود. کیفم را برداشته با عجله از ساختمان بیرون زدم. موبایل در دستم بود تا اگر دوباره زنگ خورد بتوانم جواب بدهم. با انگشت اشاره و شست چشمانم را مالیدم و پشت فرمان نشستم. چشمانم به شدت طلب خواب می کرد؛ ولی تا شب حجم زیادی کار و گرفتاری داشتم. دلم از شدت گرسنگی مالش رفت... بهایی به ضعفم ندادم و همین که استارت

زدم، صدای موبایل دوباره در آمد. فورا تماسی که از جانب حامد بود را وصل کردم.

_جانم حامد!

_الو فرهاد؟ کجایی پسر؟

گردنم را مالش دادم و گفتم:

_کجا می خوای باشم؟ دانشگاهم دیگه! توکجایی؟

_منم صبح تا ظهر دانشگاه بودم، از ظهرم یه کله تو باشگاهم تا الان که زدم بیرون.

آینه ی جلو را به طرف خودم تاباندم؛ چشمانم کمی قرمز شده بود.

_خوبه! حالا چیکارم داری که یه ساعته موبایلم رو سوزوندی از بس زنگ زدی؟!

متوجه شدم که برای زدن حرفی مردد است. حوصله نداشتم که ادا و اطوار بیاید.

_حرفت رو بزن حامد! من امروز بدجور سرم شلوغه، الانم باید یه راست برم مطب تا خود ده، یازده شب! پس حرفت رو بزن، وقت منم نگیر!

نفس عمیقی کشید. صدای بوق ماشین از پشت خط خبر از این داشت که وسط خیابان است.

_خیلی خب! باز اخلاق خوشت رو نشون نده! ببین فرهاد نمی خوام نگران بشیا؛ ولی مامان زنگ زد بهم، گفت رفته در خونتون،

هرچی در زده کسی جواب نداده! خودمم کلی به خاله حاجیه و خونتون زنگ زدم ولی هیچی به هیچی!

کلافه سر تکان دادم.

خب حتما رفته خونه فهیمه یا فیروزه دیگه! آخه مامان من کجا رو داره بره؟ _

باز هم باتاخیر جواب داد. صدای بهم خوردن در ماشینش آمد.

نابغه اگه اون جا بود که می فهمیدیم! آخه موضوع اینه آبجی فهیمتم نه خودش نه خونش، هیچکی جواب نمیده. _

دیگر نمی شد نگران نشد. اخم کردم و گفتم:

یعنی چی؟ شایدم رفتن خرید_!

24.10.19 20:12]

192

حامد من من کنان گفت:

ببین فرهاد! خب...چیزه..._

:سوالی گفتم

چیزه؟_

:کفری گفت

د زهرمار! لامصب بسکه جذبه داری آدم لال مونی می گیره. _
.اینقدر نپر تو حرفم بذار بفهمم دارم چی میگم

:میان این مکالمه ی اعصاب خردکن، لبخندمحوی زدم و گفتم

!باشه! من چیزی نمیگم دیگه، حرفت رو بزن_

.صدای نفسی که به بیرون فوت کرد را شنیدم

!من زنگ زدم به فرزانه خانوم_

:تند و پشت سرهم قبل از اینکه عکس العمل نشان بدهم گفت

ببین به سرت قسم مجبور شدم، وگرنه تو که می دونی من بچه _
خوبیم! حالا از این بگذریم...من زنگ زدم به فرزانه خانوم! اول
...جوابم رو نداد؛ ولی بعد خودش زنگ زد. راستش فرهاد

به این جای جمله که رسید سکوت کرد. سکوتی که به مذاقم خوش نیامد. بوی خوشی از مقدمه چینی اش به مشامم نرسید. با تشر
:گفتم

خفه شی حامد! خفه شی که بلد نیستی مثل آدم حرف بزنی! _
میگی چی شده یانه؟

باشه، چرا داغ می کنی حالا؟ میگم...ببین راستش انگار دوست _
فرزانه خانوم بود؟ غزال خانوم رو میگم! انگار صبح که رفته

سرکار دیگه برنگشته خونه...گویا مادر غزال خانوم به فرزانه زنگ زده و ازش پرسیده دخترش پیشش رفته که اونم گفته نه...اون موقع که زنگ زد خونه ی دوستش بودن. هم دخترخاله و هم خاله حاجیه!

همین که گفت دوست فرزانه، به خانه برنگشته است؛ انگار دنیا با تمام عظمتش برسرم کوبیده شد. دیگر به این که حامد فرزانه را دوم شخص مفرد بدون آوردن پسوندو پیشوند خطاب کرد و یا حتی به بعدترش هم عکس العملی نشان ندادم. با بهت لب زدم:

چی گفتی الان؟_

هول شد. فهمید که شوکه شده ام. به جهنم که بفهمد! غزال به خانه برنگشته بود و این از همه چیز برای من مهم تر بود.

به جون فرهاد منم نمی دونم قضیه چیه؛ فقط می دونم که دوست _ فرزانه خانوم قرار بوده ساعت یک خونشون باشه که هنوز نرفته خونه!

یعنی چه؟ غزال باآن اخلاق و حیا و نجابت اهل لجبازی و یا رفیق بازی نبود...پس کجا می توانست رفته باشد؟ نکند بلایی به سرش آمده بود؟ لب گزیدم و خدا نکنه ای از ته دل گفتم که خودم هم به آن زیاد امیدی نداشتم.بدجور به دلشوره افتادم. دراصل همین خبر کافی بود تا حسابی بهم بریزم. با یک خداحافظی سرسری از حامد تلفن را قطع کردم. ماشین را راه انداختم و بلافاصله شماره ی فرزانه را گرفتم. باید از زبان خود فرزانه می شنیدم ماجرا را...وگرنه تاشب از شدت فکر و خیال دوام نمی آوردم. صدای

بوق آزاد و جواب ندادن فرزانه بدتر به بی قراری ام دامن زد. تا به مطب برسم، چندین بار شماره ی فرزانه، فهیمه و حتی مامان را گرفتم؛ ولی هیچ کدام جوابم را ندادند. و همین بی خبری تا شب داغانم کرد...

24.10.19 20:12]
193

باتمام سعی و تلاشی که به کار بستم حین ویزیت مراجعین فکرم سمت دیگری نرود؛ ولی باز هم گهگاه این دلشوره ی نابهنگام، یادم می انداخت که عصر چه خبری شنیده ام. ساعت یازده شب، از مطب بیرون زدم. تصمیم گرفتم امشب را به خانه ی پدری بروم. این دلهره و نگرانی نمی گذاشت آرام و قرار داشته باشم. همین که پشت فرمان نشستم، موبایل را برای چندمین بار چک کردم و با دیدن تماس بی پاسخ از سمت فرزانه، نفسم حبس شد. معده ام آن چنان تیری کشید که تا قلبم رفت و برگشت. دست روی شکمم گذاشته و کمی فشار دادم. دیر وقت بود؛ اما نتوانستم جلوی

خودم را بگیرم و شماره ی فرزانه را گرفتم. انتظارم به درازا نکشید و صدای گرفته ی فرزانه در گوشم پیچید.

الو دایی؟_

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

جانم!_

بغض کرده بود. ندیده فهمیدم که بی صدا گریه می کند.

ببخشید کلی زنگ زده بودی، گوشیم رو سایلنت بود نشنیدم._

خدایا صبر بده! دست از روی شکمم برداشته و روی فرمان گذاشتم. بی توجه به شقیقه هایم که بدجور ضرب گرفته بود گفتم:

عیب نداره، فقط نگران شدم آخه، حاجیه خانوم جواب نمی داد._

سکوتش، باعث شد با دلهره به روبه رو چشم بدوزم. به خیابان یک طرفه ای که این موقع از شب حسابی خلوت شده بود.

دایی غزال گم شده!_

پلک روی هم فشردم. این خبر بدتر از بعدازظهر به احوال بدم دامن زد. محتاط پرسیدم:

چی شده؟ یعنی چی که گم شده؟_

هق هق کنان گفت:

نزدیک ظهر شیفتم رو تحویل دادم. همش نیم ساعت بود که رسیده بودم خونه، داشتم ناهار می خوردم که مامان غزال زنگ زد خونمون!_

اخم کردم. تازه اول پاییز بود، پس چرا من این همه احساس سرما می کردم؟ نفسی تازه کرد و ادامه داد:

_ نگران بود. ازم پرسید غزال پیشمه که گفتم نه، اولش روم نشد بپرسم چی شده؛ ولی وقتی قطع کرد، دلشوره گرفتم و خودم زنگ زدم خونشون. اون موقع بود که گفت غزال باید ساعت یک می رسید خونه؛ ولی هنوز برنگشته! دیر کرده و دلواپسم.

به این جای حرفش که رسید گریه اش شدت گرفت. نگران و ناراحت گفتم:

_ گریه نکن! حتما جایی مونده؛ یا چه می دونم گوشیش خاموش شده باز نتونسته تماس بگیره!

فرزانه چون خواهر نداشت؛ می دیدم که چقدر در همین مدت زمان نسبتا کوتاه به غزال عادت کرده است. از میزان وابستگی و محبتش به غزال باخبر بودم. با گریه گفت:

_ دایی داری کی رو گول می زنی؟ ساعت از یازده شبم گذشته! همون موقع پاشدیم با مامان و مامان حاجیه که خونمون بود، رفتیم خونه ی غزال! مامانش طفلک بی تاب بود و نگران! تازه برگشتیم خونه...تا ساعت هفت شب سامان داداشش تو کلانتریا بود. باباشم که بدتر از مامانش مدام وسط خونه راه می رفت و ذکر می گفت. دایی نکنه بلایی سرش اومده باشه؟

ته دلم لرزید. به خدا که این سوال را ده ها بار پیش خودم گفتم و هربار ناامیدتر از قبل جوابی برایش نداشتم. استارت زدم و گفتم:

_ خدانکنه! چیزی نشده...نگران نباش، تا آخر شب پیداش میشه!

و خودم هم می دانستم که این دلداری، صرفا یک دلگرمی ساده است...

24.10.19 20:12]

باحالی نزار قطع کرد. و من ماندم با یک روح درمانده و هزار و یک فکر درمورد گم شدن غزال! متفکر به سمت خانه ی مامان حاجیه رفتم. چه خوش خیال بودم که فکر می کردم بعد از رفتن فیروزه و عقب نشستن عمو و دایی از بالا کشیدن مال و اموالم؛ حالا دیگر می توانم یک نفس راحت بکشم و زندگی کنم. شاید یک نفر که از بیرون من را می دید، قضاوتم می کرد که عجب سرخوش و بی درد است...اما؛ حقیقتا من کوه درد بودم که حتما داشتم به آزمایشی سخت، امتحان می شدم. دل که دیگر زبان آدمی زاد نمی فهمد. بی اذن من برای بی ربط ترین آدم آمده در زندگی ام رفت. ماشین را گوشه ای پارک کردم و بی سرو صدا کلید به در انداخته و پا داخل حیاط گذاشتم. چراغ ان طرف حیاط با چراغ ایوان روشن بود. حاجیه خانم عادت به تاریکی نداشت همیشه ی خدا حداقل یک چراغ داخل حیاط روشن می گذاشت. کیفم را دست به دست کردم. سر دردم بدتر شده بود. به اطراف نگاه کردم و فکرم رفت به چند روز پیش که برای نذری تاسوعا به این حیاط پا گذاشته بود. اگر می دانستم قرار است اتفاقی بیفتد، به خدا قسم که آن شب تا جان داشتم هم نگاهش می کردم و هم عذاب جهنم را به جان می خریدم. یک دل سیر بغلش می کردم تا نتواند قدم از قدم

بردارد. بغض مردانه ام را خوردم و با پاهایی که سخت از جا کنده می شد، به داخل خانه رفتم.

25.10.19 19:39]
194

درست یک هفته از نبودن غزال می گذشت، یک هفته ای که قلب من بدتر از هروقتی ضربانش بدون خواستم کم و زیاد می شد. داشتم نفس بر می شدم در این هوای بدون غزال! در این شهری که نمی دانستم چه بلایی بر سر یک دختر بی فاع آمده است. دست روی دست گذاشتن بی فایده بود. بنابراین برای این که بتوانم من هم پابه پای سامان و شوهرخواهرهای غزال، شهر را زیر و رو کنم، صبح با فکری آنی لباس پوشیده و یک راست به خانه ی فهیمه رفتم. از حضور بی موقعم در آن وقت صبح، بیش از حد جاخوردند؛ اما به رو نیاوردند. مگر من دیگر حالی ام می شد که باید مراعات کنم و یامحتاط باشم؟ فرزانه آرام و قرار نداشت. حرص می خورد و مدام گریه می کرد...

دختر خودت رو کشتی، یه هفتس بااین گریه زاریا کاری از پیش _ بردی؟

این را فهیمه ای که پریشانی از قیافه اش زار می زد گفت. فرزانه با دستمال زیر چشمانش کشید و گفت:

_ مامان جیگرم می سوزه واسه مامان غزال! اینا داغ دیدن...یه مصیبت دیگه روسرشون هوار شده.

باناراحتی سرتکان دادم. عین واقعیت بود. گم شدن غزال؛ کم از مصیبت نداشت. نفس عمیقی کشیدم و بدون این که به چای تازه ی پیش رویم دست بزنم، گفتم:

_ کلانتری رفتن؟

موهایش را پشت گوشش فرستاد و گفت:

_ آره همون روز رفتن...

دستی به چانه ام کشیدم. وامصیبتا از حال دلم!

_ بیمارستاناچی؟

سری به مخالفت تکان داد.

_ آقا سامان میگه پام نمی کشه برم بیمارستانا رو بگردم. میگه بابام کمرش خمه، چجوری برم دوره شم تو شهر و دونه به دونه بیمارستانا رو بگردم؟ ولی شوهر خواهراش رفتن...هیچ خبری نیست دایی! هیچی...انگار آب شده رفته تو زمین!

بدون معطلی حرفم را زدم. که اگر بیشتر فکر می کردم قطعا حرفم را می خوردم و برای گفتن پشیمان می شدم.

من یه آشنایی تو کلانتری دارم! خیلی وقته سربهش نزدم، حالا _ می خوای به داداش غزال خانوم بگو، تا اگه امروز وقت داره، بریم یه سر پیشش.

به آنی لب هایش به گل لبخند شکفت و گفت:

وای دایی! راست میگی؟_

سری به نشانه ی تصدیق گفته ام تکان دادم. فرزانه با امیدی دوباره، از جا بلند شد و گفت:

پس من برم به مامان غزال یه زنگی بزنم._

بعدهم بی تعلل، به سمت اتاقش رفت. حالا من مانده بودم و فهیمه ای که نگاهش سنگین بود و پر معنی! خودم راسرگرم برداشتن لیوان چایی کردم که صدایم زد.

فرهاد؟_

سربلندکردم و کمی از چای را که حالا دیگر ولرم شده بود، همان طور تلخ مزه کردم و گفتم:

جانم، فهیمه جان!_

کمی نگاهم کرد؛ از همان نگاه های مچ گیرانه! و بعد پرسید:

اومدنت به این جا، اونم این وقت صبح، بی جهت نیست...ولی _ چرا؟

قلپ دیگری از چای را که خوردم، به گلویم پرید و باعث سرفه ام شد. من، یک مرد سی و سه ساله از یک سوال به ظاهر ساده

شدیدا هول کردم. رفتاری که از من به شدت بعید بود. وقتی دستپاچگی ام را دید، مبهوت لب زد:

_ نگوکه به خاطر دوست فرزانه، این همه راه رو کوبیدی اومدی این جا!

دم عمیقی گرفتم و بعد به چهره اش نگاه کردم. خواهری که چند تارسفید موروثی، لابه لای آن همه موی به رنگ شب، کنار شقیقه هایش به چشم می زد. لیوان را روی میز گذاشتم و با تک سرفه ای صدایم را صاف کردم.

_ من فقط قصدم کمکه!

چشم باریک کرد و بایک لبخند آرام گفت:

_ این که تو دست به خیری برای هممون روشنه؛ ولی این که به خاطر یه دختر این موقع یه کاره پاشی بیای خونه ی خواهرت تا برای پیدا کردنش دست به دامن دوست و رفیقای پلیست بشی، عجیبه!

لال شدم؛ چون واقعیت همین بود و حرف حساب جواب نداشت. مهربانانه، بابغضی آشکار لب زد:

_ دورت بگردم داداش! دل دادگیت مبارک! [26.10.19 20:36]

رمان بازار
romanbazar.ir

دل دادگی به چه کارم می آمد وقتی نمی دانستم غزال کجای این شهر بی در و پیکر و در چه حالی ست؟! جوابی به این تبریکی که خودم هم هنوز نمی دانستم به جاست یا نه، ندادم. فرزانه همان موقع از اتاق بیرون آمد و گفت:

دایی به آقا سامان گفتم. کلیم ازت تشکر کرد...فقط گفت نمی _ خواد مزاحم بشه، بگو کدوم کلانتری تا خودشون برن.

از جا بلند شدم و گفتم:

زحمتی نیست. اگه هستن خونشون که همین حالا بریم. بهتره _ وقت رو تلف نکنیم...

فرزانه چیزی نگفت؛ اما نگاه پر از حرفش تا زمانی که از هال به حیاط بروم بامن بود. اصلا بگذار تمام دنیا بفهمند...بگذار بدانند که مردی از تبار درد و تنهایی دلش برای دختری از جنس بهشت رفته است... تا به خانه ی پدری غزال برسیم، سکوت بینمان سنگین و غیرقابل تحمل بود؛ به حدی که دعا می کردم هرچه زودتر برسیم. وقتی رسیدیم تازه آن موقع بود که از ته دل باخود گفتم ای کاش هرگز آن لحظه پایم به آن جا نمی رسید. پا که داخل خانه ی شان گذاشتیم؛ انگار ماتم کده ای پیش چشمم ظهور کرد. مادر غزال رنگ به رو نداشت. چهره اش تکیده و چشمانش گریان بود. حال پدرش هم دست کمی از مادرش نداشت. یک جفت چشم ناامید و شانه هایی افتاده و دست هایی لرزان! بادیدنشان دعا کردم که

...خدا برای هیچ کس نخواهد این روزهای وانفسی را

خواهرهایش یک به یک حالشان نزار و روحیه ی شان، داغان بود. فرزانه با یک یکشان دست داد و من هم کنار پدرش نشستم.
سامان امادرحالی که مدام قدم رو می رفت گفت:

ببخشید آقا فرهاد شمارو هم تو زحمت انداختیم_.

سر تکان دادم و با جدیت گفتم:

زحمتی نیست! هرکاری از دستم بربیاد انجام میدم_.

سامان با مشت به کف دست دیگرش کوبید و گفت:

کار، کار اون بی ناموسه! به امام حسین سرش رو، رو سینش _ می ذارم. این بی وجود رو زندش نمی ذارم.

اخم کردم. کنجکاوانه منتظر ماندم که ببینم از چه کسی حرف می زند. انتظارم به درازا نکشید. پدرش همین طور که مهره های تسبیح دانه درشت درون دستش را دانه به دانه لمس می کردبا گرفته ترین صدای ممکن گفت:

مدرک داری؟ به کی برم بگم نامزد سابق دخترم، یه بلایی _ سرش آورده؟ کجا برم بگم؟ اونوقت نمیگن رو چه حسابی؟

بعد با صدایی تحلیل رفته، لب زد:

شماها حتی تا سردخونه هم پاتون باز شد...خدا من رو به داغ یه _ اولاد دیگه امتحان نکن!

قلبم فشرده شد. دلم سوخت برای این پریشانی و تشویش حال و روز خانواده اش! و بدتر از قبل دلشوره به جانم چنگ زد. این شک همین طور و بی جهت به جان سامان نیفتاده بود. این را مطمئن بودم. مادر غزال با دستمال اشک هایش را پاک کرد و ناله کنان گفت:

_ من آبرو نمی خوام، حیثیت نمی خوام، بچم رو می خوام! تو روبه هرکی و هرچی که می پرستین پیداش کنین. این بچه مظلومه.

یکی از خواهرهایش با چشم های متورم و سرخ از جا بلند شد و با گریه گفت:

_ تاکی به بقیه بگیم غزال رو فرستادیم مسافرت؟ گور پدر آبرو...مردشور این آبرو رو ببرن اگه بخواد با گم شدن خواهر من، بریزه زمین. بابا یه کاری کنین. یه هفتس که معلوم نیست غزال کجاست! اصلا نمی دونیم مردس یا زنده...

سرپایین انداختم. به نظرم حضورم در آن جااضافی بود. بالاخره جمع خودمانی بود و شاید دوست نداشتند جلوی من حرفی بزنند. پا روی پا انداختم و معذب تر از قبل نشستم. سامان با خشم صدایش را بلند کرد و گفت:

_ همون روزی که غزال گفت یکی داشت تعقیبم می کرد، من شکم رفت به اون بی پدر! رفتم سروقتش و یه فصل کتکش زدم. حتی تهدیدش کردم که اگه باز دوباره مزاحم غزال بشه، ازش شکایت می کنیم. می دونم کار کار خودشه...

بااین حرف گریه ی خواهرهایش اوج گرفت و مادرش مشتی به سینه اش زد و گفت:

مادرت بمیره غزالم! مادرت بمیره کجایی؟ من طاقت ندارم _ دیگه...خدا به فریادم برس!

متاثر از این همه حال بد و درماندگی، سر بلند کردم و گفتم:

ببخشید! می دونم که حضورم این جا نابه جاست...ولی الان می _ خوام بدونم غزال خانوم، اون روز دقیقا چه ساعتی از خونه رفتن بیرون.

پدر غزال؛ حاج احمد، نفس عمیقی کشید و گفت:

من رفته بودم نون وایی، ولی حاج خانوم میگه، اون روز دیرتر _ رفت چون مهدکودک مثل این که یک ساعت دیرتر باز می شده!

سری به تفهیم تکان دادم و از جا بلند شدم. روبه سامان گفتم:

آقا سامان! بهتره هرچه زودتر بریم کلانتری! نباید وقت رو از _ دست داد...

سامان دستی به ریش های بلند و نامرتبش کشید و موافقتش را اعلام کرد.

27.10.19 19:27]

196

فرزانه پیش خواهرها و مادر غزال ماند. سامان با گرفتن عکس سه در چهارغزال از مادرش به همراه پدرش سوار ماشین من شدند. دست خودم نبود این همه ناآرام بودن؛ به طوری که با سرعتی بیش از حد مجاز به سمت کلانتری حرکت کردم. در دلم غوغا به پا بود. حس و حال مفتضحی که نه می توانستم بازگو کنم و نه بیخیالش باشم. ماشین را گوشه ای پارک کرده و هر سه پیاده شدیم. لبه ی کتم را درست کردم. امروز باید از کارهای دیگرم می زدم تا به این بلای زمینی برسم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_بریم داخل!

گوشی هایمان را تک به تک به نگهبانی تحویل دادیم و به ساختمان اصلی رفتیم. از سربازی که همان ابتدای در ورودی پشت میز نشسته بود پرسیدم:

_ببخشید، جناب سروان سلیمی رو کجا می تونم ببینم؟

نگاهی گذرا به من انداخت و در حالی که برگه های جلوی دستش را مرتب می کرد گفت:

_ایشون خیلی وقته ترفیع گرفتن. جناب سرگرد طبقه ی دوم هستن، بخش دایره ی جنایی!

لبخند محوی زدم. پس بالاخره به آرزویش رسیده بود. با قدم هایی محکم به همراه سامان و حاج احمد به طبقه ی بالارفتم. راهرو نسبت به طبقه ی پایین خلوت تر بود. با دیدن تابلوی مستطیلی ای که بالای یکی از درها نصب شده بود، خطاب به سامان گفتم:

_بیاین اون جاست!

جلوی در مکث کردم و ضربه ای به در زدم.

_بفرمایید!

صدای کلفت و خشکش به گوشم خورد. در را با کردم و خودم کنار ایستادم.

_بفرمایید، حاج آقا!

یاالله‌ی گفت و جلوتر از من به اتاق پا گذاشت. دست پشت کمر سامان گذاشتم و با اصرار او را هم جلوتر از خودم راهی اتاق کردم. آخرین نفر خودم به اتاق رفتم و در را بستم. علی اکبر سلیمی، پسر خوش قد و بالایی که هنوز هم خانه ی پدری اش فاصله ی چندانی با خانه ی ما نداشت. سرپا ایستاده و به حاج احمد و سامان تعارف کرد بشینند. عینکش را روی میز گذاشت و سر چرخاند. چشمش که به من افتاد، متعجبانه سرتاپایم را نگاه کرد. چشمانش رنگ آشنایی گرفت وفورا میز را دور زد.

_به به، ببین کی این جاست! آقا فرهاد! شما کجا این جا کجا؟

با محبت دستم را فشرد. هیکلش نسبت به چند سال قبل فربه تر و قدش رشیدتر شده بود. به رویش لبخند محوی زدم وبعد از احوال پرسی گفتم:

_برات یه زحمتی دارم.

به صندلی اشاره کرد و بالبخند مجدد روبه ما گفت:

_بفرمایید بشینید من درخدمتم.

همه نشستیم. خودش هم درست روبه رویمان نشست و دودستش را روی زانو زد و گفت:

_خب من درخدمتم! چه مشکلی پیش اومده؟

سامان گلوصاف کرد و از اول تا آخر ماجرا را برای علی اکبر گفت. بعضی جاها را با نگاه دزدیدن از من شرح می داد. هرچه قدر که می گفت، من بیشتر به آن وحید نام مشکوک می شدم. حرف های سامان که تمام شد، علی اکبر نفس عمیقی کشید و ریش های مرتبش را لمس کرد و پرسید:

_فرمودین چند روزه از مفقود شدن دخترتون می گذره؟

حاج احمد با صدایی گرفته گفت:

_یه هفتس!

علی اکبر، متفکرانه به ما نگاه کرد و دوباره پرسید:

_یه هفتس دخترتون گم شده و شما الان اقدام کردین؟

سامان باناراحتی گفت:

_ مگه میشه؟ ماهمون روزپیگیرشدیم،ولی وقتی رفتیم کلانتری ای که نزدیک خونمونم هست، خیلی معذرت می خوام اونقدر توضیح و تفصیل دادن و بعدشم گفتن باید حتما بیست و چهار ساعت بگذره از گم شدنش که ما کلا ناامیدتر شدیم. عکس خواهرم تو همون کلانتری ضمیمه ی پرونده شده.

علی اکبر اخمی میان ابروهایش نشست و گفت:

_ فرمودین دخترتون نامزد کرده بود و درحال حاضر توی یه مهد کودک مشغول به کار بوده، درسته؟

حاج احمد زیر لب تایید کرد و با آهی عمیق گفت:

_ چندین سال روناور، تو دل دریا نذاشتم دشمن به ناموس خاک و وطنم دست درازی کنه، حالا باید بشینم و ببینم ناموس خودم...

نتوانست حرفش را ادامه بدهد. سخت بود...به هرحال پدر بود و حق داشت نگران جگرگوشه اش باشد.

علی اکبر حالت چشمانش پراز تاسف شد. لبی ترکرد و گفت:

_ خیلی متاسفم! در هرحال این پرونده چندان پیچیده نیست؛ اما...برای این که مظنون اصلی رو بتونیم جلب کنیم، باید مدرک داشته باشیم. شما اول ازش طرح شکایت کنین بنظرم، تابرسیم به باقی ماجرا.

سامان سربلند کرد و قاطع گفت:

_ من ازش شکایت کردم جناب سرگرد! ولی راه به جایی نبردم وقتی هیچی تو دست و بالم نیست.

سامان از جا بلند شد و گفت:

_عکس دخترتون الان همراهتون هست؟

سامان نیم خیز شد و پاکت کوچک سفید را از جیب شلوارش بیرون کشید و به سمت علی اکبرگرفت.

_بفرمایید جناب سرگرد!

علی اکبر عکس را گرفت و با دقت به آن نگاه کرد. سپس با تعلل سرش را بالاگرفت و گفت:

_ آدرس مهدکودکی که گفتین در حوزه ی استحفاظی ماست...و این یه شانس خوب می تونه برای شما باشه! بااین که شخصا در این چنین پرونده هایی دخالت مستقیم ندارم؛ اما...

مکثی کرد و نگاهی اجمالی به من انداخت که با فشردن پلک هایم جوابش را دادم. دوباره ادامه داد:

_اما این بار رو استثنائا خودم وارد عمل می شم.

عکس را روی میزش گذاشت و تلفن را برداشت و شماره گرفت.

_الو! ستوان کاظمی رو بگین بیاد، بخش تجسس!

27.10.19 19:27]

197

:کمر راست کرد و روبه حاج احمد و سامان گفت

_ تا شما یه شکایت تنظیم می کنید، من یه سر به مهد کودکی که دخترتون اون جا مشغول به کاربودن یه سری می زنم. طرح شکایت کنین، عکس دخترخانومم نیازه بمونه...

همان لحظه در اتاق باضربه ای کوتاه باز شد. مردی قد بلند با موهایی کم پشت، به علی اکبر احترام نظامی گذاشت. علی اکبر :عکس را برداشت و رو به آن جوان بلند قامت گفت

_ کاظمی به کار آقایون رسیدگی کن. می خوان طرح شکایت کنن! پرونده مربوط به گم شدن دخترخانوم این حاج آقاست! عکسم !بگیر...چاپش کن و به دست تمام واحدهای مستقر گشت برسون

کاظمی که درجه اش از علی اکبر کمتر بود، دوباره احترام گذاشت :و رو به سامان گفت

_ !همراه من تشریف بیارید

حاج آقا دیگر توان نداشت. داشتم به چشم خودم می دیدم که در این چند روز چطور پیر و درمانده شده است. حاج آقا دست روی شانه :ام گذاشت و گفت

_ !مردونگی کردی آقای دکتر! تو شادیات جبران کنم جوون

لب فشردم...من این نگاه پر از استیصال و این لحن پر از حسرت را نمی خواستم. سعی کردم لبخند بزنم. هرچند گذرا...هرچند بی :روح! اهسته گفتم

_ من کاری نکردم. ان شاالله که هرچه زودتر غزال خانوم پیدا میشن! نگران نباشین.

لبخند غمگینی زد و از اتاق بیرون رفت. سامان بامن دست داد و گفت:

_ ببخشید که امروز تو زحمت افتادین آقافرهاد! به خدا شرمندم!

اخمی تصنعی کردم. من دلم نمی خواست فکر کنند که مدیون من شده اند. محکم و شمرده گفتم:

_ کاری نکردم. اگه این اتفاق برای یکی از اعضای خانواده ی ماهم میفتاد مطمئنم که غزال خانوم و شما مارو تنها نمی ذاشتین.

پلک زد و از ته دل گفت:

_ خیلی مردی!

درعوض این جمله سوییچم را از جیب شلوارم بیرون کشیدم و گفتم:

_ شما احتمالا حالا حالاها این جا معطل می شین. سوییچ پیشتون باشه! برای برگشت با ماشین من برید حاج آقا اذیت نشه.

از گرفتن سوییچ امتناع کرد.

_ نه...به حد کافی زحمت دادیم. برای برگشت تاکسی می گیرم.

سوییچ را به زور در مشتش چپاندم و گفتم:

_ من راحت می تونم از اینجا برم سرکارم؛ اما حاج اقا بااین وضعیت و روحیه نمی تونن زیاد سرپا بمونن...تعارف نکن آقا

سامان! شماباماشین من برید، من بعدا میام ازتون پس می گیرم! نگران نباشین...

این این طنز ریز نهفته در کلامم نخندید. فقط کلافه تر تشکر کرد و او هم از اتاق بیرون رفت.

بریم فرهاد؟_

به سمت علی اکبر چرخیدم. دست در جیب پرسیدم:

به نظرت لازمه منم باشم؟_

حاضر و آماده در آستانه ی در ایستاده بود. ابروبالا انداخت و گفت:

اگه اینقدر حضورت مابین یه پدر و پسر که دخترشون مفقود _ شده اونقدر ضروریه، پس شک نکن اومدنت با من تا مهد کودکم نیازه!

طعنه اش را خوب گرفتم. سری تکان داده و خیره در چشمانش که عجیب برق می زد، فقط لبخند زدم.

خوب بود که پیشنهاد همراهی به من داد، وگرنه معلوم نبود این دل لامذهب بهانه گیر تا شب چه برسرم می آورد.

28.10.19 20:36]

198

.به همراه یک سرباز، سوار ماشین شدیم و به سمت مهد رفتیم

تو این یه هفته مسلما هراتفاقی افتاده، گوشی این دختر رو یا _ نابودش کردن یا مخفی! باتوجه به صحبت های داداشش، پرونده ی خواهرش تو کلانتری دیگه هست...اونا حتما پیگیر شماره ی تلفنش شدن! و خب مطمئنا یا با دردسترس بودنش مواجه شدن و یا با خاموش بودن خط.

:به علی اکبر که سرش را برگردانده بود، نگاه کردم و گفتم

اونی که خواسته یه بلایی سراین دختر بیاره، حتما فکر همه _ !جاش رو کرده

.به تایید سر تکان داد

شک نکن! مشخصه این دختر نه دوست و رفقای زیادی دور و _ برش بودن و نه خودش اهل خلاف و دودره بازی...پس می مونه !همون احتمال ربایش! اما به چه قصد و نیتی هنوز معلوم نیست

ناراحت به جاده چشم دوختم و تا به مقصد برسیم، مهر سکوت به لبانم زدم. سرباز کنار ماشین ماند و من به همراه علی اکبر وارد .حیاط مهد شدیم

نگفتی، چه نسبتی بااین خونواده داری؟_

.لب هایم به زور از هم باز شد

!دخترخواهرم دوست صمیمیه همین دختریه که گم شده_

.ازگوشه ی چشم نگاهی به من انداخت و چیزی نگفت

...سلام آقای دکتر! منور کردین_

باصدای آقا حیدر، سرایدار مهد کودک، قدم هایم متوقف شد. به سمتمان آمد و نگاهی به علی اکبر انداخت و دو به شک گفت:

طوری شده؟_

.لبخندی برای خاطر جمعی اش زدم

نه آقاحیدر! خانوم حکمت هستن؟_

:دستش را دور دسته ی بلند جارو محکم کرد و گفت

...بله اقای دکتر! هستن_

تشکر کردم و زودتر از علی اکبر کفش هایم را از پاکنده و وارد سالن شدم. صدای بچه ها از کلاس هامی آمد. خانم حکمت مشغول نصب کردن تابلویی روی یکی از دیوارها بود. علی اکبر سرفه ای کرد و رسا گفت:

!سلام خانوم_

خانم حکمت به ضرب چرخید. به گمانم ترسیده بود؛ اما با دیدن من نفس راحتی کشید و با لبخندی گذرا دل از تابلو کند و به طرفمان آمد. متعجبانه نگاهمان کرد و گفت:

...سلام آقایون! وقتتون بخیر_

سپس ادامه داد:

خیر باشه آقای دکتر! با پلیس اومدین سروقتمون که دیگه ازتون _ طلب کمک نکنیم؟

خودش به شوخی اش خندید و من هم به اجبار همراهی اش کردم.
علی اکبر لب زد:

باهم آشنایین؟_

حرفش را تایید کردم که خانم حکمت با قدردانی نگاهم کرد و خطاب به علی اکبر گفت:

بله ایشون خیلی به موسسه ی خیریه ی ما کمک کردن و می _ کنن!

معذب "اختیارداریدی" را زمزمه کردم؛ سپس سر بالا انداختم و بااشاره به علی اکبر گفتم:

ایشون سرگرد سلیمی هستن از اداره ی آگاهی. ما به کمکتون _ نیاز داریم خانوم!

علی اکبر خشک و بدون انعطاف ایستاده بود. خانم حکمت بادست به سمت در اتاقش اشاره کرد و گفت:

بفرمایید من درخدمتم_.

خودش جلوتر از ما بایک ببخشید در اتاقش راباز کرد و کنار کشید تا وارد بشویم. بااجازه ای گفتیم و هردو پاداخل اتاق گذاشتیم. روی صندلی نزدیک به در نشستم و علی اکبر درست کنارم جاگرفت.
خانم حکمت روبه رویمان ایستاد و گفت:

خب من درخدمتتونم! چه مشکلی پیش اومده؟_

خواستم حرفی بزنم که علی اکبر باجدیت، بدون مقدمه سراغ اصل ماجرارفت.

شما خانوم غزالِ..._

مکثش باعث شد فورا بگویم:

صبوری!_

علی اکبر لبخندمحوی زد و ادامه داد:

بله غزال صبوری رو می شناسید دیگه! می خوام بدونم شما _ آخرین بار کی و چه وقتی ایشون رو دیدین؟!

خانم حکمت جاخورده پرسید:

ببخشید! ولی من چرا باید درمورد معلمای مهدم به شما گزارش _ بدم؟

کلافه از این شرایط گفتم:

خانوم حکمت، خانوم صبوری هفت روزه که گمشده! پس لطفا _ همکاری کنین تا هرچه زودتر این مشکل حل بشه.

خانم حکمت خشکش زد. مبهوت به هردونفرمان نگاه کرد و گفت:

امااین امکان نداره...یعنی خب چطور ممکنه؟ آخه مادرش باهام _ تماس گرفت تا خبر بده خانوم صبوری یه مدت رفته مسافرت و گوشیشم دردسترس نیست!

سری به تاسف تکان دادم. علی اکبر جدی تر از قبل گفت:

حتما به خاطر جو متشنج خونواده و آبرو چنین حرفی زدن. خب _ خانوم من فقط می خوام دوربینای مداربسته ی بیرون از محوطه رو چک کنم.

خانم حکمت به سمت میزش رفت و گفت:

_بله بله حتما...تشریف بیارید!

از جا بلند شدیم و پشت سر خانم حکمت که مشغول بالاآوردن پوشه های خاص دوربین ها بود، ایستادیم. خانم حکمت همین طور که فیلم ها را بالا و پایین می کرد، باناراحتی پرسید:

_کدوم تاریخ مد نظرتونه؟

دستم را پشت صندلی گذاشتم و کمی خم شدم و گفتم:

_اگه مقدوره، فیلم ضبط شده ی هفت روز پیش رو...طرفای همون ساعت دوازده تا یک ظهر!

"بسیارخب"را آهسته و شمرده گفت و مشغول جست و جو شد. بعد از چند دقیقه، که انگار برایم چند سال گذشت، روی یکی از فیلم ها ضربه زد تا باز شود و گفت:

_خودشه! فیلم ضبط شده ی یه هفته پیشمونه. معمولا این جا رفت و آمد کمه...اجازه بدین بزنمش جلو بره همون ساعت دوازده!

علی اکبر کامل به سمت لپ تاپ خم شد و با دقت به صفحه چشم دوخت. فیلم پخش شد...اول که فقط کوچه ی خلوت بود و بعد هم وقت تعطیلی بچه ها، کمی شلوغ و مربی ها یک به یک از مهد خارج شدند. یک لحظه علی اکبر گفت:

!همین جا نگه دارید_

28.10.19 20:36]
199

گیج به مانیتور نگاه کردم. چیزی دستگیرم نشد؛ ولی بااین حال به عکس العمل علی اکبر نگاه کردم. چشمانش را باریک و سرش را به مانیتور نزدیک کرد. سپس فورا گفت:

!یه کاغذ خودکار بدین به من_

خانم حکمت، کاغذو خودکاری به دست علی اکبر داد و خودش از روی صندلی بلند شد. علی اکبر بی تعارف روی صندلی نشست و با زوم کردن گوشه ی سمت چپ همان قسمت فیلم، مشغول به یادداشت کردن چیزی شد که تازه به چشم من آمد. یک شماره پلاک نصفه که محو در دوربین افتاده بود. با قسمت کمی از بدنه ی یک ماشین سیاه رنگ که معلوم نبود مدلش چیست! ابروهایم بالارفت و در دل به این همه ریز بینی آفرین گفتم. به حق که این شغل برازنده اش بود. علی اکبر خودش دوباره روی پخش فیلم زد و دست زیرچانه گذاشته و دوباره مشغول نگاه کردن شد. با دیدن

غزالی که آخرین نفر از مهد کودک بیرون زد، تپش قلب گرفتم و دوچشم دیگر قرض گرفته با دلتنگی به تیپ ساده اش نگاه کردم. علی اکبر دوباره روی فیلم نگه داشت و بازهم زوم کرد. این بار فقط در دوربین مدار بسته، نیمی از تن غزال پیدا بود و یک جفت کفش براق سیاه رنگ که انگار نزدیکی او استاده است. نفسم در سینه حبس شد. این دوربین های لعنتی چرا نباید تا آخر کوچه را پوشش می دادند؟ آخر تا چند متر آن طرف تر از مهد کودک به چه درد می خورد وقتی دوربین تماما در و دیوار را زیر نظر داشت؟ نفس عمیقی کشیدم و از علی اکبر فاصله گرفتم. علی اکبر هم بعد از چند دقیقه بالاوپایین کردن همان فیلم و همان ساعت خاص، بی حرف از جا بلند شد و روبه خانم حکمت گفت:

_خیلی ممنون خانوم! کمک بزرگی به من کردین.

خانم حکمت چهره اش درمانده و ناراحت بود. جواب تشکر علی اکبر را نداد و درعوض گفت:

_ جناب سرگرد! نمی دونم این حرفی که می خوام بزنم به دردتون می خوره یانه، ولی...

مکث کرد. یک مکث چند لحظه ای! مستاصل ادامه داد:

_ چند وقت پیش یه آقایی زمانایی که خانوم صبوری نبودن یا تو کلاس بودن، اومدن این جا درموردشون از من سوال کردن.

ابروهایم بی اراده به هم نزدیک شد. قدمی به جلو برداشتم. سعی کردم درماندگی ام را بروز ندهم.جدی گفتم:

_یعنی چی؟ خانوم حکمت لطفا واضح حرفتون رو بزنین!.

خانم حکمت با ندامت نگاهمان کرد و دست روی میز گذاشت. حس کردم هرلحظه روی زمین آوار می شود. همان طور تکیه داده به میز گفت:

_ یه آقا اومد و درمورد ساعتای رفت و برگشت خانوم صبوری و این که چه روزایی به مهد میاد ازم سوال پرسید. اولش اصلا چیزی نگفتم، چون این قبیل سوالات در حیطه ی کاریمونه! ولی وقتی گفت امر خیره و دارن درمورد خانم صبوری تحقیق می کنن نرم شدم. گفتم که هرروز راس ساعت هشت این جاست و همیشه هم ساعت دوازده از مهد میره بیرون. گفتم دختر سربه زیر و خوبیه و اگه واقعا قصدشون جدیه، معطلش نکنن.

سرزنشگر نگاهش کردم و گفتم:

_ مگه هرکسی از راه رسید و گفت امیر خیره! واقعا قصد و نیتش همونیه که گفته؟ از شما بعید بود خانوم حکمت!

حالش نزار بود.من بلد نبودم به حال بد کسی دامن بزنم؛ اما درآن شرایط وقتی خودم تا حد مرگ بدحال بودم، کاری از دستم جز سرزنش کردن بر نمی آمد. خانم حکمت لب گزید و سرش را پایین انداخت.

_ واقعا نمی دونم چی بگم! تو این چندسالی که مدیر مهد کودک وپیش دبستانیم، هزاربار از این موارد برای تحقیق پیش اومده که ختم به خیرم شدن! به خاطر همین گمون کردم که این آقا هم مثل بقیه قصدو نیتشون خیره.

علی اکبر شانه به شانه ام ایستاد و جانب داری کرد.

به هرحال کاریه که شده! شماهم خانوم از این به بعد تو این قبیل _ مسائل بیشتردقت کنین. و خواهشا از این قضیه بااحدی حرف !نزنین، حتی باهمکاراتون

:خانم حکمت لبخند لرزانی زد و گفت

!چشم حتما_

:علی اکبر به سمت در رفت و قبل از بیرون رفتن گفت

اون فیلم رو من می خوام! همین حالا همکارم رو می فرستم _ برای گرفتن کپی فیلم. شایدهم نیازباشه بیاین برای تشخیص چهره !ی آقایی که دیدینش

و بعد هم خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت. درحقیقت روحم تحلیل رفته و روی جسمم اثرگذاشته بود. این که می دیدم همه چیز برای گم شدن و یابهتر بگویم دزدیده شدن غزال دست به دست هم داده بود، بدجور عصبانی ام می کرد. من هم با حال نچندان مساعد از خانم حکمت خداحافظی کردم و از دفتر بیرون زدم. علی اکبر مشغول پوشیدن کفش هایش بود. خودم را سریع به او رساندم و :گفتم

به نظرت بااین شماره ی ناقص و محو یه پلاک ماشین میشه _ کاری از پیش برد؟

پاشه ی شلوارش را مرتب کرد و صاف ایستاد. مستقیم در چشمانم :نگاه کرد و گفت

من این پرونده رو به سرانجام می رسونم. نه به خاطر این که تو _
آشناشونی و بچه محل من؛ نه! کمکشون می کنم چون اولا وظیفمه
.و دوما همه ی ما به امثال پدر این دختر مدیونیم

خواستم چیزی بگویم که صدای ملودی آرام موبایلم بلند شد. باعلی
:اکبر دست دادم و گفتم

زحمت کشیدی! ممنون از کمکت، من دیگه خودم از این جا _
!تاکسی می گیرم، میرم سراغ کارام

:علی اکبر دوستانه دستم را فشرد و گفت

28.10.19 20:36]

200

!تاشب پیداش می کنم، مطمئن باش_

به اطمینانی که داد، اعتماد کردم. همان جا بامن خداحافظی کرد و زودتر از مهد بیرون رفت. تاآمدم از علی اکبر خداحافظی کنم، تلفن قطع شد. موبایل را از جیبم بیرون کشیدم و با دیدن اسم فرزانه، بند دلم ناخودآگاه پاره شد. آرام آرام از مهد بیرون رفتم و

خواستم شماره اش را بگیرم که دوباره خودش تماس گرفت. بی معطلی تماس را وصل کردم.

_الو؟ جانم فرزانه!

صدای لرزان فرزانه در گوشم پیچید.

_الو دایی کجایی؟

به سمت خیابان قدم برداشتم و گفتم:

_با پلیس رفتم تامهد کودک! چطور مگه؟ چی شده باز؟

فرزانه تن صدایش را پایین آورد و گفت:

_دایی هرجاهستی سریع خودت رو برسون خونه ی غزال! ین جا داره دعوا میشه.

چشمانم درشت شد و گوشی را دست به دست کردم. حالادیگر به سرکوچه رسیده بودم.

_چی میگی؟ دعوا برای چی؟

فرزانه تند و پشت سرهم گفت:

_بیا دایی فرهاد! شوهرخواهرای غزال نیستن...آقاسامان الان همشون رومی کشه!

به قدم هایم سرعت دادم و درجواب جملات ناقص و بی سروته فرزانه، "یاخدا" را واضح هجی کردم. فرزانه بی خداحافظی تماس را قطع کرد. فقط خدا می دانست دوباره چه بلایی می خواست برسراین خانواده آوار شود. کنار جدول ایستادم و دستم را بدون

فوت وقت برای ماشین هایی که باسرعت ازکنارم رد می شدند، بلند کردم.

29.10.19 18:58]
201

ماشین که سرکوچه ی شان توقف کرد، نفهمیدم چطور کرایه را حساب کرده و از ماشین پیاده شدم. پا درون کوچه گذاشتم. ماشینم را جلوی در خانه دیدم و قدم هایم سرعت گرفت. دعا می کردم آن حدس شوم "مرگ غزال" که تا پشت لب هایم آمده بود، اتفاق نیفتاده باشد. روبه روی در که رسیدم، صداهایی نه به طور واضح به گوشم رسید. مشخص بود دارند بحث می کنند. دست روی دکمه ی آیفون گذاشتم و منتظر شدم. در با تاخیر به رویم باز شد. مردد وارد حیاط شدم. همه در حیاط جمع بودند. نفس حبس شده ام را رها و به همه نگاه کردم. فرزانه در آستانه ی در کنار یکی از خواهرهای غزال ایستاده بود. جو به شدت متشنج بود. سامان را همسر و یکی از خواهرهایش روی ایوان نگه داشته تا به سمت زن و مردی که کنار حوض ایستاده بودند، حمله ور نشود.

د چرا حرف مفت می زنی مرد ناحسابی؟ مگه شما مسلمون _
نیستین؟

:مادر غزال، با چهره ای درمانده به صورتش کوبید و گفت

!سامان آروم تر مادر! آبرومون تو در و همسایه رفت_

جلورفتم و به حاج احمد که بارنگ و رویی پریده روی تخت نشسته و سرش پایین بود، سلام کردم. پس این زن و مرد، مادر و پدر همان از خدا بی خبربودند!زن درحالی که سعی می کرد چادر :از سرش نیفتد با وقاحت گفت

شما بی آبروی خدایی هستین! به چه جراتی از بچه ی من _
شکایت کردین؟ مگه چیکار کرده؟ کم گذاشت واسه دخترتون؟ کم دوستش داشت؟ یه خبطی کرد که چوبشم خورد! دخترتون که گفت نه و قال قضیه کنده شد. دیگه شکایت چی؟ بچه ی من کی مزاحم دخترتون شده؟ چرا خدا ترس نیستین آخه؟

:خواهر بزرگ غزال با خشم از پله ها پایین آمد و گفت

چرا حرف بیخود می زنی خانوم؟ حرمت خودت رو نگه دار! یه _
هفتس دخترما گم شده، اون وقت می گین به پسرما چه؟ هرچی !هست زیر سر همین پسر ناخلفتونه

:حاج احمد آرام به من گفت

جلوی سامان رو بگیر آقا فرهاد! بگیر جلوش رو تا یه بلای _
.دیگه سرمون نیومده

:بی حرف سمت دیگر رفتم که مادر غزال گفت

خدا خیرت بده آقا فرهاد، اینا رو از خونه بفرست بیرون! _
.آبرومون رفت

هنوز پا روی پله ی اول نگذاشته بودم که سامان عربده ای کشید و
:گفت

گور پدر آبرو! این بی ریشه ها بدبختمون کردن، هنوزم دم از _
آبرو می زنی؟ هان؟

مادرش به زیر گریه زد و به دیوار تکیه داد. نفس عمیقی کشیدم و
به سمت زن و مردی که پشت سرم ایستاده بودند، برگشتم. با
:ملایمت دست به سمت در دراز کردم و گفتم

خانوم بفرمایید بیرون! بفرمایید این خانواده تو شرایط مناسبی _
!نیستن

:مرد اخمی کرد و گفت

مگه الکیه؟ تهمت زدن! اصلا شما چیکاره ای؟_

خواستم چیزی بگویم که یکی دیگر از خواهرهای غزال بلند
:بالحنی عصبی گفت

به شما چه که این آقا چیکارس و این جا چیکار می کنه؟_

:به سمت مرد رفتم و قبل از این که دعوا بالابگیرد گفتم

.بیا برو آقا! واسه خودتون شر درست نکنین_

بازویش را محکم از زیر دستم کشید و کناره گرفت. سامان با
:همان صدای بلند گفت

_کجا برن؟ نه بذار بمونن و بفهمن پسرشون چه آشغالیه!

سرم را برگرداندم و با چشم و ابرو از سامان خواستم همان جا بماند؛ اما او اعتنا نکرد و به هر ضرب و زوری بود خودش را از بین دستان خواهر و زنش خلاص کرد و با دو جست خودش را پایین انداخت. خودم را مابین آن مرد و سامان انداختم، تا سامان نزدیکشان نشود. سامان همان طور خشمگین، از کنار شانه ام سر دواند و با صدایی خش برداشته گفت:

_ تو این یه هفته زمین و زمان رو زیر و رو کردم که خواهرم رو پیدا کنم. نبود...انگار آب شده رفته تو زمین! حتی به اون آدرسی که قبلا غزال بهم گفته بود رفتن مشاوره هم سر زدم. خواستم بپرسم کدوم بی وجودی نسخه پیچیده واسه خواهر بخت برگشته ی من که این پسر خوبه و بهت می خوره! می خواستم برم و گردنش رو بشکنم؛ اما می دونین چی دیدم؟

عصبی خندید. خودش جواب داد.

_ د نه دیگه، نمی دونین! رفتم و با در پلمپ شده ی اون خراب شده برخوردم. مردی که به جرم کلاهبرداری و جعل عنوان روانشناس و قبل تر هم وکیل پایه یک دستگیر شده بود.

به این جای حرفش که رسید، فریاد زد:

_ شنیدین؟ به جرم کلاهبرداری! هه کلاهتون رو بندازین بالاتر! آقازادتون بایه مشت مجرم و هفت خط دستش تو یه کاسه بود که چی؟ که خواهر ساده و بدبخت من رو خام کنه...

حرف هایی که می شنیدم، فرای تصورم بود و بدجور آتش به جانم انداخت. حالا دیگر مطمئن بودم گم شدن غزال، به همین وحید برمی گردد. حالادیگر مادر و پدر وحید بودند که زبان به دهان گرفتند و نتوانستند چیزی بگویند. پدر غزال هم که سمت دیگر سرش پایین بود وشانه هایش سخت تکان می خورد.

29.10.19 18:58]

_فقط بدون من پشتتم، تا هرجا تو بخوای تاهروقت توبگی...

از جا بلند شد و به طرفم آمد. بادست شانه ام را فشرد و گفت:

_ درسته مثل تو دکتر نیستم؛ اما یه چیزایی حالیمه؛ چون خودم افتادم تو دام عاشقی داداشم! پس یقین بدون که می فهمم دردت رو!

چیزی نگفتم؛ چون حامد من را نگفته از بر شده بود. لبخندش را حفظ کرد و گفت:

_ میرم یه دوش می گیرم، بعدم باهم می ریم بیرون یه دوری بزنیم.

از کنارم که گذشت، به حمام که پا گذاشت، دیوار بتی مردانه ام شکست. شانه هایم افتاد و اشک در چشمانم حلقه زد. گفته بودند مرد که گریه نمی کند؛ اما نه!

من حتم داشتم، مردی که نداند ناموسش، عشقش، تمام امیدش برای زندگی کجاست، کجا شب را به صبح رسانده، باید خون گریه کند. نه تنها خودش که بقیه هم باید به حال نزار چنین آدمی زار بزنند.

29.10.19 18:58]
202

:دست روی قفسه ی سینه ی سامان گذاشتم و گفتم

!آروم باش سامان_

سامان با حالتی درمانده روی زمین زانو زد و محکم به سرش
:کوبید و گفت

ای خاک توسرت نامرد! ای خاک توسرت کنن که یه عوضی _
!اومد خواهرت رو خام کرد و الانم معلوم نیست کجا پنهونش کرده

:زن عصبی تر از قبل گفت

تهمت نزن پسرحاجی! از کجا معلوم زیر سر دخترخودتون بلند _
نشده باشه و فرار نکرده؟ هان، از کجا معلوم؟

:خون جلوی چشمان سامان را گرفت. نعره زد

!دهنت رو ببند زنیکه_

این زن دیگر داشت بیش از گنجایش صبر این خانواده و صدالبته
من حرف می زد. صدای داد و فریاد خواهر های غزال بار دیگر
بالارفت. من یک تنه نمی توانستم این اوضاع را کنترل کنم،
:بنابراین داد زدم

_فرزانه! فرزانه خانوما رو ببر تو!

فرزانه سریع به خودش آمد و با زن سامان سعی کردند این سه خواهر نگران که خون گریه می کردند را به هال برگردانند. خودم هم سفت و سخت جلوی هجوم سامان را گرفتم و در حالی که مدام تلاش می کردم تقلای سامان را مهار کنم، رو به آن زن و مردی که به واقع فتنه گری را خوب بلد بودند فریاد زدم:

_د برید بیرون دیگه...برید بیرون تا زنگ نزدم پلیس!

به هر جان کندنی بود پدر و مادر وحید را بیرون انداختم. اوضاع بدتر از آن چیزی بود که فکر می کردم.

تا ظهر من و فرزانه کنارشان ماندیم. داغ دیده بودند و حالا باگم شدن غزال بیشتر از همیشه به کمک و دلگرمی نیاز داشتند. از یک طرف نگران احوال غزال بودم و از طرف دیگر ناراحت درماندگی تک تک اعضای خانواده اش! به راستی که چشم انتظاری و بی خبری از غزال درد بی درمان بود.

****

لباس از تن کندم و روی مبل لم دادم. دو دستم را روی شقیقه هایم گذاشتم و دورانی مشغول ماساژ پیشانی ام شدم. عجب نیم روز گندی را پشت سر گذاشته بودم. با چشمان بی حال به ساعت دیواری نگاه کردم. ساعت سه بعد از ظهر بود. همین نیم ساعت پیش، با خواهش از حاجیه خانم خواستم شماره ی تلفن علی اکبر را از مادرش برایم بگیرد. چون صبح پاک از یاد برده بودم که شماره ام را به او داده یا از او شماره بگیرم. با تماسم به او مطلع شدم که

زودتر از آنچه فکر می کردم، حکم جلب وحید را گرفته و دستور به بازداشتش داده بودند. به گفته ی علی اکبر آن شماره ی پلاک ناقص و رنگ ماشین کمک بزرگی به او و همکارانش کرده بود؛ چون این شماره درست آن ها را به وحید رسانده بود. البته به چند ماشین دیگر هم شک کرده بودند، که خب طبیعتا هیچ ربطی با غزال و یا مهد کودک نداشتند. کلافه، با بالا تنه ی لخت به دسته ی مبل تکیه داده و پاهایم را دراز کردم. یک امروز را نه توان وزیت بیماران و مراجعه کننده ها را داشتم و نه حوصله ی سرپا ماندن. عادت به ترک مسئولیت و وظایفم نداشتم؛ ولی امروزفرق داشت. کل نیرویم گرفته شده بود. بنابراین با یک تماس کل وقت های امروز را کنسل و موکول به روزهای آتی کردم. خسته بودم .و حتی نای غذاخوردن هم نداشتم

چرا مثل شله، وا رفتی تو؟_

سرم را بالا بردم و حامد را دیدم که مشغول بستن در بود. کی آمده بود که متوجه نشدم؟ چیزی نگفتم و به روبه رو نگاه کردم. آمد و روبه رویم ایستاد. بوی عطر سردش به مشامم خورد. با شیطنت :نگاهی به من انداخت و گفت

!جون به این همه عضله_

:چشم غره ای به او رفتم و زیر لب گفتم

!یه امروز رو لطفا خفه باش حامد، اصلا حوصله ندارم_

:ابرو بالا انداخت و ساکش را روی مبل دیگر پرت کرد و گفت

خودم سرحالت میارم جذاب! از تو به یک اشاره از من به سر _
!در رفتن

لبم کج شد. دلم خون بود و باز دوباره حامد امده بود تا لبخند را روی لب هایم بیاورد. زیر لب با غیظ اسمش را صدا زدم که خندید و روی کاناپه های روبه رویی خودش را انداخت و دست زیر سرش گذاشت.

آخیش...یعنی واقعا که خدابیامرزتت فرهاد! چقدر خونه مجردی _
خوبه! هرموقع عشق می کنی می خوابی، هروقت دلت خواست پامیشی...هعی خدایا مصبت رو شکر! تو چته امروز؟ چرا مطب نرفتی؟ کشتیات غرق شدن؟

نیم نگاهی به او انداختم و دوباره به پنجره زل زدم. بی مقدمه گفتم:

نامزد قبلی غزال خانوم رو گرفتن_!

خب؟_!

ابروهایم درهم گره خورد و ازگوشه ی چشم نگاهش کردم.
چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

نخورم حالا...خب می میری بگی تو ماتحتت عروسیه؟ اون رو _
گرفتن جا واسه تو باز تر میشه دیگه، مگه غیر اینه؟

بی حرف آه کشیدم. سکوت بینمان را دوباره حامد شکست. این بار بالحن متفاوت و کاملا جدی گفت:

امیدوارم که مشکلی واسه غزال خانوم پیش نیومده باشه؛ ولی _ پسرخاله از من به تو نصیحت؛ اگه پیدا شد، حرف دلت رو بهش بزن و خودت رو خلاص کن!

سرم باشتاب به سمتش چرخید. تیز و برنده به لبهای کش آمده اش چشم دوختم. دودستش را بالا برد و ادامه داد:

باهم دوستیم! رفیقیم...من درد تورو ندونم باید سرم رو بذارم _ زمین و بمیرم! همین جور که تو خوب درد من رو می دونی! پس بیا رو راست باشیم. تو دوستش داری و الان نگران حالشی که خب طبیعیه...

29.10.19 18:59]

204

حالم از این همه جانم و عزیزمی که از دهانش بیرون می زد، بهم می خورد. اصلا از هرچه به وحید ختم می شد متنفر بودم...

آرام آرام به سمتم آمد. دست زیر کتفم انداخت و از جا بلندم کرد. کمرم تیر کشید و چهره ام از درد مچاله شد. لب گزیدم که صدایم در نیاید. همان طور که من را به سمت مبل ها می بردگفت:

اوف لعنتی آخه تو چرا همه چیت هوس انگیزه؟ تنت یه بوی _
!خاصی داره که کشته مردشم لامصب

دلم پیچ و تاب خورد. از این قبیل کلمات بیزار بودم. دوباره با
:لحنی که عجیب روی روانم اثر می گذاشت گفت

امشب می خوام از عشق و حالمون عکاسی کنم. وای چی بشه _
این عکسا...بعدم بفرستم واسه باباجون و اون داداش پست فطرتت
تا سوختنشون تکمیل بشه! تو چی میگی؟ موافقی نفس؟

با همان ته مانده ی قدرتم به پهلویش زدم و چون دستانش شل دورم
پیچیده بود از من کمی جدا شد. با نگاهی پر از خشم و عصبانیت
:رو به او گفتم

!چی از جونم می خوای دیوونه_

به راستی دیوانه شد؛نگاهش طوفانی، نفس هایش عمیق، چهره اش
ملتهب! من را محکم هل داد. کتفم به دیوار خورد و نفسم گرفته
شد. دست روی کتفم گذاشتم و ناله ام بلند شد. قبل از این که سقوط
کنم، دستم را محکم گرفت و با صدایی که رعشه به تنم می انداخت
: هوار کشید

!آره...آره من دیوونم! روانی ام_

:سپس سفت نگهم داشت. چانه ام را باقدرت فشرد و آرام لب زد

!و بترس از یه آدم دیوونه که عاشقم باشه! بترس_

از نگاهش قالب تهی کردم. به عقب هلم داد. روی زمین افتادم.
صدای خورد شدن استخوان پایم را شنیدم و دادم بلند شد. روی تنم

خیمه زد. خواستم خودم را از زیر تنش بیرون بکشم که نگذاشت و دو دستم را چفت کرده با یک دست نگه داشت. سنگینی تن داغش اذیتم می کرد. لب هایم را به کام هوسش کشید، نه یک بار که چندین و چند بار...به حدی که لب هایم به گز گز افتاد. نفس نفس می زد. بیخ گوشم آرام؛ اما ترسناک لب زد:

_ خیال نکن بهت تجاوز می کنم و تموم! نه...من اینجور رابطه ای به دلم نمی شینه! باید بیفتی به پام، باید التماسم کنی تا باهات رابطه داشته باشم. باید بوسم کنی...نوازشم کنی! بغلم کنی و مدام بگی که فقط عاشق وحیدی! شیرفهم شدی عزیزدلم؟ آره عشقم؟

و من درجوابش فقط زار زدم و التماس کردم رهایم کند. و باز او بود که بیخیال با لذت خندید و دوباره بوسیدنم را از سر گرفت.

29.10.19 18:59]

203

غزال

سرم روی تنم سنگینی می کرد. با درد روی زمین جا به جا شدم. چشمه ی اشکم خشکیده بود. حالا دیگر، تنها چیزی که می خواستم مرگ بود و بس! دستانم بسته بود و حتی نمی توانستم دست روی پیشانی شکافته ام بکشم. سرفه ای کردم که صدای خشک و گرفته ی گلویم سکوت سالن دلباز و روشن را شکست. درد بود که از نوک پا تا فرق سرم پیچید و باعث شد دوباره حالم بهم بخورد. همان گوشه عق زدم و سر به دیوار گذاشتم. به روبه رو خیره ماندم و به این فکر کردم که اصلا چه شد؟ چه شد که حالا من به این جا رسیده بودم؟! هق زدم و یادم افتاد به همان روز نحس! به روزی که با پای خود در تله ی حرف های پوچ و دروغ وحید افتادم و حالا...حالا عاقبتم شده بود مثل یک دختر فراری بی کس و کار! چشم راستم کمی ورم کرده بود و نمی شد درست همه جا را ببینم. آن روز که پا داخل ماشین وحید گذاشتم و بعد از قفل شدن درها تازه فهمیدم که ناجور گول خورده ام، هرچقدر داد زدم، هرچقدر التماس کردم، چیزی عایدم نشد. حتی با تقلاهایم نزدیک بود تصادف کنیم که متاسفانه وحید کاملا حرفه ای از لابه لای ماشین ها لایی کشید و خطر از بیخ گوشمان گذشت؛ که ای کاش نگذشته بود...ای کاش همان جا تصادف می کردیم و هردو می مردیم. ماشین را به اولین خیابان فرعی و خلوت رساند و بی توجه به التماس های من، گوشی را از کیفم به زور گرفت. سیم کارتش را چند تکه کرد و بعد هم گوشی و تکه های سیم کارت را به دور ترین جای ممکن پرت کرد. آن جابود که تازه فهمیدم کابوسی که چند شب قبل دیده ام، حتما به وقوع پیوسته است. به سمتش حمله کردم تا جلوی رانندگی اش را بگیرم؛ اما زور بازوی دستان و

قدرت نگاه های به ظاهر آرامش به من ناتوان و ترسیده چربید و عاقبت او خلع سلاحم کرد. چشمانم را با پارچه ای ضخیم و سیاه بست و بی توجه به گریه های جان سوزم، به سمت ناکجاآباد حرکت کرد. بعد هم که من را به این جا آورد و در را به رویم قفل کرد. شب اول خواستم از پنجره فرار کنم که مچم را گرفت و از همان شب، عملا مثل یک برده دست هایم را بست و یک دل سیر عذابم داد. نمی دانستم باامشب چند شب می شد که در این خراب شده بودم. خانه ای ویلایی و تقریبا خالی از وسایل داخلی! خانه ای که جز سالن و دست شویی اش، جای دیگری را ندیده بودم.
هربار که وحید می آمد، خوب روحم را می شکست، حسابی از خجالت جسمم با کتک زدن و بوسیدن خشنش در می آمد، مرگم را از خدا طلب می کردم. صدای پارس سگ از بیرون می آمد.
گردن کشیدم تا بتوانم بیرون از این زندان لوکس را ببینم؛ اما تاریکی هوا مانع از دیدنم شد. زیر لب خدا را صدا زدم. موهایم به کاسه ی سرم چسبیده و مانتو و شلوارم حسابی خاکی و نامرتب شده بود. سرزانوهایم می سوخت و آرنج دست راستم درد می کرد.
دودستم را بالا آوردم و زیر دماغم کشیدم. رد خون روی دستم افتاد و فهمیدم که باز خون دماغ شده ام. آنقدر ناامید بودم که دیگر به فکر نجات جانم نمی افتادم، فقط دلم می خواست هرچه زودتر از شر عافتی چون وحید خلاص شوم و بمیرم. درحال و هوای خودم بودم که صدای چرخیدن قفل و پشت بندش باز شدن در آمد.
تمام تنم به رعشه درآمد؛ چرا که قاتل این چند روز، دوباره از راه رسید. در را که پشت سرش بست، سرپایین انداختم و چشم بستم و در دل نالیدم:

"...خدایا! خدایا بهم نزدیک نشه"_

ولی خدا دید و کاری نکرد. صدای قدم های محکمش کل فضا را پر کرد. حس کردم که روبه رویم ایستاده است. سایه اش روی تن نحیفم سنگینی کرد. کنارم که زانو زد، در خود جمع شده و چشمانم به ضرب باز شد. همین که پلک زدم، چشم در چشم های کاملا آرامش شدم. چشم هایی که روزی برایشان جان می دادم ولی حالا! چشمان بازم را که دید لبخند زد. یک لبخند منحصربه فرد؛ از همان هایی که روزی دلم را می لرزاند و حالا فقط و فقط رعب و هراس به دلم سرریز می کرد.

چطوری عشقم؟_

اخم کردم و خواستم نگاه بگیرم که بانرمش چانه ام را گرفت و کاملا جدی گفت:

نچ نچ نچ...باز که خون دماغ شدی عسلم؟ مگه نگفتم حرص _ نخور؟

سرم را به ضرب کشیدم که چانه ام از لابه لای انگشتانش رها شد. لبخندش عمق گرفت و دست به زانو از جا بلند شد. یک دور کامل چرخید و بعد روبه من با همان لبخند اعصاب خرد کن گفت:

وای که چه کیفی داره دیدن جلز ولز خونوادت! می دونی عشقم؟ _ حال می کنم که افتادن به هول و ولا...اصلا انگار جیگرم خنک می شه می بینم دارن کل شهر رو واسه پیدا کردنت زیر و رو می کنن!

نگاه پر نفرتم را بی جواب نگذاشت. چشمکی زد و ادامه داد:

!شام گرفتم که بخوریم. بعدش کلی کار داریم غزالم_

:لب زدم

!ازت متنفرم! ازت بدم میاد وحید ارجمند_

حرفم را نادیده گرفت و به سمت مبل ها رفت. دو پرس غذا از پلاستیک مشکی بیرون کشید و گفت:

!فعلا شام بخوریم! امشب می خوام با عشقم تا صبح خوش باشم_

:نیم نگاهی به من کرد و پرسید

مگه نه عزیزدلم؟_

ته دلم خالی شد. در عمق چشمانش خباثتی نهفته بود که پشتم را لرزاند.

30.10.19 22:08]

204

حالم از این همه جانم و عزیزمی که از دهانش بیرون می زد، بهم می خورد. اصلا از هرچه به وحید ختم می شد متنفر بودم...

آرام آرام به سمتم آمد. دست زیر کتفم انداخت و از جا بلندم کرد. کمرم تیر کشید و چهره ام از درد مچاله شد. لب گزیدم که صدایم در نیاید.دست هایم را سر صبرباز کرد. مچ هایم را هاله ای تقریبا سیاه رنگ دوره کرده بودهمان طور که من را به سمت مبل ها می برد:گفت

اوف لعنتی آخه تو چرا همه چیت هوس انگیزه؟ تنت یه بوی _ خاصی داره که کشته مردشم لامصب!

دلم پیچ و تاب خورد. از این قبیل کلمات بیزار بودم. دوباره با لحنی که عجیب روی روانم اثر سو ومخرب می گذاشت گفت:

امشب می خوام از عشق و حالمون عکاسی کنم. وای چی بشه _ این عکسا...بعدم بفرستم واسه باباجون و اون داداش پست فطرتت تا سوختنشون تکمیل بشه! تو چی میگی؟ موافقی نفس؟

با همان ته مانده ی قدرتم به پهلویش زدم و چون دستانش شل دورم پیچیده بود از من کمی جدا شد. با نگاهی پر از خشم و عصبانیت رو به او گفتم:

_چی از جونم می خوای دیوونه!

به راستی دیوانه شد؛نگاهش طوفانی، نفس هایش عمیق، چهره اش ملتهب! من را محکم هل داد. کتفم به دیوار خورد و نفسم گرفته شد. دست روی کتفم گذاشتم و ناله ام بلند شد. قبل از این که سقوط کنم، دستم را محکم گرفت و با صدایی که رعشه به تنم می انداخت هوار گشید :

_آره...آره من دیوونم! روانی ام!

:سپس سفت نگهم داشت. چانه ام را باقدرت فشرد و آرام لب زد

!و بترس از یه آدم دیوونه که عاشقم باشه! بترس_

از نگاهش قالب تهی کردم. به عقب هلم داد. روی زمین افتادم. صدای خورد شدن استخوان پایم را شنیدم و دادم بلند شد. روی تنم خیمه زد. خواستم خودم را از زیر تنش بیرون بکشم که نگذاشت و دو دستم را چفت کرده با یک دست نگه داشت. سنگینی تن داغش اذیتم می کرد. لب هایم را به کام هوسش کشید، نه یک بار که چندین و چند بار...به حدی که لب هایم به گز گز افتاد. نفس نفس :می زد. بیخ گوشم آرام؛ اما ترسناک لب زد

خیال نکن بهت دست می زنم و تموم! نه...من اینجور رابطه ای _ به دلم نمی شینه! باید بیفتی به پام، باید التماسم کنی تا باهات رابطه داشته باشم. باید بوسم کنی...نوازشم کنی! بغلم کنی و مدام بگی که فقط عاشق وحیدی! شیرفهم شدی عزیزدلم؟ آره عشقم؟

و من درجوابش فقط زار زدم و التماس کردم رهایم کند. و باز او .بود که بیخیال با لذت خندید و دوباره بوسیدنم را از سر گرفت

30.10.19 22:08]

205

گردنم را از بس فشرد، به خر خر افتادم. با لذت به درد کشیدنم :خندید و گفت

عاشقتم؛ ولی دلیل نمیشه تنبیه نشی! می دونی که...هرچیزی _
...تاوان داره و تاوان پس زدن من

حرفش را ادامه نداد و قهقهه زد. می خواست دق مرگم کند. به خدا
.که قصدش زجر کش کردنم بود

دیگر نه خبر از آن شام کوفتی بود و نه از آرامشش! تمام رویه اش طوفان بود و درهم کوبیدن من. صدایم زد...جوابش را ندادم و همین باعث شد مقنعه ام را به شدت بکشد. طوری که زیر چانه ام را درز مقنعه محکم برید و ناله ام در آمد. حس کردم که زیر چانه ام خراش برداشته است؛ اما نمی شد دست بالابرده جای زخم را لمس کنم. مقنعه ی جر خورده را به سمت دیگر انداخت. موهای بلندم نامرتب از کش مو در آمده و دورم ریخت. از ته دل خدا را صدا زدم. خدا را به تمام مقدساتش قسم دادم...ولی وحید نیشخندزنان از روی تنم بلندشد و من را هم به زور از جا کند. من را به دیوار چسباند و ابرویی بالا انداخت. خونسرد گفت:

خدا وقتش پره واسه زر زر کردنای تو! پس بهتره خفه خون _
!بگیری عزیزم

حرف که می زد از هرم نفس هایش، نفسم می برید و این بار بدتر از هربار حس می کرد بیش از حد التهاب دارد. ازمن فاصله گرفت. یک تنفس به اندازه ی این که شامش را بخورد. توان نداشتم حتی یک قدم بردارم. با آرامش ظرف غذایش را باز کرد و درحالی که با اشتها غذامی خورد رو به من گفت:

چرا همون جا مثل میت وایسادی؟ بیا غذات رو بخور عشقم! _
!ضعف می کنیا

:سپس چشمکی زد و با چندش ترین حالت ممکن ادامه داد

آخه امشب که هنوز تموم نشده، عزیزم! باید جون داشته باشی تا _
به عشقت سرویس بدی یانه؟

بعداز تمام شدن حرفش هم خودخنده را صد تکه کرد. زیر لب
:زمزمه کردم

"روانی"_

نشنید که اگر شنیده بود، حتما مرده بودم. تمام تنم از این وقاحت و طرز حرف زدنش برای هزارمین بار لرزید. دست به دیوار گذاشتم. می دید که قوت از پاهایم رفته است، می دید و در اوج بی انصافی، جلوی چشمان غمگینم، تا ته غذایش را خورد. دل ضعفه ام با آن بوی خوش و مطبوع ای که از غذایش بلندشده بود، تشدید شد...ولی جرأت نزدیک شدن به او را نداشتم. می ترسیدم باز خوی وحشی اش عود کند و کار دستم بدهد. دعا دعا می کردم هرچه زودتر گورش را گم کند و برود...دلم می خواست با رفتنش حریم امن افکارم را به خانواده ام اختصاص بدهم و تا می توانم برای دوریشان زار بزنم. حتم داشتم زمین و زمان را برای پیدا کردنم زیر و رو کرده اند؛ ولی...این گرگ گرسنه ی سرتا پا عقده، جایی من را پنهان کردکه چند روزی می شد، کسی نتوانسته بود ردی از من پیدا کند. شامش را که خورد بی توجه به من، از جا بلند شد و در سالن را دوباره قفل کرد و این بار به سمت دست

شویی رفت. دست روی پایم گذاشتم و کشان کشان خودم را به غذایی که برای من گرفته بود رساندم. با هزار مصیبت دولا شدم و ظرف را برداشتم. همین که کمر صاف کردم، درد در استخوان پایم پیچید و نفسم برای لحظه ای قطع شد. به هرجان کندنی بود، چند قاشق غذا را با ولع و پشت سر هم بلعیدم.

_غش نکنی از گشنگی؟

حضور بی صدا و به یک باره اش، باعث شد هول کنم. چند دانه برنج به گلویم پرید و نزدیک بود خفه شوم. دست روی گلویم گذاشتم و از عمق جان سرفه کردم؛ تاجایی که گلویم سوخت و رنگ قرمز صورتم به سفیدی رفت. ظرف را به سختی روی میز گذاشتم. وحید که از هول شدنم حسابی شاد و خجسته بود، درست روبه رویم ایستاد و اصلا انگار نه انگارش بود که دارم تلف می شوم. بی صدا لب زدم:

_آب...

دست کنار گوشش گذاشت و باتفریح به منی که مثل یک ماهی افتاده در خشکی داشتم جان می دادم، نگاه کرد و گفت:

_چی؟ نشنیدم! بلند تر بگو...دستور دادی یا خواهش کردی؟ نشنیدم...

با درد پلک زدم. اشک از گوشه های چشمم بیرون زد. دوباره با التماس لب زدم_

_خواهش...می کنم...آب، بده!

دستش را پایین انداخت و بوسه ای از راه دور برایم فرستاد و گفت:

_آها! حالا شد...الان صدات رسید.

خواستم بگویم، اگر کری، چرا خودت را به کوری هم می زنی؟ مگر بال بال زدنم را نمی بینی؟ ولی چیزی نگفتم و تنها سرفه کردم. به دقیقه نکشیده لیوان آب را به لب هایم نزدیک کرد. با ولع قطره قطره ی آب را قورت دادم تا بالاخره راه نفسم باز شد.

[01.11.19 21:24

206

روی ستون روبه رو چشمم به ساعت دیواری افتاد. با مشقت سرم را جنباندم و دیدم که تازه سر شب است. آه از نهادم بلند شد.از این بدتر مگر وجود داشت؟ شب های پاییز و بلندی اش، همین بدی را داشت؛ که هِی کش می آمد...بدتر از آن وضعیت نابسامان من بود و چشم انتظاریم برای تمام شدن یک شب جهنمی دیگر... با خیس شدن به یک باره ی صورتم، شوکه شده "هین"بلندی از دهانم درآمد و سرم به عقب رفت. وحید لیوان آب را به صورتم پاشید و به چشمان وق زده ام نگاه کرد و قهقهه زد. این خنده ها را روزی

دوست داشتم؛ اما اکنون یکی از منحوس ترین صداهای عالم بود که در گوشم می پیچید.

بغض کردم و گفتم:

چرا اذیت می کنی؟ مگه آزار داری؟ آخه چی از جون من و زندگیم می خوای؟ _

پوزخند زد. به مبل اشاره کرد و گفت:

چرا نمی شینی؟_

قدمی نزدیک تر شد، سرش را جلوآورد و لب زد:

یا بهتره بگم، چرا نمی تمرگی سرجات؟_

مردمک چشمانم لرزید. این وحید را چند روزی بود که تازه داشتم می شناختم. توان سرپا ایستادن بیشتر از این را نداشتم. همین که خواستم بشینم، دستم را کشید و بی توجه به جیغ و دادی که از گلویم در آمد، تنم را در حصار تنگ بازوهایش کشید و با لحنی مشمئز کننده، زیر گوشم گفت:

هرچقدر می خوای جیغ بزن! تا من نخوام، تا من نذارم، هیچ خری نمی تونه نجاتت بده! _

چشمانم را با ناامیدی بستم و در دل فاتحه ام را خواندم. حرف هایش اگرچه از شدت غیظ؛ اما انگار جز واقعیت چیز دیگری نبود. تلاشم برای عقب راندنش از جسم بی جانم، به ثمر نرسید. عاقبت دو دستم کنار تنم افتاد و ماندم تا دستان پر قدرتش، تمام

استخوان هایم را خورد کند. من را از خودش دور کرد و دودستش را دوطرف صورتم گذاشت و باغیظ گفت:

چرا دوست داشتنت، دست از سرم برنمی داره لعنتی؟ چرا هر جا میرم، هرجا هستم، مدام جلو چشمامی؟ این خنده هات چی داره که نمی تونم دل بکنم ازش؟ _

کاسه ی سرم از لمس دستان داغش، آتش گرفت.

هرم نفس هایش، پوستم صورتم را سوزاند. چشمانش دو کاسه ی خون بود...به

نگاه وحشت زده ام نگاه کرد...دادش، چهار ستون بدنم را لرزاند.

د حرف بزن دیگه لعنتی! بگو...بگو چی داری که نمی تونم دل بکنم ازت! _

این که هوایش مثل بهار یک دم طوفانی و دمی دیگر بهاری میزد، ترسناک و دردناک بود.

تماس چشمی ام را قطع نکردم. زل زده در چشمانش، به خودم جسارت دادم که لب از لب باز کنم. با صدایی که از شدت ترس، دو رگه شده بود، لب زدم:

ولم کن! تو اشتباه ترین، انتخاب کل عمرم بودی!_

فاصله اش را به صفر رساند و نفسم را گرفت. پوزخندش، خنجر زد به قلب پاره پاره ام! کنار گوشم، با لحنی که حتم داشتم، ترسناک ترین نجوایی بود که می شنیدم، پچ زد:

تازه پیدات کردم! ولت کنم؟ حالا حالا ها باهم کار داریم، خانوم _ !خانوما

تکانی به تن سرد شده ام دادم که او دست به سمت مانتوی باز شده ام برد و با تمام خشمش کشید. طوری که بدنم با مانتو کشیده شد. داد زدم، التماس کردم؛ اما راه به جایی نبردم وقتی دوباره، به زمینم زد و درد ساق پا و کمرم در هم پیچید. من را به زمین کوباند و خودش بی توجه بدون ذره ای انعطاف به مبل تکیه داد و لابه لای آه و ناله ای که از دهان خشکیده ام بیرون می زد خیره به روبه رویش گفت:

هه...اون داداش بی شرفت، با اون بابای بی بتت، رفتن از من _ شکایت کردن آره؟ ولی کور خوندن، داغت رو به دلشون می ذارم. آخه تو که نمی دونی عشقم، من خودم با پای خودم رفتم تو کلانتری...

صدایش را بالاکشید و گفت:

می شنوی؟ باپای خودم رفتم تو کلانتری که در دهن سگ مصب _ اون داداشت رو ببندم.کلیم اونجا به خاطر اون داداش الدنگت، بازخواست شدم. ولی خوب شد؛ عوضش شکشون بهم کم تر شد. مگه مدرک دارن ازمن؟ هان عشقم؟ مگه مدرک دارن؟ نه ندارن، یعنی نذاشتم که داشته باشن!

01.11.19 21:24]

207

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان جا روی پارکت های سرد و سفت افتاده بودم و از درد به خودم می پیچیدم. ولی حواسم بود که تن لشش را جمع کرد و به آشپزخانه رفت. هیچ کدام از رفتارهایش را نمی شد به حساب بی عقلی یاجنون گذاشت. چون هرکاری می کرد، هر رفتاری نشان می داد در کمال آرامش بود و بدون ذره ای شک و تردید! خیال کردم که رهایم کرده و می رود...ولی خیال خام بود! چند دقیقه ی بعد برگشت و دوباره سرجایش نشست. فندکی در دستش بود که با همان چشمان نیمه باز و تار، دیدم که جلو می آورد. با همان بدحالی سعی کردم کمرم را روی زمین بکشم و از او دور شوم. باز هم خیال خام بود! چگونه می توانستم با آن درمانگی و پا و کمر ضرب دیده، فرار کنم؟ دوبار شعله اش را جلوی چشمانم گرفت و لب زد:

_ هرچی فکر کردم، دیدم تو باید یه یادگاری از من داشته باشی، تا بفهمی وحید واسه تو همیشگیه! الانم می خوام بهت یه یادگاری بدم.

نزدیک ترشد و جان من، درآمد از این نزدیکی! چاقوی کوچکی از جیب شلوارش درآورد و با یک لبخند خبیثانه لب زد:

_ فقط یکم درد داره؛ اما می ارزه...

سرم را به چپ و راست تکان دادم. التماسش کردم که دست بردارد. دست روی زمین گذاشتم و تقلا کردم که از جا بلند شوم؛ ولی دستش روی قفسه ی سینه ام نشست و مانع از این کار شد. از شدت ترس و شوک و هراس وجودش، عقلم به خواب رفته و به لکنت افتادم.

_تو...تورو...توروخدا!

نه تنها پاپس نکشید که بیشتر راغب شد به انجام کارش. باوجود خراشی که گلویم برداشته بود، چاره ای جز داد زدن برایم نماند. همان طور بریده بریده، لب زدم:

___دستت...بهم بخوره، خودم رو می کشم!

مرموزانه خندید. آرام آرام با همان چاقو و فندک درون یکی از دست هایش، روی تنم خم شد.

_ اگه از زیر دستای من نجات پیدا کردی، حتما این کار رو بکن عشقم!

عقم گرفت. خدا را برای هزارمین بار صدا زدم. تنم لرزید از نگاه دریده اش! خواستم همان طور نیمه جان با پا به پایش بکوبم و یا با دست مشت شده به کمرش بزنم، که مچم را گرفت و دست زیر کمرم انداخت و من را از جا کند. میان زمین و آسمان همان طور نیم تنه ام را معلق روی یکی از دستانش نگه داشت. تمام تنم ازحرارت بدنش سوخت! دیوانه شده بود... تقلا فایده نداشت وقتی آنقدر بی شرمانه بدنم را لمس می کرد. برم گرداند و با لحنی پر از هوس خیره به لبهایم زمزمه کرد:

تو مال منی! بفهم که سایم از سرت کم نمیشه مگه تو بمیری یا _ من بمیرم!

سرش را جلو آورد و لبهای لرزان وخشکیده ام را به اسارت کشید. تیر خلاص را زمانی زد که با چاقو روی بازوی دست چپم یک خراش عمیق انداخت و بعد هم شعله ی فندک را روی زخم گرفت. از شدت درد ضعف کردم و چیزی به بی هوش شدنو نمانده بود. به او که با لذت به اثر دستش نگاه می کرد چشم دوختم و آن لحظه بود که دیگر فهمیدم راه خلاص ازدستان این سگ صفت فقط مرگ است. تمام توانم را جمع کردم و جوری با زانوی پای سالمم به پای او کوبیدم که فریادش به آسمان رفت و جوری من را هل داد که از پشت روی پله ی نزدیک به ستون افتادم و سرم به لبه ی آن خورد .و دیگر چیزی نفهمیدم

فرهاد

دوش اب سردی گرفتم و از حمام بیرون آمدم. هوا سرد شده بود؛ اما من ازشدت استرس، اصلااحساس سرما نمی کردم. هنوز آفتاب طلوع نکرده و روشنایی به خانه سرایت نکرده بود. کل دیشب را نخوابیده بودم و دوست داشتم هرچه سریع تر ساعت جلو برود تا بتوانم خبری هر چند کوچک از زبان فرزانه و یاعلی اکبر بگیرم. شب گذشته با حامد بی هدف در خیابان چرخیدیم. او حرف می زد

و من سکوت کرده بودم. بیچاره به خاطر این که من را از فکر و خیال بیرون بکشد، آنقدر وراجی کرد که دست آخر توبیخش کردم و او هم ساکت شد. وضو گرفته و در آرامش به نماز ایستادم، سلام نمازم را دادم و به سجده رفتم.

_"صبوح القدوس، رب الملائکه و الروح"!

سر از سجده برداشتم و چشم بسته به درگاه خدا التماس کردم که امروز، بی خبریمان از غزال تمام شود. دعا کردم و از ته دل آمین گفتم. در سکوت خانه، چای درست کردم و یکه و تنها لقمه ای نان خوردم؛ آن هم فقط برای این که وسط روز از حجم کار و مشغله، دل ضعفه نگریم و کم نیاورم. یک دست لباس قهوه ای مردانه و مرتب را از لابه لای کمد بهم ریخته ام پیدا کردم و پوشیدم. این چند روز به قدری دل مرده شده بودم که حتی دست به ته ریش های نامرتبم نزدم. کیف به دست ساعت هشت صبح از خانه بیرون زدم. این وقت صبح نه می شد بی جهت به آسایشگاه بروم و آن بندگان خدا را زابه راه کنم و نه کاری در بیمارستان و دانشگاه داشتم. ماشین را روشن کرده و خواستم حرکت کنم که صدای موبایلم مانع شد. دست دراز کردم و گوشی را از روی داشبورد برداشتم. با دیدن اسم علی اکبر، بدون فوت وقت، انگشتم را روی رنگ سبز صفحه کشیده و جواب دادم.

_الو؟ سلام آقا علی اکبر!

صدای خشک؛ اما سرحالش به گوشم خورد.

_سلام آقای دکتر! خوبی الحمدلله؟

:شیشه را کمی پایین دادم و درجوابش گفتم

!ممنون، با زحمتای ما؟_

صدای خش خش دست به دست کردن کاغذهای درون دستش به گوشم خورد و پشت بندش با کمی تعلل گفت:

نزن این حرفارو! زحمت کدومه مرد مومن؟_

لبخندکم جانی روی صورتم نقش بست. حرفم نمی آمد. وقتی سکوتم را دید خودش گفت:

ببخش این وقت صبح مزاحم شدم. خودت می دونی که کار ما _ وقت و ساعت نداره...به هرجهت زنگ زدم تا ببینم می تونی یه سر بیای اینجا؟

دل آشوبه گرفتم. هرچند سعی کردم نگرانی در تن صدایم مشهود نباشد؛ اما چندان موفق نبودم.

مراحمی! اماچرا؟ چیزی شده؟_

مکث کوتاهی کرد و باجدیت مخصوص به خودش گفت:

فقط به عنوان یه مطلع می خوام بیای این جا! چون دیشب، _ حوالی ساعت یازده شب، وحید ارجمند رو جلوی خونشون دستگیر کردیم.

نفسی که از شدت هراس حبس کرده بودم را کاملا محسوس بیرون فرستادم و گفتم:

...جدی میگی؟ خسته نباشی! ممنونم از پیگیریت_

خواهش می کنم، انجام وظیفه کردم؛ فقط یادت نره، امروز _
!تاساعت دوازده خودت روبرسون کلانتری

:خواست خداحافظی کند که تاب نیاوردم و بالاخره پرسیدم

علی جان! این وحید، اعتراف کرده که غزال خانوم کجاست؟ _
اصلا گردن گرفته؟

:نفس عمیقی کشید و بلافاصله گفت

از دیشب بازداشته! امروز پرونده تکمیل میشه و میره دادسرا! _
اما...نه! نه اعتراف کرده و نه چیزی رو گردن گرفته! ولی نگران
.نباش به حرفش میارم

پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم. چطور می شد نگران نبود؟ می دانستم، به خدا که می دانستم این نامرد نم پس نمی دهد. حدس این که وحید کلمه ای حرف نزند، برایم سخت نبود؛ چون با توجه به عکس العمل هایی که از او در چند برخورد کوتاه دیده بودم، به نظرم فرد چندان نرمالی نمی آمد. همین من را نگران تر از قبل کرد. با یک دنیا دلواپسی تلفن را قطع کردم و با فکری مشغول استارت زده و به راه افتادم. امروز از همان روزهایی بود !که نمی شد از خلوت کردن با او گذشت

در گلاب را باز کردم و روی سنگ قبر ریختم. هوا سرد بود و من به ناچار دکمه های کتم را بستم تا از سوز سرمای اول صبح پاییزی درامان بمانم. نیم ساعتی بود که بدون ذره ای حرف، خیره به نوشته های سنگ قبر، میان سکوت قبرستان، درلاک خودم

بودم. عجیب بود اما؛ من هروقت گذرم به این سمت می افتاد، اول به سراغ قاصدک می آمدم و بعد به سر خاک پدرم می رفتم و این کار دست خودم نبود. دست روی سنگ مزار گذاشتم و زیر لب فاتحه خواندم. به بوته ی یاسی که کمی آن طرف تر برگ هایش کماکان سبز سبز بود، نگاهی گذرا انداختم و بعد آه کشیدم. مخاطبم خودش بود و حتم داشتم که بدون نگاه کردن به سنگ قبرش هم، آنقدر آگاه است که بداند مخاطب تمام حرف هایم فقط و فقط خود اوست.

_ قسم خورده بودم که نیام این جا! که نیام سرخاکت و یه فاتحه ی خشک و خالی بخونم؛ اما امروز تاب نیاوردم. دیگه نتونستم از حرف زدن باهات بگذرم. هرچند که تو فقط شنونده ای و هیچی نمیگی...

شیشه ی گلاب را گوشه ای گذاشتم و ادامه دادم:

_ چند وقت بود که مدام میومدی به خوابم؛ خوشحال بودم که دارم می بینمت؛ ولی پریشونیت توخواب و این که انگار می خواستی بهم یه چیزی رو بگی، بدجور اذیتم می کرد. قاصدک؟ اگه بگم، اگه اعتراف کنم که عاشق شدم، بهت برمی خوره؟ ناراحت میشی؟ مبادا فکر کنی بی وفایی کردما، نه به جان مامان حاجیه!
ولی...فرق داره! با همه ی کسایی که دیدم فرق داره! نجیبه، با حیاس، مهربونه و...نمی دونم دقیقا عاشق این خصوصیات شدم یا عاشق یه جفت تیله ی قهوه ای درشت و خوش حالت که شده مثل یه تابلوی نفیس، نصب این دل بی قرار. قاصدک ای کاش هیچ وقت نیومده بودم تو زندگیت که به خاطرم، بمیری! ای کاش هیچ

وقت جواب تلفن فیروزه رو نمی دادی و نمی فهمیدی اون روز، جلسه ی آخر دادگاهمه! ای کاش نمیومدی جلوی دادگاه، که بادیدنم هول کنی و بی حواس بیای وسط خیابون و تصادف کنی. ای کاش...

تلخندی زدم و اسمش را لمس کردم.

_ دعاکن، تو اون بالا به خدا نزدیک تری، بهش بگو من رو به ازدست دادن تو امتحان کرد، دیگه به بردن و از دست دادن غزال امتحان نکنه! گفته بودم اصلا اسمش رو بهت؟آخه نمی دونی که... اسمشم مثل چشماشه!

کم کم سرما به پوستم نفوذ کرد. کمی پا به پا شدم و حرف آخرم را زدم:

_ تو عاشقم بودی؛ می دونم که بودی، پس برام دعا کن! نه برای من، که برای غزال دعا کن...مبادا الان بهت گفتم دلم رفته، دیگه نیای تو خوابما! اون وقت دیگه نمی تونم هیچ وقت بیام سرخاکت و درددل کنم.

نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم. پاهایم سنگین شده و به خواب رفته بود. تکانی به هر دو پای گز گز شده ام، دادم. به سمت قبر پدرم رفتم وفاتحه ای برایش خواندم. درحالی که دست در جیب شلوارم فرو بردم، آرام آرام از قبرستان بیرون رفتم. این بار با حالی بهتر و دلی سبک تر!

پشت فرمان که نشستم، استارت که زدم، تازه چشمم به ساعت دیجیتالی ماشین افتاد و متوجه شدم بیش از سه ساعت بدون این که

بدانم را پشت سر گذاشته ام. با توکل بر خدا به سمت کلانتری رفتم. دیگر صبر نداشتم تا خود دوازده منتظر بمانم.

اگرچه به مادر و پدر قاصدک قول داده بودم دیگر به سراغ دخترشان نیایم؛ اما نشد، نتوانستم. حقیقتا قبل از رفتن به کلانتری نیاز به یک تجدید قوای اساسی داشتم. تنها راه حلی که به مغزم خطور کرد، همین حرف زدن با قاصدک فارغ از جا و مکانش بود. و چقدر دلم سبک شد از این مکالمه ی یک طرفه!

پا درون ساختمان کلانتری گذاشتم. طبقه ی اول شلوغ و سر آن افسر نگهبان بیچاره خلوت نبود که بتوانم سراغ علی اکبر را از او بگیرم. همین که از راهرو پیچیدم تا به سمت پله ها بروم، علی اکبر را دیدم که به اتفاق همکارش و سامانی که چشمانش دوکاسه ی خون بود، از سمت دیگر به طرفم می آیند. منتظر ایستادم تا نزدیکم شدند. بعد از سلام و احوالپرسی ای کوتاه، علی اکبر پوشه ای به دست همکارش داد و مقتدرانه رو به او گفت:

_ ستوان اکبری، این پرونده رو ببر بخش تشخیص هویت! با سروان جمالی هماهنگ شده.

مرد سری تکان داد و با یک احترام نظامی، پوشه به دست از کنارمان رد شد. علی اکبر دستش را به سمت دیگر سالن گرفت و گفت:

_ خیلی خب، همراه من تشریف بیارید!

همین طور که میان مادونفر قدم برمی داشت، توضیح داد:

با پیگیری هایی که از طریق رئیس حوزه شد، پرونده ی گم _
شدن خواهرتون، از حوزه ی محل اقامتتون، به اینجا منتقل شد.
چون گم شدن خواهر شما، در حوزه استحفاظی ما بوده و ما
.موظف به پیگیری بودیم

انتهایی ترین دری که در سالن بود را باز کرد و با تعارف به ما
:دونفر، وارد اتاق شد و ادامه داد

دیشب وحید ارجمند رو بازداشت کردیم. امروز صبح هم _
برادرش رو با توجه به صحبت های اخیر پدرتون، به جرم
مزاحمت نوامیس گرفتیم. هرچند که من حس می کنم، برادرش هم،
دستی توی مفقود شدن خواهرتون داشته! از اون جایی که پرونده
ی تشکیل شده در حوزه ی دیگه مربوط به مفقودی و پرونده ی
شکایت من باب مزاحمت این جا تشکیل شد، هر دو پرونده در حال
!حاضر زیر دست منِ؛ چون هردوش به هم مربوطن

:با دست اشاره ای به صندلی ها کرد و گفت

چرا نمی شینین؟_

اولین نفر سامان با چهره ای بزرخی روی یکی از صندلی ها
جاگیر شد و سپس من کنار دست سامان نشستم. علی اکبر به سمت
میز رفت و پاکت پلاستیکی ای که درش کاملا بسته بود را
:برداشت و به سمتمان آمد. پاکت را به سمت سامان گرفت و گفت

این گوشی برای شما آشنا نیست؟_

سامان، بادست های لرزان، پاکت را گرفت. یک موبایل کوچک لمسی با صفحه ای شکسته شده، درون پاکت بود. سامان با بهت، منقطع گفت:

این...این گوشی خواهرمه! یا خدا...چی...چی شده؟_

علی اکبر با خونسردی، پاکت را از بین دستان لرزان سامان بیرون کشید و گفت:

هنوز مشخص نیست؛ اما من بهتون قول صددرصد می دم، _ نهایتا تا شب سرنخی به دست بیارم و یا خواهرتون رو پیدا کنم.

سامان با نگرانی پرسید:

این گوشی رو چطور پیدا کردین؟_

علی اکبر پاکت را روی میز گذاشت و گفت:

امروز صبح زود دو سه تا ساقی مواد مخدر رو از حومه ی _ شهر گرفتیم. دست یکیشون این گوشی بود که خودش اعتراف کرد، از دور و اطراف پیدا کرده. سیم کارتش دزدی بود؛ اما این گوشی...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

نه واسش گزارش سرقت نوشته شده بود و نه تو لیست گوشی _ های سرقتی، به خاطر همین، من شک کردم. هرچند ریسک بود؛

اما با دستورسرهنگ، اجازه ی تفحص پیدا کردیم و درنتیجه به یه نتایج جالبی رسیدیم.

مشتاق و مضطرب گفتم:

خب چی پیدا کردین؟_

به میز تکیه داد و گفت:

حدسم به یقین تبدیل شد. تو دفترچه تلفن گوشی، کلی شماره ی _ تلفن بود که دوتاش با شماره ی شما و پدرتون که روی پرونده بود مطابقت داشت و این یعنی...این گوشی برای خواهر شما بوده! و اما اون نتیجه ی جالب!

خواست حرفی بزند که ضربه ای به در خورد و سربازی وارد اتاق شد. احترام گذاشت و پوشه ای را به دست علی اکبر داد وگفت:

قربان اینم نتیجه ی تحقیقی که درمورد با اون شماره خواسته _ بودین.

دوباره ادای احترام کرده و از اتاق بیرون رفت. علی اکبر لبخندی زد و پرونده را باز کرد و گفت:

داشتم می گفتم، اون نتیجه ی جالبی که از وارسی گوشی _ خواهرتون به دست آوردیم این بود...شماره ای ثبت شده، به اسم خانوم رز در گوشی خواهرتون مشاهده شد. کلی پیامک که همه محتوای جالبی داشت. اینکه این خانوم در چند پیام متعدد به وحید اشاره کرده بود، مارو راغب کرد تا بیشتر پیگیری کنیم و متوجه

شدیم، خانوم رز صالحی، همسر دوست صمیمی همین وحید ارجمند، به اسم کاوه میرزاییه!

ابروهایم بالا رفت. گیج شده نگاهی بین من و سامان رد و بدل شد. سامان پریشان تر از قبل پرسید:

خب اینا، چه ربطی بهم دارن؟ یعنی می خواین بگین این زن و _ مرد تو گم شدن، یا دزدیدنش، نقش داشتن؟

علی اکبر ابرویی بالا انداخت و گفت:

_دزدیدن نه؛ اما...حتم دارم می دونن، کاره وحید ارجمنده یانه!

سپس روبه من کرد و گفت:

فرهاد جان، گفتی دخترخواهرتون با ربوده شده، دوستای _ صمیمی بودن! درسته؟

سری به تایید تکان دادم. در اتاق قدم رو رفت و پرسید:

تاحالا نشده بود که دخترخواهرتون با توجه به شغلی که داری، _ از عدم تفاهم، یا خصومت و دعوا بین غزال صبوری و نامزدش به شما حرفی بزنه، یاکمک بخواد؟

یا قطعیت جواب دادم.

_ابدا! دخترخواهرم، فرزانه هم روانشناسی خونده و می دونه که هیچی مهم تر از رازداری در ارتباط با مراجعین مهم نیست. اگه هم غزال خانوم حرفی زده بوده که بعید می دونم، به من چیزی نگفته.

.دستی به چانه اش کشید و ته ریشش را لمس کرد

بسیار خب! تنها چیزی که مهمه، بتونیم از وحید حرف بکشیم، _ این که نمی دونیم اون دختر کجاست، یا تو چه وضعیتیه، ناراحت !کنندس

کلافه تر از قبل شدم. وحید را بازداشت کرده و او اصلا حرف نمی زد و این نگران کننده بود. صدای بگو مگویی که از بیرون می آمد، باعث سکوتمان شد. همان لحظه دراتاق بی مقدمه باز و افسرنگهبان نفس زنان وارد اتاق شد. علی اکبر اخمی کرد و با :تشر گفت

این چه طرزشه فرهمند؟ چه خبره بیرون؟_

افسرنگهبان بیچاره، از جذبه ی نگاه علی اکبر رنگ به رنگ شد وتازه یادش آمد، ادای احترام نکرده است. احترام نظامی که داد، :بلافاصله با تته، پته کردن گفت

قربان، وحید و نوید ارجمند... رو داشتیم می بردیم اتاقای _ بازجویی، که خانواده ی همون دختر گمشده...با خانواده ی این دو !پسر درگیرشدن! الان تو سالن همهمه شده

:علی اکبر صدایش را بلند کرد و گفت

پس شمااون بیرون چه غلطی می کنین؟ مگه نگفتم نذارید کسی _ با این دونفر برخورد داشته باشه؟

:سپس با حفظ چهره ی جدی و اخم های درهمش،روبه سامان گفت

!نیازی نبود که خانوادتون هم به کلانتری بیان_

:سامان سرپا شد و رنجور گفت

جناب سرگرد، مگه میشه، مادر و خواهرام نیان؟ من چی _
جوابشون رو می دادم؟

:علی اکبر نفس عمیقی کشید و افسر را مرخص و سپس گفت

.بریم بیرون! باید اوضاع رو کنترل کنم_

خودش زودتر از ما بیرون رفت. همین که پا از اتاق بیرون گذاشتم، با شلوغی و سروصدایی که آن طرف راهرو بود، مواجه شدم. وحید را شناختم. سرش پایین بود و اصلا انگار نه انگار که خانواده ی غزال او را به باد ناسزا گرفته اند. علی اکبر دستور داد فورا وحید و نوید برادرش را، به اتاق های بازجویی ببرند. جو متشنج بود و هیچ کس خیال عقب نشستن نداشت. تنها کاری که از دستم برآمد این بود که حاج احمد را، از معرکه دور کنم و به سمت .دیگر ببرم. مردبیچاره از شدت اضطراب تمام هیکلش می لرزید

خانواده ی وحید، بیش از حد شلوغش کرده بودند. به قول معروف .حکایتشان، همان دست پیش گرفتن بود، که پس نیفتند

مادر غزال مدام گریه می کرد و سامان مانده بود، جلوی .خواهرهایش بایستد، یاخودش هم قاطی بحث شود

:علی اکبر که اوضاع را این چنین آشفته دید، بلند و رسا فریاد زد

اکبری! موحد! این دو خانواده رو از اینجا بیرون کنین! اگه _
هرکدوم تو محوطه سر وصدا کردن، شماهارو می فرستم
بازداشتگاه! مفهوم شد؟

همین حرف پر از جذبه کافی بود، تا کمی سر و صدا بخوابد. آن دو سرباز بیچاره هم از ترس توبیخ، فورا دست به کار شده و خواهر های غزال و مادر و پدر وحید را از راهرو، بیرون کردند.

دست روی شانه ی حاج احمد گذاشتم و گفتم:

_شما بهتره همین جا بشینین!

با چشمانی نم زده سر تکان داد و تسبیحش را درون مشتش فشرد.

از او فاصله گرفتم و به طرف علی اکبر رفتم. حالا دیگر جمعیت پراکنده شده بود. جز سامان و پدرش از خانواده ی غزال هیچکس در راهرو نبود. علی اکبر دست به دیوار گذاشت و گفت:

_بهتره شما همین جا منتظر باشین! من باید برم برای بازجویی.

سامان تشکر کرد و روی صندلی تقریبا آوار شد. همین که علی اکبر خواست به سمت اتاق بازجویی برود، خانم حکمت با چهره ای مشوش پا درون سالن گذاشت و به محض دیدنمان، نزدیکمان شد و به آرامی سلام کرد. علی اکبر دست در جیب فرو برد و گفت:

_خانوم عذرخواهی می کنم که مزاحم وقتتون شدیم. خواستم
تشریف بیارید تا یه چهره رو شناسایی کنین!

خانم حکمت کیفش را روی شانه جا به جا کرد و گفت:

خواهش می کنم. به هر حال غزال جان هم مثل دختر خودمه! _
.خوشحال میشم کمک کنم تا زودتر پیدا بشه

:علی اکبر قدم از قدم برداشت و گفت

.پس همراه من تشریف بیارید_

:بعد رو به منی که همان جا ایستاده نظاره گر بودم، گفت

مثل این که حال برادر خانم صبوری مناسب نیست. بهتره تو _
!همراه ما بیای. فکر کنم امینشون باشی

فکر نمی کردم این پیشنهاد را به من بدهد؛ اما همین که حرفش تمام شد از خدا خواسته همراهشان شدم و داخل اتاقی که برای کنترل، ضبط صدا و تصویر برداری از متهم بود، پا گذاشتم. پشت یک شیشه ی ضخیم و مستطیل شکل ایستادیم. وحید در یک اتاق مجزا و نوید در اتاق مجاور روی صندلی نشسته بودند. علی اکبر :از خانم حکمت پرسید

خب خانوم، خوب نگاه کنین و بهم بگین این آقایون رو می _
شناسین؟

خانم حکمت قدمی به جلو برداشت و چشمانش چندین بار بین نوید :و وحید، چرخید. بالاخره لب از لب باز کرد و گفت

آره، شناختم! این مرد جوونی که سمت چپه، همونیه که گفتم _
.اومد و درمورد باغزال از من تحقیق کرد

نفسم حبس شد. آدم ربایی این دوبرادر به نظر بایک نقشه ی حساب شده و حربه ای کثیف، به ثمر رسیده بود. علی اکبر لبخند خشکی زد و گفت:

ممنونم خانوم! شما می تونین تشریف ببرید؛ اما ممکنه در _ جلسات دادگاه به عنوان شاهد، به همکاریتون نیازباشه.

خانم حکمت، به طبع لبخندغمگینی زد و گفت:

هرکاری از دستم بربیاد، انجام میدم. بابنده امری نیست؟_

علی اکبر در اتاق را باز کرد و گفت:

نه خیر خانوم، عرضی نیست! به سلامت!_

خانم حکمت که رفت، من هم متفکر به دیوار تکیه داده و آه کشیدم. دست علی اکبر روی شانه ام نشست.

درست میشه، نگران نباش! من برم برای بازجویی! همین جا..._

حرفش با صدای شخصی که پرسشی صدایش زد، قطع شد.

جناب سرگرد سلیمی؟_

سر هردو، به عقب برگشت. زن و مردی شانه به شانه ی هم منتظر ایستاده بودند. علی اکبر کمی جلو رفت و گفت:

بله، خودم هستم! امرتون؟_

زن باچشمان گریان، نگاهی به مرد انداخت. مردی که قدش متوسط و رنگ چشمانش خاص بود، گلو صاف کرد و گفت:

_ من کاوه میرزایی هستم! دوست صمیمی همون آدمی که به اتهام مزاحمت و آدم ربایی دست گیرش کردین.

چشمانم درشت شد. از زمانی که پا درون کلانتری گذاشتم، انگار میان یک فیلم جنایی و اکشن غرق شده بودم. علی اکبر بدون ذره ای تعجب، گفت:

_ بله، می دونم!

زن جوان دستمال را به چشمانش کشید و با صدایی لرزان گفت:

_ میشه باهاتون حرف بزنیم؟

علی اکبر، مکثی کرد و بعد گفت:

_ حتما! همراه من تشریف بیارید طبقه ی دوم!

قبل از رفتنش به سربازی که مابین دو در قهوه ای ایستاده بود، گفت:

_ به جناب سروان بگو، در ارتباط با پرونده ی آدم ربایی، یه سری سرنخ پیدا شده، بگو خودش بازجویی رو شروع کنه، تا من برگردم.

دیگر نایستاد تا سرباز چشم محکم و رسایش را بگوید، به سرعت با همان زن و مرد به طبقه ی بالا رفت و خدا می داند، تا آن ها بروند و برگردند و یا اصلا تا این لحظات بگذرد، چند بار مردم و زنده شدم. این ساعت لعنتی هم که انگار با من سر جنگ داشت. هر بار سامان قدم رو می رفت و دوباره می نشست، نگاه من هم با او به طرف ساعت دیواری کشیده می شد و از این که عقربه هایش

به طرز مسخره ای تکان نمی خورد، حرص می خوردم. نمی دانم چقدر گذشته بود، نیم ساعت، یک ساعت و یا بیشتر؛ اما همین که علی اکبر را بی سیم به دست روی پله ها دیدم، هم زمان با سامان به سمتش دویدم. دست خودم نبود، دل از کف داده و می دانستم دیر یا زود، رسوای عالم می شوم. سامان بی قرار پرسید:

_چی شد جناب سرگرد؟

علی اکبر، لبخندزنان، با لحنی مطمئن، گفت:

_پیداش کردیم!

سامان از شنیدن این حرف، زانوهایش سست شد و اگر دست به نرده ها نگرفته بود، حتما می افتاد. با عجز لب زد:

_خدایاشکر!

نفس تقریبا آسوده ای کشیدم و گفتم:

_چطوری پیداش کردین، از کجا؟

علی اکبر درحالی که به دوسرباز دستور می داد خودشان را به ماشین برسانند، پوزخند زنان گفت:

_ درهمین حد بدونین که این وحید ارجمند، زیادی باهوشه! اونقدر باهوش که به بهانه ی استراحت چند روزه خارج از حومه ی شهر، از دوستش کاوه کمک خواسته...هم ماشین کرایه کرده و هم یه ویلا تو پرت ترین جای این شهر! ولی نه اونقدر باهوش که

بدونه همه مثل خودش اهل پیچوندن نیستن. باحرفای دوست صمیمیش قطع به یقین محکومه!

سامان با خشم غرید:

_خدا لعنتش کنه این بی همه چیز رو!

علی اکبر بی سیم را به دهانش نزدیک کرد و گفت:

_از یاسر به ستاد عملیات!

_یاسربه گوشم!

_ محلی که دختر مفقود شده رو پنهان کرده بودن، شناسایی شد. آماده باشین برای انجام عملیات!

_دریافت شد.

بی سیمش را که پایین آورد، سامان با حالتی درمانده، گفت:

_توروخدا بذارید منم بیام!

علی اکبر جدی گفت:

_ وسط عملیات شما کجا بیاین؟ الان معلوم نیست، خواهرتون تو چه شرایطیه! یااصلا مشخص نیست که کسی پیششه یا نه!

حال خودم دست کمی از سامان نداشت؛ اما من لااقل بلد بودم تظاهر کنم. با آرامشی ظاهری گفتم:

_ اجازه بده داداشش بیاد، اصلا من باماشینم پشت سرتون میایم، قول میدم اتفاقی نیفته!

باکلافگی نفسش را به بیرون فوت کرد و با عجله گفت:

بسیار خب، بیاین، فقط هر اتفاقی افتاد، تاکید می کنم، هراتفاقی _ نه جلو میاین و نه دخالت می کنین، درغیر این صورت من نمی تونم سلامتیتون رو تضمین کنم.

سپس در حالی که به سمت در خروج، قدم تند می کرد، بلند گفت:

_استوان اکبری!

همان لحظه، مردی در پوشش نظامی، از اتاقی که درش نیمه باز بود، بیرون آمد.

_بله قربان؟!

علی اکبر، تند و پشت سرهم گفت:

_ پس این حکم بارزسی چی شد؟

اکبری به اتاق برگشت و بعد از چند ثانیه با یک کاغذ تاشده برگشت.

_ بفرمایید قربان! اینم حکم بارزسی همین الان، از دادسرا فکس شد.

علی اکبر حکم را تقریبا قاپید و با عجله گفت:

_ به جناب سروان محمدی اطلاع بده که دخترگمشده، پیداشد...ولی بهش تاکید کن که تو بازجویی از وحید و نوید ارجمند، حرفی از این موضوع نزنه! درضمن اون زن و شوهری که بالان، الان پیش همتی ان. حتما بهش بگو صحبتاشون رو صورت جلسه و ضمیمه ی پرونده کنه.

.اکبری، فورا ادای احترام کرد

!اطاعت قربان_

علی اکبر دستورش را داد و با چند گام بلند وارد محوطه شد. سامان به سمت پدرش رفت و موضوع را با اون درمیان گذاشت. دلم گرفت برای چشمانی که برق امید دوباره در آن ها به جریان افتاده بود. زودتر از سامان بیرون رفتم. نگاهی به اطراف انداختم. اثری از خانواده ی وحید نبود. دو خواهر غزال گوشه ای گریان ایستاده بودند. به طرفشان رفتم.چشمشان که به من افتاد، سریع به سمتم آمدند و یکی از آن ها زودتر گفت:

ببخشید، آقای دکتر چی شده؟ اینا چی میگن؟ غزال پیدا شده؟_

سری تکان دادم و سعی کردم با آرامش لحنم، کمی از تنشی که به جانشان افتاده بود را کم کنم.

بله! پیدا شدن...الان شما تنهاکاری که ازتون برمیاد این که برید _ خونه، به همراه مادر و پدرتون تا ببینیم چی پیش میاد.

خواستند اعتراض کنند که از پشت سر، صدای حاج احمد آمد.

آقای دکتر راست میگه باباجون! بریم، حال مادرتون بده! بریم _ خونه، این جا موندنمون دردی رو دوا نمی کنه.

آن ها رفتند و من بلافاصله به همراه سامان سوار ماشین شدم. با فاصله ای نسبتا زیاد از سه ماشین نیروی انتظامی، به راه افتادم. وقت تنگ بود و نمی شد خودم را به دانشگاه برسانم. برای این که سامان معذب نشود، علت نرفتنم را در یک پیام کوتاه، درحالی که

یک چشمم به جاده و چشم دیگرم به موبایل تایپ کردم و برای رئیس دانشگاه فرستادم.

دستی که روی شانه ام گذاشته شد، وادارم کرد که نگاه از جاده بگیرم.

_گفته بودم تا شب نشده، پیداش می کنم، نگفتم؟

به او که آثار خستگی در چهره اش نمایان بود، نگاه کردم. حقیقتا ماهیچه های صورتم شوکه شده و منقبض بودند. بدون لبخند، دست دراز کردم و صمیمانه دستش را فشردم.

_ممنون، لطف کردی!

سرتکان داد و گفت:

_انجام وظیفه بود! خسته ای برو خونه استراحت کن!

سپس بی سیمش را بالا گرفت و گفت:

_یاسر، یاسر مرکز؟

_مرکز به گوشم!

عملیات باموفقیت به اتمام رسید. درحال تخلیه ی محل وقوع _ جرم هستیم.

_دریافت شد، خسته نباشید!

صبر کردم تا گزارشش را تکمیل کند. و بعد از او خداحافظی کرده و با قلبی سنگین، با چهره ای درهم و با روحی زخم خورده، سوار

ماشین شده و به سمت شهر برگشتم. و در راه به این فکر کردم که آیا این دختر ساده دل دوست داشتنی، مثل سابق می شود یانه؟!

سامان لام تاکام حرف نمی زد. دستش را مشت کرده و روی سرش گذاشته بود. فهمیدم که از شدت اضطراب قادر به سخن گفتن نیست؛ بنابراین راحتش گذاشتم و در سکوت چشم به مسیر دوختم. مسیری که هرچقدر بیشتر طی می شد، اخم من هم بیشتر درهم می رفت. وحید، به راستی که یک انسان درمانده ی ناچیز بود که برای به کرسی نشاندن حرف هایش یقینا از راه ارعاب و تهدید وارد عمل شده بود. بیشتر از این که از او متنفر باشم، ترحمم را بر انگیخته بود. بعد از یک ساعت رانندگی، به یک جاده ی ناهموار سنگلاخی رسیدیم. سرعت را رفته رفته کم کردم و با فاصله از دوماشین جلویی وارد جاده شدم. جاده اش به شدت باریک و بد مسیر بود. هول و ولایی که در دلم ته نشین شد را اصلا دوست نداشتم. حس می کردم خیلی زود با صحنه ای غیرقابل تصور رو به رو می شوم و همین عذابم می داد. عاقبت جلوی یک در نه چندان بزرگ قهوه ای رنگ، توقف کردیم. ما دونفر که پیاده شدیم، علی اکبر گفت:

_خواهش می کنم، تا امنیت ویلا تخمین زده نشده، جلو نیاین.

سپس به دو نفر با علامت اشاره ای کرد. دو نفر با کلاه هایی که کامل چهره ی شان را پوشانده بود، خیلی راحت و بدون هیچ

ابزاری از در و دیوار بالا رفته و وارد ویلا شدند. چند ثانیه ی بعد در به طور کامل باز و دو ماشین وارد حیاط پر از درخت و درندشت ویلا شدند. سامان کنار در ایستاده بود و بلند بلند می گفت:

ای خدا، پیدا بشه! ای خدا قسم به لبای تشنه ی حسین، خواهرم _ صحیح و سالم پیدا بشه! ای خدا بلایی به سرش بیاد، ما کمرمون تا ابد خم می مونه!

مردانه گریه می کرد. قید غرور را زده بود و بلند بلند از خدا کمک می خواست. کمی جلو رفتم. حیاط خلوت و بزرگ را از نظر گذراندم. همه ی تیم عملیات با نظارت علی اکبر مشغول جست و جو بودند. یک ربع گذشت و خبری نشد. این حال بد رفته رفته داشت روی معده و سرم اثر می گذاشت. خدا خدا می کردم که زودتر غزال را پیدا کنند. سامان که وارد حیاط شد، پشت سرش پا داخل حیاط گذاشتم. همان لحظه یکی از نفرات گروهشان، دوان دوان خودش را به علی اکبر که نزدیک استخر ایستاده بود رساند و گفت:

_قربان، همه جارو گشتیم، هیچکس این جانیست!

همین حرف کافی بود تا حال سامان بدتر شود. دست به سرش گذاشت و نالان زمزمه کرد:

_یا حسین!

لب گزیدم. به خدا که داشتم جان می کندم عکس العملی نشان ندهم و چقدر سخت بود این کار! علی اکبر در حالی که مدام قدم رو می رفت، بلند داد زد:

_ کل خونه رو بگردین، مطمئنم این دختر همین جاست! همه جا رو بگردین...از آشپزخونه گرفته تا یک به یک اتاقا، از زیر زمین تاپشت بوم! حتی دست شویی و حمامم بگردین. زیرمیز، روی تخت، زیر یک به یک مبلا، تخت و هر کوفتی که تو اون خونس، بگردین! اگه این دختر پیدا نشه، دستور میدم یک به یکتون رو بازداشت کنن! مفهومه؟

هیچ کس از ترس جز چشم حرف دیگری نزد. دستانم را در هم پیچیده و تمام جانم چشم شده و خیره به در ساختمان، ایستاده بودم. این حوالی هوایش سردتر بود. انتظارمان سخت به درازا کشید، قریب به نیم ساعت جست و جو و تفحص، عاقبت یکی از سربازهای زیر نقش با قدم هایی محکم خودش را به چهار چوب در ساختمان رساند و خطاب به علی اکبر بلند گفت:

_ قربان، قربان یه دختر رو زیر یه تخت تو طبقه ی دوم، دست و پا بسته پیدا کردیم!

علی اکبر نایستاد تا واکنشمان را بسنجد یا از هجوم به یک باره ی سامان سمت در جلوگیری کند، به سرعت وارد ساختمان شد.

بعد از آن چه شد؟ لعنت به آن لحظه هایی که میخ خودشان را سفت کوبیده بودند و رد نمی شدند. تاآمبولانس برسد، فقط دستان سامان را گرفته بودم که خودش را با ضربه هایی که به سر و صورتش

می زد، هلاک نکند. آمبولانس که از راه رسید، سخت ترین و دردناک ترین لحظه ای که در کل عمرم بعد از مرگ قاصدک دیدم، جسم بی جان غزال روی برانکارد بود. سامان را نمی شد کنترل کرد. وقتی این چنین ضجه می زد و مدام می گفت:

_یاامام غریب، غزال زنده بمونه!

غزال چشمانش بسته و نیمی از مانتواش را لکه های بزرگ خون پر کرده بود. موهای بلندش، ژولیده نقاب صورتش شده بود. شکافی که کنار پیشانی اش با رد کمی از خون به چشم می خورد، قلبم را به آتش کشید.حالا دیگر یقین پیدا کرده بودم که این دختر را، هرچند مریض و نیمه جان، می خواهم. بغض کردم و از دور ایستاده و ابراز دلتنگی کردم. رنگ به رو نداشت و به سختی نفس می کشید. با دیدنش در آن وضعیت انگار جگرم را فشرده و مستقیم در آتش انداختند. مسلما باید برای زنده بودنش، سجده ی شکر به جا می آوردم؛ ولی...ولی حال و روزش هوش و حواس برایم نگذاشت. این دختری که روی برانکارد به آمبولانس انتقالش دادند، غزال درب و داغانی بود که می شد غبار درد و رنج را از چهره ی درهم و هاله ی سیاهی که زیر هردوچشمش افتاده بود، حس کرد. غزال را که بردند، نفس های سنگینم را بیرون فرستادم و تا از شدت غیرت، از شدت آشفتگی و از شدت دلتنگی، نترکم.

"پنج ماه بعد"

غزال

با درد از روی تخت بلند شدم. تختی که پنج ماهی می شد، مهمان اتاقم شده بود. کمرم هنوز هم بعد از چند ماه، گهگاه درد می گرفت. آرام به سمت آینه رفتم. بلوزم را بالا زدم و از دیدن کبودی هایی که حالا بیش از حد محو شده بود، با نفرت نگاه کردم. و بلوز را پایین دادم. دنده هایم بعد از پنج ماه سختی جوش خورده بود. به چشمانم زل زدم. چقدر دوست داشتم دست می انداختم و از کاسه درشان می آوردم. از خودم، از جزء جزء تنم، از تمام آن روز های گذشته ام متنفر بودم. سکوت خانه خبر از نبودن مامان می داد. این روزها، مدام توی اتاق می چپیدم و از هر جمع و نگاهی حذر داشتم. آه کشیدم و در یک تصمیم آنی، مثل یک ربات، بدون نگاه کردن به بازویم، مانتویی گشاد به تن کرده و شال ساده ای روی موهایم انداختم. دوباره به خودم در آینه خیره شدم. رد کمرنگی از بخیه نزدیک گیجگاه تا جایی وسط سرم امتداد داشت. چهره ام جمع و به سرعت نگاه از سرم گرفتم. تنها کلید یدک در حیاط را برداشتم و بی خبر و بی صدا از خانه خارج شدم. خیلی وقت بود که مسیر تکراری خانه تا پارک را بی هدف، می رفتم و برمی گشتم. خیلی وقت بود که دیگر حتی رغبت نمی کردم سری به پاساژ بزنم و در دل برای هر طرح و مدل نظر بدهم. خلاصه ترش از احوالم این بود...خیلی وقت بود که غزال، دیگر غزال نبود!

آرام آرام خودم را به پارک رساندم. بعد از ظهر بود و هوای اسفند ماه سرد! مردم در تکاپوی خرید عید بودند. روی یک نیمکت سیاه

و سرد نشستم. بدون نگاه کردن به اطراف، بدون واکنش نشان دادن به لبخند مردمان شهرم، بدون هیچ حسی، فقط به جلو خیره شدم. یادم رفته بود بافت دکمه دار را روی مانتو بپوشم. خودم را بغل کردم و سرجایم آرام تکان خوردم. در سرم هزار و یک فکر درهم و برهم بود و بعد که می خواستم نتیجه گیری کنم، انگار کاسه ی سرم مثل یک آبکش سوراخ و همه ی آن افکار از تهش بیرون می رفت. حال من نه خبر از افسردگی می داد، نه یک آدم مریض! حال من، حال پرنده ای بود که خودش را به در و دیوار قفس کوبید تا رها شود؛ اما دست آخر ناامید گوشه ای کز کرد و مرد! حال من حال همان پرنده ی گمشده در حصار بود؛ همانقدر تنها، همانقدر خسته، همان قدر ناامید!

_جون، بخورم اون چشارو! لامصب سگ دارن...

سرم به ضرب چرخید. به حدی ضربتی که حس کردم گردنم رگ به رگ شد. جوانی با تیپی بروز و جلف کنار دستم ایستاده و با وقاحت داشت صورتم را وجب می کرد. اخم کردم. دستانم لرزید، حس از پاهایم رفت...ترسیدم و رنگ از رخم پرید. نیش خندی زد و با لحنی چندش، لب زد:

_جون موهاش رو نگاه! چقدر بلنده؟!

دیگر او را نمی دیدم، بلکه صورت وحید جلوی چشمم جان گرفت و در خود جمع شدم. هیستریک شروع به جیغ کشیدن کردم که پسر دو قدم عقب رفت و گفت:

چته هوچی گری راه می ندازی؟ کاریت ندارم که بابا! چقدر بی _
!جنبه ای تو دختر؟

چانه ام لرزید. خواستم بگویم اگر تو هم هشت روز مداوم زیر دست یک حیوان شکنجه می شدی، قطعا هوچی گری به راه می انداختی؛ خواستم بگویم؛ ولی لب هایم نجنبید برای حرف زدن. در عوض چشمانم بی تاب و تنم لرزان شد. دست روی نیمکت گذاشته و بی رمق از جا بلند شدم. چهار ستون بدنم روی ویبره بود. پسر هنوز ان جا ایستاده و مدام حرف خودش را می زد. پارک خلوت بود؛ اما نه به حدی که صدای جیغم را کسی نشنود. یک زن چادری به سمتمان آمد و رو به پسر تشر زنان گفت:

چیکارش داری؟ مگه خودت ناموس نداری؟ هان؟ گمشو برو پی _
!کارت

پسر اخم کرد و طلبکارانه گفت:

_من کاریش ندارم، این زیادی منگله!

قدمی عقب رفتم و بعد بی توجه به بگو مگوهای آن دونفر، پا کج کرده و تا حد امکان دویدم. دویدم تا دور شوم...دور شوم از محیطی که با وجود آن پسر مثل لجن زار بود. به من گفته بود چه چشم هایی دارم دیگر نه؟ به من گفته بود چقدر موهایم بلند است! به من گفت، تمامش را به من زد. تا به خانه برسم، به جنون رسیدم. ازبس دلم پیچ و تاب خورد و حرف های جوان ناشناس را برای خودم تکرار کردم.

سر جمع کل رفت و برگشتم بیست دقیقه هم نشد. به خانه که رسیدم، بدون معطلی با حرص شال از سر کشیدم و در به در دنبال قیچی گشتم. آخر در کشوی دوم کابینت ها پیدا کردم. حوصله ی دو دوتا چهارتا کردن نداشتم. دسته های قیچی را به حدی در دستم محکم فشردم که، له شدن انگشتانم را به وضوح دیدم. به حمام رفتم. باهمان لباس ها، دوش آب را باز کردم. سرد و گرمش مهم نبود، مهم این بود که از شر این موهایی که در چشم یک مشت افعی زیبا می آمد، خلاص شوم. در حمام را قفل کرده و زیر دوش آب ایستادم. نمی دیدم که دقیقا دارم چه غلطی می کنم، دسته دسته موهایم را از پشت گرفته و چیدم. به خودم که آمدم، از آن همه مو تا کنار شانه ام روی سر و ما بقی اش یا درون دست هایم و یا کف حمام ریخته بود. با بهت روی چهارپایه نشستم. آب کماکان روی تنم می ریخت. کل حمام از موهای حالت دار و مشکی ام پر شده بود. مثل یک بچه ی دوساله اول با ذوق خندیدم و بعد رفته رفته خنده ام به هق هق هایی بدون اشک مبدل شد. با صدای کوبیده شدن در حمام، تکانی به تن نحیفم دادم. از جا بلند شده و با یک دست قفل در را باز کردم.

_سر، حموم رفتی مادر، غزال...

مامان بود! مامان مهربانی که بعد از دیدنم در آستانه ی در، حرف در دهانش یخ بست. با چشم هایی گرد شده، محکم به صورتش زد و گفت:

_ خدا من دختر؟ کو موهات؟ وضعیه و سر این چه! تو سرم خاک!
مرگ بده رو!

بدون هیچ واکنشی در سکوت نگاهش کردم. دلم می خواست دست جلو می بردم و صورتش را لمس می کردم؛ ولی اعضای تنم خیلی وقت بود که از عقلم پیروی نمی کرد. مامان مشتم را باز کرد و با حرص موها را از کف دستم روی زمین ریخت. سپس دست زیر بغلم انداخت و من را از حمام بیرون کشید. شیر را بست و کشان کشان من را به سمت شومینه برد.

_ می خوای سینه پهلو کنی؟ کم خون دل خوردم سر دو هفته بی هوشیت؟ کم مردم و زنده شدم سر گم شدنت؟ هان؟ اصلا تو کی رفتی بیرون و برگشتی؟

با درماندگی گفت و بعد که واکنشی از جانبم ندید، به سمت اتاقم رفت. کم کم سرما به تنم نفوذ کرد. مامان کمکم کرد لباس هایم را عوض کنم. برایم پتو و بالشت آورد و وادارم کرد همان جا دراز بکشم. خوابیدم و پتو را تا زیر گلو بالا کشیدم. راه گلویم را بغض مثل یک تکه کلوخ بزرگ سد کرده بود. به سقف نگاه کردم و پلک هایم را به روی روشنایی دنیا بستم. مامان به خیال این که خوابم، مشغول شماره گیری شد. بعد از چند ثانیه، با استرس گفت:

_ الو احمد! کجایی مرد؟ مگه من نگفتم وایسا تو خونه دو دقیقه سر قبرم برم سوپری محل چند قلم جنس بگیرم وبرگردم؟

نفس نفس می زد. لب گزیدم و خودخوری کردم. ای کاش می مردم که تا این حد سربار ومایه ی عذاب بقیه نمی شدم. مامان این بار تن صدایش را پایین اورد و با ناراحتی و عصبانیت گفت:

چی شده؟ بیا خودت ببین چی شده! خوبه من یه روز این بچه رو _
!سپردم دستت

:نمی دانم بابا در جوابش چه گفت که مامان گریه اش گرفت و گفت

بچم داره جلو روم پرپر میشه! برو سراغ دکتر، برش دار _
بیارش خونه! می ترسم باز تشنج کنه! معلوم نیست رفته بود کجا،
!چی دیده و شنیده که الان مثل بید می لرزه

چشمانم پر از خواب بود. می شد خوابیدو دیگر بیدار نشد؟ مگر نه این که می گویند اگر از ته دل از خدا چیزی را بخواهی اجابت می کند؟ پس کو؟ چرا منی که چند ماه بود التماس می کردم که جانم را بگیرد، به خواسته ام بها نمی داد؟

پهلو به پهلو شدم که مامان فورا از بابا خداحافظی کرد و دوباره سکوت در خانه حاکم شد. کم کم گرما به تنم برگشت و خواب به چشمانم نشست. نمی دانم چقدر گذشته بود که با احساس خنکای .دستی روی پیشانی ام، هوشیار شدم

تبش یکم بالاس! اما به خاطر سرماخوردگی نیست، نگران _
نباشین! احتمالا تب عصبیه، امروز چیزی دیده، یا حرفی شنیده که باعث عصبانیتش شده؟

این تن صدا مختص یک نفر می توانست باشد. چهره ای که پنج :ماه بود، از آن فراری بودم. مامان با نگرانی گفت

نمی دونم پسرم! والا دودقیقه رفتم بیرون و برگشتم که دیدم با _
لباسای بیرون تو حمومه! موهاش رو خودش باقیچی تا شونه هاش .اونم کج و کوله کوتاه کرده

.صدای نفس های عمیقش به گوشم خورد

!داروهاش رو می خوره یانه؟ منظورم دزیپرامینه_

نه آقای دکتر! به هیچ صراطی مستقیم نیست، نه دارو می _
!خوره، نه غذا...حتی حرفم نمی زنه! بچم شده پوست و استخون

این حرف را مامان با غصه گفت. چشمانم از بسته ماندن خسته شد؛ بنابراین پلک زده و اولین چیزی که به صورت تیره وتار .دیدم، چهره ی جدی و درهم دکتر فرهادصدر بود

فرهاد

خسته از یک تنش روزانه با دانشجوها، دانشگاه را به قصد خانه ترک کردم. هنوز به نیمه ی راه نرسیده بودم که تلفنم زنگ خورد. پدر غزال بود که بالحنی نگران کننده از من خواهش کرد سری به دخترش بزنم. هرچند خسته بودم، اما دلیل نمی شد خواهشش را رد .کنم. تخته گاز به سمت خانه ی غزال راندم

حالا که با وجود تب زیاد، بالای سرش نشسته بودم، حس می کردم قلبم کمی آرام گرفته است. درحال پرسیدن سوال از پدر و مادرش بودم که چشم های خواب آلودش را باز کرد. آثار تب در چهره و :چشمانش معلوم بود. لبخندی زدم و پرسیدم

احوال شما خانوم؟_

جوابم را که نداد هیچ، سرش را سمت مخالف چرخاند که باعث شد مادرش لب بگزد و با هشدار صدایش بزند. من اما بیخیال کم محلی وبی توجهی اش بودم. حق داشت که نسبت به جنس ذکور بی اعتماد باشد. اما حق نداشت که در مقابل درمان مقاومت کند. نفس عمیقی کشیده و از جا بلند شدم. رو به پدر و مادرش گفتم:

_ خداروشکر سرمانخورده! اما محض احتیاط یه بیست و چهار ساعت هر هشت ساعت یک بار بهش استامینوفن و سرماخوردگی بدین.

شش دانگ حواسم به او بود که کز کرده لای پتو، گهگاه زیر چشمی این طرف را می پایید. لبخندم را خوردم؛ دخترک ساده دل دوست داشتنی!

علی رغم اصرارهای پدر و مادرش مبنی بر چای و میوه خوردن، زیر رگبار تشکرهای حاج خانم، به حیاط رفتم. حاج احمد هم پشت سرم به حیاط روانه شد.

_ لطف کردی آقای دکتر!

به سمتش چرخیدم و خالصانه گفتم:

_ وظیفس کاری نکردم. اما آقای صبوری دخترخانومتون وضعیت نرمال روحی نداره! به شدت افسردس و خودتون می دونین که پنج ماهه علی رغم همه ی تلاشم به درمان واکنش خوبی نشون نداده. دوسه باری که آوردینش مطب، تا همین الان هنوز نسبت به من گارد داره و این خیلی بده!

حاج احمد رنجور و ناراحت دستی به ته ریشش کشید و گفت:

می دونم؛ ولی می گی چکار کنم؟ نمیشه رو درمان روح به _
.هرکسی اعتمادکرد

کیفم را دست به دست کردم. چه خوشبخت بودم منی که پدر غزال غیر مستقیم از اعتمادش به من گفت. دست هایم از سرما سر شده :بود. مطمئن به آن چه فکرش را از قبل کرده بودم، گفتم

اولا این که به هیچ وجه تنهاش نذارید. تنهایی برای آدمای _ افسرده مثل سم می مونه! دوما هرگونه وسیله ی تیز و برنده رو از جلوی دستش دور کنین. متاسفم که این رو میگم اما دخترتون حتی ممکنه به خودزنی و خودکشی هم فکر و یا اقدام کنه. من نظرم .اینه، با استفاده از روش درمانی من، اما غیر مستقیم درمانش کنیم

:متفکرانه نگاهم می کرد. سرفه ای کرد و پرسید

چطوری؟_

:سری تکان دادم و گفتم

دیگه نیازی نیست دخترتون رو با ضرب و زور به مطب من _ بیارید. این کار بدتر دلزدش می کنه. من راهکار و دارو میدم، عملی کردنش و انجام روش های درمان رو به فرزانه و بعد از اون به شما و خانومتون می سپارم. احتمال صددرصد بااین کار .غزال خانوم کم کم، بهبود پیدا می کنن

:چهره اش رفته رفته از آن حالت درماندگی درآمد و با محبت گفت

!خیر از جوونیت ببینی_

با شرم "خواهش می کنمی" را زمزمه کردم و با یک خداحافظی از خانه بیرون رفتم. دیگر فایده نداشت، این دختر زیادی در پلیه ی تلخ و ضخیم افسردگی جاخوش کرده بود. باید هرجور که می شد به او تلنگر زده و از حصار افکارنابودگر، بیرونش می کشیدم. تا به خانه برسم، مدام تصویر صورت تکیده ی غزال در میان شال ساده اش پیش چشمم بود. از این که شنیدم دست به چه کاری زده و موهایش را کوتاه کرده، به شدت ناراحت شدم.

غزال مستحق این همه رنج نبود. همه ی آن پنج ماه را که کنار می گذاشتم، آن هشت روز لعنتی و بدتر از این ها، آن دوهفته ی منحوسی که غزال مداوم بی هوش بود و از شدت تشنج فشارش بالا و پایین می شد را نمی توانستم خط بزنم. آخ که برود به درک آن روزهای بدون غزال و دیگر برنگردد. اصلا تباه شود آن گذشته ای که خوره ی روح رنجور غزال شده بود. غزال باید سرپا می شد. به خدا که من آن نزدیک به بیست روز، مردم و زنده شدم، پیر شدم بسکه پله های آی سی یو را بالا و پایین کردم و به در بسته خوردم. غزال خوب شدن را به خودش و من مدیون بود. هرچند می ترسیدم که با نزدیک شدن موعد دادگاه، دوباره دوچار تنش و تشنج شود؛ ولی اجازه نمی دادم که با لجبازی جوانی اش را فدای هشت روز جهنمی ای که از سرگذرانده بود، کند. هرچه اسمش را می گذاشتند، خودخواهی، تعصب و یا عشق! هرچه بود من را از تک و تا نمی انداخت. دیگر تسلیم سرنوشت نمی شدم. لااقل دیگر نه این یک بار را...

ماشین را در حیاط پارک کردم و سلانه سلانه از پله ها بالا رفتم. غروب بود و صدای تلاوت قرآن از مسجد به گوش می رسید. کلید به در انداخته و وارد هال شدم. از دیدن صحنه ی پیش رویم، در را بابهت پشت سرم بستم و نالان لب زدم:

_این جا چه خبره؟

_سلام خان دایی!

گردنم به طرف دیگر چرخید. فرزانه با دستمال بزرگی که روی سرش بسته بود، شاد و پرانرژی سلام کرد و به طرفم آمد. تکانی به خودم دادم و جلو رفتم. جواب سلامش را دادم و با دست دور و برم را نشانه گرفته و گفتم:

_چه خبره؟ جنگ شده؟ چرا این جا همچینه؟

نیشش تا بناگوش باز شد. تا خواست حرفی بزند، مامان حاجیه و فهیمه از آشپزخانه بیرون آمدند. مامان حاجیه بااخمی تصنعی گفت:

_به این بچه چیکار داری مادر؟ بده داریم یه دستی به سر و روی خونت می کشیم؟ مادر عیبه از یه دکتر مملکت که خونش سر سال تحویل شلخته و کر و کثیف باشه! برو دعا کن به جون حامد که آوردمون اینجا!

سلام کردم و نفس عمیقی کشیدم تا بر عصبانیت لحظه ایم حاکم شوم. باید می فهمیدم این آتش از گور چه کسی بلند می شود.کار،کار خود مارموزش بود. فرزانه کیفم را از دستم قاپید و روی میز گذاشت. خودم خسته و کوفته روی مبل دونفره ای که

وسط هال به امان خدا رها شده بود، تقریبا ولو شدم و با دست مهره های گردنم را فشردم و گفتم:

_ راضی به زحمت نبودم حاجیه خانوم! خودم چند روز قبل از عید تمیز می کردم.

_ د تو اگه تمیز کن بودی که یه دستی به اون ریشای وامونده می کشیدی از حالت لونه کلاغی دربیاد.

گردن کشیدم و با دیدن حامد که این جمله را با حرص گفته بود، به شدت زیر خنده زدم.. خنده ام برای حرفش که نه، فقط و فقط به خاطر تیپش بود. یک شلوار راحتی چهار خانه به پا کرده و پاچه هایش را تا روی زانو تازده بود.دستمالی به سرش بسته و دمپایی های لنگه به لنگه ی گل دار و زنانه ای هرکدام به یک رنگ، پوشیده بود. از شدت خنده اشک به چشمانم دوید. حامد چشم و ابرویی برام آمد و با یک لبخند حرصی گفت:

_ مرض، دلبندم!

خنده ام بیشتر شد و هم پای من فهیمه، فرزانه و حاجیه خانم هم به خنده افتادند. فهیمه رو به جمع گفت:

_ حالا که فرهاد اومده، به نظرم یه آبی به دست و صورتتون بزنین و یه خورده خستگی در کنین، تا بعد بریم سراغ بقیه ی کارا.

حامد که منتظر همین حرف بود، به سرعت خودش را به من رساند و کنارم خودش را آوار کرد. فهیمه و حاجیه خانم به

آشپزخانه رفتند و فرزانه راهی دست شویی شد. حامد از فرصت سواستفاده کرده و شروع به چرت و پرت گفتن کرد.

آخیش، خدا لعنتت کنه نامسلمون، کافر! آخه یه آدم تاچه حد می _ تونه خونه و زندگیش چرک باشه؟ دست و بال واسم نموند. خدا بی دست و بالت کنه به حق پنج تن!

چشم گرد کردم و نگاه چپی به او انداختم. طلبکارانه نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

ها؟چیه نگاه می کنی_!

جوابش را ندادم و دستانم را به جلو کش دادم. حامد آرام زیر گوشم لب زد:

پسر جون تو، ماتحتم همچین می خاره، ولی از صبح نشده _ بخارونم که! از بس هرجا رفتم یکی پیداشد.

با چندش خاک برسری نثارش کردم و به یک باره پشت گردنش کوبیدم. چهره ای درمانده به خودش گرفت و همانطور آرام لب زد:

بابا راست می گم لامصب! ببین من دست ببرم پشت ضایس، تو _ باحفظ شئونات اسلامی از رو شلوار، من رو به مراد دلم برسون!

همین که دوباره خواستم به او،پس گردنی بزنم، فرزانه آمد و مثل اینکه آخرحرفش را شنیده بود که با کنجکاوی پرسید:

مراد دل کی؟_

حامد هول شد و صاف نشست. آهی جانسوز کشید و با یک قیافه ی ناامید گفت:

_ هیچی فرزانه خانوم! به قول قدیمیا، کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من!

دیگر داشت خزعبل می گفت. فرزانه گیج شده پرسید:

_ چی؟

از جا بلند شدم و قبل از این که از مبل فاصله بگیرم، به ساق پای حامد کوبیدم و روبه فرزانه گفتم:

_ هیچی دایی، چایی آمادس؟

فرزانه همانطور گیج "آره"ای گفت و روی یکی از مبل ها نشست. به حامد که نگاه کردم دیدم، نیشش باز و به فرزانه نگاه می کند.

خسته روی مبل نشستم. شام را در میان خمیازه های پی در پی حامد خوردیم. به شدت نیاز به خواب داشتم؛ ولی قبل از آن باید با فرزانه حرف می زدم. بنابراین وقتی خانه به یک نظم اساسی رسید، فرزانه را به بهانه ی نشان دادن یک سری از تحقیقات دانشگاهی، به یکی از اتاق ها کشاندم. فرزانه با خستگی شالش را پس زد و گفت:

_ ای قربون دستت برم دایی، بده این تحقیقات رو که دوماهه الاف یه تز عالی و درجه یکم!

نگاه چپی به او انداختم و گفتم:

_ خیلی تنبل شدی، خانوم روانشناس! حواست باشه که ترم آخری مشروط نشی!

اخم کرد و گفت:

_ جون فرزانه اذیت نکن دیگه! بده مقاله رو! دلت میاد به خاطر دو واحد ناقابل من رو بندازی؟

لبه ی تخت نشستم و با دست کنارم چند ضربه زدم و گفتم:

_ بیا بشین کارت دارم! مقاله هم بی مقاله، اومدیم تو اتاق چون، نمی خواستم تو جمع حرف بزنم.

غرغر کنان آمد و کنارم نشست.

_ مردم دایی دارن منم دایی دارم! نه یه کمکی، نه فرجه ی اضافه ای، نه یه تقلبی هیچی...

آرام به بازویش زدم و گفتم:

_ فعلا سکوت کن تا من حرفم رو بزنم. اینقدرم مثل خاله پیرزنا غر نزن! زیادم خوشحال نشو، چون اگه تا آخر عمرتم بشینی همین جا، از مقاله و تز و تحقیق خبری نیست! باید خودت بری دنبالش و بهم ثابت کنی که می تونی به روانشناس خوب باشی.

یکی از پاهایش را تاکرده روی تخت گذاشت و کامل به طرفم چرخید. نفسش را محکم به بیرون فوت کرد و گفت:

_ هوف باشه، خودم می دونم که التماسم بکنم، به در بسته می خورم، پس دیگه درموردش حرف نمی زنم. حالا بریم سراغ کارمهم جناب عالی! جانم آقای دکتر من درخدمتم.

لبخندی به صورت پنچر شده اش زدم و با جدیت گفتم:

خوبه، حالا که دختر خوبی شدی، بادقت گوش کن ببین چی _
میگم. بی مقدمه چینی میگم...امروز یه سر رفتم خونه ی دوستت.
بذار رک و پوست کنده بگم، غزال حالش هیچ خوب نیست. امروز
نمی دونم چی دیده یا شنیده بود که با قیچی خیاطی موهاشو نامرتب
کوتاه کرده!

بی توجه به صورت پر از بهتش ادامه دادم:

به اومدن تو مطب، خودم و درمان روی خوش نشون نمی ده و _
این عکس العمل نتیجه ی شکنجه های بدیه که شده. بیش از
حدساکته و افسردگیش شدت گرفته.

نفسی تازه کرده و گفتم:

حالا می مونه دو راه! یا این که من صلب مسئولیت کنم و بگم _
پروندش رو ببرن پیش یه دکتر دیگه و یا غیر مستقیم بهش کمک
کنم تا کم کم خوب بشه! راه اول که تقریبا منتفیه؛ چون به هیچ
عنوان دوست نداره تو فضای یه مطب روانپزشک قرار بگیره،
حالا دیگه اگه دکتر جنس مخالفشم باشه که چه بدتر.

چشمانش به ترس نشست و مردمک هایش لرزید. آب دهانش را پر
سرو صدا قورت داد و پرسید:

نکنه، نکنه، خودکشی کنه؟_!

لحنش هراس داشت. مغموم نگاهش کردم و گفتم:

نمی دونم فرزانه جان! در حال حاضر، شرایطی که غزال داره، _ هرکاری ازش برمیاد. خودزنی، شکستن مداوم وسایل خونه، اذیت دیگران و یا حتی خودکشی!

دست روی سرش گذاشت و ناله کنان گفت:

وای نه! این دیگه چه مصیبتی بود افتاد به جون این خونواده؟_!

نفس عمیقی کشیدم و دست روی پایش گذاشتم و گفتم:

الان وقت گریه و زاری نیست فرزانه! اگه می خوای بهم ثابت _ کنی که می تونی یه روانشناس خوب باشی، حالا وقتشه. کمک به بهبود غزال، تنها راهه اثباتت به منه!

دست زیر چشمانش کشید و نم اشک را با انگشتانش گرفت و متعجبانه پرسید:

یعنی چی؟ چطوری؟_

قبل از این که جواب بدم، این بار بالحنی مشکوک پرسید:

اصلا وایسا ببینم، تو چرا اینقدر نگران حال غزالی؟ هان؟_

چشمکی زدم که ابروهایش بالا پرید.

خواستم حرفی بزنم که در اتاق به ضرب باز شد و حامد با یک جست خودش را وسط اتاق پرت کرد. فرزانه شالش را جلو کشید و صاف نشست. من هم طبق معمول چشم غره ای به او رفتم که متاسفانه از رو نرفت. چشم باریک کرد و گفت:

!حالا دیگه بی من، نشست یک به علاوه ی یک می ذارید؟_

:از جا بلند شدم و گفتم

خجالت بکش! ناسلامتی استاد دانشگاهی خیرسرت! مگه دست _ نداری دربزنی و بیای تو؟

:نیش باز کرد و دو دستش را به کمر زد و گفت

خجالت رو خیلی وقته کشیدم، جون تو بسکه کشیدم نمی دونم _ لامصب یهو چطور عینهو کش تنبون از دستم در رفت! بعدشم اومدیم و داشتین نقشه قتلم رو می کشیدین، نکنه خیال می کنی باید قبل این که مچتون رو می گرفتم، خبر می دادم؟

:بعد هم رو به فرزانه گفت

!به این ملعونِ چرک گوش نکن! چشم نداره شاهد موفقیتام باشه_

به سمتش رفتم که دستش را با ناز بلند کرد و به سمتش نشانه :گرفت. سپس صدایش را نازک کرد و گفت

!ایش ایکبیری، به من دست زدی نزدیا_

نیم نگاه به فرزانه انداختم که سخت خودش را کنترل می کرد :نخندد. محکم پشت گردن حامد کوبیدم که با ناله گفت

دست بود یا پتک؟ خدا به زمین گرم و سردت بزنه دوبرابر _ !بسوزی

:نیش خندی زدم و روبه فرزانه گفتم

!فرزانه جان، برو به مامان اینا بگو حاضر بشن، برسونمتون_

فرزانه لب گزید و به سرعت از اتاق بیرون رفت. فرزانه که از اتاق بیرون رفت، به سمتش چرخیدم و به افسوس گفتم:

_شفاهم نمی گیری یکم امیدوار بشم!

بااین هیکل و عضله، زنانه وپراز ناز حرف زدنش فاجعه و مضحک بود. آرام به بازویم کوبید و باهمان لحن گفت:

_ اِوا نمیری نمک! جون تو من همینطوری جذابم. کلی خواستگار دارم...

مامان حاجیه که صدایم زد، دیگر فرصت نشد بیش از این مستفیضش کنم.

سری تکان دادم و دستش را کشیدم و از اتاق بیرونش کردم. هرچند حامد رسما به صحبت مهمم با فرزانه گند زد؛ اما خب وجودش همیشه نعمتی انکار نشدنی بود. وقتی مامان حاجیه و بعد از آن فهیمه و فرزانه را به خانه رساندم، دست آخر با فرزانه هماهنگ کردم که بلافاصله پس از رسیدنم به خانه و از طریق چت، به ادامه ی صحبتمان برسیم. هرچند بعید می دانستم حامد مجال بدهد؛ اما نمی شد بیشتر از این تعلل کرد. باهمین نیت به خانه برگشتم و با دیدن حامدی که تقریبا از شدت خستگی بی هوش شده بود، خاطرجمع از عدم مزاحمتش درمورد مداوای غزال بافرزانه، تا نیمه های شب چت کردم.

15.11.19 20:15]

221

غزال

دم عید بود و دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت. نه کتاب به دست می گرفتم، نه سرکار می رفتم و نه حتی دیگر مثل چند روز گذشته به پارک سری می زدم. دل مرده بودم و جهان پیش چشمم پوچ وخالی می زد. نمی شد گریه کنم. انگار رگ های عصبی چشمانم با عمل گریستن بیگانه شده بود. مردن که همیشه با خاک کردن کسی معنا نمی شود؛ من در شرف مردن بودم...روحم نیاز به احیا داشت. زندگی نباتی را داشتم با تمام وجود می چشیدم. حکایت، حکایت مرگ روحی و قلبی بود. خیره به تکاپوی خواهران و زن برادرم، روی مبل نشسته و پاهایم را در دل جمع کرده بودم.

غزال؟ پاشو آبجی، پاشو برو لباس بپوش بریم بازار! یه بادی به _ سر و کلت بخوره، نپوسیدی همش تو خونه ای؟

به زور لب از لب باز کردم و روبه سمانه گفتم:

شمابرید، من نمیام_!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلسوزانه نگاهم کرد. سنگینی نگاه بقیه هم موجب آزارم بود. خم شد و دست روی زانوهایم گذاشت و گفت:

آخه قربونت برم، چی گیرت میاد اینقدر می شینی یه گوشه و غمبرک می زنی؟_

آه کشیدم و لب زدم:

هیچی..._

تا خواست چیزی بگوید، راحیل دستمال به دست جست وخیز کنان به سمتم آمد و کنارم نشست. دست دور گردنم انداخت و گونه ام را محکم بوسید.

آخیش، چه لپای گردالویی داری خاله! چقدر ماچ به لپات می چسبه_.

خندید و من به ناچار، برای دلخوشی اطرافیانم لبخند زدم. یک لبخند عاریه ای که بوی غم می داد. همان لحظه تلفن زنگ خورد. مامان که نزدیک تر از همه به تلفن بود، گوشی را برداشت و همزمان روی صندلی نشست. همه دست از کار کشیدند تا مامان حرفش را با مخاطب پشت تلفن تمام کند. یک مکالمه ی دوستانه که با هر تعارف و صحبتی نگاه خیره ی مامان به من را در پی داشت. و می شد حدس زد آن طرف خط چه کسی می تواند باشد. به تماس که خاتمه داد، همه کنجکاوانه نگاهش کردند. اولین نفر، الناز بود که پرسید:

خیر باشه مامان! کی بود که لبتون به خنده باز شده؟_

.مامان لبخندش عمق گرفت و دست به زانو زده از جا برخاست

!دوست غزال بود. فرزانه_

پس حدسم درست از آب در آمد. آرزو در حالی که ساعت دیواری :را تمیز می کرد گفت

خب، چی می گفت؟_

:مامان آرام آرام به طرفم آمد و گفت

چقدر این دختر بامحبته آخه! الهی بلا و گرفتاری از خودش و _ خونوادش دور باشه! هیچی زنگ زد هم احوال غزال رو پرسید و هم ازم خواست اجازه بدم، امروز باهاش بره بیرون خرید عید. می .گفت تنهاس و دوست داره یکی باهاش باشه

:غزل که مشغول یاد دادن عربی به یاسین بود، گفت

!خب با مامانش بره، یعنی یه نفر پیدا نمیشه؟_

:مامان اخم کرد و گفت

چرا من رو داری سین جیم می کنی دختر؟ خب حتما دلش می _ خواد باغزال بره خرید. آخه چه اشکالی داره مادر؟

:غزل شانه بالا انداخت و گفت

!چی بگم والا؟_

:مامان بی توجه به غزل، روبه من بامهربانی گفت

خودت چی میگی مامان؟ من میگم برو، بادوستت یه دوری بزن _ !یکم خرید کن! بالاخره نمیشه که عید لباس نو نداشته باشی که

بی میل دوباره گفتم:

_لباس نمی خوام!

مامان عاجز از این که چه برخوردی بامن داشته باشد، بغض کرد و عقب کشید. هیچکس دیگر نه اصرار کرد و نه حرفی زد. می دانستند که اگر لج کنم، روزشان به بدترین شکل ممکن می گذرد. به ساعتی که حالا روی دیوار نصب شده بود نگاه کردم. ساعت تازه نزدیک به یازده ظهر بود.

29.11.19 17:48]

222

همانطور سردرگریبان نشسته بودم. به حدی بی حوصله بودم که حتی توان کمک کردن در خانه تکانی را نداشتم. در یک چشم بهم زدن گرد گیری هال تمام شد. از این که گوشه ای از کار را به دست نگرفته بودم، عذاب وجدان داشتم؛ اما این کرختی دست خودم نبود. نفس عمیقی کشیدم و دوباره به دیوار زل زدم. ذهنم خالی بود؛ درست مثل یک حوضچه ی بدون آب...با صدای زنگ در،

از جا پریدم. راحیل زودتر از همه خودش را به آیفون رساند و بدون پرسش و پاسخ، در را باز کرد. سمانه از او پرسید:

_کی بود دخترم؟

راحیل خندید و گفت:

_دوست خاله غزال اومده!

بااین حرف، حواس پرت سرم را به سمت پنجره چرخاندم. از پشت پنجره سرک کشیدم و فرزانه را دیدم که به ایوان نزدیک می شد. مامان لبش به لبخندی گذرا شکفت. آرزو ابرو بالا انداخت و گفت:

_خدا بده از این دوست و رفیقا به ما!

راحیل نمکی خندید و گفت:

_خدایی دمش گرم، خیلی باحاله!

همین که خواستم واکنشی نشان بدهم، در باز شد و فرزانه طبق معمول خوشحال و شاد پا داخل هال گذاشت. رو به جمع سلام کرد و خسته نباشید گفت. بعد که از احوال پرسی فارغ شد، تازه فرصت کرد من را ببیند. نمی دانم قیافه ام چطور بود که با دیدنم اخمو شد و به سمتم آمد. رو ترش کرد و گفت:

_تو که هنوز نشستی!

بی حال پرسیدم:

_پس چیکار کنم؟

کیفش را کنارم گذاشت و خم شد. بی مقدمه دست زیر بازویم انداخت و من را تقریبا از مبل کند.

_پاشو ببینم! این چه قیافه ایه؟

به زور از جا بلند شدم.

_پاشم که چی بشه؟ بعدشم قیافم مگه چشه؟

غرغرکنان گفت:

_ اولا خوبه من یه ساعت پیش زنگ زدم مامانت، اجازت رو گرفتم. امروز قراره باهم بریم خرید. دوما قیافت چش نیست وگوشه!

اخم کردم و بازویم را از میان دستش کشیدم و گفتم:

_من به چیزی نیاز ندارم. ممنون خودت برو، خوش بگذره!

بی اعتنا به حرفم دوباره مچ دستم را گرفت و با جدیت گفت:

_ شما لازم نکرده نظر بدی! الان می ری و مثل یه دختر خوب آماده میشی. اول یه دوش بگیر سرحال بشی، بعدشم لباس بپوش بریم که امروز کلی کار داریم.

درتعجب مانده بودم که چطور هیچ کس از خودش واکنشی نشان نمی داد. همه ساکت ایستاده و به بحث من و فرزانه نگاه می کردند. مخالفت بیشتر از این فقط اعصاب خودم را خرد می کرد. بنابراین ترجیح دادم سکوت کرده و یک امروز را طبق فرمایشات فرزانه از سر بگذرانم؛ شاید دست از سرم برمی داشت. دوشی ده دقیقه ای گرفتم و دم دستی ترین مانتو و شلواری که به چشمم

خورد را پوشیدم. موهایم را همان طور خیس با کش جمع کردم و شال را باحرص روی سرم انداختم. تمام این کارها بیشتر از ربع ساعت هم طول نکشید. وقتی کیف به دست از اتاق بیرون آمدم، خواهرهایم از تعجب چشمانشان گرد شده بود. شاید باور نمی کردند که من کوتاه آمده باشم، ولی درحقیقت این یک اجبار بود که روی شانه هایم سنگینی می کرد. اولین کسی که با دیدنم در لباس بیرون از خود ذوق نشان داد، الناز؛ زن سامان بود. دستمال درون دستش را به راحیل داد و با دوقدم خودش را به من رساند. بغلم کرد و من سریع خودم را عقب کشیدم. به روی خودط نیاورد و همان طور بامحبت گفت:

_الهی قربونت برم عزیزم. چه این لباسا بهت میاد!

به سرتاپایم نگاه کردم. اگرچه بی حواس؛ اما مانتو و شلوار و حتی رنگ شالم باهم ست و هارمونی داشت. پوزخند زدم و کوتاه تشکر کردم. با حرف الناز، بهت بقیه هم تمام شد و یک به یک به نوبه ی خودشان هم ازمن تعریف کردند و هم به رفتن تشویق! فرزانه با خنده از وسط جمع جدایم کرد و گفت:

_بابا این تحفه خانوم همینجوریش عزیز هست، دیگه بیشتر از این لی لی به لالاش نذارین! لوس که هست لوس ترم میشه.

همه خندیدند و من تنها کاری که کردم جا به جا کردن دسته ی کیف روی شانه ام بود. خیلی وقت می شد که نه دیگر به شوخی های دور و اطرافیانم توجه می کردم و نه به جملات محبت آمیز روی خوش نشان می دادم. همه چیز در من به اندازه ی تمام دنیا، توی همان قصر یخی، در هشت روز شکنجه ی روحی و جسمی

تمام شده بود. با خداحافظی ای سرد، کاملا بی میل و رغبت پشت سر فرزانه سلانه سلانه از حیاط بیرون رفتم. همین که در را پشت سرم بستم و برگشتم رخ به رخ آدمی شدم که خیلی وقت بود او را اصلا یاد نکرده بودم.

01.12.19 17:20]
223

صورت بدون آرایشم را یک دور کامل کاوید و بعد گفت:

_به به، دخترخاله جان، چه عجب ما شمارو زیارت کردیم!

بی حس نگاهش کردم و سریع چشم گرفتم. بلوز جذبش زیر آن کاپشن چرم بازهم اندامش را خوب درمعرض دید گذاشته بود. حالت نگاهش را دوست نداشتم. مثل تشنه ای تازه رسیده به آب می زد. حوصله ی این یک نفر را که دیگر اصلا نداشتم. حرف نگاهش را نه می خواستم و نه می توانستم بخوانم. حتی سلام هم نکردم.

_کم سعادتی من بوده حتما!

طعنه ام را گرفت و اخم کرد. روبه فرزانه که ساکت تماشاگرمان بود کرده و گفتم:

بریم!_

کجا به سلامتی؟_

تا خواستم حرفی بزنم، فرزانه پیش دستی کرد و گفت:

قبلا از بزرگ ترش اجازه گرفته، دیگه لزومی نداره به بقیه هم جواب پس بده!_

ارسلان عصبی به او نگاه کرد و گفت:

باشما بودم؟_

عصبی شدم و پر از اخم گفتم:

بس کن پسرخاله! اگه با مامان کاری داری که زنگ رو بزن و برو تو، بیخودیم وقت من و خودت رو نگیر! خداحافظ!_

تیز نگاهمان کرد و خطاب به من بالحنی گزنده و تلخ گفت:

اومده بودم عیادتت؛ ولی مثل این که نیازی به دیدن فک و فامیلت نداری!_

جوابش را با تکان دادن سرم از شدت تاسف دادم و رو برگرداندم.

دیگر نایستادم تا بیشتر سخن رانی کند. دست فرزانه را کشیدم و به سمت دیگر قدم برداشتم. سنگینی نگاهش را حس کردم و به رو نیاوردم. خوشم نمی آمد که خودش را محق می دانست بازخواستم کند.

_بدت نیاد غزال؛ ولی این پسرخالت بد رو اعصابه!

جوابش را با لبخندی گذرا دادم. حقیقت محض بود. ارسلان اگرچه پسرخاله ام بود؛ اما گاهی واقعا روی اعصاب همه علی الخصوص من خط می انداخت. تا به سرخیابان برسیم، به غرغرهای فرزانه گوش کردم. به محض این که کنار خیابان ایستادیم تازه یادم آمد بپرسم که قرار است با تاکسی برویم یانه! فرزانه سوالم را باخنده جواب داد.

_یعنی فکر کن یه درصد، من تنبل پاشم با خط واحد و تاکسی این ور و اون ور برم. نچ...

چشمکی زد و ادامه داد:

_قراره دایی جان بنده همه جا اسکورتمون کنه!

آه از نهادم بلند شد. همین را کم داشتم. از آن جایی که پنج ماه آزگار بود به هر حربه ای دست می زدم که نه او و نه روانپزشک دیگری را ملاقات نکنم، انگار خدا برخلاف ندای دلم، می خواست که فرهاد را هر از چندگاهی ببینم. مخالفتی نکردم چرا که حتم داشتم مخالفتم راه به جایی نمی برد و فرزانه کار خودش را می کند. فرزانه موبایلش را از کیف بیرون آورد و باگرفتن شماره و مکثی چند ثانیه ای شروع به صحبت شد.

_الو! دایی کجایی پس؟ ما سرخیابون غزال اینا منتظرتیم.

_...

_باشه باشه حتما، می بینمت!

:بعدهم بانیش باز تلفن را قطع کردو گفت

.الان میاد، نزدیکه_

کیفم را دست به دست کرده و سرم را پایین انداختم. چند دقیقه ای که سرخیابان معطل بودیم با پرچانگی فرزانه گذشت. با توقف ماشین جلوی پایمان نگاه از کف خیابان گرفتم و گردنم را آرام آرام بالاگرفتم. نمی دانم چرا بادیدنش بند دلم پاره شد و قلبم چون گنجشکی سرما زده، شروع به تپیدن کرد. هراس بود یا هیجان، خجالت بود یا...به احتمالات دیگر که باعث تپش تند قلبم شده بود، فکر نکردم و به محض این که پیاده شد، کمی عقب رفتم و تقریبا ایستاده پشت فرزانه، باصدایی که انگار از ته چاه در می آمد سلام .کردم. برخلاف من، جوابم را با انرژی، بلند و رسا داد

01.12.19 17:20]

224

:فرزانه بی خبر از حال ناکوک من بیچاره، با ذوق و شوق گفت

دایی دیگه داشتم ناامید می شدم از اومدنت! خیال کردم پشیمون _
.شدی

:فرهاد زیب جلیقه ی بادی اش را بالا کشید و بامهربانی گفت

چندبار تاحالا زیر حرفم زدم که این بار دومم باشه؟_

بعد هم که خنده ای فرزانه را تماشا کرد بدون نگاه کردن به من،
:خطاب به هردوی ما گفت

خیلی خب خانوما! سوارشین بریم که می دونم خرید کردن _
!شماها تانصف شب طول می کشه

بااشاره ی دست به ماشینش، چشمانم رد دستش را گرفت و به پژو سیاه رنگش رسید. این ماشین سیاه بود. رنگ شیشه هایش هم دودی! درست مثل ماشین وحید بااین تفاوت که مدلشان فرق داشت. تنم به لرزه افتاد. دست خودم نبود این عقب نشینی! به یکباره و با شتاب به پشت جدول ها رفتم و دستانم را بغل کردم. وحید تو چه کردی بامن که از هرچه ماشین سیاه باشیشه های دودی ست حذر دارم؟ وحید دانستی که از خانه ی امن دلم جز خرابه ای وسط کویر چیزی نمانده است؟ فرزانه که واکنشم را دید، چشمانش گرد
:شد و متعجبانه پرسید

!اِ...غزال چرا رفتی پشت جدولا؟ بیا بریم سوارشیم دیگه_

اما من...من درمانده وقتی چشمانم به اشک نشست، چنان از ته دل به باعث و بانی این حال افتضاح و روبه نابودی ام لعنت فرستادم تا کمی دلم خنک شود؛ اما نشد...دل آتش گرفته ی من نه بانفرین

ونه باآه و ناله خنک می شد. فرزانه به سمتم آمد و با نگرانی پرسید:

چی شدی تو؟ قربونت برم چرا گریه می کنی؟ چیزی شده؟_

در جواب قطار سوالاتش فقط سربالاانداختم . کوتاه و پر درد بالحنی ملتمس گفتم:

میشه...میشه بااین ماشین نریم؟_

چقدر خجالت کشیدم از این خواهش نابه جا...فرزانه دستم را فشرد، در صورتم چشم گرداند وگفت:

...چرا عزیزم؟ آخه_

!بله حتما! چرا نشه؟ کار نشد نداره_

باصدای فرهاد که حالا درست کنارمان ایستاده بود، بیشتر سر در یقه ام فرو بردم و نفسم حبس شد. حرف فرزانه را آنچنان ماهرانه و با ابهت قطع کرد و حرف خودش را زد که یک لحظه دلم آرام گرفت و از گرمای تنم کم کم کاسته شد. فرزانه نفس عمیقی کشید و پرسید:

حالاباچی بریم؟_

زیرچشمی نگاهش کردم. لبخندی آرام زد و با اطمینان خاطر گفت:

!هرمشکلی یه راه حل داره، نگران نباش_

به سمت ماشینش رفت. در را قفل کرد و دزدگیر را زد. بعد هم تماس کوتاهی با آقاحامد گرفت و از او خواست هرکجا هست

زودتر خودش را به ما برساند. آدرس را محض خاطر جمعی خودش دوباره به حامد گفت و تلفن را قطع کرد. بعد هم به سمتمان چرخید و گفت:

_اینم از این! حامد همین دور و براس الان می رسه!

متعجب بودم. طوری رفتار می کرد که انگار نه انگار اتفاقی برای من افتاده است. از آن مهم تر...مستقیم نگاهم نمی کرد. تا لازم نمی شد من را مخاطب قرار نمی داد و من مانده بودم از او ممنون باشم یا نه؟! با رسیدن حامد، آخرین نفر سوار ماشین شدم. به در ماشین چسبیده و با صدایی مرتعش به حامد سلام کردم.

_سلام و صد سلام به شما خانوم صبوری!

به راه ماشین را به راه انداخت و همان طور شروع به حرف زدن کرد. دنده را جابه جا کرده و بی ربط گفت:

_به ارواح جدم، دارم به معجزه ی الهی ایمان میارم!

فرزانه ابرو بالا انداخت و مستقیم در آینه ی جلویی حامد را نگاه کرد و کنجکاوپرسید:

_چطور؟

حامد نگاهی به آینه و سپس به فرهاد انداخت و گفت:

_ آخه بعضیا که ور دست من همچین لم دادن، از دل و قلوشون کنده نمی شد برای یه صدم ثانیه ابوطیارشون رو از خودشون دور کنن! از خدا که پنهون نیست از شماها چه پنهون بچه ی ناتنیشه...یه روح در دو بدن حکایت دکترمونه با ماشینش!

فرزانه به زیر خنده زد و من به لبخندی کوتاه وآنی بسنده کردم.
فرهاد همان طورکه باضبط ماشین درگیر بود، خونسرد گفت:

حامد جان پیشنهاد می کنم در گاراژ رو ببندی و تارسیدن به _ مقصد باز نکنی! آخه از بس صدات قشنگه گوش هممون عفونت کرد...

فرزانه از خنده هم رد کرده و این بار قهقهه ای بلند زد. باورم نمی شد. این طرز حرف زدن را برای اولین بار بود از زبان او می شنیدم. یک لحظه سرم را تاباندم که نگاهم به صورت آرام و لبخند محفوظ و آن ته ریش مرتب روی چهره اش در آینه ی بغل افتاد.

01.12.19 17:20]
225

تابه مقصد برسیم، سعی کردم اصلا به پنجره نگاه نکنم؛ که مبادا چشمم به صورتش در آینه بیفتد. معده ام می سوخت و حالم چندان روبه راه نبود. روبه راه نبودم چون مقصدمان بعد از یک پاساژ گردی بدون خرید شد، همان رستورانی که چند شب مانده به تولدم، باوحید آنجا شام خورده و از او کادو گرفتم. تمام مدتی که

سرمیز نشسته بودم، سرم پایین و بغض بیخ گلویم چسبیده و درحال خفه کردنم بود.

_غذا باب میلتون نیست؟

با صدای فرهاد آنچنان سرم را بلند کردم که مهره های گردنم صدا داد. بی توجه به درد آنی گردن، لبی تر کرده و با کمی جا به جا شدن روی صندلی، بدون نگاه کردن به او گفتم:

_نه خیلیم خوبه!

به غذای تقریبا دست نخورده ام اشاره کرد و گفت:

_آخه ناهارتون رو نخوردین. اگه چیز دیگه ای میل دارید که سفارش بدم!

در این وضعیت کوفت می خوردم بهتر بود تا غذا. زور زدم تا لبم شکفته شود و همان طور معذب جوابش را دادم.

_نه ممنونم همین خوبه!

فرزانه سر جلو آورد و آرام گفت:

_رنگت پریده! اگه تعارف می کنی که بگم غذات رو عوض کنن.

سربالاانداختم و تا خواستم جواب بدهم، حامد گفت:

_وای بر در گوشی حرف زنندگان! همانا که از ظالمانند.

فرزانه اخم کرد و بشقاب خالی اش را پس زد و گفت:

_بحث خانومانه بود! نمیشه که همه چی رو تو جمع گفت.

حامد کمی از نوشابه اش را مزه کرد و باحاضر جوابی گفت:

اِ اینجوریاس؟_

سپس روکرد به فرهادی که در آرامش مطلق مشغول سالاد خوردن بود و گفت:

_پاشو فرهاد! پاشو بریم اون ور حرف مردونه دارم باهات.

فرزانه چپ چپ نگاهش کرد و باحرص لیوان نوشابه اش را سرکشید. فرهاد که در میان این کل کل همیشگی عین خیالش نبود. تا غذایش را تمام نکرد نه حرف زد و نه در بحث فرزانه و حامد مداخله کرد. من هم که طبق معمول داشتم از درون و ذره ذره آب می شدم؛ ولی چاره ای جز تظاهر نداشتم. بعد از این که زودتر از همه به بهانه ی دست شویی از سر میز بلند شدم، به سرویس بهداشتی رفتم. چون بعید می دانستم اگر به همان منوال آن جا بشینم بتوانم دوام بیاورم و دیوانه نشوم. مشتی آب سرد به صورتم زدم و روبه روی آینه به خودم نگاه کردم. گونه هایم از شدت فشار، گلگون شده بود. چندبار پلک زدم و نفسم را منقطع و لرزان بیرون فرستادم. اگرچه به خودم دلداری دادم که آرام باشم؛ اما این راهکار مثمرثمرنبود...همین که از رستوران بیرون رفتیم، انگار وزنه ای سنگین را از روی قلب من برداشتند. همان قدر سبک شدم و راحت تر نفس کشیدم. انگار آن رستوران، تمام فضای ماشین های سیاه دنیا و هرچه اسم وحید در جهان بود، مسموم و باعث مرگم می شد. با موافقت بقیه، تامجتمع تجاری ای که یک خیابان بالاتر بود، پیاده رفتیم.

کسی که بین جمع چهارنفره ی مان، تمام مدت ساکت بود، من بودم. کسی که نه می گفت و نه می خندید من بودم. مثل یک وصله

ی ناجور! من درمانده را چه به بودن در جمعی این چنین شاد و سرحال؟

اصلا خوشحالی هیچ سنخیتی با حال بدتر شده ام نداشت. منی که ازهمان لحظه ی خارج شدن از رستوران، اگرچه نفس های سنگین و ریتم تند قلبم، عادی و نرمال شد؛ اما حالم به مراتب بدتر شد که بهتر نشد. با رسیدن به پاساژ، یک راست به طبقه ی دوم برای خریدن کت و شلوار مد نظر حامد رفتیم. طبقه ی دوم تماما مختص پوشاک آقایان و رج سنی بزرگ سال بود. حامد پشت ویترین یکی از مغازه ها ایستاد و با اشاره به یکی از مانکن ها،رو به فرهاد گفت:

فرهاد، این خیلی خوبه بیا برو تنت کن، ببینم شکل آدمیزاد میشی _ یانه! خداروچه دیدی شاید تونستم ازشرت خلاص بشم و شوهرت بدم.

لب گزیدم. فرهاد باآن قد و بالا و ابهت را چه به شوهر دادن؟! تصورش هم خنده دار بود. فرزانه کمی جلو رفت و کت و شلوار را برانداز کرد. دستی به چانه اش کشید و گفت:

حالا امتحانش که ضرر نداره! میگم دایی فرهاد، برو پروش _ کن، ببینیم تو تنت چطوریه.

فرهاد جلو رفت و جدی گفت:

یه درصد فکر کنین من از این چیزا تنم کنم_.

بی جهت و ناخواسته از دهانم پرید:

آخه چرا؟_

او که از زمان ناهار، مطلقا نگاهم نکرده بود، به سمتم برگشت و بالحنی آمرانه گفت:

چون از این چیزا خوشم نمیاد._.

فرزانه آدامسش را باد کرد و گفت:

خب آخه ایرادش چیه؟_

فرهاد این بار اخم کرد و گفت:

مگه دخترم که شلوار بپوشم پاچش بیاد تا رو زانوم؟ حیثیت دارم _ فرزانه جان!

فرزانه از خنده غش کرد. حامد که تا آن لحظه درکمال تعجب ساکت بود گفت:

بده مگه؟ چهار نفر پر و پاچت رو می بینن، خدارو چه دیدی؟! _ شاید زد و یکی از همونا از عشق پر وپاچت به عشق خودت رسید.

فرهاد اخم کرد و فرزانه سرخ شد. من که در اوج ناراحتی بودم، برای اولین بار در آن روز خندیدم. هرچند کوتاه؛ اما حامد و سرحالی اش باعث شد من گذرا آن رستوران خاطرات متعلق به آن را فراموش کنم.

فرهاد قدمی سمت حامد برداشت و آهسته گفت:

حیف تو ملاعامیم_...

حامد بی توجه به مکان صدایش را نازک کرد و با وحشتی ساختگی آرام به صورتش زد و گفت:

01.12.19 17:20]
226

خاک عالم! تو ملاعام نبودیم می خواستی چه غلطی کنی _ عوضی؟ هان؟ حالا وقتی رفتم مهرم رو گذاشتم به اجرا، حالیت میشه که نباید زنت رو تو ملاعام تهدید کنی!

فرزانه کنار دیوار تکیه داد، دست روی دهانش گذاشته و فقط می خندید. فرهاد نفس عمیقی کشید و گفت:

حامد ببند! ببند تابیشتر جلوی غزال خانوم آبرو حیثیت _ خانوادگیمون رو به فنانادی!

حامد، نیشش تابناگوش باز شد. ضربه ای روی شانه ی فرهاد زد و گفت:

بابا غزال خانوم که از خودمونه! این حرفا رو نداریم باهاش _ که...

بعد هم دست فرهاد را گرفت و به سمت همان مغازه کشید و گفت:

_ از تو که آبی گرم نمیشه، بیابریم لااقل من یکی از همین کت شلوارای قوزک نمارو بخرم، شاید یکی عاشقم شد.

حرفش را زد و نگاهی گذرا به فرزانه انداخت. آنقدر حامد تابلو ابراز عشق می کرد که من از هفت دولت آزاد هم فهمیده بودم او دلش برای فرزانه رفته است. مانده بودم چرا فرزانه واکنشی از خودش نشان نمی داد؟! ولی بعد خودم جواب خودم را دادم...معلوم بود؛ فرزانه مثل من ساده، خام، زودباور و احمق نبود. آه کشیدم و همان جا کنار مغازه منتظرشان شدم. بعد از ربع ساعت هردونفرشان دست پر از مغازه بیرون آمدند. آرام به هردو "مبارک باشه"ای گفتم و عقب تر از همگی پشت سرشان راهی طبقه س سوم شدم. جایی که تمام مغازه هایش مختص عطر،ادکلن، بدلیجات و تابلو و مجسمه های کریستالی بود. فرزانه که از شوقش نمی دانست به کدام مغازه سرک بکشد. خیلی وقت بود که از ظرافت دیدن مغازه های این چنینی افتاده بودم. ازبس راه رفته بودم، خسته شدم. روی اولین ردیف صندلی که در گوشه ای از سالن دلباز طبقه ی سوم بود، نشستم و رو به فرزانه گفتم:

_ فرزانه جان، من پا درد گرفتم. یکم استراحت می کنم، تو برو حسابی بچرخ!

فرزانه تا خواست چیزی بگوید، فرهاد گفت:

حامد تو هم اگه خریدی چیزی داری، انجام بده که دیگه کم کم _ برگردیم. هوا تاریک شده. دنبال فرزانه برو تنها نباشه، منم برم یه چیزی بگیرم بیارم بخوریم.

فرزانه پلاستیکی که شلوار تازه اش در آن بود را کنارم گذاشت و گفت:

_خیلی خب! پس من برم و زود برگردم.

بعد هم بی توجه به حامد راهش را گرفت و رفت. حامد چشمانش درخشیدو قبل از این که برود، لب زد:

_دمت گرم!

فرهاد چشم غره ای به او رفت و بچه پرویی نثارش کرد. فرهاد هم بعد ازچند ثانیه ی کوتاه، از کنارم فاصله گرفت و تابه خودم بیایم لابه لای جمعیت گم شد. مشغول مالیدن ساق پاهایم شدم و اصلا حواسم از اطراف پرت شد. حدود پانزده دقیقه ی بعد، فرهاد با دستانی پر از پفک، چهار بستنی لیوانی نزدیکم شد. کنارم نشست که خودم را جمع کردم. اهمیتی به عملکردم نداد و گفت:

_تو این هوا بستنی می چسبه!

دوبستنی را از پلاستیک درآورد و یکی رابه سمتم گرفت. بدون تعارف از دستش گرفتم. چون هم به شدت ضعف کرده و هم تشنه بودم. زیر لب تشکر کردم و مشغول باز کردن بستنی شدم که جعبه ای کاغذی روی پایم قرار گرفته شد. دستم از حرکت ایستاد و سرم به سمتش چرخید. متعجب پرسیدم:

این چیه دیگه؟_

فرهاد لبخندی مهربانانه زد. از همان ها که مثل نسیم می وزد و لابه لای موها می پیچد و آدم را سرکیف می کند.

یه یادگاری، برای غزال گریزپای شب و روز!_

اخم کردم و خواستم جعبه را از روی پا بردارم که یک لحظه دستش را جلو آورد و نزدیک دستم نگه داشت. دید که دستم شروع به لرزیدن کرد و همین باعث توقف دستش در میانه ی راه شد. باهمان لحن مهربان و آرام لب زد:

من دستم رو به دستت نمی زنم. فقط خواستم بگم که جعبه رو از _ خودت دور نکنی! پس نترس...چیزی برای ترسیدن وجود نداره.

سرش را بیشتر به طرفم خم کرد تاخوب چهره ی درهم رفته ام را ببیند. دوباره لبخند زد. خواستم بگویم تو و این لبخندهای گاه و بی گاهت ازجان من چه می خواهید؛ اما در عوض لب زدم:

ممنونم!_

پلک زد و گفت:

اول باز کن، ببین می پسندی و بعدش تشکر کن!_

نگاه از او گرفته و به جعبه خیره ماندم. مردد در جعبه را باز کردم و بادیدن محتوای آن، برای یک لحظه دلم لرزید.

دوستش داری؟_

زل زده به اسب کریستالی درون دستم، ساده و بی آلایش گفتم:

...خیلی قشنگه! خیلی_

نفس راحتی کشید و چشمانم به اشک نشست. یالی که انگار به دست باد سپرده شده بود را لمس کرده و پرسیدم:

شماازکجا می دونستین من ازاسب خوشم میاد؟_

قاشقی از بستنی اش راخورد و گفت:

از قاب عکس و پوسترتواتاقت_!

چانه ام لرزید. باورم نمی شد که این مرد، این غریبه ی آشنا تابه این حد در احوالاتم دقیق شده باشد. دست زیر چشمانم کشیدم و بانفسی عمیق دوباره از او تشکر کردم. باز هم نگاه ازمن گرفت و همان طور که بستنی می خورد، آهسته گفت:

بستنیت رو بخور_!

نه به رویم آورد آن بغض بی صدا را و نه وادارم کرد که گریه نکنم. و در عین تعجب برای اولین بار در این پنج ماه بود که از نشستن کنار جنس مخالف هراس نداشتم. شاید هم داشتم و از شدت ذوق داشتن آن اسب کریستالی، ترس ازیادم رفت.

02.12.19 18:55]

227

شام را در یک باغ رستوران خوردیم. اگرچه هوا سرد بود؛ اما فضای زیبا و چراغانی دور تادور باغ، می ارزید که در محیط باز بیرون و کنار یک فواره ی سنگی قشنگ شام بخوریم. همه خرید کرده بودند، الا من! در دستم به جز همان جعبه ی اهدایی فرهاد چیز دیگری نبود. فرزانه بادیدنش که فکر کرد خودم آن را خریده ام، کلی برسرم غر زد که چرا امان نداده تا او برگردد و با من به همان مغازه بیاید، که فرهاد کاملا حرفه ای بحث را پیچاند و حرف دیگری برای گفت و گو وسط انداخت. من هم مجبور به سکوت شدم و از سر خجالت حقیقت را کتمان کردم. برای خودم هم باور پذیر نبود؛ اما من یک روز کامل را با دو جنس مخالف گذرانده و احساس ترس در من به پایین ترین حدخودش رسیده بود. نه حامد و نه فرهاد، ابدا رفتاری نکردند که من معذب شوم، بترسم و یا از همراهی شان پشیمان شوم. ساعت نه شب بود که حامد اول فرزانه را به خانه رساند. بعد از آن به اصرار فرهاد هم من و هم فرهاد را سر خیابان نزدیک به خانه، پیاده کرد و رفت. شب بود و طبق معمول جرات نمی کردم تنها پا داخل کوچه بگذارم. حس این که کسی می آید و من را مخفیانه خفت می کند، پنج ماه بود که رهایم نمی کرد. روی این را نداشتم که از فرهاد بخواهم من را تا جلوی در خانه برساند. کمی این پا و آن پا کرده و سپس بی حرف خواستم بچرخم و بروم که صدایم زد.

کجا غزال خانوم؟_

:سربه زیر گفتم

...برم خونه دیگه_

صدای پایش را شنیدم. درست روبه رویم ایستاد. کفش های چرم براقش توی دیدم بود. سرم را کم کم بالا آوردم و چشم در چشمش :شدم. لب هایش شکفته شد و پرسید

اونوقت بدون خداحافظی؟_

لحنش آرام تر از همیشه بود و چشمانش می درخشید. اولین قطره ی باران که روی پیشانی اش چکید و سر خورد، دل من را هم به دنبال خودش پایین کشید. چیزی در نگاهش بود که از آن فراری بودم. باران قطره قطره شروع به باریدن کرد و ما هنوز همان جا کنار جدول ایستاده بودیم. رابطه ی چشمی مان را من با پلک زدن و نگاه کردن به جایی نزدیکی های یقه اش، قطع کردم. جوابش را :که ندادم دوباره باهمان لحن گفت

بی خداحافظی رفتن عیبی نداره؛ چون امید به دیدار خداحافظی _ رو بی معنا می کنه، پس همون بهتر آدم هیچ وقت خداحافظی نکنه؛اما تنها رفتن اونم تو یه کوچه ی بن بست و این وقت شب، !سرتاپا ایراده

این تن صدایش بودکه مثل یک آهن ربا باعث جذب دوباره ی چشمانم در نگاه مخمورش شد. همین که نگاهم را متوجه خودش دید، نفس عمیقی کشید و به آسمان نگاهی گذرا انداخت و خطاب به :من گفت

!یه لحظه صبر کن، الان میام_

بعدهم با چند قدم بلند خودش را به ماشین پارک شده رساند و با زدن دزدگیر و بازکردن در عقب، از دیدم خارج شد. جعبه را محتاط توی کیف گذاشتم تا خیس نشود. خودم را بغل کرده و به بارانی که رفته رفته شدت می گرفت، خیره ماندم. چند لحظه بعد با صدایش در نزدیکی ام، حواسم جمع شد. چندتارمو، حالت دار روی پیشانی اش به رقص در آمده بود. خندید و گفت:

_ببخش معطل شدی! بفرمایید، این قابل شمارو نداره!

سپس دستش را به سمتم دراز کرد. در دستش یک کادوی کوچک به چشم می خورد که در زرورقی به رنگ قرمز پوشیده شده بود. بهت زده گفتم:

_این دیگه برای چیه؟

با اشاره به آسمان، گفت'

_ اگه همین جوری این جا وایسیم، هردومون سرمامی خوریم. شما اول این هدیه رو از دست من بگیرین، بعد تا برسیم درخونتون، من توضیح میدم به چه مناسبتیه.

عقلم آن لحظه به تکاپو افتاد. شاید عجیب ولی برای اولین بار بود که دل و عقل باهم در یک جهت همراهی می کردند. با تاخیر دست جلو برده و بدون این که نوک انگشتانم به دستش بخورد، کادو را از میان پنجه اش بیرون کشیدم و باخجالت و شرم زدگی تشکر کردم. با دست به کوچه اشاره کرد و گفت:

_بهتره راه بیفتیم.

مخالفتی نکردم و با دوقدم جلوتر از او به راه افتادم. خودش را به من رساند و هرقدر سعی کردم قدم هایم عقب یا جلوتر از او باشد، نشد که نشد.

_ این هدیه رو وقتی برای یه کنفرانس مهم تهران رفته بودم خریدم. اون موقع خواستم بهتون بدم، نه از قصد و منظور؛ ابدا! فقط وقتی این کادو رو دیدم، ناخداگاه یاد شماافتادم و فکر کردم برازندتونه!

به یک تشکر ساده اکتفا کرده و ساکت شدم. این که هی من را جمع می بست و دوباره به حالت خودمانی صحبت می کرد، باعث شد لبخندی محو از سر استیصال بزنم. فقط یک عاشق می تواند حال عاشقی دیگر را بفهمد و من درک کردم که فرهاد، دست و دلش لرزیده است. اما حیف که شرحی ز حال برای گفتن باقی نمانده بود. تا جلوی در بدون حرف اضافه ی دیگری، همراهی ام کرد. درست مثل یک سایبان، پناه ترسم از تنهایی و تاریکی شب شد. قبل از این که کلید به در بیندازم و وارد حیاط شوم، کامل به سمتش برگشته و شرمگین گفتم:

_ ممنون بابت همراهی و زحمتتون برای خرید هدیه!

حالا هردو سرشانه هایمان کمی خیس شده بود. لبخندش جان گرفت. دست لابه لای موهایش برد و خالصانه گفت:

_ کاری جز به حرف دل گوش کردن، انجام ندادم!

02.12.19 18:55]

خون با همه ی قدرت به صورتم دوید و باعث گر گرفتگی ام شد.
زرورق را در دست فشردم و گفتم:

ببخشید که تعارفتون نمی کنم بیاین تو! احتمالا مامان، بابا _
خوابیده باشن.

سرتکان داد و دست در جیب جلیقه اش برد و گفت:

نیازی به عذرخواهی نیست بانو! تشریف ببر داخل، در رو هم _
از تو قفل کن و باخیال راحت برو بگیر بخواب!

دستور دادنش هم آمرانه و آقامنشانه بود. چرا این بشر ذره ای خشونت نداشت؟ چرا این همه مهربان و آرام بود؟ از حجم بی نهایت آرامشش، حسرت بار آه کوتاهی کشیدم و برای این که وسوسه ی بیشتر ماندن جلوی او را در خود خفه کنم، سریع در را باز کرده و خودم را توی حیاط پرت کردم. سرسری از او خداحافظی کرده و در را به رویش بستم. پشت در تکیه دادم و به ثانیه نکشیده صدای دورشدن قدم هایش به گوش رسید. قلبم به دیواره ی سینه محکم می کوبید. چه مرگم شده بود را نمی دانستم؛ اما حس دل آشوبه در وجودم به جریان افتاد و باعث بغض کردنم

شد. حدسم درست بود. ساعت از یازده شب هم گذشته بود و مامان و بابا خوابیده بودند. نفس آسوده ای کشیدم و پاورچین راهی اتاقم شدم. مجال تعویض لباس را به خودم ندادم و یک راست به سراغ باز کردن زرورق رفتم. با باز کردن کادو، چشمانم به اشک نشست. یک شال ابریشمی به لطافت پرهای قو! دور تا دورش را پروانه های کوچک و بزرگ آبی پر کرده بود. غصه ام گرفت برای این حس زیبایی که من از آن به شدت واهمه داشتم. چراغ را خاموش کردم و با همان لباس ها، روی تخت خوابیدم. شال را روی دستم انداختم و با سمفونی خوردن قطره های باران به پنجره و خیال بال زدن پروانه های دور شال، کم کم چشمانم سنگین شد و به خواب رفتم.

*

روی شکم خوابیده و از صدای آلارم موبایل، ابروهایم رفته رفته درهم شد. این خروس بی محل که بود که خواب خوشم را زهرمار کرد؟ یک چشمم را به زور باز کرده و با دست مشغول پیدا کردن گوشی شدم. عاقبت پیدایش نکرده و باز چشم بستم. گوشی هم با چند زنگ متوالی دیگر خاموش شد و این بار سر کیف طاقباز شده و پتو را تا زیر چانه ام بالا کشیدم. اگرچه چشمانم هنوز هم هوای خوابیدن داشت؛ ولی با صدای بلند موبایل دیگر از خواب پریده و هوشیار شده بودم. سر و صدایی از بیرون می آمد. این طور فایده نداشت. بالاخره دل از تخت کنده و نیم خیز شدم. بادیدن شالی که بدون ذره ای چروک لبه ی تخت افتاده بود، غمگین لبخند زدم و خمیازه کشان از جا بلند شدم. کششی به کمر ودست هایم دادم.

دیشب را با یک آرامش عجیب خوابیده بودم،بدون این که بفهمم کی صبح شده است. دکمه ی شلوار لی در شکمم فرو رفته و باعث تورم و تغییر رنگ پوستم شده بود. لباس هایم را سر صبر عوض کرده و بدون شانه زدن به موهایم به سمت در رفتم. همین که خواستم در را باز کنم، با شنیدن اسمم از زبان شخصی آشنا، دستم روی دستگیره ماند و همان جا ایستادم. او این وقت صبح، درخانه ی ما چه می کرد؟

03.12.19 19:24]

229

گوش ایستادن کار درستی نبود؛ ولی کنجکاوی امانم را برید و گوشم را روی در گذاشته و شش دانگ حواسم را جمع کردم تا بفهمم چه می گویند.

_این چه حرفیه که می زنی خواهرمن؟ مگه غزال چیکار کرده؟

این صدا، صدای مامان بود که به شدت ناراحت و محزون این حرف را زد.

چی میگم مگه؟ من که بد خودت و دخترت رو نمی خوام! آخه _ عزیز من، این دختر رو دزدیدن، می فهمی یعنی چی؟ جدای از آبرو، حرف و حکایاتی که پشت سرشه رو چیکار می کنی؟ هان؟

بااین حرف خاله، اخم کرده و بیشتر خودم را به در چسباندم.
:مامان این بار عصبانی شد و گفت

خجالت بکش! خجالت بکش سیمین، تو که هم خونمونی و این _ حرفا رو می زنی، وای به حال بقیه! تو روم نشستی و میگی به دخترت دست درازی شده، باید آسه بره آسه بیاد! مگه غزال خودش به این کار رضا بود؟ نمی بینی بچم چقدر دل مرده شده؟ نمی بینی غزال چقدر گوشه گیر و ساکته؟ کدوم آدم سالمی دوست داره هشت روز تموم اذیت وآزار بشه؟ اصلا بگو ببینم بچه ی من چه خطایی کرده که من بی خبرم؟

تنم یخ کرد. این هارا خاله گفته بود؟ همین خاله سیمینی که چپ و راست قربان صدقه ام می رفت؟ اشک مثل نیش کشان در چشمانم .نشست و کاسه ی چشمانم سوخت

واه! تو در دهن من رو گل بگیر! می خوام ببینم در دهن کل _ مردم و درو همسایه رو هم می تونی گل بگیری؟ بعدشم همین که با اون دکتره رفته بیرون، خودش خطای محضه! ببین نسرین، بدت نیاد؛ ولی ارسلان که همه چی تمومه و دلشم پیش غزال! هرکی دیگه جز ارسلان بود، نگاه دخترتم نمی کرد! بالاخره مرده و غیرتش، کدوم مردی رو دیدی دلش رضا بشه یه دختری که گذشتش همچین عیب و ایراد داره رو بگیره؟ بمیرم واسه دل بچم، !دیروز کارد بهش می زدی، خونش درنمیومد

وای! وای که سوختم! جهنم همان بیرون در تک تک کلماتی که خاله از دهانش در می آمد، خلاصه شده بود. جهنم واقعی ضربت خوردن از خودی بود. و همین بدتر ازهر شکستی درد داشت. صدای مامان از همان فاصله هم لرزان بود و خیلی راحت می شد، عمق ناراحتی را در تن صدایش تشخیص داد.

سیمین! حرمت مهمون بودنت رو نگه داشتم. پسرت غزال رو _ می خواد؟ باشه بسم الله! مثل یه مرد پاپیش بذاره! نه این که بیاد عینهو یه بچه ی دوساله چغولی کنه! دختر من مثل برگ گل پاکه! به اجازه ی من از خونه رفت، بیرون، به اجازه ی من با آقای دکتر حرف زد. واسه هرکی عزیزنباشه، رو سر من و احمد جاداره. تو هم اگه دلسوزیت تموم شده، می تونی بری! نمی خوام وقتی غزال بیدار میشه، این جا ببینتت.

دیگر نفهمیدم که چه بینشان گذشت. همین قدر که شنیده بودم، برای تاکردن کمرم کافی بود. بغض امان نداد تا نفس بکشم. نمی خواستم مامان بو ببرد که زمان زیادی ست که بیدارم. بنابراین وقتی صدای دیگری از بیرون نیامد، آهسته، بدون برداشتن حوله، بی سرو صدا از اتاق بیرون رفتم. صدای مامان و خاله از حیاط می آمد. قبل از این که مامان سربرسد، به حمام پناه بردم. حمام تنها جایی بود که می شد بدون خجالت اشک ریخت. در را پشت سرم قفل کردم و به دیوار یخ حمام تکیه دادم. دوش را تا انتها باز گذاشته تا هق هقم وسط برخورد شلاقی آب با سرامیک های کف حمام، گم شود. اگر یک روز می توانستم دلم را راضی کنم که از وحید بگذرم، هیچ وقت نمی توانستم از حرف های کوبنده و

دردناک خاله گذر کنم. دلم بدجور شکسته بود. می گویند جواب دل شکسته را خدا می دهد!پس کی نوبت وصله پینه کردن دل پاره پاره ی من می رسید؟

03.12.19 19:24]

230

چقدر از خجالت و لحن ناراحت مامان، سوختم! پدر و مادرم چه گناهی کرده بودند که به خاطر کار نکرده ی من، شرمنده ی این و آن شوند؟ این نتیجه ی جهل و خطای خودم از شناخت یک آدم اشتباهی بود، پس فقط و فقط باید خودم تقاص پس می دادم نه کس دیگر... با حرص اشک هایم را پس زدم. نیمی از لباس هایم خیس شده بود. یک روز غصه ی موهایی که به دست خودم کوتاهشان می کردم را می خوردم ولی حالا...به نقطه ی صفر رسیده بودم. بعد از یک شب آرامش بخش، حالا دیگر فقط به فکر مرگ نبودم، بلکه در صدد عمل کردن به آن افتادم. با گیجی دور خودم تابیدم. غیظ داشتم. به اندازه ی کل دنیا کینه و بیشتر از آن، ناامیدی بود که برفرق سرم کوبیده می شد. باید یک کاری می کردم. دیگر بس

بود هرچقدر خانواده ام از قبل من، سرافکنده شده بودند. این سناریوی بدترکیب باید یک جایی تمام می شد و کجا بهتر از حمام؟ مشغول گشتن شدم. همه جارا زیر و رو کردم. تند و حریصانه! انگار عزرائیل برای بردنم لحظه شماری می کرد. توی حمام چیزی عایدم نشد. دندان روی هم فشردم. قوه ی ادراکم را به کل از دست داده بودم. به رخت کن پاگذاشتم. دنبال یک وسیله بودم تاازاین زندگی فلاکت بار خلاصم کند. بازهم گشتم و درست دقایقی که داشتم از پیدا کردن یک وسیله ی به درد بخور ناامید می شدم، پشت رخت آویز نصب شده به دیوار یک بسته تیغ پیدا کردم. لب هایم را از بس زیر دندان فشرده بودم، سر شده بود. لبخندی فاتحانه زدم و دوباره به حمام رفتم. روی چهارپایه نشسته و با دست های لرزانم تیغی از بسته بیرون کشیدم.

تیغ را مردد در چند سانتی دستم گرفتم. پیش چشمم هیچ چیز نبود جزتصویر تیره و تاری از نگاه بی فروغ مادر و غبارپیری نشسته روی چهره ی پدرم!

لرزان تیغ را به رگم نزدیک کردم...اولین اقدام به خودکشی و شاید آخرینش! چانه ام لرزید. این حق من نبود. قضاوت شده و محاکمه ام کرده بودند. بی آن که بدانند، این جا دختری هرلحظه از زندگی می میرد. تیغ را روی دستم گذاشتم. می ترسیدم فشارش بدهم. این کار، کار من نبود. همه ی افکار خیر وشر به یکباره درون کاسه ی سرم قاطی شده و داشتند من را به جنون می کشیدند. بالاخره افکار مثبت درجهت یک زندگی دوباره پیروزمندانه من را به عقب نشینی واداشتند. اما همین که خواستم تیغ را از روی مچ دستم

بردارم، ضربه ای محکم به در خورد و پشت بندش صدای ترسیده ی بابا به گوشم رسید. از هولم تیغ رد رفت و شکاف طولانی ای روی مچم افتاد.

04.12.19 19:05]

231

فرهاد

روی شکم خوابیده و پتو را تا سرشانه باهمان چشمان بسته بالا کشیدم. با صدای تلفن، پلک هایم لرزید؛ اما خواب اول صبح به حدی دل چسب بود که خیال دل کندن از رختخواب را نداشتم.

شب گذشته، از ذوق دیدن حال روحی بهتر غزال، چشم روی هم نذاشته و بعد از نماز صبح بود که خوابم برد. تلفن یک بند زنگ می خورد. کلافه شده و بالاخره چشم باز کردم. هنوز گیج خواب بودم و باچشمانی نیمه باز، دستم را دور و برم کشیدم تا موبایل را پیدا کنم. وسط تخت پیدایش کردم. نیم خیز شده و قبل از این که تلفن قطع شود، بدون دیدن شماره، رنگ سبز صفحه را لمس کرده و خواب آلود گفتم:

هوم؟_

الو آقافرهاد؟_

باصدای لرزان مادر غزال، هوشیار شده و خجالت زده از لحن اولیه ی صحبتم، موبایل را از گوش کمی فاصله دادم. سرفه ای کرده تا گرفتگی صدایم برطرف شود و با مکثی چند لحظه ای دوباره موبایل را روی گوشم گذاشتم و گفتم:

الو، سلام حاج خانوم!_

خوبی پسرم؟ ببخش سرصبحی مزاحم خوابت شدم!_

دستی به پیشانی ام کشیده و عرق شرم را از صورتم پاک کردم.

اختیار دارید حاج خانوم! شما، حاج آقا، غزال خانوم همه خوبین؟_

آه کشید. حس کردم که گریه می کند.

من و حاجی که دیگه جونی برامون نمونده! تااین بچه خوب _ نشه، مگه ما می تونیم یه نفس راحت بکشیم!

شاخک هایم تکان خورد. خودم را بالا کشیده و به تاج تخت تکیه دادم. محتاط پرسیدم:

اتفاقی افتاده؟_

این بار خیلی واضح، گریه اش را بروز داد.

پسرم دستم به دامنت! غزال رگ دستش رو زده! خودت رو _ برسون بیمارستان! بیا تا به هوش میاد باهاش حرف بزن، ببین دردش چیه؟

ضربان قلبم یک لحظه بالارفت. خبرناگهانی و به دور از تصورم بود. آب دهانم را قورت داده و همان طور که از روی تخت به ضرب بلند می شدم، پرسیدم:

کدوم بیمارستان بردینش؟_

جوابم را منقطع لابه لای گریه هایش داد و قطع کرد. به حدی حالم بد شد که خیال کردم سکته ی قلبی دیگری انتظارم را می کشد. فشارم را چک کردم. بالا بودن ضربان قلب و فشارخون باعث شد قرص فشار خون را بخورم و برای کنترل ضربان قلب، قرص زیر زبانی را داخل دهانم بگذارم. تا لحظه ای که لباس عوض کنم و از خانه خارج شوم، چندین بار تلوتلو خوردم و نزدیک بود پخش زمین شوم. حتی آن روز که غزال را در آن وضعیت روی برانکارد دیدم تااین حد حالم بد نشد که این بار احوالم رو به وخامت رفت. آن روز غزال بهانه ای برای آسیب زدن به خود نداشت، ولی حالا...تا به بیمارستان برسم، نفهمیدم چند چراغ قرمز را رد کردم. حتی نفهمیدم کی قرص زیر زبانی توی دهانم آب شد. به محض این که رسیدم، ماشین را پارک کرده و پیاده شدم. دستم را روی قفسه ی سنگین شده ی سینه ام فشردم و با نهایت سرعت خودم رابه اورژانس رساندم. تمام این کارها برایم سم بود؛ ولی حالا پای غزال وسط بود. دیگرضربان قلب معنا نمی داد، وقتی بهانه ی تپیدنش روی تخت بیمارستان بود. نفس های عمیقم تبدیل به خس خس شد. در شیشه ای را باهمان یک ذره جان هل داده و پا داخل راهرو گذاشتم. پرسان پرسان، به همان سمتی که غزال را خابانده بودند رفتم. از دور حاج احمد را دیدم که با شانه هایی فرو

افتاده دست به سر به زمین زل زده است. دستم را از روی قفسه ی سینه برداشته و علی رغم تپش بی امان قلب، جلو رفته و صدایش زدم.

_سلام آقای صبوری!

آرام سرش را بلند کرد. حس کردم پیرتر از قبل شده است. این مصیبت ها چرا تمامی نداشت؟ سعی کرد لبخندبزند.

_سلام پسرم! شماچرا خودت رو تو زحمت انداختی؟

_این قلب وامانده، آرام گرفتنی نبود. باحاج احمد دست دادم و گفتم:

_وظیفس! حالشون چطوره؟

به پرده های آبی آسمانی که خطوط درهم سفید رویش بود اشاره کرد و گفت:

_اون جاس! مادرشم پیششه...سه تا بخیه خورده مچ دستش! بخیر گذشت؛ ولی تادکتر بیاد و بگه جای نگرانی نیست، نصف عمرشدیم.

انگار باری چندتنی را از روی سینه ام برداشتند. آن چنان نفس آسوده ای کشیدم که باعث جلب توجه حاج احمد هم شد. من و این همه بی قراری؟ منی که این همه خوددار بودم، چه بلایی برسرم آمده بود که این چنین دل از کف داده و بی تاب بودم؟ سعی کردم واکنشم را باپرسیدن سوالی دیگر، رفع و رجوع کنم.

_می تونم ببینمشون؟

حاج احمد، دستی به ریش هایش کشید و سرتکان داد. آمرانه گفت:

میشه! گفتن یکی دوساعت دیگه، سرمش که تموم شد مرخصش _
!می کنن

خداروشکری" از ته دل زمزمه کردم و با یک بااجازه به سمت "
پرده های کشیده شده رفته و با پس زدن گوشه اش، به تخت
نزدیک شدم. مادرش روی صندلی نشسته و به غزالی که چشمانش
نیمه باز بود، غصه دار نگاه می کرد. سلام کردم و کنار تخت
ایستادم. غزال چشمانش را از من دزدید و باصدایی گرفته، جوابم
را داد. نگاهی به سرمش انداختم. تقریبا دو سومش تمام شده و یک
سومش مانده بود. باندسفیدی که مچ دستش را احاطه کرده بود را
از نظر گذراندم و ازدیدن سرخی خون که به باند رنگ داده بود
.دلم گرفت. این بار دیگر، کوتاه بیا نبودم

او باید یک سری چیزهارا از زبان خودم می شنید و می فهمید.
تازمانی که سرمش تمام شود، نه دیگرنگاهش کردم و نه کلمه ای
بااو حرف زدم. اگر سوالی بود از مادرش می پرسیدم. تاحدمرگ
ترسیده بودم و حالا که بالای سرش ایستاده بودم، دیگر از آن ریتم
تند قلب خبری نبود. ته مانده ی سرم که بود، آن دو را تنها گذاشته
و دوباره پیش حاج احمد برگشتم. متوجهم شد و تکیه از دیوار
.گرفت

می تونم باهاتون صحبت کنم؟ الاناست که سرم غزال خانوم _
!تموم بشه

حتما"آرامی گفت و شانه به شانه ام، به آن طرف سالن آمد و " کنارم روی صندلی نشست. نفس عمیقی کشیدم و کمی به سمتش چرخیدم.

ببینین حاج آقا! من قبلا هم بهتون گوشزد کرده بودم که احتمال _ این کار در غزال خانوم بالاس! نمی خوام سرزنشتون کنم؛ ولی حتما باز یه چیزی دیده یا شنیده که باعث تحریکش شده. دراین مورد بعدا باخودش حرف می زنم. اما چیزی که می خوام بگم، مهم تر از این حرفاست! حالا که روند بهبود به کندی پیش میره، مجبورم یا دوز داروهاش رو بالاببرم و یا از یه روش دیگه برای درمان استفاده کنم.

متفکر و ناراحت پرسید:

چه روشی؟_

نفسی تازه کرده و گفتم:

آروماتراپی_!

برای این که متوجه شود ادامه دادم.

یه نوع روش درمانی به وسیله ی گیاه های دارویی‌ه، که بهش _ آروماتراپی یا رایحه درمانی میگن!

پرسش گرانه نگاهم کرد. تسبیحش را دور مچ دستش انداخت و گفت:

خب ما باید چیکارکنیم؟_

سرصبر و حوصله با دقت برایش توضیح دادم.

تو این مرحله نباید خودش بفهمه؛ چون می دونم که درمان رو _
پس می زنه! پس بهتره شما و مادرش اقدام کنین.از الان به مدت دوماه برای درمان افسردگیش، از عطر مریم گلی، روغن بابونه و استوقدوس استفاده کنین. به حاج خانوم بگین هربار غزال خانوم خواستن استحمام کنن، ده قطره روغن بابونه، توی آب تشتی که برای آخرین بار روسرشون قراره بریزن، خالی کنن! به یه بهونه اون تشت رو بدن دستشون! استوقدوس رو هفته ای یک مرتبه دم کنین! توی محیط خونه، سعی کنین از عطرهای گرم و شیرین استفاده کنین. رایحه هایی که نه خیلی تند و تیزه و نه خیلی سرد و تلخ! عود بسیار مناسبه و به آرامش کمک می کنه! قبل ازخواب حتما دود کنین تا خوابشون بهتربشه.

رنگ نگاهش پر از تشکر شد. دستش را بامحبت روی ران پایم گذاشت و گفت:

اجرت باامام حسین آقافرهاد! خدا درد و بلا رو از خودت و _
خانوادت دور نگه داره!

لبخندزدم. در گفتن حرف آخرم مردد بودم؛ اما حالا که تااین جا آمده بودم، باید تاته ته خط می رفتم. بهبود غزال اولین خواسته ی قلبی من بود. مادر غزال که حاجی را صدا کرد، هردو سرپا شدیم. همان لحظه که او خواست به سمت صندوق برای تصویه حساب برود، فرصت را غنیمت شمرده و گفتم:

حاج آقا؟_

برگشت و نگاهم کرد. کمی جلو رفتم. تردید را کنار گذاشته و گفتم:

_ حاج آقا، حالا که هم من امروز وقتم به نسبت روزهای دیگه آزاده و هم غزال خانوم نزدیک من هستن، اجازه بدین باهاش حرف بزنم.

پدرانه نگاهم کرد و گفت:

_ خب حرف بزن پسرم! عیبی نداره!

لبم را از تو گاز کوچکی گرفته و گفتم:

_ این جا نه! باید بیرون از محیط بیمارستان، محل کارمن و یا خونه باهاش حرف بزنم. نباید بیشتراز این درمان افسردگیش به تعویق بیفته!

متفکرانه، چشم دورتادور صورتم گرداند. نمی دانم چه چیز را می خواست کشف کند که بعد از چند ثانیه زیر لب ذکری گفت و بعد بلندتر من را خطاب کرد.

_ باشه! اما زیاد طول نکشه، نمی خوام اذیت بشه!

سرکیف شدم. من امروز باید این دختررا به روش خودم ادب می کردم. کارهای ترخیص نیم ساعت زمان برد. وقتی که غزال با رنگ و رویی پریده جلوی نگهبانی خواست از من جدا شود، آرام ترین لبخندی که می توانستم بزنم رابرای جلوگیری از ترسش زدم و گفتم:

_ میشه باهم تایه جایی بریم؟

قدمی که می خواست بردارد بین راه خشک شد. چشمانش داد می زد که کنجکاو شده است. اما بی حوصلگی و بی حالی اش بیشتر توی چشم بود. تا آمد حرف بزند، پدرش پیش دستی کرده و گفت:

برو باباجون! آقای دکتر قول داده، تا یکی دوساعت دیگه برت گردونه خونه._

بی میل لب زد:

آخه من..._

مادرش بین کلامش دوید وبوسه ای روی سرش زد و گفت:

برو مادر جون! برو زودم برگردخونه! من و بابات الان باید بریم تازه بازار میوه و سبزی بخریم. این جوری بیشتر معطل میشی!

خوب بود که پدرو مادرش لااقل بامن همکاری می کردند. به ناچار پذیرفت همراهی ام کند. وقتی که حاج آقا و حاج خانم، سوار ماشین شده و از کنارمان گذشتند، مات جاده شد. دزدگیر را زدم و گفتم:

تشریف بیارید خانوم! اونا دیگه رفتن._

به سمتم چرخید و دیدم که مردمک چشمانش لرزید. باقدم های سست به طرفم آمد. قبل از این که استخاره کند، جلو بشیند یا عقب، با بازکردن در جلوی ماشین فرصت انتخاب دیگر را از او گرفتم. با دست دیگر، زیر دست آسیب دیده اش را گرفت و بالاخره بعد

از دل دل کردن و هزار و یک بار رنگ به رنگ شدن، سوار ماشین شد.

می فهمیدم که از نشستن در ماشین من هراس دارد. انگار از هرچه رنگ سیاه و شیشه های دودی بود، حذر داشت. این را می شد از شیشه ی تاته پایین آمده ی سمت خودش فهمید. هوا سوز داشت؛ اما هیچ حرف معترضانه ای نزدم. همین که با وجود رعب و وحشتی که در نگاهش بود، سوار ماشین شد، جای شکر داشت. میانه ی راه، با دیدن یک تریا، کمی جلوتر توقف کرده و تا خواستم از ماشین پیاده شوم، ترسان پرسید:

_کجا؟

با دست به عقب اشاره کردم. باید اعتماد می کرد تا کم کم ترسش می ریخت.

_الان میام! بشین، برم یه چیزی بگیرم بخوریم.

معطلش نکردم. فوری پیاده شدم و بعد از چند دقیقه با دو شیرکاکائو و کیک برگشتم. به سختی در ماشین رابازکردم و کناردستش نشستم. به حدی درخود فرو رفته بود که با نشستم، از جا پرید و ترسید. به ترسش دامن نزدم. بدون اینکه به رو بیاورم، بسته ی کیک را روی پایش گذاشتم و شیرکاکائو را به سمتش گرفتم.

_هرچند دیگه نزدیک ظهره، نه صبح؛ ولی خب به نظرم برای ازبین رفتن هواسرده و ابری! حتما تو هم مثل من صبحونه نخوردی!

این دل ضعفه چیز بدی نیست. تاوقتی برگشتیم، یه ناهار مفصل بخوریم.

بادست سالمش شیرکاکائو را گرفت و زیر لب تشکر کرد. برخلاف او من هرچه انرژی بود در صدایم ریختم و جوابش را با یک "خواهش می‌کنم"جانانه دادم. نگاهم را به روبه رو دادم تا در کمال آرامش بتواند کیک و شیرکاکائورا بخورد. حواسم به او بود ولی جوری رفتار کردم که انگار حواسم نیست. گازی به کیک زدم و ته مانده ی شیرکاکائو را یک جا سرکشیدم. از گوشه ی چشم متوجهش بودم که هنوز کیکش نصفه مانده است. سرتکان داده و گفتم:

_میشه لطف کنی اینا روبندازی تو سطل آشغال پایین پات؟!

باتعلل دست از نگاه کردن به دستش برداشت و قوطی شیر و بسته ی کیک را ازدستم گرفت و توی سطل آشغال انداخت. حس روانشناسانه ام می گفت آنقدر تحت فشار روحی بوده که دست به چنین کار قبیحی زده است. استارت زده و در حالی که ماشین را به لاین وسط می کشاندم گفتم:

_اون کیک رو واسه نگاه کردن نگرفتم.

صدایش از ته چاه در آمد.

_سیرشدم، ممنون!

چیزدیگری نگفتم. او به شدت افسرده بود و اصرار در هر امری بدتر به لجبازی اش می کشاند. دست سمت ضبط بردم تا سکوت بینمان را نوای دلنواز سنتور و ستار پر کند. با انگشتان دست

روی فرمان ضرب گرفته و باز هم وانمود کردم حواسم به آهنگ و رانندگی ست؛ درحالی که خوب متوجه بودم زیر چشمی حرکات دستم را می پاید. لبخند تاپشت لب هایم آمد؛ اما با سرفه ای مصلحتی آن را خوردم و تا به مقصد برسیم از موسیقی سنتی حسابی فیض بردم. با رسیدن به بهشت زهرا، راهنما زدم و کنار خیابان پارک کردم. متعجب به دور و برش نگاه کرد.

_اومدیم بهشت زهرا!

دست سمت دستگیره بردم و درحالی که پیاده می شدم، گفتم:

_بله خانوم! پیاده شو که کلی حرف داریم.

زودتر از او پیاده شدم. زیپ کاپشنم را تازیرگردن بالاکشیدم. ضربان قلبم به حالت عادی برگشت و خبری از گُرگرفتگی صورتم نبود. به محض پیاده شدنش دزدگیر ماشین را زدم و به سمت قطعه ی شهدا پا کج کردم. چیزی نمی گفت. ولی می شد کنجکاوی را لابه لای حرکات دستپاچه اش پیدا کرد. بالاخره سر مزار افشین رسیدیم. روی سکویی که کنار قبر بنا شده بود، نشستم و رو به او گفتم:

_سرپا نمون، بیا بشین!

بغض کرده، روی سکوی دیگری که روبه رویم بود، نشست. نفس عمیقی کشیدم ومشغول فاتحه خواندن شدم. صدای هق هق آرامش به گوشم رسید. بگذار گریه کند! چه بهتر که این دمل چرکی سرباز کرده و از دل و روحش بیرون می‌زد. برای حرف زدن، باید کمی مقدمه چینی می کردم؛ بنابراین این طور شروع کردم:

_ ما آدما هرکدوم جونمون ارزش داره! هرکدوم محافظ تن و بدنمونیم و باید سعی کنیم از سلامتی ای که خدا بهمون داده، مراقبت کنیم. به سنگ قبر داداشت یه نگاه بنداز! هرکسی نمی تونه برای چیزای بی ارزش، جونش رو به خطر بندازه؛ مگه اون چیز دفاع از حیثیت آدما، جونشون و دفاع از خاک و ناموس وطن باشه. افشین شهید شد که امثال من و تو، باشیم و درست زندگی کنیم. اهل شعاردادن نیستم غزال خانوم! ببین من رو!

سربلند کرد و کاسه پر از آب چشمانش به دلم رکب زد. باز هم دل داشت افسار پاره می کرد. حالا حرف دل مهم نبود...اول باید غزال را تا حد امکان باخودم همراهی می کردم تا درمان شود. چانه اش لرزید و مستاصل و بریده بریده گفت:

_ خواستم...خواستم خودم رو از شر این زندگی... و بابا و مامان رو از شر حرف وحدیثایی که پشت سرمون قطاره...خلاص کنم! افشین که رفت...تنهاتراز قبل شدم. من...

دیگر نتوانست ادامه بدهد. به زیر گریه زد و افشین را صدا کرد. اسمش را با ملایمت به زبان آوردم.

_ غزال؟ غزال خانوم؟!

سری برایم تکان داد. گریه اش به هیچ عنوان قطع نمی شد. غزال سرتاپا آشوب بود و ترس و ناامیدی! دست هایم راسفت بغل کردم مبادا هوای بغل کردن شانه های لرزان غزال به سرشان بزند. همان طور دست به سینه باز هم شروع به حرف زدن کردم.

اگه خودت رو می کشتی، به نظرت حرف وحدیثا تموم می شد؟ _
نه! خیال خامه...تازه اون موقع بود که هر انگ و تهمتی پشتت قطار می شد. الان هستی و هرچند با نگاه، یا زبون بی زبونی می تونی از خودت دفاع کنی؛ اما زمانی که خودت رو می کشتی، تنها نتیجه ای که داشت خم شدن کمر خانوادت و بیشتر شدن حرف و حکایات پشت سرت بود. پس هیچ وقت به خاطر چرندیات بقیه، پشت پا به تمام زندگیت نزن!

پوزخندش پر از درد بود. گذرا به من نگاه کرد و پرسید:

حتی اگه اون چرندیات از زبون فامیل نزدیک آدم باشه؟ اونم _
کی؟ خاله!

پس دردش این بود. لبخند زدم...من هم از خودی ضربه خورده بودم؛ به مراتب کاری تر و بدتر از این حرف ها. پلک زدم و مطمئن گفتم:

هرکسی باشه مهم نیست؛ چون تو این دنیا نباید از هیچ کس هیچ _
توقعی داشته باشی!

سپس دست به زانو زده و از جا بلند شدم. همین طور می نشستیم، احتمال سرماخوردگی اش زیاد بود.

اگه فاتحه خوندی، بلند شو باید یه طرف دیگه ی بهشت زهرا هم _
بریم.

به سختی از جا بلند شد. جلو رفت و بوسه ای روی سنگ سرد قبر افشین کاشت. بعد هم بدون هیچ سوالی دنبالم راهی سمت دیگر قبرستان شد. صدای کلاغ هایی که لابه لای درخت های محوطه

نشسته بودند، تنها موسیقی اعصاب خرد کنی بود که سکوت تلخ بهشت زهرا را می شکست. به مادر و پدر قاصدک قسم خورده بودم، که هیچ وقت سرخاک دخترشان نیایم. قسم خورده بودم؛ ولی حالا یکبار برای آخرین بار، عهدشکنی کردم تا خیلی چیزهارا به غزال بفهمانم. سرمزارش که رسیدیم، روی زانو خم شده و دست روی سنگ قبرش گذاشتم. زیر لب مشغول فاتحه خواندن شدم.

_این قبرکیه؟

از وزش باد، چند تکه چوب خشکیده و چند برگ از درخت کاج روی قبرش افتاده بود. با کف دست تمام آن تکه چوب و برگ ها را پس زدم و خطاب به غزال گفتم:

_ سرپانمون! حرفایی که می خوام این جا بگم، هم طولانی تره و هم مهم تر!

بدون هیچ مقاومتی روبه رویم نشست. این جا آفتاب بهتر روی تن و بدن غزال می خورد و لااقل کمی از لرز تنش کم می شد. این که دیگر جمع نمی بستمش، تنها به خاطر این بود که به من اعتماد کند. به صوت قشنگ و آرام غزال که حمد و سوره را آرام و شمرده زیر لب تلاوت می کرد، لبخند زدم. صبر کردم تا فاتحه اش را بخواند و بعد شروع کردم. نه به او نگاه کردم و نه به سنگ قبر! ترجیح دادم جایی پشت سرغزال را دید بزنم تا خیلی راحت بتوانم حرف هایم را روی دایره بریزم که هم خودم را راحت کنم و هم به او در بهبود حالش کمک کرده باشم. آب دهانم را قورت دادم و با یک لبخند دردناک شروع به گفتن کردم.

_ گله کردی از نیش و کنایه ی خالت، نالیدی از رسم روزگار! حق داری...ولی نه با ضربه زدن به خودت.

دستم را همان طوری روی مزار قاصدک گذاشته بودم.

_ مادرم واسم پسندید! دخترخوب و مهربونی بود. چشم و گفتم و رفتیم خواستگاری. به هرحال هم محله ای بودیم و مامانم کلا خانوادش رو می‌شناخت. عقد که کردیم اون عاشق تر شد. یه بار بهم گفت آرزوش بوده که من برم خواستگاریش!

از یادآوری آن روزها تلخ خندیدم؛ به تلخی یک اسپرسوی سردشده!

_ قاصدک مهربون بود، عزیز بود؛ ولی من هیچ وقت با ندیدنش بی تاب نشدم. چون خاطرم جمع بود ته دلم دوستش دارم و کم کم این احساسات تو وجودم شکل می گیره؛ اما...نگرفت. یعنی نذاشتن که بگیره! چند ماه بعد عقدمون، شش ماه تموم به جرم کار نکرده، اونم چی؟ پخش کننده و حمل مواد مخدر، افتادم زندان؛ می دونی کی واسم پاپوش درست کرده بود؟

نگاه از دوردست گرفته و به او دادم. چشمانش غمگین و درعین حال پر از سوال بود. سری به طرفین تکان داد. نفس عمیقی کشیدم و باز چشم از او گرفته و به مرد رفتگری که آن عقب تر مشغول جارو زدن بود، نگاه کردم. پوزخندکوتاهی زدم و ادامه دادم:

_ دایی و عموم!

نه پر از بهت و حیرتی که از دهانش درآمد، واکنش طبیعی هر آدمی بود که این قبیل تراژدی ها را می شنید.

آره! تازه بعد از ده سال متوجه شدم، داییم تنهایی نبود، اون _ کسی که برعلیهم نقشه ریخته، عموم بوده. حالا می دونی به خاطر چی؟

.باز هم سری به مخالفت تکان داد. این بار لبخندم درد داشت

به خاطریه تیکه زمین که ارزشش میلیاردی شده. هرکی بشنوه _ خندش می گیره...یانه از شدت ناباوری گریش در میاد. کی باورش میشه آدم باهم خون خودش یه همچین کاری کنه؟

قسمت دردناک ماجرا مانده بود. این بار سر پایین انداختم و چشم بستم. من باید به او می فهماندم، بعضی وقت ها سرپا ماندن یک تو .دهنی محکم به همان هایی می زند، که چشم دیدنت را نداشتند

غزال بانو! همه ی آدما، از دست خوردن بکارت روح و تنشون _ واهمه دارن! منم از این قاعده جدا نیستم. زمانی که زندان بودم، چندین بار مورد اذیت و آزار کسایی که حالت خطرناک داشتن قرار گرفتم. هربار داد و فریادم تو سینه خفه شد؛ چون اگه حرف می زدم، جونم رو می گرفتن. برای کسی که پخش کننده ی مواده، یا قاتله، کشتن یه آدم معمولی ای مثل من، واسش کاری نداشت. !پس ساکت موندم تا زنده بمونم. سکوت در ازای زندگی

چیزی مثل یک کلوخ بزرگ، راه نفسم را بند آورد. از عمق جان .دمی از هوای پاک محیط گرفتم و ادامه دادم

_ حالا همه ی اینا رو بذار کنار! زمانی رو تصور کن که خواهرت بدجور هوای مردنت توسرش باشه! همون روزی که دادگاه آخرم بود، فیروزه یکی از خواهرام که الان برگشته آلمان، زنگ می زنه به قاصدک و یه سری خزعبل تحویلش میده. اون بیچاره هم هول و دستپاچه پا میشه میاد دردادگاه. از شانس بدم درست وقتی که دست بسته داشتن من رو به ماشین انتقال می دادن، قاصدک از ماشین پیاده شد. یه لحظه دیدم که اسمم رو صدا کرد و دوید طرفم! خواستم بگم نیا؛ ولی وقتی ماشین جلوی چشمام زد بهش و پرتش کرد یه طرف دیگه، حرف تو دهنم ماسید. ده سال عذاب وجدان خودم و سنگینی حرفای خانواده ی قاصدک روشونه هام بود...ده سالی که یه آب خوش از گلوم پایین نرفت و تو تنهاییام همیشه گفتم خدا فقط صبر بده! و داد...خدا صبرم داد که الان سرپام و همین خودش یه برد بزرگ و شکست سخت برای اوناییه که چشم دیدنم رو نداشتن.

چشم باز کرده و سرم را بالا آوردم. چشمانش از اشک پر بود. وقتی دید سرم را بلند کرده ام، بالحنی ناراحت، من من کنان گفت:

_من... من واقعا نمی دونستم! یعنی...

لبخند زدم. چقدر کنار او لبخند زدن آسان بود.

_نیازی نیست چیزی بگی!

بعد به شوخی برای این که حال و هوایش عوض شود، گفتم:

_ اینقدر گریه کردی که حس می کنم تو مسابقات بیشترین گریه کاپ قهرمانی می گیری هیچ؛ اسمتم تو گینس ثبت میشه.

لابه لای گریه، خنده ای کوتاه و گذرا کرد. این بار با خیرگی به دستم که روی مزار قاصدک بود، غصه دار لب زد:

_ ولی من؛ نمی تونم از یادببرم که چه بلایی به سرم اومده و چه حرفایی پشت سرمه!

نفس عمیقی کشیدم و با حسی فراتر از یک روانپزشک به بیمارش، گفتم:

_ غزال؟

سرش را بلند کرد. عمیق نگاهش کردم. در نی نی چشمانش ترس لانه کرده بود. باید اطمینان می کرد. باید غزال به زندگی برمی گشت و استارتش از همین جا باید شروع می شد.

_ قرار نیست فراموش کنی؛ که اگه فراموش کنی قطعا باید به سلامتی حافظت شک کرد. تو قراره حس ها و خاطرات خوبت رو جایگزین اتفاقات بد کنی. قراره کمتر تو گذشته غرق بشی؛ نه این که کلا یادت بره تو گذشتت چی بوده. می فهمی چی میگم؟

سری تکان داد و آرام گفت:

_ می فهمم!

عجیب بود؛ ولی ارتباط چشمی اش با من اصلا قطع نشد. این نشانه ی خوبی بود...نشانه ای رو به بهبود. دست روی زانو گذاشته و همان طور که بلند می شدم، گفتم:

_ پاشو دخترخوب! پاشو که هوا داره کم کم ابری میشه. بریم یه چیزی بخوریم و برسونمت خونه.

می خواستم برای بلند شدن کمکش کنم؛ اما قطعا حالا وقتش نبود. گذاشتم خودش از جا بلند شود. او باید قبل از هرکسی به خودش اعتماد و بیشتر از آن تکیه می کرد. با هم از بهشت زهرا بیرون زدیم. ضعف داشت و این از قدم های سست و بی جانش کاملا مشهود بود. به محض نشستن در ماشین، بخاری را روشن و دریچه اش را روی غزال تنظیم کردم. بعد هم درسکوت، به سمت یک رستوران خوب راندم. ساعت نزدیک دو بعد از ظهر بود. تازمانی که به رستوران برسیم، کلامی بینمان رد و بدل نشد. این بار هم شیشه ی سمت خودش را تا نیمه پایین کشید. هنوز ترسش نریخته بود... کم کم عادت می کرد که برای غلبه به ترس باید با آن مواجه شود. می خواستم کنار مزار قاصدک اعتراف به حس دوست داشتنش کنم؛ ولی...شرم کردم. هم از قاصدک و هم از غزال! هردو برایم عزیز بودند. اگرچه اعتراف سنگینی بود که باغزال حس خاصی را تجربه کردم که تا به حال نظیرش در وجودم شکفته نشده بود. حتی وقتی که قاصدک زنده بود. و همین اعتراف باعث می شد در دل خودم را شماتت کنم و ناراحت باشم!
رو به روی یک رستوران پارک کردم. غزال زودتر از من پیاده شد. معلوم بود تا چه حد برای نشستن در یک ماشین سیاه با شیشه های دودی، تحت فشار بوده است. درکنارش قدم برداشتن حس خوبی داشت. هرچند او حواسش کلا پرت بود و انگار آن جاحضور نداشت.

میزی که انتخاب کردم دنج ترین جای ممکن، کنار یک قفس مرغ عشق بود. برای هردونفرمان کباب سفارش دادم.به محض رفتن

گارسون، با سرانگشتانم، روی میز ضربه زدم تا حواسش جمع شود.

_کجایی خانومِ غزال خانوم؟!

سربلند کرد و لبخندی نیم بند زد.

_همین جام!

به صندلی تکیه داده و کمی آب داخل لیوان ریختم و جلوی دستش گذاشتم.

تشکر کرد و لیوان آب را یک نفس سر کشید. نفس عمیقی که کشید آن هم بدون ارتعاش صدا، لبخندم را وسعت داد.

با آوردن غذا، بشقاب را جلویش گذاشتم؛ اما نمی توانست چنگال را با دست آسیب دیده اش بگیرد و درست ناهار بخورد. به خاطر همین از جا نیم خیز شدم و با چنگال خودم، دست سمت بشقابش دراز کردم و گفتم:

_ببخشید یه لحظه!

دوکباب روی برنجش را با کناره ی چنگالم تکه تکه کردم. قاشق را از روی میز برداشته و به دستش دادم و وقتی نشستم، باچشم به غذا اشاره کردم و گفتم:

_حالابفرمایید ناهار!

لبخندی لرزان روی صورتش نشست. تشکر کرد و خجالت کشیده، شروع به خوردن کرد. این حال منقلبش دلم را مچاله می کرد؛ ولی چاره ای نبود، جز صبر.

نفس عمیقی کشیدم و بدون این که نگاهش کنم تا معذب شود، سربه زیر ناهارم را خوردم و زودتر از او بلند شدم و به طرف صندوق رفتم. همان لحظه گوشی را از جیب بیرون کشیدم و متوجه چند تماس از دست رفته از سمت پدر غزال و بعد هم حامد شدم. همین طور که مشغول شماره گیری بودم، گفتم:

_لطفا میز شماره ی هشت رو حساب کنین!

مرد مشغول به چک مبلغ مورد نظر شد. حضور غزال را در نزدیکی ام حس کردم. با پیچیدن صدای حامد در گوشم، آرام گفتم:

_حامد؟ زنگ زده بودی کاری داشتی؟

_حتما کارت داشتم که زنگ زدم دیگه! امروز اگه نمیری مطب، بیا خونه خاله حاجیه.

اخم کرده و در حالی که موبایل را بین سرشانه و سرم نگه می داشتم، صورت حساب را به صندوق دار داده و خطاب به حامد گفتم:

_خیر باشه! چیزی شده؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

_تو بیا، خیر و شرش رو نمی دونم.

می بینمت" را با چهره ای متفکرگفته و قطع کردم. پشت سر "
غزال از رستوران بیرون رفتم. برای این که خانواده اش بیشتر از
این نگران نشوند، سرعتم را کمی زیاد کردم. جلوی خانه ی شان
که روی ترمز زدم، قبل از این که غزال دست به دستگیره بگذارد
:و پیاده شود، کامل به طرفش چرخیدم و گفتم

!صبرکن غزال خانوم_

:سوالی نگاهم کرد. آرنج روی فرمان گذاشتم و گفتم

ممنونم که امروز به حرفام گوش کردی و خودتم حرفات رو _
!زدی

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد. چقدر سخت بود مقاومت در برابر
حالت نگاه فرهادکشش! دستم را مشت کرده تا هرز نرود و پوست
لطیف و گل انداخته اش را لمس نکند. بازهم من لب باز کرده و
:گفتم

می خوام بدونی که من تاهروقت تو بخوای، تا هرزمان تو _
!دوست داشته باشی، هستم

پلک زد. زور زد که گریه نکند ولی باید عاشق باشی تا بفهمی
لرزیدن مردمک چشمان معشوق به چه معناست! لبش به لبخندی
تلخ باز شد. دست روی دستگیره گذاشت و قبل از این که پیاده
:شود، با معصومانه ترین شکل ممکن گفت

حالا که حال مرا سخت جنون گرفت؛ عاشق نشو که عشق به _
...جنون می کشد تو را

بعد هم بلافاصله از ماشین پیاده شد و زنگ خانه را زد. حتی برنگشت نگاهم کند. حتی خداحافظی هم نکرد. پس می دانست که دل در گروش دارم؟! حزن صدایش به جگرم آتش زد. در که بسته شد، به خودم آمدم و دیدم که غزال رفته و در راهم پشت سرش بهم کوبیده است. می شد درک کرد که حالش ناکوک است؛ ولی من طاقت بیشتر از این دور بودن را نداشتم. باید تنگ دلم می نشست تا دلم قرص می شد و خیالم تخت که هرزمان حال دلش بد شد، من را دارد که درد دل کند.

با حرص از دست خودم، لعنتی نثار دل بیچاره ام کرده و با دنده عقب گرفتن، از کوچه بیرون زدم و به سمت خانه ی حاجیه خانم رفتم.

کلید به در انداخته و واردحیاط شدم. هنوز نماز نخوانده بودم و از شدت عصبانیت از دست خودم، سردرد گرفته بودم. کفش هایم را جفت کرده گوشه ای گذاشتم و یا الله گویان وارد خانه شدم. با دیدن همه ی اعضای خانواده، ابروهایم بالاپرید و خسته از یک نیم روز پر تنش، سلام کردم و مستقیم روی یک مبل تک نفره نشستم. همه نگاهم می کردند بدون حرف. متعجب به دور و بر چشم گرداندم و گفتم:

چیزی شده؟ چرا همچین نگاه می کنین؟_

مامان حاجیه رو به سپیده گفت:

_ خاله فدات بشم میشه چایی بریزی بیاری؟ فرهاد تازه رسیده یه گلویی تازه کنه.

سپیده چشم بلندی گفت و با گرفتن دست فرزانه و کشیدنش او را به همراه خود به آشپزخانه برد.

_ چه عجب ماتورو دیدیم؟ پارسال پسرخاله امسال هیچی دیگه!

این را حامد با تکه پرانی خطاب به من گفت.

اخم کرده و گفتم:

_ واضح حرفت رو بزن، چرا تیکه می ندازی؟ پس عمه ی من بود دیشب داشت توپاساژ کله ی من رومی خورد بابت این که اجازه بدم...

حامد هول شد و سرفه کنان گفت:

_ اهم...اهم چیزه داداش! حالا من چه چیزی گفتم یخ مجلس آب بشه. چرا جوش میاری یهو؟

باجدیت نگاهش کردم و خواستم جوابش را بدهم که مامان حاجیه محتاطانه پرسید:

_ فرهادجان مادر! صبح زنگ زدم خونت، جواب ندادی! دل نگرانت شدم. جایی رفته بودی؟

نفس عمیقی کشیدم. یک چیزی به گوششان رسیده بود که همه جمع و مشغول بازخواستم بودند.

بیرون کارداشتم حاجیه خانوم! حالا امرتون چیه، بگین باجون و دل به گوشم. _

بلافاصله از دهانش درآمد:

کجا؟_

این دیگر از محالات بود. مامان حاجیه و این سوالات؟ پاروی پاانداختم و گفتم:

حاجیه خانوم مگه بار اولمه که کاری واسم پیش میاد؟ این سوالا برای چیه؟ برید سراصل مطلب! _

همان موقع سپیده باسینی چای وارد نشیمن شد و بین حرفمان وقفه افتاد. خاله حوریه با لبخند گفت:

حالا یه چای بخور گلویی تازه کن، خستگیت دربره! واسه حرف زدن هیچ وقت دیر نیست. _

لیوان را با دو حبه قند برداشته و کنار دستم گذاشتم. فرزانه چشم و ابرویی آمد و اشاره ای به جمع کرد. این جا چه خبر بود؟ فروغ بخاطر گریه های بچه اش، به اتاق دیگر رفت تا پسرش را شیربدهد. چای را داغ داغ خوردم. بی حوصله تر از آنی بودم که منتظر بمانم تا چای سرد شود. خم شده و لیوان را روی میز گذاشتم و گفتم:

اینم از چای! حالا لطفا بگین چی شده که این وقت از روز همتون این جا جمعین و امور روزانه ی من واستون مهم شده؟! _

نگاهی بین خاله و مامان رد و بدل شد. سکوتشان بدتر به نگرانی آدم اضافه می کرد. کلافه به جمع نگاه کردم و گفتم:

_ د یکی بگه چی شده دیگه!

فهیمه با لحنی آرام صدایم زد.

_ فرهادجان! چیز خاصی نیست؛ ولی...

میان کلامش دویدم.

_ اگه خاص نبود که شما برای گفتنش اینقدر استخاره نمی کردین.

مامان حاجیه این بار گفت:

_ فرهاد پسرم، تو امروز رفته بودی سرمزار قاصدک؟

از شدت تعجب چشمانم گرد شد.

_ آره خب...چطورمگه؟

بازهم نگاه های معنادارشان بود که بدجور رویم سنگینی می کرد. خاله نفس دم کوتاهی گرفت و گفت:

_ خاله قربونت برم، تو مگه خودت نگفته بودی خانواده ی قاصدک گفتن دیگه سرمزار دخترشون نری؟ مگه یادت نبود امروز پنجشنبس؟

سردرنمی آوردم. چه اتفاقی افتاده بود مگر؟

_ من قول داده بودم که نرم؛ اما امروز فرق داشت. باید می رفتم و اصلا هم از رفتنم پشیمون نیستم.

مامان منظوردار پرسید:

باکی رفته بودی سرمزار قاصدک؟_

چندین بار پلک زدم و گیج تر از قبل گفتم:

من نمی فهمم این جلسه ی بازجویی برای چیه؛ اما امروز من _ غزال خانوم رو به علتی سرخاک برادرش بردم و ازاونجا هم باهم رفتیم سرمزار قاصدک! حالا مگه چی شده؟

مامان حاجیه آهی کشید و گفت:

نباید دخترمردم رو برمی داشتی یه کاره می بردی سرخاک زن _ مرحومت! بابای قاصدک تورو اونجا دیده بوده. همین یه ساعت پیش با توپ پر اومد دم در! کلیم حرف سبک و سنگین بارم کرد که پسرت نامرده! سرقسمش نموند هیچ، حالا برداشته یه دخترغریبه که معلومم نیست باهاش چه سر و سری داره رو هم آورده سرخاک دخترمن؟ من از همه جابی خبرم، موندم چی بگم! لال بودم حرفاش رو زد و رفت. آخه پسرم تو که می دونستی خانواده ی قاصدک رو این چیزا حساسن چرا این کار رو کردی؟ اینا به کنار اصلا...تو رو چه حسابی، روزپنجشنبه، اون طفل معصومی که هزار حرف و حدیث پشت سرشه رو بردی سرقبر قاصدک؟ خب نگفتی یهو داداش قاصدک سر می رسه و یه فتنه به پا میشه؟

ناراحت از این بحث، نفسم سنگین شد. مانده بودم در کار این بشر دوپا! چرا نمی شد یک بار هم که شده در کار دیگری دخالت نکنندو به جای خدا قاضی نشوند؟ چرا ادم ها یاد نمی گرفتند که

هر کس برای خودش یک زندگی شخصی دارد و مهم تر از آن احترام؟ سری به افسوس تکان داده و از جا بلند شدم.

_ واقعا برای خودم متاسفم! متاسفم که هیچکس نمی تونه یه ذره من رو درک کنه. حاجیه خانوم، خودت خوب می دونی که خار تو پات بره من یکی مردم. نفس بکشی حکما نفس می کشم. اما مامان جان این رسمش نیست! شمایی که اهل کتاب و قرآنی دیگه چرا؟ وقتی غزال صبح خروس خون بدحال شده و خانوادش دست به دامنم، توقع داشتین به خواب خوشم می رسیدم و می گفتم گور پدر کار و مسئولیت؟ چراقضاوت می کنین درحالی که خودتون خوب می دونین من روانپزشکم و حتما هرکاری برای بهبود حال بیمارم می کنم، به نفعشه! اصلا به پدر قاصدک چه مربوط؟ من هم دلم خواست سرخاک زن جوون مرگم برم و هم دوست داشتم کسی رو که عاشقش شدم ببرم و گذشتم رو بهش نشون بدم. حرفیه؟ هان؟ اگه مرد حرف زدنه میومد جلو می زد تو گوشم. به خدای احد و واحد نامرد عالم بودم اگه می گفتم چرا. تف می نداخت تو صورتم بهتر از این بود که بیاد پشت سرم اونم به شمایی که بهتر از هرکسی من رو می شناسی حرف یامفت بزنه! بعدشم شما بیای باکل ایل و تبار بانگاه وحرف سرزنشم کنی.

حرف هایم را پشت سرهم قطار کرده و گفتم و حالا نفس نفس می زدم تا کمی اکسیژن به ریه هایم برسد. اصلا به حدی کفری بودم که حواسم نبود لااقل یک خانم پشت بند اسم غزال بیاورم. حرف هارا زده بودم و حالا با چهره های مات و مبهوت یک به یک خانواده ام، البته به جز فرزانه وحامد مواجه شدم. حرف های آخرم

مثل آبی بود که روی زمین ریخته و به هیچ وجه نمی شد جمعش کرد. فهیمه اولین کسی بود که به خودش آمد.

چی گفتی؟ غزال؟ کسی که دوستش دارم؟! این حرفا رو واقعا _ گفتی فرهاد؟

دستی لابه لای موهای عرق کرده ام کشیدم. خجالت کم کم جانشین زبان درازم شد. فقط سری تکان داده و حرفی نزدم. سکوت بدی بینمان حاکم شد. چند لحظه بعد یک آن خاله ازجا پرید و دست پشت لبش گذاشت و شروع به کل کشیدن کرد.

مبارکه! مبارکه خاله...دورقدوبالات بگردم. چه خبری از این _ بهتر که تو داری سرو سامون می گیری؟

مامان ولی سرجایش میخکوب شده و فقط نگاهم می کرد. دستش را لابه لای سروصدایی که خاله و بعدش هم فهیمه به پا کردند، بالا آورد و با صدایی مرتعش، تقریبا دادزد:

آروم بگیرین ببینم_!

همه از فرزانه گرفته تا فروغی که تازه به جمعمان اضافه شده بود، لبخند روی لبشان خشکید و به سمت مامان حاجیه چرخیدند.

به زحمت از جا بلند شد. با قدم هایی لرزان به طرفم آمد و نگاهی عمیق به چشمانم انداخت. بعد هم لب از لب باز کرد و با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد، گفت:

بریم تو اتاقت! حرف دارم_.

دست روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

چشم حاجیه خانوم! حرف می زنیم؛ ولی اجازه بدین من نمازم _ رو بخونم. بعد تمام و کمال دراختیارتونم.

بااجازه ای رو به جمع گفته و راهی آشپزخانه شدم. وضو گرفته و از پیش چشمان تیزو نگاه های سنگینشان راهی اتاقم شدم. سجاده را روبه قبله انداختم و کمر راست کردم. دستی به ریش هایی که کمی بلند شده بود، کشیده و نم شان را با کف دست گرفتم و قامت بستم. نمازم را که خواندم بلافاصله به سجده رفته و از خدا خواستم هرچه مصلحت است برایم رقم بزند. اما در این بین با خدا قول و قرار گذاشتم که حتما تلاشم را برای رسیدن به خواسته ی دل و عقلم می کنم. باقی اش را سپردم به نگاه مهربانش و سراز مهر برداشتم.

_قبول باشه مامان جان!

سرچرخاندم. حاجیه خانم روی تخت نشسته و نگاهم می کرد. کی آمده بود که نفهمیدم؟ با انگشت اشاره و شست چشمانم را فشردم و از جا بلندشدم. سردردم بیشتر شده بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_قبول حق حاجیه خانوم! ببخش معطل شدی.

با دست ضربه ای کوتاه به کنارش زد و گفت:

_بیابشین پسرم!

کنارش طوری که درست روبه رویش باشم نشستم و گفتم:

من درخدمتم حاجیه خانوم! امر؟_

لبخندکم رنگی زد و دست جلو آورد و دستم را میان دو دستش گذاشت و گفت:

_سرت سلامت مامان جان!

دم عمیقی گرفت.

_ باید خودت اولاد داشته باشی تا بفهمی پدر و مادر تا چه حد برای بزرگ شدن بچشون خون دل می خورن!

با دست، دستم را نوازش کرد و ادامه داد:

_ فرهادجان پسرم؛ خیال نکن وقتایی که می گفتی بافیروزه میونت خوب شده باور می کردم؛ نه...فقط چون هردوتاتون جیگرگوشه هام بودین، نمی شد بینتون حرفی بزنم که یهو یکیتون ازم دل چرکی بشه!

می فهمیدم! مادر بود و تاب ناراحتی هیچ کداممان را نداشت. با صدایش حواسم را جمع کردم.

_ ده ساله دارم خودخوری می کنم که تو تنهایی و من نتونستم باز سر و سامونت بدم. هرشب که سر زمین می ذارم، فکرم پیشته! این که کی میری خونه! چی می خوری...تو هم که ماشالا اینقدر غدی که هیچ وقت نمی ذاری پاشم بیام خونت، پخت و پز کنم!

جمله ی آخرش را معترضانه گفت و همین باعث شد لبخند روی لب هایم بشیند. نگران نگاه بین دوچشمم گرداند و پرسید:

_ فرهادجان! مادر تو واقعا دوست فرزانه رو می خوای؟

سرپایین انداختم و به دستان مان نگاه کردم و گفتم:

اگه بگم آره، ناراحت میشین؟_

.دلخور صدایم کرد

!فرهاد؟_

.باتمام وجود جوابش را دادم

!جان فرهاد، مادرم_

قربون قد و بالات برم، کدوم مادریه که از سرو سامون گرفتن _
بچش بدش بیاد؟

.خودم را جلوکشیدم و بوسه ای روی پیشانی اش زدم

!تو هال چهرتون ناراحت شد، خیال کردم مخالفین_

.آه کشید

نه...من دلخوریم از این که اونقدر محرمت نبودم تا به خودم _
.بگی و اینجوری من جا نخورم

:خم شدم تا دستش را ببوسم که دستانش را پس کشید و گفت

!این چه کاریه بچه؟ سربلند کن_

.نگاهم که بلند شد با چشمان پر از اشک او مواجه شدم

من تاحالا کی با خواسته ی دل بچه هام مخالف بودم که این بار _
دومش باشه؟ حتی به خواست دل فیروزه، گذاشتم عروس برادرم
.بشه...هرچند پشیمونم؛ ولی همین که خودش راضی باشه، کافیه

:خواستم چیزی بگویم که انگشتش را بالاآورد و گفت

_چیزی نگو! خوب به حرفام گوش بده.

چشم گویان منتظرشدم تا بگوید آن چه را که برایش تااین حد مقدمه چینی کرده است.

_ فرهاد این که دکتری و از من بی سواد بیشتر می دونی و می فهمی جای خود؛ ولی...ولی بذار همین الان مادر و پسری حرفامون رو بزنیم تا بعد من یکی لااقل شرمنده ی خودم نباشم. ببین پسرم! در خوب بودن و خانوم بودن غزال و اصل و نسبش شکی نیست. به هرحال تو این چند وقت، خوب شناختیمشون و می دونیم که خونواده ی باآبروییناما تو خوب فکرات رو کردی؟ می دونی که اون دختر چند روز زیر دست یه پدر نامرد بی وجدان بدجور اذیت شد. می دونی که به هرحال ناخواسته آبروی این دختر کم و بیش تو فامیل و دوست و آشناش رفت. اگه یه درصد فکر می‌کنی که نمی تونی پشت باشی و جلوی چرت و پرتایی که از دهن بعضیادرمیاد، وایسی، بیخودی اون دختر رو هم امیدوار نکن! به هرحال من خودم مادرم، می دونم که اگه اسم بیاری برای خواستگاری، پدر و مادرش توقع دارن همه جوره پشت دخترشون باشی؛ همین جور که من توقعم از دامادام همینه. اگه خیال می‌کنی وسط راه کم میاری، نمی‌شه که جلوی ناراحتی هاش رو بگیری و زندگی رو به کام خودت و اون تلخ می‌کنی، همین جا، تو همین اتاق، به خاک بابات قسمت میدم، خواستت رو خاک کنی و از این اتاق که رفتی بیرون اصلا انگار نه انگار که چی گفتی و چی شنیدی...اما اگه...اگه واقعا به تمام جوانب فکر کردی و سبک و

سنگین کردی که با وجود شرایط اون دختر می تونی خوشبختیش رو تضمین کنی، بسم الله مامان جان!

الان که از در رفتیم بیرون، به همه می‌گم که قراره آستین بالا_ بزنیم برای شاخ شمشادم و بریم خواستگاری!

من باوجود داشتن حاجیه خانم، چه احتیاجی داشتم به بقیه؟ او یک تنه هم کوه بود و پشت و پناه؛ و از همه مهمتر، هم پدر بود و هم مادر!

خواستم دوباره دستش را ببوسم که دست دور گردنم انداخت و سرم را بغل کردو مادرانه و با عشق بوسه ای به سر و پیشانی ام زد. دست روی زانو زد و از جا بلندشد. قبل از این که بیرون برود، گفت:

فقط فرهادجان! مطمئنی که الان وقت خوبیه برای مطرح کردن این_ قضیه؟

مطمئن که نبودم؛ اما باید یک جا این قضیه تمام می شد. پنج، شش ماه گذشته بود و غزال هنوز هم آنچنان روبه راه نبود. من با نزدیک شدن به او می توانستم بهتر روی روانش کار کنم تا کم کم نرمال شده و زندگی را از سر بگیرد. این افسردگی مزمن اصلا به نفعش نبود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

حاجیه خانوم! غزال شرایط روحی چندان خوبی نداره! خیالم نداشتم امروز این موضوع رو مطرح کنم؛ اما چون بحث پیش_ اومد مجبور شدم بگم که خدایی نکرده درموردم بد فکر نکنین.

حالا هم یکم دست نگه دارید...به گمونم هفته ی دیگه جلسه ی نهایی دادگاه باشه. بذاریدتکلیف معلوم بشه و بعد اون حتما حتما اقدام کنین.

قربان صدقه ام رفت و باگفتن "استراحت کن! جواب بقیه بامن"، در را پشت سرش بست. به محض این که تنها شدم، نفس راحتی کشیده روی تخت خوابیدم. اصلا انگار باگفتن حرف دل، باری از روی شانه هایم برداشته شد. بادست شقیقه ام را ماساژ دادم و چشم بستم. و سعی کردم با فکر کردن به دیشب، اوقات تلخی امروز غزال و بلایی که برسر خودش آورده بود را به انتهایی ترین جای مغز بفرستم و کمی بخوابم. شاید این سردرد با تصور غزال پشت پلک هایم، تسکین پیدامی کرد.

غزال

"یک هفته ی بعد"

هنوز سپیده نزده بود که من بیدار شدم. امروز، روز دردناک و سرنوشت سازی برایم بود و به همین جهت نتوانستم درست و حسابی بخوابم. استرس دیدن و رویارویی با وحید یک لحظه هم رهایم نمی کرد. روی تخت کز کرده و به طلوع آفتاب از پشت پنجره نگاه کردم. یک هفته می شد که احوالاتم دست خوش حرف های به شدت صادقانه ی فرهاد شده بود. به خیالش نمی دانستم حسی به من دارد؟ اما نه! به خدا که می دانستم. از همان روزهای

اولی که بعد از آن اتفاق شوم به عنوان دکتر معالجم مداوم به من سر می زد و من از دیدنش امتناع می کردم، فهمیدم. و درست از یک هفته ی پیش که خیلی واضح احساساتش را بروز داد و دست رد به سینه اش زدم، خودم بدتر از او نالان و ناراحت بودم. دقیقا نمی شد حالم را توصیف کرد. این ترس وامانده، نمی گذاشت محبت هایش را بی حساب تصور کنم. فکر می کردم از این محبت ها قصد سوئی دارد...و خدا می دانست که چقدر از این افکار مالیخولیایی، شرم زده بودم. دراین یک هفته کارم شده بود شماتت کردن و بد وبیراه گفتن به خودم و بدتر از آن به وحید! او بود که باعث شد عینک بدبینی به چشم بزنم، او باعث این حرکات بچگانه و بیمارگونه ی من بود. دراین چند روز غصه شده بود خواب و خوراکم و فکر کردن به حرف های فرهاد و مقایسه اش با وحید، تنها سرگرمی ام! حقیقتش این بود که از وقتی یادم می آمد از صدای فرهاد خوشم می آمد و همین ترسناک بود. این که دلم داشت باز امیدوار می شد ترسناک بود. آنقدر با خودم در این یک هفته گفتم که نکند این حرف هارا به من زد تا من را بسنجد، نکند داشت مسخره ام می کرد؟ نکند بعد از این که به دستم آورد مثل وحید هرکاری دلش خواست بکند...و نکند، نکند نکند...که دیگر صدای فریاد مغزبیچاره ام درآمد که بس کن! حالا من زانوی غم بغل گرفته و با عذاب وجدان برخورد بدم با فرهاد،بعد از آن همه محبت، دست به یقه بودم. فرزانه چند باری بامن تماس گرفته و هربار به شکلی می خواست زیر زبانم را بکشد که فرهاد چه گفته و چه شنیده است؛ اما آن حرف هایی که در بهشت زهرا زده شد، چیزی نبود که بخواهم همه جا جار بزنم. تنها خبر خوب و درست

و درمانی که شنیده بودم و کمی باعث خوشحالی ام شد، فهمیدن خواستگاری غیر رسمی حامد از فرزانه بود. همان شبی که به پاساژ رفته بودیم از او خواستگاری کرده بود و این را فرزانه با خنده تازه روز قبل به گوشم رساند. چقدر هم که به یکدیگر می آمدند. هردو شوخ و سرزنده!

فرزانه باسربه سرگذاشتنم سعی کرد از هوای ابری و غبارآلود دلم بکاهد؛ ولی خب...دلی که بدجور زمین خورده باشد، به همین آسانی خوب نمی شود. نگاه به ساعت کردم. ساعت هشت صبح بود و درست دوساعت و نیم دیگر تا جلسه ی دادگاه وقت داشتم به خودم و روح و روانم بقبولانم که قرار نیست بادیدن وحید اتفاقی بیفتد. از جا بلند شده و خواستم برای شستن دست و صورتم از اتاق بیرون بروم که با دیدن اسب کریستالی روی میزم، پاهایم به همان جهت چرخید. اسب را برداشتم و با لمسش علی رغم تمام دلشوره ای که داشتم، حس خوبی ته دلم به جریان افتاد. کلید کشوی میز را برداشته و روی زمین زانو زدم. کلید را توی قفل چرخانده و کشو را باز کردم. خواستم مجسمه و جعبه اش را باهم داخل کشو بگذارم که چشمم به یک کادوی باز نشده افتاد. به محض این که کادو را برداشتم، تازه آه از نهادم بلند شد و اشک به سرعت در چشمانم حلقه زد. کادویی که افشین قبل از رفتنش به من برای سر عقد هدیه داد و اصلا فرصت بازکردنش را تا این لحظه پیدا نکرده بودم. با گریه مجسمه را توی کشو گذاشته و سروقت کادوی افشین رفتم. با احتیاط چسب کادو را باز کردم. یک جعبه ی مخمل سرمه ای که یک کارت تبریک رویش گذاشته شده بود.

با پشت دست اشک هایم را پس زدم و کارت را برداشتم. دست خط خودافشین بود که با خط درشت و نستعلیق نوشته بود"تقدیم به دردانه خواهرم" آخ که جگرم آتش گرفت وقتی در جعبه را باز کردم. برایم یک زنجیر طلا خریده بود که آویزه اش آهویی کوچک وسط یک دایره پر از نگین بود. سوختم که دیدم برادرم آنقدر ذوق از خود نشان داده و هم معنا با اسمم این کادو را خریده است. زنجیر را روی قفسه ی سینه ام فشردم و از ته دل و بی صدا اشک ریختم. ای کاش من به جای او می مردم؛ اصلا ای کاش من فدایش می شدم و داغش را نمی دیدم. وقتی خوب دق دلی ام را خالی کردم، زنجیر را بوسیدم و با بستن کشو از جا بلند شدم. روبه روی آینه ایستادم و زنجیر را به گردن انداختم و زیر بلوزم پنهانش کردم. آه کشیدم و با لمس آهوی وسط دایره از اتاق بیرون رفتم. دست و صورتم را باآب یخ شستم و سری به آشپزخانه زدم. مامان در حال ریختن چای بود و بابا هم داشت نان های تازه را توی سفره می گذاشت. سلام کردم و پشت میز نشستم. بابا با مهربانی لقمه ای نان و پنیر و گردو برایم گرفت و گفت:

_بخور باباجون، بخور ضعف نکنی!

لقمه را باتشکر از دستش گرفتم و بی اشتهاخوردم.

مامان لیوان شیر داغ و استکان چای را جلوی دستم گذاشت و خودش کنار بابا نشست. در سکوت صبحانه خوردیم. از حرکات

آن دو هم معلوم بود که برای جلسه ی دادگاه حسابی استرس دارند.
بعد از خوردن چند لقمه که از جا بلند شدم، مامان گفت:

غزال عزیزم، یه ساعت دیگه باید راه بیفتیم! برو کم کم _
!حاضرشو

چشمی گفته و به اتاقم برگشتم. همین امروز ساعت هم بامن سر ناسازگاری داشت. ساعت ده دقیقه مانده به نه صبح بود. چه زود زمان گذشت! تا به خودم آمدم و با دست و دلی سیر و اضطراب شدید لباس پوشیدم، همان یک ساعت شد. جلوی آینه ایستادم و روسری سیاه را با گرهی محکم زیر گلو، روی سرم ثابت کردم. رنگم پریده بود و هر آن منتظر بودم معجزه ای رخ بدهد و با یک پرش زمانی بدون رفتن به دادگاه همه چیز برای همیشه تمام شود. ولی این امکان نداشت. زمانی که مامان صدایم زد، بسم الله گویان از اتاق بیرون رفتم. فرهاد هم متاسفانه یاخوشبختانه باید در این جلسه به گفته ی وکیل پرونده حضور پیدا می کرد. آمدنش الزامی بود و به حکم نهایی کمک به سزایی می کرد. دو مرتبه ای که به حکم اعتراض شد و به دیوان رفت؛ فقط در روند جلسات خلل ایجاد شد. وگرنه این بار هم پرونده به دادگاه هم تراز برای رسیدگی داده شده بود. من که از این موارد حقوقی سردرنمی آوردم، همه ی این ها را وکیلم آقای راسخ به اطلاعمان رساند. به خواست بابا، نه سامان و نه هیچکدام از خواهرهایم نمی آمدند. سوار ماشین که شدم، سر روی شیشه چسباندم و سعی کردم تا زمانی که برسیم به خودم دلداری بدهم. با توقف ماشین و صدای بابا، سر از روی شیشه برداشتم.

!پیاده شین_

به همراه مامان پیاده شدم. بابا هم بعد از پارک کردن ماشین، پیش ما آمد و با هم پله های دادگستری را بالا رفتیم.طبقه ی دوم به شدت شلوغ بود. آقای راسخ همان دم در ورودی منتظرمان مانده بود . بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

!آقای دکتر تشریف میارن دیگه؟_

باباسرتکان داد و گفت:

.قبل از این که راه بیفتیم، تماس گرفتن و گفتن میان_

راسخ "بسیارخبی"زمزمه کرد و با نگاه انداختن به ساعتش، روبه من گفت:

یه ربع دیگه باید بریم داخل! استرس ندارین که؟_

تاخواستم چیزی بگویم، از انتهای راهرو چشمم به وحید و نویدی افتاد که دست بسته به همراه دوسرباز این طرف می آمدند.
بادیدنشان حرف در دهانم ماند و لرز به جانم افتاد. مامان دستم را فشرد و بابا همانطور با صلابت، کنارم ایستاد. خودم را به طرف بابا کشیدم و تقریبا پشتش پناه گرفتم. وحید با دیدنمان خیلی معمولی بدون هیچ حرفی همراه سرباز از کنارمان گذشت به طرف دیگر رفت. نفسم از نزدیک شدنش گرفت و بعد از دور شدنش، راه تنفسی ام باز شد. با آمدن فرهاد، بیشتر دلم قرص شد و هم زمان با اعلام شماره ی پرونده و خواندن نام خانوادگیمان، اول نوید و وحید و سپس ما داخل اتاق رفتیم.

آقای راسخ کنار پدرم نشست و من با یک صندلی فاصله از آن ها کنار مادر و فرهاد نشستم. قبل از شروع جلسه، در دوباره باز شد و مادر و پدر نوید و وحید به همراه وکیلشان وارد اتاق شدند. رغبت نمی کردم گردن بچرخانم تا چشمم به وجود نحس وحید بیفتد. با صدای قاضی جوانی که روبه روینان نشسته بود، سعی کردم حواسم را جمع حرف های او کنم.

_بسم الله الرحمن الرحیم، آغاز می کنیم جلسه ی دادرسی رو.

سپس به خواندن متن کیفرخواست کرد و بعد هم از وکلای طرفین خواست، شروع به دفاع کنند. هرچند این بین من از شدت اعصاب خردی، لرزش دستانم زیاد شده بود و تمرکز آنچنانی نداشتم. با صدای فرهاددرست بیخ گوشم، نگاه از دستانم گرفته و گیج سربلند کردم.

_آروم باش! قرارنیست اتفاقی بیفته.

آهسته گفت و بی هوا دل تپید برای تن صدای مردانه اش! این که می خواست پشت و پناه باشد خوب بود دیگر نه؟ نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم. او راست می گفت قطعا قرار نبود اتفاق هولناکی بیفتد. با صدای آقای راسخ صاف نشستم واین بار حواسم جمع شد. وحید دست بسته بلند شده بود. قاضی خیلی جدی و مسلط گفت:

آقای وحید ارجمند! شما متهم به آدم ربایی، ایجاد ضرب و شتم و _
صدمات روحی و جسمی به شاکی پرونده سرکار خانوم غزال
صبوری هستین. قبول دارید که این جرائم رو انجام دادین؟

وحید لام تاکام چیزی نگفت. همانطور ساکت ایستاده و حرفی نمی
زد. لاغرشده بودو ژولیده می زد.قاضی که سکوتش را دید،
:صفحه ی دیگری از پرونده را باز کرد و باز گفت

آقای ارجمند سکوتتون هیچ به نفعتون نیست. خب...شما به چه _
نیتی چنین کاری کردین؟ قصدتون چی بود؟

فکر می کردم این بار هم سکوت کند؛ ولی برخلاف تصورم زبان
.بازکرد. صدایش بیش ازحد گرفته بود

قصدبدی نداشتم! فقط می خواستم باهاش حرف بزنم. می خواستم _
.راضیش کنم یه بار دیگه بهم فرصت بده

:قاضی پرسید

چه فرصتی؟_

.وحید لب هایش می لرزید. چشمانش سرخ و نگاهش خسته بود

.فرصت این که باز باهم باشیم. من دوستش داشتم_

.قاضی باز هم او را مورد بازخواست قرار داد

دوست داشتن به تهدید، ارعاب و آدم رباییه؟_

وحید چیزی نگفت. حقیقتا حرفی نداشت که بزند. صدای هق هق از پشت سرم می‌آمد و حتم داشتم که جیران خانم، مشغول اشک ریختن است.

_ جناب قاضی موکل من در شرایط روحی خوبی نبوده و خب طبیعتا نمی تونسته تصمیم درستی بگیره!

این را وکیل وحید گفت. و این جا بود که راسخ از جا بلند شد و گفت:

_ جناب قاضی از ایشون بپرسین، چطور میشه کسی مجنون باشه و اختیارامور دو طلافروشی به دست بگیره؟ اگه نمی تونسته تصمیم درست بگیره، پس چرا از قبل طرح و نقشه ی این آدم ربایی رو چیده بوده؟

وکیل وحید شتابزده گفت:

_ اعتراض دارم جناب قاضی! موکل من با تشخیص پزشک دارو مصرف می کنه.

راسخ پوزخندی آشکارا زد.

_ خوبه که حرف از حال می‌زنین نه گذشته. می‌گین مصرف می‌کنه، صحبتی از می‌کرد نیست!

قاضی بازهم رو به وحیدی که کماکان سرپاایستاده بود گفت:

_ ازکجا می دونستی این خانوم تو مهدکودک کار می کنه؟

وحید با صدایی تحلیل رفته گفت:

_می دونستم خب!

بازهم مثل چند جلسه ی گذشته، پرسش و پاسخ هایی تکراری، که بدتر به ناراحتی آدم اضافه می کرد.

_ سوال پرسیدم! درست جواب بده. این بار دیگه به حکم اعتراضی وارد نیست. پس هرچی ازت پرسیده میشه، صریح و واضح جواب بده. ازکجا می دونستی این خانوم، کجاکارمی کنه، کِی میره و کِی میاد؟

وحید من من کنان گفت:

_ خب، خب یه بار اتفاقی دیدمش تعقیبش کردم و فهمیدم کجا کار می کنه!

قاضی ابرو بالاانداخت و به طعنه گفت:

_ گیرم که محل کارش رو اتفاقی فهمیدی؛ زمان ورود و خروج و یا حتی زمان تعطیلی مهدکودک رو از کجا فهمیدی؟ کی بهت مخابره می کرد؟

وحید بامظلومیت ظاهری جواب داد:

_ نمی دونستم جناب! به کی قسم بخورم آخه؟

قاضی نفس عمیقی کشید.

_ قسم بخوری یانه، مهم نیست! گفتی نمی دونستی دیگه...اما وکیل شاکی میگه کسی هست که شهادت بده، هم می دونستی و همم پیگیر بودی.

دیدم که به وضوح آب دهانش را قورت داد. فکر این جای کار را نکرده بود. دلم خنک شد از این که دیدم به چه کنم چه کنم افتاده است.

راسخ صدایش را صاف کرد و گفت:

_ بله آقای قاضی! همین حالا شاهدی در جلسه حضور دارن، که می تونن شهادت بدن، چه دیده و شنیدن!

متعجبانه سر چرخاندم و قبل از این که چشمم به مادر و پدر وحید بیفتد، سریع نگاه گرفتم. سمت دیگر در ردیف دوم، خانم حکمت مدیر مهد و دو نفر از مربی ها را دیدم که دست به سینه نشسته بودند. خانم حکمت انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که سرش را برگرداند و با لبخند و بی صدا احوالم را پرسید. من هم جوابش را با لبخندسرسری دادم و دوباره به روبه رو نگاه کردم. قاضی نگاهی به برگه ی درون دستش انداخت و گفت:

_ سرکارخانوم مرضیه ی حکمت، مولود نقوی و هانیه سیدی!

هرسه از جا بلند شدند. وکیل وحید و نوید، خون خونش را می خورد. قاضی باکمال خونسردی از هرسه پرسید:

_ خانوما شما کدوم یکی از این دونفر رو دیده بودین تابه حال؟

کمی گردن کج کرده تا بتوانم همه چیز را خوب ببینم. خانم حکمت سری به تایید تکان داد و گفت:

بله آقای قاضی، این آقا، دو، سه بار اومدن مهد کودک، درمورد _ خانوم صبوری تحقیق کردن.

چه تحقیقی؟_

خانم حکمت دوباره گفت:

هیچی درمورد خانم صبوری پرس و جو کردن، این که کی _ میان و میرن! اونجا چیکار می کنن و تایم کاریشون کی تموم میشه؟

قاضی چند سوال هم از دومربی دیگر پرسید و بادست از آن ها خواست سرجایشان بشینند. سپس باز رو به وحید گفت:

دوربین مدار بسته ی مهدکودک نیمی از پلاک ماشین شما رو _ ضبط کرده. در این مورد چی داری که بگی؟

وحید اخم کرد و لب زد:

من چیزی ندارم که بگم._

وکیل وحید، پوشه ای قرمز را روی میز قاضی گذاشت و تند و پشت سرهم گفت:

آقای قاضی، موکل من، وحید ارجمند بنابر نظر کارشناس _ رسمی دادگستری، به اختلال روانی دچاره و گهگاه عنان از کف میده و اختیار نداره! حتی باتوجه به صحبت های اولیه ی خود شاکی، مشخصه، موکل من، ایشون رو واقعا دوست داشته و قصد اذیت و آزار نداشته!

راسخ معترض شد که قاضی اعتراضش را وارد ندانست و از وکیل وحید خواست ادامه دهد. وکیل وحید هرچه بیشترحرف می زد، من بدتر دلپیچه می گرفتم. هرچقدر بیشتر از عشق و احساس وحید نسبت به من می گفت، بیشترعقم می گرفت از این احساسات اشتباهی! بالاخره بعد از یک ساعت حرف و بحث و جنجال، نوبت به من رسید. به هیچ عنوان قصد نداشتم زیر بارنگاه خیره ی وحید بروم؛ بنابراین به محض این که از جا بلند شدم، مصرانه نگاهم را فقط به قاضی دوختم و منتظر شدم پرسد تا من هرچه هست ونیست را بگویم. وقتی قاضی اسمم را صدا زد و از من خواست تمام اتفاقات را شرح دهم، به حدی دو دستم را درهم قفل کردم که دردم گرفت. آنچنان رعشه ای به تنم نشست که اگر پاهایم مدارا نکرده بود، قطعا پخش زمین می شدم. دهان باز کردم و گفتم...ازگفتن بعضی لحظات، آن هم پیش چشم فرهادی که متفکرانه نگاهم می کرد، به شدت شرم داشتم؛ ولی چاره ای جز گفتن حقیقت هم نبود. لب گزیدم از گفتن زمانی که تهدیدم کرد و من را آن چنان به عقب هل داد که سرم به پله ها خورد و از هوش رفتم. مردم از گفتن جای چاقویی که هنوز هم ردش روی بازوی بی نوایم جاخوش کرده و شده بود آینه ی دقم! روی صندلی که نشستم، نشد مقاومت کنم و سد دفاعی چشمانم بدجور شکست. به پهنای صورت اشک ریختم و با بدبختی دوام اوردم. صحبت های فرهاد به عنوان دکتر معالج و آن پرونده ی قطور پزشکی قانونی، خودش مهرداغی بود بر پیشانی روسیاه وحید و نوید. وکیلم آقای راسخ از ضربه ی مغزی و شکستن دنده هایم گرفته تا شکستن پا و ضرب دیدن کمرم گفت و دست آخر به ضربه ی مهلکی که به روانم خورده بود،

گفت. وکیل وحید، آقای سجادی که در طول جلسه فامیلی اش را فهمیده بودم، انگار به راستی شکست را پذیرفته بود که دیگر چیزی نمی گفت. چیزی در چنته نداشت و حقیقتا فقط تا پایان جلسه حرص و جوش خورد. به قول فرهاد اگر نصف این حرص ها را صرف فن بیان و دفاع خوب می کرد، شاید دادگاه به نفع آن ها تمام می شد. دست آخر، بعد از دو ساعت نفس گیر، جلسه به اتمام رسید. آن لحظه بود که تنفس راحت تر شد و شانه های نحیفم از شنیدن اتمام جلسه ی دادرسی، سبک شد. بنابر صلاح قاضی، حکم نهایی به طرفین ابلاغ می شد. وقتی همه از اتاق بیرون رفتیم، وحید صدایم زد. بی محلی کمترین کاری بود که می توانستم انجام بدهم. تمام وجودم از خشم و ناراحتی و حتی ترس پر بود. سرباز بی توجه به تقلاکردنش او را کشان کشان به سمت پله ها برد. تمام قوایم تحلیل رفته بود. دست به نرده گرفته و به همراه مامان از پله ها پایین رفتم. نکته ی خنده دار ماجرا، مظلوم بازی جیران خانم و گریه هایش بود. این بار برای رضایت جلو نیامدند. رویش را نداشتند و من چقدر از این بابت خوشحال بود؛ چون حقیقتش دیگر نای شنیدن ناله و التماس های کسانی که دو هیولا به جای فرزند تحویل جامعه داده بودند را نداشتم. صبر کردیم تا آن ها کلاز تیررسمان دور شدند و بعد ما وارد حیاط شدیم. به محوطه که رسیدیم، آقای راسخ با بابا دست داد و گفت:

_ همه چیز به نفع ماست! اصلا نگران نباشین. ان شاالله حکم که ابلاغ شد، خبر خوش رو بهتون اطلاع میدم.

بابا با قدردانی تشکر کرد. آقای راسخ خواست برود که من صدایش زدم و من من کنان پرسیدم:

چندسال میفته زندان؟_

دست در جیب شلوارش برد و با دست به دست کردن کیف سامسونتش گفت:

کدومشون؟ متهم ردیف اول که احتمالا پوزنده سال حبس، جزای _ نقدی و دیه و متهم ردیف دوم به جرم معاونت در آدم ربایی احتمالا چیزی بین پنج تا ده سال حبس و جزای نقدی!

عکس العملم فقط یک آه جگرسوز بود و دیگر هیچ! حتی ترحم هم برای وحید زیاد بود. حالا دیگر تنها حسی که به او داشتم، بی حسی مطلق بود و بس! با خداحافظی آقای راسخ به طبع ماهم از در دادگستری بیرون زدیم.

آقای صبوری؟ بابنده امری نیست؟_

باشنیدن صدای فرهاد، تازه هوش و حواسم سرجایش برگشت. قطعا غرق بودنم در دریای مواج و متلاطم گذشته، باعث شده بود حضورش را کلا فراموش کنم.

بابا با مهربانی دستش را فشرد و گفت:

خیربینی آقای دکتر! ممنون که باوجود اینهمه مشغله بازم تو _ دادگاه حاضر شدی.

:فرهاد سربه زیر گفت

!خواهش می کنم، کاری نکردم حاج آقا_

:مامان با خوشحالی گفت

چرا اتفاقا...زحمت کشیدی پسرم! خدا واسه حاجیه خانوم نگهت _
!داره آقافرهاد

بازهم در مقابل این همه تعارف مامان بابا، آنچنان محجوبانه و بامناعت طبع تشکر کرد که پی بردم این آقا بودن پس و پیش از اسمش واقعا برازنده ی اوست. او با آن کت و شلوار سرمه ای و بلوز آبی نفتی درست روبه رویم ایستاده بود و بدون نگاه کردن به :من، گفت

کاری نکردم حاج خانوم! امیدوارم از این به بعد چرخ زمانه به _
!کامتون بچرخه

جمله ی دوم را با لبخند خطاب به من گفت و با یک خداحافظی جانانه از ما جدا شد. حرف زدنش عادی بود؛ ولی نمی دانم چرا گوش هایم خلف وعده می کرد و تیزتر از همیشه تن صدایش را به زیباترین شکل ممکن می شنید. دیوانه شده بودم دیگر...وسط این وانفسی، همین حال عجیب و غریب را کم داشتم. وقتی به خانه برگشتیم، مامان به تک تک خواهران و بعدش هم برادرم زنگ زد و با شادی آن ها را برای شام دعوت کرد. نشد به این همه ذوق اعتراض کنم؛بالاخره مادر بود و دلش به همین دورهمی ها خوش! خواستم بگویم مادر مگر خانه خرابی یک عده شادی دارد؟ ولی زبان به دهان گرفتم و با خودم گفتم؛ مگر ما خانه خراب نشده

بودیم؟ این شادی هم نتیجه ی برد آبرویم بود نه چیز دیگر! ذهنم درگیر بود. هم جلسه ی دادگاه مدام جلوی چشمانم می آمد و هم لحظه ی آخری که فرهاد از ما خداحافظی کرد. باخودم چند چند بودم؟ نمی دانستم! شب که شد، مثل مرغ پر کنده بال بال زدم گوشه کناری پیدا کنم و ذره ای تنها باشم؛ ولی همین که پاداخل حیاط گذاشتم، سامان هم پشت سرم آمد و کنارم روی تخت نشست.

_نبینم ته تغاری تنها باشه!

لبه های بافت را بهم نزدیک کردم و خیره به ماه کامل وسط آسمان گفتم:

_از سر و صدا خسته شدم اومدم تو حیاط!

خندید و دست دورگردنم انداخت.لرزبه تنم نشست؛اما عقب نکشیدم.او برادرم بود.

_مرسی که غیر مستقیم گفتی مزاحمم!

بی حال خندیدم.

_نه منظورم این نبود.

من رابه خودش فشرد و بامحبت پرسید:

_پس چی؟

هنوزهم چشم از ماه شب چهارده برنداشته بودم.

_دلم هوای بیرون رو خواست.

سرم را بوسید.

_نمی تونی من رو خر کنی بچه! راست و پوست کنده بگو چته؟!

چه مرگم بود؟ یقینا اگر می فهمیدم خوب بود...ولی درد اینجا بود که خودم هم نمی دانستم این بغض برای چیست!

_نمی دونم چمه! دلم می خواد تنها باشم یکم گریه کنم.

تکانم داد. تلاشش برای شاداب بودن، بی نتیجه ماند.

_هی...هی...گریه برای چیه؟ مگه داداشت مرده؟

چانه ام لرزید.

_آره...داداش افشین مرده و الان بدجور جاش خالیه.

حنجره اش لرزداشت.

_بینمونه. داره هممون رو نگاه می کنه! اون جاش بهتراز ماست.

قطره اشکی که چکید، راه را برای باریدن باز کرد. همان لحظه یادم به حرف فرهاد افتاد که آن روز در بهشت زهرا، به شوخی گفت کاپ قهرمانی بیشترین گریه نصیبت می شود... از به یادآوردن آن روز، بی محابا میان گریه، لب هایم به خنده ای پر از غصه شکفت؛ هرچند کوتاه و گذرا ولی فرهاد این بارهم میان ذهن خسته ام، آقامنشانه آمد و بهانه ای برای شکفتن غنچه ی لبخند روی لب هایم شد.

خلوت دونفره ام با سامان، حال خوبی داشت. این که هنوز هم دلم گرم به بودن برادر بود، قلبم را می لرزاند و چه خوب بود، بودن سامان زمانی که افشین دیگر نبود.

"چهارشنبه سوری"

بعد از استحمام باعشق گردنبند را به گردنم می اندازم و روبه روی آینه می ایستم. دوست دارم زمان بایستد تا من کمی مجال پیدا کنم برای فکر به این چند روزی که گذشت و اتفاقات بعد از آن! دست به موهای نمناکم می کشم. کوتاه و بلند بودنشان غصه به دلم می ریزد. چه احمقانه موهایم را به خاطر یک مشت حرف پوچ و توخالی از خودم گرفتم. با حوصله موهایم را شانه می زنم و نگاهم از آینه کنده نمی شود. فکرم می رود به اتفاقات بعد از آخرین جلسه ی دادگاه! "آقای راسخ بعد از آن روز، قول صددرصدداده بود که برد باماست. گفته بود احتمالا به جز مجازات اصلی، مجازات تکمیلی هم برای وحید درنظر گرفته می شود؛ که منظور بستری شدن اجباری در بیمارستان اعصاب و روان، زیرنظریک پزشک متخصص است. و چقدر از شنیدن این خبر به ظاهر خوش، دلگیر شدم. وحید بدجورتا پای تباهی ام رفته بود و ریشه ی سفتی از تردید را به دلم کاشت؛ اما شاید اگر درمان می شد، سرعقل می آمد." لبخندمی زنم به وسط عدالت خدایی که همه جا هست و می بیند. ترس دارم، افسردگی هم کماکان هست؛ اما...تاخانواده ام را دارم، گور پدر تمام این احوالات بد. می خواهم از این به بعد بچسبم به زندگی، به امید و به دستان خدا. اوست که یاری می دهد من را...قطعا اگر درآن شرایط سخت رهایم کرده بود، حالا اینقدر راحت اینجا نایستاده و نمی خندیدم.

لاغری بیش از حدم در این چندماه خیلی زیاد به چشم می آید. با سرانگشت گونه های فرورفته ام را، گودی پای چشمانم را، لمس می کنم. پوستم هنوز هم لطیف است. ولی دیگر خبری از پر بودن گونه هانیست. بازهم می خندم. امروز قصد دارم به ترک دیوار هم بخندم؛ بگذار بگویند دختر بیچاره دیوانه شده است، چه اشکالی دارد؟ شانه بالا می اندازم و باصبر و حوصله نماز می خوانم. لباس عوض می کنم. بازویی که رد کمرنگ بخیه هنوز رویش پابرجاست، به من دهن کجی می کند. فرصت نمی دهم که حال خوشم با این چیزها خراب شود. دونفس عمیق کافی ست تا کاسه ی چشمانم ازاشک خالی شود. دست آخر...دستم به سمت شال اهدایی فرهاد کشیده می شود. با دودلی دستم را هی پس می کشم و باز جلو می برم؛ آخرش نمی توانم جلوی دل را بگیرم و شال را در یک حرکت قبل از این که باز پشیمان شوم، برمی دارم و روی سرم می اندازم. رنگش به پوستم می آید. با وسواس به شال مدل می‌دهم تا لاغرشدن صورتم کمتر توی دید باشد. آرایشم می شود، تنها یک رژ لب صورتی کم رنگ که آن را هم با سرانگشت محوتر می کنم. عطر این روزها، بیشتر از هرچیزی روی میزم به چشم می آید. انواع عطرهای ملیح با اندازه و مارک های مختلف. رایحه ی یاس را انتخاب می کنم و روی مچ دستم می زنم. بوی خوشش، فضا را پر می کند ومن با سرمستی نفس عمیقی می کشم. امشب همه خانه باغ حاجیه خانم دعوتیم. می خواهم یک امشب، حسرت را در چمدانی قفل کنم، بگذارم توی زیرزمین دل و بیخیال باشم. گاهی باید بیخیال بود تا زندگی را واقعا لمس کرد. با صدای مامان آخرین نگاه را به خودم می

اندازم. گوشی همراهی که جدیدا بابا برایم خریده است را توی کیف می گذارم و از اتاق بیرون می روم. مامان به محض دیدنم، چندین بار قربان صدقه ام می رود. پیشانی ام را می بوسد و از ته دل برایم آرزوی خوشبختی می کند. قرار است خواهرهایم به همراه خانواده ی سامان، به خانه باغ بیایند. هرچند هرکدام از خواهرها، بهانه ای تراشیده و ازآمدن سرباز زدند؛ ولی حریف فرزانه و اصرارهایش نشده و کوتاه آمدند. روی صندلی که می شینم، گوشی را برمی دارم تا به فرزانه خبر بدهم راه افتاده ایم.
"همین دو شب پیش بود که به خواهش الناز دو پیام رسان را روی موبایل نصب کردم و اولین پیغام تبریکی که برای ورودم آمد، از جانب فرهادبود. آن لحظه به حدی شوکه بودم که قدرت نداشتم جوابش را بدهم. حتم داشتم شماره ام را از فرزانع گرفته بود. شتابزده صفحه اش را بستم و بعدش هم فراموشم شدچیزی بگویم."پیامی به فرزانه می فرستم و با خیال آسوده روی صندلی لم می دهم. رسیدنمان با خانواده ی خاله ی فرهاد، یکی می شود. خاله اش به حدی قبراق و سرزنده است که ناخودآگاه لبخند مهمان لب های آدم می شود. به گرمی با او و سپیده دخترش دست می دهم و خیلی کوتاه با آقاحامد احوالپرسی می کنم. آخرین نفر وارد حیاط می شوم و می خواهم در را پشت سرم ببندم که چیزی بین در قرار می گیرد و مانع این کار می شود.

_زور نزن، پام رو احتیاج دارم بانو!

از دیدنش یکه می خورم و دست از روی در بر می دارم. قامت رعنایش پدیدار می شود و با لحنی گرم به منی که همانطور مات ایستاده ام می گوید:

_چهارشنبه سوریت مبارکا باشه غزال خانوم!

اصلا لال شدن حکایت من است. زبانم از حرکت ایستاده و قادر به تکلم نیستم. در را می بندد و با خنده می گوید:

_شاخ در آوردم یا دم بانو؟

سرخ می شوم و سرم را پایین می اندازم.

_سلام! هیچکدوم!

بامحبت جواب سلامم را می دهد. بنا بر مصلحت، زودتر از من به سمت جمع می رود.

[15.12.19 18:02

247

با جیغ فرزانه که اسمم را صدا می زند، از هپروت در می آیم و به طرف بقیه می روم. هی لب می گزم و سعی می کنم افکار

مخرب را از ذهنم دور کنم. امشب شب فکر کردن به سیاهی های زندگی ام نیست. لبخندی هرچند عاریه ای روی لب هایم وصله می زنم و به جمع نزدیک می شوم. سلام می کنم و حاجیه خانم با مهر و محبت ذاتی اش بغلم می کند و خوش آمد می گوید. بعدش هم زنی شیک پوش و مسن که قبلا اورا دیده ام، به عنوان عمه خانم معرفی می شود و به آغوشم می گیرد.

_ خجالت نمی کشی الان میای؟ یعنی خاله رو از صبح تاحالا با یه خرمن کار تنهاگذاشتی؟

این راحامد می گوید و خودش را به زور مابین دو شوهر خواهر فرهاد جا می دهد. حاجیه خانم کنار خودش برایم جا باز می کند. فرهاد با آرامش می گوید:

_ هرکی تو رو نشناسه فکر می کنه، از صبح درخدمت مادرمنی! خوبه خودتم همین الان رسیدی...

بعد هم رو به حاجیه خانم می گوید:

_ ببخشین، شرمندم یه مورد اورژانسی آوردن مطب، نمی شد به امان خدارهاش کنم.

حاجیه خانم تنها قربان صدقه اش می رود و باعث می شود صدای حامد دربیاید. فرهاد هنوز هم سرپا ایستاده است. با یک عذرخواهی رو به جمع می گوید:

_ من برم یه آبی به دست و صورتم بزنم و برگردم.

او می رود و چشمان حریصم بی اختیار قدم هایش را وجب می کند.

_می بینی چقدر شوخه؟

گیج به طرف فرزانه ای می چرخم که این حرف را زده است. با چشم و ابرو به حامداشاره می کند. کیفم را روی پا می گذارم و مثل خودش آرام می گویم:

_پس منتظر چی هستی؟ جواب مثبت بده دیگه...

گوشه چشمی نازک می کند و باناز می گوید:

_ حالاحالاها باید منت بکشه، تا بعدش شاید...شاید فکر کردم که اجازه بدم بیاد خواستگاری رسمی یانه.

به ابروهای بالارفته ام می خندد و ظرف تخمه را کنار دستم می گذارد.

_ الانه که دوتاشاخ رو سرت دربیاد. بیخیال این حرفا، حرص نخور، تخمه بخور!

چیزی نمی گویم، حتما که صلاح خودش را بهتر می داند. با آمدن خواهرها و برادرم، جمع شلوغ تر و صمیمانه تر می شود. خبری از اشک و آه نیست؛ هرچه هست خنده است و شادمانی! فرهاد تاخیرش زیاد شده و زمانی که می آمد، از نم موهایش متوجه می شوم که حمام کرده است. بلوز و شلوار گرمکن اسپرت خاکستری به تن دارد. روی تخت دیگر در جمع مردانه می شیند و با لبخند هراز چندگاه برای سامان که درست متوجه نیستم چه می گوید

سرتکان می دهد. لبخندش خاصیت جذب دارد. این ماخوذبه حیا بودنش او را نمونه کرده است. در دل زمزمه می کنم؛" تو چنین خوب چرایی؟"به راستی که فرهاد اگر نبود، اگر توصیه ها و راهکارهایش نبود، من تااین حد روبه بهبودی نمی رفتم. مغزپسته ای به یاسین می دهم و بوسه ای روی لپ های یخ کرده اش می کارم. از پیش چشمم کنار می رود، نگاهم به فرهاد و بابا می افتد که شانه به شانه ی هم، سمت دیگر باغ می روند. دلم بی جهت می لرزد و فکرم مشغول می شود. دیگر هوش و حواسم سرجایش نیست. نه وقتی که سمانه دوبار صدایم می زندو من منگ جوابش را می دهم؛ و نه وقتی که همه به یک چیز خنده دار می خندند و من هم به طبع لبخند می زم. بوی خوش آش رشته به مشامم می خورد. حاجیه خانم دست پختش درست مثل دست مامان عالی ست. نبود بابا و فرهاد را به لطف حضور حامد هیچکس حس نمی کند؛ به جز خودم. دستانم سرد و تپش قلبم زیادشده است. بیم این را دارم کسی نزدیکم شود و صدای ضربان قلبم را بشنود. چاره ای جز صبر ندارم. شور بلالی که زحمت درست کردنش را نمی دانم چه کسی کشیده است، از دست آرزو می گیرم و به آن گاز می زنم. چشمانم خیال کوتاه آمدن ندارد و مصمم به همان مسیری که بابا و فرهاد در آن قدم برداشته اند، دوخته شده است. غیبتشان به درازا می کشد، آنقدری که بلال را تا ته خورده ام. بالاخره انتظار به سر می رسد و هر دو از پشت درخت ها پیدایشان می شود. نفس حبس شده ام را رها می کنم. سعی دارم از حالت چهره ی هردو بفهمم موضوع از چه قرار است؛ اما صورتشان چیزی را بروز نمی دهد. بی جهت استرس دارم و نمی دانم چرا؟! همه باز

روی تخت ها و دور آتش نشسته ایم. چای زغالی به راه است و توی این هوای نسبتا سرد می چسبد. حامد با تک سرفه ای نظر همه را به خودش جلب می کند.

شب چهارشنبه سوری باشه و بی ساز؟_

همه به یکدیگر نگاه می کنیم که حامد سری به تاسف تکان می دهد و از جا بلند می شود.

تا جای من رو خالی می کنین، برگشتم._

مجال نمی دهد کسی اعتراض کند، فورا به طرف درحیاط می دود و غرغر حوریه خانم بلند می شود.

15.12.19 18:03]

248

طولی نمی کشد که حامد با یک تار برمی گردد و سرجایش می شیند. سازش را کوک می کند و رو به بابا می گوید:

بااجازه حاج آقا_!

بابا لبخند می زند و رخصت می دهد. و اینقدر بزرگ منش است که نمی گوید ما هنوز هم عزای پسرجوانمان را داریم و عید هم برایمان بی معناست. حامد دست به ساز می شود و نوای خوش تار کم کم از شلوغی جمع می کاهد. میان صدای دل نواز موسیقی گم شده ام که با حس لرزش کیفم، از جا می پرم و کیفم را باز می کنم. حدسم درست از آب در می آید پیامی کوتاه برایم فرستاده شده است. به محض باز کردن صفحه، اسم دکترفرهاد باعث گرد شدن چشمانم می شود. خوب است که تقریبا دور تر از همه نشسته ام؛ وگرنه رسوای عالم می شوم. با کنجکاوی پیامش را باز می کنم. نوشته است:

اگه اینترنت داری، لطفا روشنش کن و یه لحظه پی ویت رو _ چک کن!

بی اختیار سربلند می کنم که می بینم نگاهش مستقیم به من است. اولین بار نیست که برایم پیام می دهد؛ حتی اولین بار هم نیست که غیر مستقیم ابراز محبت می کند؛ اما نمی دانم چرا حس ششمم می گوید این بار با همیشه فرق دارد. نگاهم را که می بیند، لبخندش وسعت می گیرد و چشم و ابرویی می آید. به موبایل اشاره می کند و بعد هم به همراه تار با دوانگشت ضربه ای به کف دستش می زند و جمع را وادار به همراهی می کند. به سرعت اینترنت را روشن می کنم و سرکی به پی وی می اندازم که با یک شعر بلند بالا از جانبش مواجه می شود.

دلم از نرگسِ بیمارِ تو بیمارتر است"

چاره کن درد کسی کز همه ناچارتر است
من بدین طالعِ برگشته چه خواهم کردن؟
که ز مژگان سیاهِ تو نگونسارتر است
گر تواَش وعدهٔ دیدار ندادی امشب،
پس چرا دیدهٔ من از همه بیدارتر است؟
هر گرفتار که در بند تو می‌نالد زار،
!می بَرد حسرت صیدی که گرفتارتر است
به هوای تو عزیزان همه خوارند، امّا
گل به سودای رُخت از همه‌کس خوارتر است
گر نشانند به یک دایره عیاران را
!چشمِ مردُم‌فکنت از همه عیارتر است
گر گشایند بُتان دفترِ مکّاری را
!بُتِ حیلت‌گرِ من از همه مکّارتر است
عقل پرسید : که دشوارتر از کشتن چیست؟
.. عشق فرمود : فراق از همه دشوارتر است
تیشه بر سر زد و پا از درِ شیرین نکشید
کوه‌کن بر درِ عشق از همه پادارتر است
در همه شهر ندیده‌ست کسی مستیِ من

!.. زان که مستِ مـیِ عشق از همه هشیارتر است

فروغی‌بسطامی

ببخش من مثل تو معنای شعرارو بلدنیستم؛ ولی این شعر تقدیمت، "!لبات همیشه بخنده

دست و دلم که هیچ، کل وجودم می لرزد. هر بیتی که می خوانم، دلم مالامال از محبتش می شود و خجالت و شرمی دخترانه روح و روانم را در بر می گیرد. لب می گزم، یک تشکر کوتاه برایش تایپ می کنم و شرمسار اینترنت را خاموش می کنم. سعی می کنم دوباره به موسیقی گوش کنم؛ اما حقیقتا من بعد از خواندن این شعر دیگر غزال دو دقیقه پیش نیستم. حامد که از ساز زدن دست می کشد، همه تشویقش می کنند و او متین و موقر خواهش می کنمی می گوید. بچه ها باغ را روی سرشان گذاشته اند و یک دقیقه هم سرجا نمی شینند. سپیده و راحیل حسابی باهم عیاق شده اندو چیزی را درگوشی برای هم پچ پچ می کنند و ریز می خندند. محفل حسابی گرم شده است و هیچکس از طنز و خاطره گویی دریغ نمی کند. سر می چرخانم و می بینم که حاجیه خانم سرش را به گوش خواهرشوهرش نزدیک می کند و بعد با لبخند کنار می کشد. به یک باره، صدایش را بلند می کندو می گوید:

_جسارتا یه دقیقه سکوت کنین، عمه خانوم حرف دارن.

همه به احترام بزرگتری مَلِک خانم سکوت می کنند تا او حرفش را بزند. ملک خانم دست روی عصا گذاشته و به همه ی ما نگاه

می اندازد. صلابت صدایش ستودنی ست. از حاجیه خانم تشکر می کند و می گوید:

_ خیلی خوشحالم که امشب با خانواده ی شما آقای صبوری آشنا شدم. قبلا سعادت داشتم که دختر خانومتون رو ببینم؛ اما باقی دخترا و آقاپسرتون رو نه! خدا همتون رو حفظ و سایتون رو از سرشون کم نکنه.

بابا تشکر می کند. عمه خانم نفسی تازه می کند و ادامه می دهد:

_ خداپسردیگتونم رحمت کنه! خدا برادر خودمم بیامرزه که پسرش پا جای پای باباش گذاشته و دستش همیشه به خیره! هرچند ما به دعای رفتگان نیازمندیم...ولی ان شاالله روحشون قرین رحمت باشه!

می بینم که مامان سعی می کند اشکش را زود پاک کند تا کسی نبیند.

_ حاج آقا خداروشکر که یک به یک بچه ها رو فرستادین خونه ی بخت و خیالتون از خوشبختیشون جمعه! حالادیگه نوبتیم باشه، نوبت نورچشمیتونه!

بااین حرف همه ی نگاه ها به یک باره سمتم می چرخد و باعث می شود من سیخ بشینم. عمه خانم می خندد و می گوید:

_ چرا همچین نگاه این طفلک می کنین؟ حواستون رو بدین به من.

گلویم خشک است و دلشوره از دروازه های دلم آویزان. معذب سرپایین می اندازم و زمانی که چشم های کاوش گر بقیه از رویم برداشته می شود، نفس تقریبا راحتی می کشم.

_ داشتم می گفتم،ازدواج سنت حضرت رسولِ و من همین جا، همین امشب، بااجازه ی حاجی غزال جان رو برای فرهاد پسر خلف برادر مرحومم خواستگاری می کنم.

15.12.19 18:03]

249

آنچنان یکه می خورم که حدندارد. فکرهرچیزی را می کردم به جز خواستگاری فرهاد از من! زیرچشم می بینم که همه به نوبه ی خودشان مثل من شوکه شده اند. به جز بابا، فرهاد، حاجیه خانم و حامد، همه با دهان نیمه باز به عمه خانم نگاه می کنند. باورش برایم سخت است...حاجیه خانم با شوخی می گوید:

_ بابا صلوات بفرستین، چرا همچین شدین شماها؟

عمه خانم با عصا روی زمین می کوبد و می گوید:

می دونم رسمه خونواده ی پسر برای خواستگاری برن خونه ی دختر؛ اما من دیدم همه جمعا و موقعیتم مناسب، این شد که حرف _ دل زن داداش و فرهاد جان رو زدم.

بابا دستی به ریش هایش می کشد و با سرفه ای صدایش را صاف می کند.

صدالبته خانوم بزرگ که هرچیزی یه رسم و رسوماتی داره؛ اما چون من از قبل آمادگی شنیدن این خبر رو پیدا کردم، حرفی ندارم. می مونه مادرش و خودش!

این که در مرکز توجه همه ام باعث می شود اضطراب بگیرم و درخود جمع شوم. فرهاد که عین خیالش نیست و با نهایت ادب پا روی پا انداخته و به حرف جمع گوش می کند. غزل خودش را سمتم می کشد و زیر گوشم می گوید:

بعدا ادبت می کنم! حالا دیگه ما آبجیات باید آخردست بفهمیم چه _ خبره؟

قیافه ای درمانده به خودم می گیرم. با چشم برایم خط و نشان می کشد و باز سرجایش برمی گردد. وسط این بلبشو همین دلخوری ها را کم دارم. نمی دانم چطور شده است که بابا صدایم می زند و می گوید:

_پاشو باباجون! پاشو با آقافرهاد برید حرفاتون رو بزنین!

فکر کنم قیافه ام شبیه سکته ای هاست که شوهر آرزو به همراه حامد به زیر خنده می زند و خیلی زیر پوستی دستم می اندازد. انقدر در بهت مانده ام که نفهمیدم کی قرار براین شد من و فرهاد

باهم حرف بزنیم. فرهاد که زودتر از من برپا می زند و منتظر می ماند. سقلمه ای که از جانب آرزو به پهلویم می خورد باعث می شود به خودم بیایم و من هم از جا بلند شوم. با خجالت اجازه می گیرم و از پیش چشمان جمع و نگاه خبیثانه ی فرزانه تقریبا می گریزم. با اشاره ی دست فرهاد به طرف آلاچیقی که نزدیک استخر پشت چند درخت نارون و چنار بود، پاتند می کنم و زودتر از او به آلاچیق می رسیم و روی صندلی آوار می شوم. دست روی گونه هایم می گذارم تا کمی از گرمایش کاسته شود.
حضورش را حس می کنم. صندلی را عقب می کشد و درست روبه رویم می شیند. دستانم را آرام آرام از پوست صورتم جدا می کنم و سرپایین می اندازم.

_خب...رسید لحظه ی موعود!

چیزی نمی گویم که خودش را جلو می کشد و دو دستش را روی میز می گذارد. فاصله ی دستانمان در حد چند وجب است. اراده کند می تواند دو دستم را حصر دستان تنومندش کند.

_چیزی نمی خوای بگی؟

دو دستم را طبق عادت هرباری که استرس می گیرم، سفت چسبیده ام و می گویم:

_چرا من؟

لبخندمی زند. و برای هزارمین بار اعتراف می کنم لبخندش زیباست!

_چراتونه؟

جوابی نمی دهم و تنها نگاهش می کنم. خوب در چشمانم زل می زند. دردم را می فهمد... لبخندش رنگ نمی بازد؛ اما لحنش جدی می شود.

_ببین غزال خانوم! بذار صریح بهت بگم! تو خیلیم از برنامه های روزمرت، از خوشبختی از روشنایی و خلاصه هرچی که مربوط به زندگیه عقب افتادی. پس از یه جایی باید تغییرات شروع بشه دیگه نه؟ یا نه اگه فکر می کنی، یه درصدم نمی تونی حضورم رو تحمل کنی، همین حالا بگو تا برم و بگم تفاهم نداریم.

شتابزده سرتکان می دهم. می ترسم از رفتنش و بدبختی این جاست که از نزدیکی بیشتر هم واهمه دارم.

_نه نه، فقط من...

کلامم را می برد و با آرامش می پرسد:

_توچی؟

به میز زل می زنم و غصه دار می گویم:

_من حالم هنوز خوب نشده!

نفس عمیقی می کشد.

_غزال جان، لطفا همین الان سرت رو بالابگیرومن رو نگاه کن!

آخ که این جان وصل شده به اسمم از زبانش چه زلزله ای به دلم می اندازد. به حرفش گوش می کنم و سربلند می کنم. لحنش قاطع است.

حالت خوب نیست و قبول دارم؛ ولی قرار نیست این حال بدت _
!مستمر باشه! تو کم کم خوب میشی؛ سرحال و قبراق مثل گذشته

بغض دارم و می داند. دست جلو می آورد و هردودستم را می گیرد. لرز به جانم می افتد؛ اما پاپس نمی کشد. آمرانه، عاشقانه و
:خالصانه می گوید

قرار نیست چیزی بینمون عوض بشه! من رو دوستت بدون! _
قرار نیست هیچی تغییر کنه؛ لااقل نه الان و تا چند ماه دیگه...ما فقط باهم حرف می زنیم که تو اخلاق های من رو بشناسی، که من تورو بهتر ببینم و بشناسم. هرجا تو بگی تو طول اشنایی میریم، اصلا نه دوتایی با مادرامون میریم.هروقت که تو بگی میریم و این
!قول شرف منِ به تو

:دستانم را تکان می دهد و با قاطعیت می گوید

قول شرف میدم، این آشنایی فقط درحد آشناییه! نه بیشتر نه _
کمتر! حتی اسم صیغه ی محرمیت و این خزعبلاتم به میون نمیاد...من تو رو می خوام؛ اما نه به هرقیمتی! تازمانی که تو از لحاظ روحی آماده نباشی خبری از عقد نیست. خبری از هیچی
!نیست. فقط حرفه و گشت و گذار و بهبود تو

منتظر تایید من است...دلم هم می خواهد و هم نمی خواهد...با درد
:چشم می بندم و با صدایی خفه می گویم

.نمی دونم چی بگم! هول شدم_

می خندد. خنده اش مردانه است. و من باز در دل اعتراف می کنم، صورت فرهادبا خنده زیباتر است.

_چشمات رو باز کن!

پلک می زنم و هل می شوم در نگاه شفافش! عمق چشمانش حرف ها دارد...می توانم بفهمم که صداقت از تک تک رفتارهایش سرازیر است. فشارخفیفی به دستانی که هنوز هم می لرزد وارد می کند و می گوید:

_ شاهد حرفی که زدم، خدای بالاسره و خودت! اگه غیر از این، رفتاری از من دیدی، تف بنداز توصورتم.

لب می گزم. کسی که لایق این حرکت مشمئزکننده است، وحید بود که فرصت نشد چنین کاری کنم. دلداری ام می دهد. چون می بیند من سرتاپا آشوب را...

_ نلرز! نترس! قرار نیست صدمه ای بهت بزنم، قرار نیست از سمت من آسیب ببینی. خب؟ چی میگی حالا؟

دستانم را از میان دستانش بیرون می کشم. تمام حرف هایش به حق است وخب حرف حساب جواب ندارد! تنها چیزی که می توانم بگویم این است:

_ فرصت...فرصت بدین تا خوب بشم! نه عقد، نه عروسی!

نفس راحتی می کشد و انچنان چلچراغی در چشمانش روشن می شود، که حد ندارد. دست جلو می آورد و آرام پر شال را می گیرد و خیره به من می گوید:

عجب خوش سلیقم من! خیلی بهت میاد، مبارکت باشه_

جمله ی اولش دوپهلوست و باعث می شود، خجالت بکشم و ارام تشکر کنم.

کوه دردا و غصه هات رو بده من! همشون رو از رو دلت می _ کنم...همه ی این کارا رو می کنم به شرطی که خاطرم جمع باشه، شیرین این فرهاد کوه کن می شی! میشی دیگه نه؟

لبخندلرزانی که روی صورتم نقش می افتد، دست دل است نه دست خودم. سربه زیر می شوم و می خواهم جواب بدهم که شخص سومی از بیرون می گوید:

میشه بابا، میشه..._

آنچنان هول زده از جا می پریم که نزدیک است فرهاد با صندلی پخش زمین شود. سرکه می چرخانم حامد را بانیش باز می بینم. فرهاد درست می ایستد و با تشر به او می گوید:

الان تواینجا چه غلطی می کنی؟_

حامد شانه بالا می اندازد و حاضرجواب می گوید:

اومدم اینجا مواظب باشم که شما یه غلطی نکنی!_

چشمانم گردمی شود و ازشدت شرم خون با سرعت هرچه تمام تر به صورتم پمپاژ می شود. فرهاد چشم زیر می کند و می پرسد:

ازکی اینجایی؟_

حامدنیشش بسته نمی شود.

_ از وقتی که دهنم کامل سرویس شد و بعدم فکم چسبید به آسفالت
.بااین هندی بازیات

وای که از شنیدن این حرف، می میرم! فرار رابرقرار ترجیح می دهم و به سرعت از آلاچیق بیرون می روم و از پشت سر صدای بدوبیراهی که فرهاد نثار حامد می کند را می شنوم. به جمعیت که نزدیک می شوم، حالم کمی بهتر از زمانی ست که تازه داشتم به آلاچیق می رفتم. عمه خانم بادیدنم، مهربانانه می پرسد:

_ خب دخترم؟ شیرینی بخوریم ان شالله؟

می خواهم حرف بزنم که حامد و فرهادی که مدام چپ چپ به او نگاه می کند، از راه می رسند و حامد با نیش باز کل می کشد و رو به جمعیت می گوید:

_ بزن دست قشنگه رو به افتخار دو این دو گل نو شکفته!

اول کسی باورش نمی شود که حاجیه خانم مهر تایید را از زبان من و فرهاد می گیرد و این بار همه دست می زنند و تبریک می گویند. صدای حامد از نزدیکی به گوش می رسد که باحرص می گوید:

_ لیاقت نداری! همون دو کرکس عاشق بیشتر بهتون میاد.

خنده ام را می خورم و با وجود این که دلهره ی آینده یک لحظه هم دست از سرم برنمی دارد، کنار فرزانه می شینم. آش در کاسه های چینی کشیده و تزیین می شود. حالا که لابه لای شوخی های حامد و کل کل های تمام نشدنی اش با فرهاد،قاشق قاشق آش رشته می خوریم، نگاهم گهگاه به او می افتد. صورت مردانه با ریش

هایی که مرتب روی صورتش نشسته است، میان رقص شعله های آتش طنازی می کند و من این بار مطمئنم، خدا با وجود فرهاد مادام العمر زندگی ام را بیمه می کند.

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان